



شهر گفتگو



اوهام

اوهام

به قلم بهاره حسنی

خلاصه:

نیکو توی بیمارستان به هوش میاد در حالی که همه حافظه اش رو از دست داده.. به گفته روانشناس، نیکو از قبل دچار مشکلات روانی بوده و تحت درمان.. نیکو به خونه برمیگرده ولی قتل های زنجیره ایی که اتفاق میوفته، باعث میشه نیکو بخاطر بیاره که.....

@Vip Roman

موقعیت اول

هوا به شدت سرد شده بود و آسمان به رنگ سرخ در آمده بود.

با خودش فکر کرد، یعنی برف خواهد آمد؟ در این چند سال، خیلی کم برف آمده بود و اگر امشب، یعنی دقیق تر تا چند ساعت دیگر، شروع به بارش می کرد، دیگر از این بهتر نمیشد.

او می توانست ابراز عشق و خواستگاریش را در زیر برف انجام دهد. چیزی که می دانست عالی و به یاد ماندنی خواهد شد.

دست در دست هم قدم می زدند. تازه از رستوران بیرون آمده بودند و قدم زنان به طرف ماشین می رفتند.

ماشین را در زمین ول و بدون بنا، که چند صد متر پایین تر از رستوران بود، پاک کرده بود. وقتی به محل پارک رسیدند، بارش برف هم شروع شد. اما این جا در این بیغوله و این زمین زشت و خاکی، جایی نبود که او بخواهد در آنجا خواستگاری کند.

خنده اش گرفت، اما خنده اش در گلو پیچید. چون پایش به چیزی خورد و کم مانده بود که با سر، کله پا شود.

به سختی خودش را کنترل کرد و توانست به موقع و با گرفتن آینه بغل ماشینی که کنار دستش بود، از افتادن جلوگیری کند.

فحشی زیر لب داد و در تاریکی به جلوی پایش نگاه کرد.

چیزی که باعث شده بود سکندری بخورد و حالا مچ پایش به اندازه جهنم درد گرفته بود، یک گونی بود. یا شاید، یک کپه لباس. یا شاید هم تلی از خاک.

انقدر تاریک بود که دیده نمیشد. تنها لامپ انجا نیم سوز شده بود و دایم پت پت می کرد و خاموش و روشن میشد. بی اراده خم تر شد تا اگر چیزی قابل جابه جا کردن است، ان را از سر راه کنار بزند تا یک نفر دیگر را هم در ان تاریکی، کله پا نکند.

با نوک پا به ان ضربه زد. اما ناگهان پایش را کنار کشید. یک چیزی بود. چیزی که حس کرده بود. چیزی که خوش آیند نبود.

حسش حتی از روی کفش می گفت، چیزی که به ان ضربه زده، یک تل خاک یا نخاله ساختمانی یا گونی نیست.

خم تر شد و نور گوشی اش را روی زمین انداخت.

و بعد فریادی کشید و به عقب پرید. انچنان سریع و ترسیده، که با باسن روی زمین افتاد. نور گوشی که از دستش رها شده و روی زمین افتاده بود، به طور کامل صحنه زشتی که پیش رو بود را روشن کرده بود.

زنی بود که صورتش انچنان متلاشی شده بود که او تنها از روی موهای طلایی بلندش که قسمتی از آن را خاک پوشانده بود، فهمید که او زن است.

#او هام

#پارت_۱

موقعیت دوم

نگاهی به ساعت کرد. دیر کرده بود. دخترش یکی از منظم ترین و منضبط ترین ادمهائی بود که می شناخت و همین باعث شده بود که دلشوره اش بیشتر شود.

اینکه او اگر امکان دیر شدن را بدهد، حتما قبلش تماس می گیرد تا او نگران نشود.

دخترش بهتر از هر کسی می دانست که او چقدر مضطرب است و هر لحظه امکان یک پنیک اتک را دارد.

کسی— را به جز این دختر نداشت و همین انها را از هر لحاظ، به هم وابسته تر کرده بود.

لباس پوشید و بیرون زد. خودش هم نمی دانست کجا قرار است برود. اما دیگر تحمل ماندن در خانه را نداشت. حتی اگر فقط بخواهد که مقابل در منتظر بماند هم، بهتر از ماندن در خانه بود.

در را باز کرد و بیرون رفت. بیرون دقیقا مقابل پل، ماشین دخترش پارک بود.

نفس راحتی کشید. تاریک بود. او را صدا زد. اما جواب نداد. جلو تر رفت و متوجه شد که در نیمه باز است. ولی کسی در ماشین نبود.

اطراف را نگاه کرد. قلبش به شدت می زد و به نفس نفس زدن افتاده بود.

دوباره صدایش کرد. اما تنها صدای پارس سگها بود که همچنان شنیده میشد.

در ماشین را به هم زد تا بسته شود. اما در بسته نشد. به چیزی خورد و دوباره به سرجایش، همان نیمه باز بودن، برگشت.

دوباره و این بار محکم تر در را به هم زد. ولی باز بسته نشد.

در حالیکه از ترس و نگرانی در حال غش کردن بود، خم شد تا ببیند چه چیزی باعث شد که در بسته نشود.

لحظه بعد، فریادش انقدر بلند بود که تمام همسایه ها را از خانه بیرون بکشد.

روی زمین افتاده بود و جیغ می کشید. چیزی که همسایه ها بعد از بیرون آمدن از خانه هایشان دیدند، او بود که روی زمین افتاده بود و با حالتی هیستریک، جیغ می کشید. و جنازه دختری که در ماشین بود و دستش که از در بیرون مانده بود، مانع از بسته شدن در شده بود.

صورت دختر کاملاً از ریخت افتاده بود و انچنان نهری از خون راه افتاده بود که از ماشین راه گرفته بود و کف

اسفالت را هم خیس کرده بود. دختر فقط کشته نشده بود. بلکه به طور وحشیانه، سلاخی شده بود.

#او هام

#پارت_۲

موقعیت سوم

بچه را بغل گرفت و به دنبال جایی گشت تا بلکه بتواند او را سرپا بگیرد. قبل از آنکه روی خودش کار خرابی کند. از مغازه بیرون آمد و دوان دوان، همانطور که می رفت و از مغازه ها سراغ سرویس بهداشتی را می گرفت، به آن زلزله که حالا می خندید التماس می کرد که روی مامان جیش نکند.

دو کوچه بالاتر، در حالیکه از پیدا کردن توالت ناامید شده بود، در کوچه ای بن بست رفت که تاریک بود.

یک کوچه بن بست قدیمی و تنگ، با یک خانه حیاط دار، در آخر کوچه.

از آن خانه های قدیمی که داربست انگور و امین الدوله دارند و بوی کتلت و قورمه سبزی از آنها می آید.

چقدر این خانه ها باب دل پیج اینستاگرامش بود. از این گذاشتن روزمرگی ها و التماس برای لایک و سیو، خسته شده بود.

پیج اش بالا نمی رفت و او در فکر بود که شاید این روزمرگی، انطورها هم که سارا گفته بود جواب نمی داد.

در حقیقت فکر می کرد انقدر زیاد شده است که فقط مادر بزرگش پیج روزمرگی نگذاشته است. شاید باید سراغ یک چیز دیگری رفت.

اگر فقط یکی از این خانه های تک و قدیمی داشت، دیگر همه چیز حل بود.

در حالیکه بچه را دعوا می کرد که حالا چه زمان جیش داشتن بود، به آخر کوچه رسید.

بچه را سرپا گرفت تا دقیقا جلوی خانه کارش را بکند. می خواست از صاحب خانه که حتی او را نمی شناخت، بابت این خانه زیبا انتقام بگیرد.

بعد از آنکه بچه کارش را کرد، او را زمین گذاشت تا شلوارش را بالا بکشد.

اما چیزی توجه اش را جلب کرد. دقیقا گوشه در. زیر زنگ ایفون قدیمی خانه که تک چراغ قرمز کوچک اش، روشن بود. جلوتر رفت.

و لحظاتی بعد انچنان جیغ بنفشی کشید که صاحب خانه زیبا و قدیمی را هم بیرون کشید.

جنازه یک دختر بود که صورتش قابل تشخیص نبود و تنها موهای طلایی و بلند داشت که انچنان به خون اغشته شده بود که دیگر رنگش قابل تشخیص نبود.

#اوهم

#پارت_۳

فصل اول

تصاویر مبهم و درهم بود. درست مثل تکه تکه های چند فیلم، با ژانرهای مختلف و سالهای تولید مختلف.

درست مثل اینکه تمام این تکه تکه فیلمها را کسی- بدون توجه و کاملاً بی دقت، کنار هم چسبانده باشد و گاهی با دور تند و گاهی با حالتی اسلوموشن، و حتی گاهی بی صدا و گاهی با صدایی ازار دهنده، آنها را پخش می کرد.

لحظه ای فرودگاه را دیدم. ردیف چمدانها و صف چک این بلیط را.

لحظه ای بعد زنی مجنون که مرا در اغوش گرفته بود و تکان تکان می داد. موهای پریشان اش روی صورتم بود و نمی گذاشت به درستی صورتش را ببینم. بدن سرد و خیس اش، مثل این بود که مستقیم از درون اب بیرون آمده است.

من جیغ کشیدم. او هم جیغ کشید. لحظه ای دیگر در توالی بودم. نه یک توالی خانگی. یک سرویس بهداشتی عمومی. کف آنجا ولو شده بودم.

سرم درد می کرد. پشت سرم. با گونه روی زمین، دراز به دراز افتاده بودم. کسی. صدایم می کرد. دست اش نرم و با ملایمت بود.

و بعد... دیگر آنجا نبودم. در خانه ای قدیمی بودم. خانه ای زیبا، اما ترسناک. بچه بودم. در راهروها می دویدم و مادرم هم با من بود.

زیبا و خندان. بعد در پاریس بودم. همه جا آشنا بود. مثل اینکه سالها آنجا زندگی کرده بودم. لحظه ای بعد، در زیرزمین بودم. کف آنجا افتاده بودم و از درد به خودم می پیچیدم.

دلم درد می کرد و زیرم، نهری از خون جاری بود. من جیغ می کشیدم و فریاد می زدم. و زنی آنجا با بچه ای تازه متولد شده و مرده که از پاهایش اویزان بود، می خندید.

بعد آرامش برگشت. در تختی نا آشنا خوابیده بودم و کسی. به نرمی موهایم را نوازش می کرد. یک مرد بود. او را نمی دیدم اما وجودش را حس می کردم.

صدای بم و ارامش را و حرکت دستش روی موهایم.

چیزی می گفت. نمی شنیدم. مثل این بود که در یک حباب گیر کرده بودم و بدون آنکه دست و پا بزنم، در حالتی ارامش بخش، بی وزن و ساکن در هوا معلق بودم.

لحظه ای بعد تصاویر کاملاً عوض شدند. من پشت میز غذا نشسته بودم و همه ای اطرافم، در جریان بود.

کسانی صحبت می کردند. ولی چیزی ترسناک در این حالت بود.

می توانستم خودم را حس کنم. مثل یک تکه اضافی. مثل اینکه من نبودم و خارج از کالبد و تنم، به اطراف نگاه می کردم.

خودم را می دیدم که با اطرافیانم حرف می زدم. خودم را می دیدم که می خندیدم.

لحظه ای بعد، بچه ای در اغوشم بود و مردی که در پشت سرم، دستش را روی شانه ام گذاشته بود و مرا به سینه اش تکیه داده بود...

و بعد...

#او هام

#پارت_۴

و بعد...

من از خواب پریدم. در بیمارستان بودم. سرم درد می کرد و گیج بودم.

نه یک گیجی مختصر— و کم، که با کمی پلک زدن و نگاه کردن به اطراف از بین برود.

بلکه یک گیجی کامل. مثل این بود که خودم نبودم و مرا از خارج، به زور و فشار داخل این کالبد و جسم چپانده بودند.

نگاهی به اطراف کردم. صورتم درد می کرد. گونه هایم و پیشانی ام. حتی چشمانم.

زنگ پرستار را زدم. در یک اتاق خصوصی و شیک و مجهز بستری بودم و کاملاً گیج. به دستانم نگاه کردم. ظریف و کشیده با ناخن های کوتاه و بدون هیچ انگشتی و ساعت و یا دستبندی.

اما با چند زخم و کبودی پوشیده شده بود. و مفاصل و انگشتانم هم به شدت دردناک و کوفته بود.

مثل اینکه کسی- دستان و مخصوصا انگشت هایم را با چیزی زده و مجروح کرده است.

جوری به دستانم نگاه می کردم مثل اینکه اصلا انها دستان من نیستند. پرستار به داخل اتاق آمد.

_اهان! بیدار شدی. خیلی هم عالی. دیگه می خواستم پیام یه سری بهت بزنم...

مکث کرد و سرمم را چک کرد.

- قبل از اومدن سوپروایزر.

چشمک خودمانی زد و دوباره ادامه داد:

- حالت چگونه؟

به دهانش نگاه کردم. همچنان گیج بودم. نمی دانم...
حسی نااشنا داشتم.

مثل اینکه او به زبانی غیر از آنچه در ذهنم بود، چیزی گفته بود. مثل اینکه کلمات در هوا می ماند. چند لحظه معلق. و بعد، در ذهنم می رفت. یک جوری بود. همه چیز غریبه بود. سرد و نااشنا. حتی دستانم. چشمانم را برای لحظه ای

کوتاه بستم و سعی کردم چیزی آشنا به خاطر بیاورم. طرح صورت خودم را در آینه. یا کسی— که آشنا باشد. اما نتوانستم. هیچ چیزی انجا نبود. مثل اینکه تمام ذهنم خالی شده بود و هیچ چیزی انجا نبود. نه حتی یک خاطره کوچک.

پرستار فشارم را گرفت و همچنان حرف می زد. اما من همچنان با گیجی نگاهش می کردم.
_بهرتر شدی.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم. اما مثل اینکه حتی کلمات را هم گم کرده بودم.

دستم را روی پیشانی ام کشیدم. اشفته بودم. این یکی را کاملاً حس می کردم. با تمام احساسی که برایم مانده بود، تمرکز کردم.

_چی شده؟

صدایم برای خودم ناآشنا بود.

پشت دستم را نوازش کرد.

_یه تصادف داشتی.

بعد بدون حرف دیگری به طرف در رفت و بعد از روی
شانه اش گفت:

_الان دکتر میاد برای ویزیت.

#اوهام

#پارت_۵

رفت و در را هم بست. چند لحظه دیگر را همانطور دراز
کشیده و پریشان گذراندم.

بعد دکتر امد. یک مرد میان سال و لاغر اندام. موهای
جوگندی اش، مثل توده ای سیم در هم گره خورده، روی
سرش ایستاده بود و حالتی کمدی به او داده بود.

_خب خب...

کنار تختم ایستاد و با لبخندی مرا برانداز کرد.

_چطوری؟

بعد بدون انکه منتظر جواب من باشد، شروع به معاینه کرد. رفلکس مردمک چشمم. زانوانم. دستانم. همه را معاینه کرد.

پرستار دوباره برگشت و نتیجه سینی اسکن را برایش آورد. در حالیکه عینک اش را پایین داده بود، نتیجه سیتی اسکن را در لپ تاپ با دقت نگاه کرد. بعد لپ تاپ را بسته و نبسته، شلخته وار، در بغل پرستار بی نوا انداخت. جوری که اگر او کمی دست و پا چلفتی بود، قطعا لپ تاپ را انداخته بود.

بعد دکتر عینکش را برداشت و دوباره مرا برانداز کرد.
_اسمت چیه؟

فقط نگاهش کردم. چون نمی توانستم جوابش را بدهم. چیزی در ذهنم نبود. حالت ذهنم این طور بود، مثل اینکه میدانستم اسم ام چیست، اما یادم رفته است. انگار که اسم و هویت، در جایی از مغزم بود که توان دسترسی به آنجا را نداشتم. درست مثل فایلی که رمز رویش است و اجازه دسترسی به کاربر را نمی دهد.

چشمانم را بستم و سعی کردم به خاطر بیاورم. درست
مثل حقیقتی که انقدر مسلم است که به یاد نیاوردن اش،
مثل یک گناه کبیره زشت و قبیح است.
تقریباً گریه ام گرفته بود.

_من...

چشمانم را باز کردم و به او که کاملاً مشتاقانه به من نگاه
می کرد، نگاه کردم و با درماندگی گفتم:
_نمی دونم!

لبخند دوستانه ای زد.

_چند سالتِه؟

سرم را تکان دادم. ان را هم نمی دانستم. سرش را چند بار
تکان تکان داد.

چانه اش را بالا داد. بعد احتمالاً رو به پرستار، یا شاید هم
من، گفت:

- هوم! خاطرات. نه احتمالاً آموخته ها...

یک جورهایی ذوق داشت. مثل اینکه من نمونه
ازمایشگاهی بودم که جواب داده بود و او را این طور کیفور
کرده بود.

#اوهام

#پارت_۶

دوباره سرش را تکان تکان داد.

_خوب میشی!

همچنان گیج و پریشان نگاهش کردم.

_چی شده؟

خودکارش را در جیب جلوی پیراهنش گذاشت و این بار
تقریباً بی حوصله و سرسری گفت:

_یه تصادف خیلی بد داشتی. ضربه بدی به سرت خورد.

اما خب همه اش این نبود...

دوباره مکث کرد. منتظر بقیه حرفش ماندم. اینکه همه اش این نبوده. پس چه بوده؟ اما او دیگر ادامه نداد و تنها با حالتی دلسوزانه نگاهم کرد.

_خوب میشی. همسرت منتظر دیدنته.

بعد قبل از آنکه بیرون برود، چند اصطلاح پزشکی به پرستار گفت.

همسر...؟ چیزی به یادم نمی امد. ناگهان پریشانی ام بیشتر شد. من شوهر داشتم و حتی او را به یاد هم نداشتم.

این وحشتناک بود. قطعا قلب او را می شکست. دعا کردم که دکتر حداقل قبل از فرستادن او به نزد من، راجع به این حفره وحشتناک درون مغزم، به او توضیح دهد.

سرم را به بالش تکیه دادم و چشمانم را بستم. علاوه بر اشفتگی ذهنی، حس می کردم تمام بدنم کوبیده و کوفته است.

طوری که حتی پوست سرم هم درد می کرد. سری با ظاهری سالم، اما با یک برآمدگی اندازه پرتقال، بر روی آن!

سعی کردم به یاد بیاورم که او چه شکلی است. یا حداقل خودم چه شکلی هستم. اما ظاهراً حفره خالی درون سرم، خیال پر شدن نداشت. مثل اینکه اصلاً از اول، چیزی آنجا وجود نداشته. درست مثل گوشی موبایلی که ریست فکتوری می شود و تمام برنامه هایش را از دست می دهد. خنده دار بود اما من همه اینها را می دانستم. طرز کار با موبایل را و حتی به یاد می آوردم کار با کامپیوتر را. اما رنگ موبایل خودم را به یاد نداشتم.

نه مدلش را و نه رنگش را. اما می توانستم اهنگ ها را به یاد بیاورم. شعرهای کتاب اول ابتدایی را. باز باران با ترانه را. و حتی طرز تهیه غذاها را.

بعد از حدود سی دقیقه، ضربه ای اهیسته به در خورد و کسی به داخل آمد.

قد بلند بود و خوشتیپ. با موهای سیاه که به خوبی کوتاه شده بود. یک پالتوی بلند تا سر زانو پوشیده بود و حلقه درون دستش، باعث شد که دلم زیر و رو شود.

#اوهام

#پارت_۷

چند قدم را جلو آمد و مرا با حالتی خاص نگاه کرد.
حالت صورتش مثل کسی بود که خیالیش از هر چه نگرانی
است، راحت شده است. یک آرامش، بعد از کلی دردسر.
چشمان سیاهش نافذ بودند. بینی صاف و کلاسیک و لبانی
درشت و خوش حالت. پیشانی بلند اش، حالتی خردمندانه
و پر جاذبه به او داده بود. جذاب نبود. اما یک جورهایی
دلنشین بود.

یک بری روی تخت نشست. کمی محتاطانه.

_خوبه... بهتر شدی. همه نگرانت بودن.

صدایش بم و زیبا بود. چشمانم را بستم. صدایش آشنا
بود. بیشتر درون سرم شروع به کندوکاو کردم.
حسی. که انگار، صدایش را جایی شنیده بودم. شاید زمزمه
هایی پر نیاز و یا شاید هم یک توهم.

سرش را کمی کج کرد و مرا نگاہ کرد. صورتش اما، اشنا نبود. چہرہ اہی کاملاً غریبہ.

_دکتر راجع بہ مشکلت گفت...

مکث کرد. همچنان براندازم می کرد. اما لمس نہ. نہ حتی یک انگشت کوچک. با فاصلہ از من نشستہ بود و دستانش را روی زانوانش قرار دادہ بود.

_خوب میشی. نگران نباش.

متعجب نگاہش کردم. نگران نباشم؟ این عجیب نبود؟ من نہ حتی یک تاریخ تولد سادہ خودم را بہ یاد نمی اوردم. حتی یادم نبود کہ خودم چہ شکلی هستم. و حالا ہمسر-م بہ من می گفت نگران نباشم!

_تو رو یادم نمیاد!

حالت صورتش تغیر نکرد. تنها متفکرانہ گفت:

_می دونم! دکتر گفت ہمہ چیز رو

او کاملاً خونسرد بود. اخم کردہ و سرد. حالت اش جوری بود مثل اینکہ از دستم ناراحت و دلخور است.

او را به یاد نمی اوردم. اما از حالات او می توانستم حدس بزنم که یک شوهر عاشق نیست. حتی به نظر می رسید که یک شوهر نگران هم نیست.

_زیاد نگران نیستی!

طعنه ای که زدم، کاملاً بی اختیار بود.

یک ابرویش را بالا داد و سرد و خشک نگاهم کرد. در نگاهش هیچ چیزی نبود. مطلقاً هیچ چیزی.

_خودت خبر داری که چقدر در دسر درست کردی؟

جا خوردم.

#او هام

#پارت_۸

اخم کم رنگی کرد. مثل اینکه به یاد آورد که من حالا کاملاً درمانده و بدون خاطره هستم.

نه حتی اسمم و نه حتی یادی از قیافه خودم. نفس عمیقی کشید. بعد از روی تخت بلند شد و در حالیکه لبه یک

طرف پالتویش را کنار داده بود، دستش را در جیب شلوارش کرد و دوباره مرا برانداز کرد.

_من چیزی یادم نمیاد. هیچ چی

حالت ناراحت و دلخور چشمانش، برای لحظه ای نرم شد.

_درست میشه.

من من کنان گفتم:

_اسم چیه؟ اسمت چیه؟

با حالتی عجیب نگاهم کرد. مثل اینکه جا خورده بود. از اینکه من حتی این را هم به یاد نداشتم. احتمالاً دکتر به او نگفته بود که تا این حد پریشان و پاکسازی شده از تمام خاطراتم شده ام. مخلوطی از دلسوزی و کمی تعجب در نگاهش بود. اما هنوز آن حالت محتاطانه در پشت نگاهش، به چشم می خورد.

_نیکو

هیچ چیزی در ذهنم نیامد. مثل اینکه این اسم متعلق به کسی دیگری بود.

ضربه ای به در خورد و کسی— به داخل آمد. مردی که شباهت بسیاری به همسر داشت. کمی از او کوچک ترمی زد. شاید یکی دو سال. کاپشن شیک خاکستری و جین تیره پوشیده بود.

جلو آمد و صورتش در نور قرار گرفت. همان چهره سرد و دلخور همسر را داشت.

—برادرم...

بعد مثل اینکه به یاد آورد که من چیزی به خاطر نمی آورم مکث کرد و دوباره گفت:

— فرید

فرید کمی مرا برانداز کد و بعد بدون آنکه چشم از من بردارد رو به برادرش گفت:

— واقعا چیزی یادش نیست؟

همسر اهی کشید و کوتاه سرش را تکان داد و گفت:

—هیچ چی!

هر دو ابروی فرید بالا رفت. کاملا سورپرایز شده بود.

—هیچ چی؟

همسر—م سرش را به نشانه مثبت تکان داد. به نظر بی حوصله می آمد. دلخور گفتم:

—من این جا نشستم. حرف هاتون رو می شنوم.

فرید دوباره به من نگاه کرد. بعد اخم کرد و نگاهش جوری شد، مثل اینکه من بدترین کار ممکن را در حقش انجام داده و خودم خبر ندارم. جوری چپ چپ نگاهم کرد که حس کردم اگر می توانست، یک کشیده هم به صورتم میزد.

—ماشین من داغون شد، به خاطر شما سرکار خانم!

لحن اش خشن بود و باعث شد که من عقب بکشم.

چه کرده بودم؟ یادم نبود. اما این حقیقت را می دانستم، که ماشین یک مرد، همه زندگیش هست! به شوهرم نگاه کردم. توقع داشتم که به عنوان همسر—م از من در برابر برادرش دفاع کند. اما او حرفی نزد. تنها با نگاهی سرد مرا بیشتر کاوید. من من کنان گفتم:

—من... من یادم نمیاد.

#او هام

#پارت_۹

دوباره نگاهی بین آنها ردوبدل شد. نگاهی حاکی از تعجب؟
یا شاید ناراحتی و ناباواری، هر دو.

شوهرم اشاره کوچکی به برادرش کرد و او بدون آنکه چیز دیگری بگوید بیرون رفت.

سرم درد گرفته بود. در حقیقت همه بدنم درد می کرد.
احتمالا اثر مسکنها رو به پایان بود و جهنم دردناک بدنی
خورد و خاکشیر شده، در حال رونمایی بود.

ناله ای کردم و بیشتر در بالشم فرو رفتم. او کمی جلو آمد و
با دقت نگاهم کرد.

همانطور که از سردرد ناله ای دوباره می کردم، گفتم

- چرا ماشینش رو سوار شده بودم؟

چیزی نگفت و همچنان مرا با دقت نگاه کرد

- اسمت؟

چیزی شبیه یک لبخند محو، گوشه لبش آمد.

- کسای که لحظه تصادف رو دیدن، گفتن معجزه بوده که نمردی.

اخم کم رنگی کردم که باعث شد پیشانی ام به شدت درد بگیرد.

چیزی یادم نبود. مطلقا هیچ چیز. قدمی به عقب برداشت و من دوباره گفتم
- اسمت؟

همانطور که به سمت در می رفت، نگاهی از روی شانه اش به من کرد.
- فرحان

و از در بیرون زد.

فصل دوم

برگشت به خانه، اصلاً آن چیزی نبود که فکرش را می کردم.

من هنوز به شدت گیج بودم. هنوز در زمان خواب، رویاهایم از این طرف به آن طرف مثل یک گردباد، در حال چرخش و تغییر یافتن بود.

در یک لحظه از درون یک رویای شیرین، مستقیماً به درون یک کابوس پرت می شدم.

خوابها بدون معنا و مفهوم بودند. بدون هیچ ردی از گذشته ام.

مثل این بود که من به عنوانی شخصی— غریبه، در خواب یک نفر در حال پرسه زدن هستم و بعد در کمال نگرانی و وحشت متوجه می شدم که این خودم هستم که انقدر برای خودم غریبه هستم که هیچ ردی از آشنایی را نمی توانم دنبال کنم و به نور برسم.

دست و پا زدن در خوابهایم، انرژی زیادی را از من می گرفت و مرا بیش از پیش پریشان تر می کرد. سعی می کردم تا بیشتر بیدار بمانم، اما شدن نبود. با داروهایی که به من تزریق می شد، من حالا بیشتر گیج و خواب الود بودم.

و بعد... زمانی پیش آمد که این حس خودم نبودن و داشتن حسی— مثل بیرون بودن از کالبد و بدنم، در بیداری هم تکرار میشد.

ذهنم کاملاً بسته شده بود و من واقعا حس می کردم که در وجودم نیستم.

گاهی به دستانم نگاه می کردم و فکر می کردم که چقدر نااشنا هستند. و گاهی حتی صداهایی می شنیدم که فکر می کردم متعلق به شخص دیگری است. نه شنیده شده توسط گوشهای خودم.

#اوهام

#پارت_۱۰

در ماشین به خیابانها خیره شده بودم. خیابانها غریبه نبودند. اما جوری بود مثل اینکه حس می کردم سالها است، این خیابان ها را ندیده ام.

مردم و سطح شهر، برایم دور و غریبه بودند. بیشتر در صندلی ام فرو رفتم. فرحان کنار دستم نشسته بود و مردی رانندگی می کرد. با هم مکالمه ای معمولی داشتند. راجع به ترافیک و آب و هوا. فرحان همچنان فاصله اش را با من حفظ کرده بود.

در مدت بستری بودم، روزی یک بار به ملاقاتم می آمد و هر بار چند دقیقه می ماند و بعد بدون آنکه چیزی بیشتر از یک احوال پرسی ساده گفته باشد، ان جا را ترک می کرد. حالتش هنوز سرد و دلخور بود. اینکه چه اتفاقی افتاده بود که او را این همه دلخور کرده بود، چیزی بود که نمی دانستم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و متوجه شدم که کم کم از شهر فاصله گرفته ایم.

سعی کردم تا تابلوی را پیدا کنم و بفهمم که در کجا هستیم. اما چیزی نبود.

به جز یک تابلوی راهنمایی رانندگی که میزان سرعت مجاز برای سواری و کامیون، در روز و شب را داشت و یک تابلوی زشت و بدترکیب که مربوط به یک کارخانه تولید یخچال بود، چیزی دیگری توجه ام را جلب نکرد.

می توانستم حس کنم که کاملاً از شهر خارج نشده ایم. بیشتر مثل این بود که در حومه بودیم.

بعد راننده راهنما زد و به یک فرعی وارد شد. یک جاده باریک، اما دو طرفه.

طوری که اگر یک ماشین از روبه روی آمد، ماشین دیگر مجبور میشد که کاملاً کنار بکشد تا ماشین روبه روی بتواند رد شود.

اسفالت جاده اش خوب نبود و مشخص بود که یک جاده، با رفت و آمد همیشگی نیست.

کمی که در جاده فرعی رفتیم. ساختمان هایی پیدا شدند.

دو باغ که با حصارهای فلزی بلند بر سر در و دیوارهایشان و دورین های مداربسته در مقابل درشان، و یک ساختمان

بزرگ که مانند انبار بود و یک ملک بزرگ تر، که بالای سردرش تابلوی مرغ داری زده شد بود. با یک جوجه کارتونی مسخره.

دو باغ دیگر را هم رد کردیم و بعد در انتهای جاده به سمت چپ رفتیم و در یک کوچه باغ باریک و زیبا و خلوت نگه داشتیم.

در کوچه دو ملک بود. یکی قدیمی تر و دیگری به روز تر. فرحان از ماشین پیاده شد و من هم که هیچ وسیله ای نداشتم، پیاده شدم.

#اوهام

#پارت_۱۱

هوا سرد بود. یقه خز پالتویم را کمی بالا تر کشیدم و بیشتر در خودم فرو رفتم.

ناگهان اتفاقی افتاد. درست مثل اینکه مستقیماً از سر
جایم، به یک جای دیگر پرت شدم.

درست مثل فیلمهای تخیلی. مثل تله پورت کردن در زمان
و مکان.

حالتی مثل اینکه جسمم انجا بود و ذهنم کیلومترها دورتر.
یا شاید هم سالها دورتر.

زنی در خیابان منتهی به میدانی آشنا قدم میزد. حسش می
کردم. سرخوشی و راحتی خیالش را. انرژی و نشاط اش را.

دامن پشمی چهارخانه و پلیور یقه اسکی سفید به تن
داشت و پالتوی با یقه خز، رویشان پوشیده بود.

موهایش در هوا پیچ و تاب می خورد و او را سرزنده تر و
شاداب تر نشان میداد.

سرش را بلند کرد و به نمای وسط میدان نگاه کرد. با کسی.
حرف زد.

بعد دستانش را بالا آورد و به دستانش نگاه کرد. دستانش
اشنا بود. او من بودم. انقدر جا خوردم که چیزی شبیه
سکته را تجربه کردم.

از درون رویا کنده شدم و به حال برگشتم. لبه ماشین را گرفته بودم و خم مانده بودم. مثل اینکه تمام بدنم درد می کرد.

اما می دانستم که این درد جسمی نیست. مثل این بود که روحم از هم دریده شده است. جایی میان سینه ام، درد گرفته بود. من به یاد آورده بودم. تنها یک فلش بک کوتاه. یک لحظه خیلی نادر. اما حالا مطمئن بودم که خودم بودم.

حتی با اینکه هنوز نمی دانستم چه شکلی هستم. هیچ چیزی در مورد صورتم به یاد نمی اوردم. اما دستانم... دستانم را هر روز می دیدم. در بیمارستان دستانم را بالا و پایین و چپ و راست می کردم و معاینه شان می کردم. انقدر در این چند روز دستانم را واری کرده بودم که حالا برایم آشنا بودند.

نفس گرفتم و کمی صاف شدم. راننده با کنجکاوی و زیرزیرکی نگاهم می کرد.

فرحان بدون توجه به سمت در رفت. این باغ دورین مدار بسته نداشت.

در را باز کرد و کنار ایستاد، تا من وارد شوم و بعد به راننده چیزی راجع به وسایل گفتم.

قدمی به درون باغ گذاشتم. بزرگ بود. کف اش سنگ ریزه بود و خشک و نازیبا.

اما درختانش احتمالا در بهار، می توانستند سایه ای پر بار داشته باشند و باغ را زیبا کنند. اما حالا که بدون برگ و خشک بودند، کمی هراس انگیز بود.

تنها چیزهای سیاهی که سر هر شاخه بودند، کلاغ های درشت و ترسناکی بودند که به نظر می رسید از آن بالا ما را تحت نظر دارند.

ساختمان میان باغ، قدیمی بود. انقدر قدیمی که ستونهای بزرگ و سنگی زشت داشت و یک ایوان دراندشت.

سقف اش شیروانی بود و خرابه. فرحان قدم هایش را با من اهسته کرد.

#پارت_۱۲

چند پله ی قدیمی و سنگی را بالا رفتیم. پنجره ها نوعی طوفان گیر داشتند. یک نوع حفاظ زره مانند چوبی، که از بیرون نصب شده بود. قدیمی و پوسیده.

جوری که احتمالا جیرجیر می کردند و صدا می دادند. ایوان کثیف نبود، اما پوشیده از برگ بود. میز و صندلی که در سمت غربی ایوان قرار داشت، مانند خود ساختمان، کهنه و فرسوده بود. کمی زنگ زده و با روکشی کهنه.

در ورودی ساختمان اما، به شدت زیبا بود. بلند و چوبی. چوب اعلا و قدیمی، اما جلا خورده و تمیز.

با شیشه های رنگی زیبا، در قسمت بالای آن. در را باز کرد و باز هم کنار ایستاد، تا من وارد شوم.

داخل ساختمان بر خلاف بیرونش، زیبا و دنج و گرم و تمیز بود.

قدیمی اما با دکوری خوب و زیبا. شاید وسایل درون ساختمان کمی دمه بود، اما تمیز بود و محیط را دلنشین کرده بود.

داخل ان سردی و خشونت بیرون را نداشت. تک چلچراغی که روشن بود، به خوبی سالن را پر از نور کرده بود.

مبل های قدیمی، با کوسن های بزرگ و خاکستری، زیرپایی های کوچک و قلبه و میزهای قهوه خوری چوبی، اباژورهای قدیمی با پایه های چینی و نقاشی شده، مجسمه های بلند و ایستاده از چوب و برنز...

وسایل زیاد بود، اما زیبا و دلنشین بود.

وزن پالتو از روی شانه ام برداشته شد. نگاهی از روی شانه ام به او انداختم که با حالتی جنتلمن وار، پالتو را برداشته بود و روی بازوی خودش قرار داده بود.

چشمانش از نزدیک بسیار نافذتر و سیاه تر به نظر می رسید.

حالت صورتش، پر نفوذ و مسلط به خود بود. جوری که برای لحظه ای از او ترسیدم. همچنان با همان سردی و دلخوری این چند روز، به من نگاه می کرد. نگاهم را گرفتم و گفتم:

__یه چیزی یادم اومد...

زیر چشمی نگاهش کردم. تعجب کرد. یک ابرویش بالا رفت و چند لحظه در سکوت براندازم کرد. بعد در حالیکه ساعت اش را دور مچ اش جابه جا می کرد، کمی پابه پا شد. در این چند روز متوجه شده بودم که این به نوعی تیک رفتاریش بود.

جا به جا کردن ساعت، دور مچ دستش.

چی بود؟

صدایش همچنان آشنا بود. اما همچنان نمی توانستم ان را به خاطر بیاورم و این واقعا دردناک بود.

در حالیکه سرم را تکان تکان می دادم و سعی داشتم تا بر این اشفتگی عمیق ذهنی ام، فایق ایم گفتم:

تو یه خیابون آشنا بودم. یه جایی که این جا نبود. من داشتم قدم می زدم. اولش حتی نمی دونستم خودمم. بعد دستام رو دیدم... خودم بودم.

#اوهام

#پارت_۱۳

در حالیکه همچنان خونسرد، همانجا سر جایش ایستاده بود، گفت:

_یعنی با دیدن دستات فهمیدی که خودتی؟

لحن اش تمسخر امیز نبود، اما یک جوری بود. نگاهم را بیشتر دزدیدم و قدم زنان از او فاصله گرفتم و چرخي در هال بزرگ زدم.

_صورتم یادم نمیاد.

نیم نگاهی دوباره به او کردم.

- اول که سوند ادرار داشتم. بعد هم سرویس بهداشتی ایینه نداشت.

چیزی که برای خودم هم عجیب بود. از یک پرستار خواش کردم برایم ایینه بیاورد، اما ظاهرا فراموش کرد.

چیزی نگفت و تنها موشکافانه نگاهم می کرد. دستم را روی صورتم کشیدم و اشفته گفتم:

_گیجم! پریشونم! هیچی یادم نیست.

حالت صورتش سردتر شد و با لحنی تلخ و گزنده گفت:
_این بلایی که ادم وقتی دواهاش رو مصرف نمی کنه، به سرش میاد...

مکث کرد و دیگر ادامه نداد. به نظر می رسید که همین هم از دهانش در رفته است.

شوکه شده و نفس نفس زنان نگاهش کردم. چه دوايي؟
من اعتیاد داشتم؟ یا بیمار بودم؟ با توجه به اینکه روی پاهایم بودم و هیچ درد جسمی خاصی به جز کوفتگی بسیار دردناک حاصل از تصادف هم نداشتم، نتیجه گیری زیاد سخت نبود.

یا اعتیاد داشتم یا بیمار روحی بودم. تمام بدنم پر از تنش شد.

دهانش حالا به خطی صاف بدل گشته بود. چشمانش سرد و خیره و صورتش پر از تنش و ناراحتی.

_وقتی ارتباطات رو با دنیای بیرون از دست میدی. وقتی ماشین رو برمی داری و میزنی بیرون. با اون سرعت...

مکث کرد. نفس گرفت. کمی سرش را به پایین خم کرد. حالتی مثل اینکه به پاهایش نگاه می کند. وقتی سرش را بالا

اورد. کمی آرام تر شده بود. اما هنوز ان خصومت و تنش، در نگاهش بود. ان سردی و ناراحتی.

بهتر میشی. دکترت گفت به مرور زمان، همه چی یادت میاد.

چیزی نگفتم و همانطور بهت زده، سرجایم خشک شده ایستادم.

چرخید و با پالتوی من در دستش، از پله های قدیمی که در کنار اشپزخانه بود، بالا رفت. ولی من همانطور انجا خشک شده و بهت زده، ایستاده بودم.

دستانم را بالا اوردم و به دستانم نگاه کردم. حالا بعد از چند روز، تنها چیز آشنا، همین دستها بودند. انها را بالا بردم و روی صورتم کشیدم. چشمانم و گونه ام. لبانم و بینی ام. خودم را لمس کردم. به انتهای موهایم دست کشیدم. اما هیچ چیزی، آشنا نبود.

#اوهام

#پارت_۱۴

از بالا صداهای خفه ای می آمد که نشان می داد، او در حال انجام کاری است.

بعد صدای زمزمه وار صحبت کردن با کسی- آمد. یک صدای خفه و زنانه.

به طرف پله رفتم و سرم را بلند کردم و به بالا سرک کشیدم. اما چیزی به جز نرده های چوبی و پله های فرش شده، دیده نمیشد.

-سرویس بهداشتی کجاست؟

صدای خفه صحبت کردن قطع شد و او گفت:

-بیا بالا...

از پله ها بالا رفتم. اهسته و متفکرانه. تمرکز کرده بودم. به امید به یاد آوردنی، حتی کوتاه. اما مطلقا هیچ چیزی نبود. کف دستم را روی نرده های چوبی کشیدم. اما همچنان حفره درون ذهنم، تاریک و خالی بود.

در بالا و در جایی که اتاق خوابها قرار داشت، منظره ای به مراتب زیبا تر از پایین بود.

راه رو نسبتاً خالی بود. بجز یک میز کنسول ساده، با سنگ مرمر سفید و آینه ای با قاب نقره ای پر از پیچ و خم، که پارچه ای ترمه دوزی شده، رویش را پوشانده بود. و یک گلدان گل که نمی دانم چه بود، اما بلند و سبز بود.

چیز دیگری در راهرو نبود. فرش شده و تمیز، اما به طور افسرده کننده ای، خالی.

انتهای راهرو اما، به یک پنجره بزرگ و قدی خاتمه پیدا می کرد.

پنجره ای با شیشه های تمیز و پرده ای حریر و اوخته. بی اختیار به طرف پنجره رفتم و گوشه پرده را کنار زدم. درختان باغ و کلاغ های ساکن شاخه هایش، از این جا منظره ای بهتر داشتند و کلاغ ها به اندازه بیرون، بزرگ و تهدید کننده به نظر نمی رسیدند.

گوشه باغ، یک ساختمان بود. چیزی شبیه به گلخانه یا یک انبار.

یک دوچرخه ان طرف کنار دیوار تکیه داده شده بود و یک تانکر زنگ زده هم، طرف دیگر باغ بود. باغچه ها خالی و سرد بودند. بدون حتی یک شاخه گل. و نه حتی

یک تکه کوچک رنگ سبز که ان سردی و دلمردگی را کمی بهبود دهد.

همه جا سرد و خاکی رنگ و خاکستری بود. پرده را انداختم و دری را تصادفی باز کردم.

یک اتاق خواب بود. با یک تخت قدیمی فرفوژه. بزرگ و زیبا و کهنه.

در را بستم و در دیگری را باز کردم. یک اتاق دیگر بود که با وسایلی که به نظر می رسید بلا استفاده هست، پر شده بود. چمدان های چرمی بزرگ. یک صندوق بزرگ آهنی که به طور جالبی زیبا بود. یک صندلی شکسته و یک چوب لباسی که دسته هایش شکسته بود و تعدادی وسایل به درد نخور دیگر.

در اتاقی باز شد و فرحان از آن، با زنی نسبتاً مسن بیرون آمد.

زن لباسهایی ساده پوشیده بود و موهایش را ساده پشت سرش بسته بود. موهای خرمایی و زیبا. میان سال بود. اما صورتش به جز خط عمیق اخمش، چروک دیگری نداشت. حالت صورتش، جدی و خشک بود.

#او هام

#پارت_۱۵

صاف ایستادم و در را بستم. کمی از مقابل دری که از آن بیرون آمده بود، کنار رفت و اشاره کرد و گفت:

_بیا اینجا... سرویس بهداشتی تو اتاقته!

به زن نگاه کردم. منتظر ماندم تا ما را به هم معرفی کند.

اما او بی قرار و بی حوصله، دوباره ساعت اش را دور مچ دستش چرخاند و گفت:

_برو دستشویی. برگشتی معرفی ها رو انجام می دم.

از کنار دستش رد شدم و بدون نگاه کردن به او که چشمانش روی من بود، به درون اتاق قدم گذاشتم. اتاق بزرگ و دلپاز بود. با یک منظره زیبا از باغ مجاور.

با ساختمانی برعکس این خانه، تمیز و تازه ساز و درخشان.

با استخری که پر از اب تمیز بود و گلهای فصلی زیبا. همیشه بهار و داوودی.

چمن های درون باغ کمی سرما زده و زرد بودند. اما همان هم طراوت و تازگی خوبی به باغ داده بود.

پرده های حریر کهنه و قدیمی کنار زده شده بود و شیشه ها تمیز و به خاطر سرما و رطوبت بیرون، کمی بخار گرفته شده بود.

تخت، بزرگ و دو نفره بود. چوبی و نو. با میز ارایش هماهنگ و یک کمد لباس چوبی و دو طرفه.

حتی یک پاراوان هم گوشه اتاق بود. پاراوانی پر از نقش و نگار زیبا و به طور تعجب اوری اشنا. جلو رفتم و به ان با دقت نگاه کرد. روی نقاشی ها دست کشیدم.

با انگشتم گلها و زنهای چتر به دست درون نقاشی را دنبال کردم. این طرح ها اشنا بودند.

کوپیدهای تیر و کمان دار عشق و زنهای نقاشی، که شباهت زیادی به نقاشی های ژاپنی داشتند.

چشمانم را بستم و تمرکز کردم، اما باز هم چیزی به ذهنم نیامد.

اهی کشیدم و از پاراوان فاصله گرفتم و به دری که احتمالاً به سرویس بهداشتی باز می شد، رفتم. سرویس بهداشتی با وانی نو و روشویی و کمد های تمیز، پر شده بود. سرم را بلند کردم و برای اولین بار از زمان بهوش آمدن، به چهره خودم در آینه نگاه کرد. فاجعه بود. حالا فهمیدم که چرا پرستار آینه ای برایم نیاورد.

تمام صورتم پر از کبودی و ورم بود.

خم شدم و با دقت بیشتری به تصویر خودم در آینه خیره شدم.

این من بودم؟ این شکلی بودم؟ در آینه زنی به من نگاه می کرد که جدا از ورمها و کبودی ها، کاملاً ناشنا بود.

گیسوان بلندم که روی شانیه هام ریخته شده بود، چشمانم، چانه و لب و دهانم، هیچ کدام آشنا نبود. دستم را بالا آوردم و صورتم را لمس کردم. دلم بهم می خورد.

حس می کردم این خودم نیستم که در حال لمس خودم هستم.

از ایننه فاصله گرفتم و از توالت بیرون رفتم. بیرون در
اتاق، فرحان ایستاده بود و از پنجره به بیرون نگاه می
کرد. به آسمان خاکستری و آماده بارش.

#اوهام

#پارت_۱۶

دستانش را پشت کمرش به هم گره زده بود و با پاهایی کمی
از هم باز، صاف و خوش قامت، ایستاده بود.
با صدای قدمهای من سرش را چرخاند و از روی شانه
اش، به من نگاه کرد.
_چیزی یادت اومد؟

سوالش سرسری و بی حوصله بود. رفتم و لبه تخت
نشستم.

_حس می کنم صورتم مال خودم نیست.

کمی چرخید و روبه روی من قرار گرفت. دستانش را از پشت کمرش برداشت و در جیب شلوارش کرد.

با پنجه پایش، روی زمین ضرب گرفته بود. اما با ریتم خاصی می زد.

یک، دو، سه... یک، دو، سه... تاپ، تاپ، تاپ... تاپ، تاپ، تاپ...

ناگهان دوباره به حالتی افتادم که کنار ماشین دچاران شده بودم. یک پرتاب به گذشته.

از روی نرده به پایین خم شده بودم و به صدای تاپ تاپ گوش می دادم. صدا نزدیک و نزدیک تر میشد.

و لحظه ای بعد... من میان هوا و زمین بودم. نه جیغ کشیدم و نه فریاد زدم. احتمالاً انقدر بهت زده بودم که تنها به بالای سرم نگاه می کردم. جایی که گیسوانم در اطرافم در هوا، پریشان بود.

مبهوت از اتفاقی که افتاده بود.

تاپ، تاپ، تاپ... و صدایی که همچنان در جریان بود.

وقتی به زمان حال برگشتم، انچنان تکان خوردم که چیزی نمانده بود از روی تخت به زمین پرت شوم.

با چشمانی از حدقه درآمده، به او نگاه کردم. به نظر می رسید او هم کمی جا خورده است. چون دست از ضربه زدن با پاهایش به روی زمین برداشت و آمد و مقابلم ایستاد.

بوی عطر ملایمی می داد. سینه ام را پر از عطرش کردم و در اعماق ذهن خراب و از کار افتاده ام، شروع به تجسس کردم.

باید چیزی باشد. ان ته ذهنم باید خاطره ای از عطر تن او باشد.

عطری حاصل از یک هم اغوشی. عطری حاصل از یک نزدیکی و معاشقه... اما مطلقاً هیچ چیزی نبود. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_داشتم از یک بلندی می افتادم...

با چشمان سرد و بی حسش، مرا نگاه کرد. نه حرفی زد و نه اظهار نظری کرد.

_یه صدای تاپ تاپ می اومد. مثل همین صدای پای تو باز هم چیزی نگفت. موهایم را پشت گوشم زدم و دلم را به دریا زدم و گفتم:

_ ما با هم صمیمی بودیم؟

او هام

پارت_ ۱۷

یک ابرویش بالا رفت و بعد گوشه لبهایش با حالتی کم رنگ از لبخند، بالا رفت.

_ نه!

جا خوردم. شاید او از آن دسته مردهای بسیار جذاب و خوش قیافه نبود. اما یک نوع جاذبه خیلی خاص داشت که باعث میشد ناخودآگاه به او فکر کنی.

اگر با او خوب نبودم و رابطه ما بد بوده است، پس احتمالاً یک جای جریان لنگ میزده است. من من کنان و با تردید پرسیدم:

_ زندگی من خوب نبود؟

دوباره شروع کرد به ضربه زدن به زمین. تاپ، تاپ، تاپ...
_اگه منظورت عاشقانه است، باید بگم که نه. حتی بهش
نزدیک هم نبودیم!

چیزی نگفتم. چون حرفی نداشتم. زمانی که چیزی را به
خاطر نمی اوردم، چه باید می گفتم؟

_نمی خوای برام توضیح بدی و کمکم کنی تا به یاد بیارم؟
از خانواده یا دوستانم بگی؟

در مدت بستری بودم، کسی- به جز او و فرید، به دیدنم
نیامده بود و من واقعا درمانده بودم که چه هستم و چه
کاره.

_نه... دکتر گفته اصلا بهت فشار نیارم برای یاد اوری.
چون ممکنه ذهنت شروع خاطره سازی کنه. بدون اینکه
واقعا به یاد آورده باشی. گفتم باید بذاریم سر زمان، خودت
کم کم به یاد بیاری. نه با تصویر سازی از حرف من و
اطرافیان.

دستش را از جیبش بیرون آورد و به ساعتش نگاه کرد. بعد
در حالیکه نگاهش همچنان روی من بود، صدایش را کمی
بلند کرد و گفت:

_سیمین خانم...

لحظه ای بعد زنی که در ابتدا ورود با او حرف می زد، به داخل آمد. نگاهش را از من گرفت و گفت:

_لطفا به نیکو کمک کنین که جا به جا بشه.

زن به من نگاه کرد و لبخند زد. حالا و با لبخند، صورتش کمتر جدی بود.

_دواهاش رو فراموش نکنی. مطمئن شو که می خوره.
بعد برگشت و با همان نگاه سرد و خشک اش مرا برانداز کرد و گفت:

_دفعه قبل قرصها رو تو دهنِت نگه میداشتی، بعد می ریختی دور.

دهانم باز ماند.

_چرا؟

یک ابرویش بالا رفت و گفت:

_نمی دونم. از خودت پرس!

بعد از اتاق بیرون رفت و چند لحظہ بعد، صدای در ورودی آمد کہ بہ ہم خورد و نشان از این داد کہ او رفتہ است.

#اوہام

#پارت_۱۸

فصل سوم

با صدای بارش باران و رعد و برق، از خواب پریدم. برقی تمام اتاق را روشن کرد و بعد رعد انچنان کوبید، مثل اینکه قرار است سقف آسمان بر زمین، آوار شود.

از تخت بیرون امدم. لباس خوابم دور رانهایم پیچیده شده بود. بیرون از لحاف، کمی سرد بود. دست بردم و ژاکتی که روی تنها مبل درون اتاق بود را برداشتم و تنم کرد.

ژاکت گشاد و شل بافت بود و حس خوبی به من می داد.

دو سران را روی هم اوردم و به کنار پنجره رفتم. دوباره برقی زد و تمام باغ را روشن کرد. صدای شرشر باران روی سقف فلزی شیروانی، خودش یک ملودی تمام عیار بود.

نگاهی به ساعت شبرنگ کنار تخت کردم. کمی از دو و نیم گذشته بود. موهای اشفته ام را کنار زدم و برای لحظاتی کنار پنجره، به بیرون نگاه کردم. بعد زمانی که کمی چشمانم خسته شد و صدای باران برای گوش هایم یکنواخت شد و من آماده برای به خواب رفتن دوباره شدم، ان صدا را شنیدم.

صدای تاپ تاپ دوباره را. فرحان بود که دوباره برگشته بود؟

بعد از شام که من و سیمین خانم به تنهایی صرف کردیم، سیمین خانم گفت که او نمی اید.

و حالا به وضوح، صدای پاپ تاپ قدم هایش شنیده می شد.

به نرمی به طرف در رفتم و لای در را باز کردم و به بیرون سرک کشیدم.

تمام راهرو نیمه تاریک بود و ساکت. در را بیشتر باز کردم و کاملاً از اتاق بیرون رفتم. صدا دوباره قطع شده بود.

راهرو را طی کردم و از بالای پله ها، به پایین نگاه کردم.

کمی بیشتر خم شدم. اما چیزی مشخص نبود. صدا هم کاملاً قطع شده بود و تنها صدایی که می آمد، صدای گاه و بیگاه رعد و برق و باران بود.

از پله پایین رفتم. ساق های لختم در معرض سرما قرار گرفته بود و کمی مرا لرزاند.

هوای خانه اصلاً گرم نبود. کمی پایین تر از دمای استاندارد یک خانه بود.

در پایین، به جز دو لامپ دیوار کوب کوچک که کمی روشنائی به هال بزرگ داده بود، کاملاً تاریک بود.

صدا دوباره شروع شد. تاپ، تاپ، تاپ...

ایستادم و گوش دادم. نمی توانستم سمت و جهت صدا را تشخیص دهم. چشمانم را بستم و تمرکز کردم. اما بیفایده بود.

صدا جوری شنیده میشد، مثل اینکه از همه طرف در جریان بود.

_چیزی شده نیکو خانم؟

از جا پریدم. انچنان سخت که بیچاره سیمین خانم هم یک متر به هوا پرید.

من جیغ کشیدم. او هم جیغ کشید. بعد چند قدم از من فاصله گرفت. دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس گرفتم.

_من...

به او نگاه کردم که رنگش پریده بود.

_ببخشید ترسوندمتون! من صدای پای فرحان رو شنیدم، فکر کردم که برگشته

#اوهام

#پارت_۱۹

بیچاره نفس عمیقی کشید و گفت:

_نه، نیومدن.

_ولی صدای پاش می اومد. تاپ تاپ می کرد. شما نشنیدی؟

کمی آرام و موشکافانه نگاهم کرد. بعد لبخندی گول زننده زد و گفت:

_نه نشنیدم. احتمالاً خواب دیدین.

نه... خواب نبود. مطمئن بودم که خواب ندیده بودم. چشمم را مالیدم و گفتم:

_اره... ممکنه!

رعد و برق دیگری زد که هر دو نفرمان را از جا پراند. سیمین خانم در حالیکه به طرف شופاز می رفت، گفت:

_چه بارونی! یکم شופاز رو بیشتر کنم؟ سرد شده، نه؟

موهای تنم از سرما سیخ ایستاد و با ذوق گفتم:

__بله لطفا... اره، سرد شده خیلی

صدای تاپ تاپ حالا کاملاً قطع شده بود. دوباره بالا برگشتم و به اتاق رفتم.

زیر لحاف خزیدم و سعی کردم تا دوباره بخوابم. اما نمی توانستم. غلت خوردم و غلت خوردم. و بعد تسلیم شدم و سعی کردم تا کمی ذهنم را زیر و رو کنم، شاید چیزی به یاد بیاورم.

اما دو ساعت بعد، وقتی تلاشم کاملاً بی نتیجه مانده بود، خوابم برد.

صبح با سروصدای مختصری از پایین و زمزمه هایی از حرف زدن اهسته، بیدار شدم. لباس پوشیدم و پایین رفتم. سیمین خانم با زن جوانی در سالن نشسته بودند و چای و میوه می خوردند و اهسته حرف می زدند.

با دیدن من هر دو از جا بلند شدند. زن تقریباً هم سن و سال من بود. بلند بالا و زیبا.

موهای مثل پر کلاغ اش را، پشت سرش ریخته بود و صورتش حتی بدون ارایش، هم بسیار زیبا بود.

شال اش هنوز دور شانه اش بود و مانتویش بر تن اش.
 حس می کردم که قیافه اش آشنا است. تمرکز کردم و زور
 زدم تا به یاد بیاورم. اما هیچ چیزی در ذهنم نیامد. فقط
 همین که او آشنا می زد.

دو گام بین مان را طی کرد و مرا بغلی سرسری گرفت.
 _لاغر شدی!

بعد محجوبانه نگاهش را از صورت زشت و کبودم گرفت
 و لبخند کوچکی زد.

پرسشی. به سیمین خانم نگاه کردم. اما او با انگشت اشاره
 اش چانه من را به طرف خودش گراند و قاطعانه نگاهم
 کرد.

_من رو یادت نمیاد؟ نه؟

_قیافه ات آشناست

لبخند بامزه ای زد.

@Vip Roman

#اوهم

#پارت_۲۰

_باز جای شکرش باقیه! فرحان رو که اصلا نشناخته بودی.

تنها نگاهش کردم. حالت صورتش و رفتارش، با زیبایی فریبنده و آرامش بخشش، در تضاد بود. حالتی کاملا جدی داشت. قاطع و حتی کمی مردانه.

_من خواهر فرحانم.

ناخودآگاه دهانم به صورت اوی کوچکی در آمد که باعث شد او بخندد و با این خنده، حالت جدی صورتش کم رنگ تر شود.

سیمین خانم هم به خنده افتاد.

_اره واقعا! اوه!

لبخند خجولانه ای زدم. دستم را گرفت و کنار خودش نشاند. سیمین خانم ما را ترک کرد تا فضایی خصوصی تری به ما بدهد.

_فرحان راضی نبود که من بیام دیدنت...

مکث کرد و خم شد و فنجان چایی را به دستم داد.

_هنوز به حد مرگ از دستت شاکیه! می دونی که؟

سرم را تکان دادم. با اینکه نمی دانستم چه کرده ام، اما اینکه شوهرم از دستم دلخور بود، چیزی نبود که نفهمم و ندانم.

اهی کشیدم و موهایم را از روی صورتم کنار زدم و در حالیکه سرم را به کف دستم تکیه داده بودم و کمی خم شده بودم، به او نگاه کردم.

به او که مظهر زیبایی و سلامتی به نظر می رسید. می درخشید و در برابر من، با خلایی در ذهنم و صورتی کبود، مثل دلبری در برابر دیو بود.

_هیچ چی تو ذهنم نیست. حتی اصلا نمیدونم چی شده که اون اینقدر دلخوره...

مکث کردم و با حالتی کلافه گفتم:

_گفتی اسمت چی بود؟

یک ابرویش بالا رفت.

_نگفتم!

نفسم را کلافه تر بیرون دادم.

_خب حالا بگو!

با حالتی کمی همدردانه نگاهم کرد.

_فرحناز

حتی نامش هم آشنا نبود. به عقب تکیه دادم و در حالیکه به اطرافم نگاه می کردم، گفتم:

_هیچی آشنا نیست. دارم کلافه میشم.

همچنان جدی و خشک نگاهم می کرد. حالت نگاه و رفتارش، مثل برادرش بود. در عجب بودم که رابطه مان چطور بوده است؟

_ما با هم خوب بودیم؟

هر دو ابرویش با حالت استفهام امیزی بالا رفت و بعد، به نرمی خندید.

@Vip Roman

#او هام

#پارت_۲۱

_میشه گفت!

نفس راحتی کشیدم. دستش را روی دستم گذاشت و برای لحظه ای فشرد.

_همه چی روبراه میشه.

چشمم را مالیدم و گفتم:

_حالم خوب نیست. جدا از این که مغزم کاملاً خالیه. همه اش گیجم. اشفته ام. می دونی چی میگم؟ مثل این می مونه که یه فضا تو سرم خالیه. یه حفره که همینطور ول مونده. بعد افکارم از سرم سر می خوره و می افته تو این حفره. مثل اینکه می افته تو سیاهچاله.

همچنان با حالتی جدی نگاهم می کرد. اهی کشیدم.

_فرحان اصلاً کمک نمی کنه. میگه دکتر گفته باید من رو به حال خودم بذاره. چون ممکنه ذهنم شروع به خاطره سازی بکنه. اصلاً این چی هست؟ خاطره سازی؟

_نمی دونم... ولی با چیزی که فرحان برام توضیح داد، متوجه شدم که احتمالاً چون همه چی از ذهنت خارج شده، ممکنه شروع کنی و خاطره سازی کنی. یعنی چیزهایی که اصلاً نبوده و خاطراتی که اصلاً اتفاق نیفتاده. یه جورهایی مثل نوشتن یه داستان تو سرت. یه داستان درباره زندگی خودت. دکتر می خواد یواش یواش همه چی بیاد سر جاش.

_و اگه نیاد؟

متوجه شدم که صدایم لرزان است. دوباره دستش را روی دستم گذاشت. این بار کمی حالت جدی صورتش، جای خودش را به دلسوزی داده بود.

_همه چی درست میشه. نگران نباش.

_بیماریم چی بوده؟

لبانش را کمی جلو داد و متفکرانه نگاهم کرد. مثل اینکه فکر می کرد که ایا درست هست چیزی در این باره به من بگوید، یا نه.

_اول با بیقراری ها و ناراحتی هات شروع شد. بعد دکتر تشخیص افسردگی داد. بعد کم کم حمله های پانیک هم

بهش اضافه شد. این اواخر توهمات زیاد شده بود. یه دکتر تشخیص اسکیزوفرنی در مراحل اولیه رو داد، ولی یکی دیگه رد کرد... باید بستری میشدی. فرحان نداشت. خشکم زد. مثل این بود که تمام روحم از کالبدم بیرون کشیده شده بود. توهمات...

بعد ناگهان دوباره همان حالت یادآوری به من دست داد. دوباره از ذهنم کنده شدم و به عقب برگشتم. روی زمین نشسته بودم. در خودم جمع شده و گوله شده. زانوانم را بغل کرده بودم و در درونم ترس، مثل یک پاندول به جلو و عقب تکان تکان می خورد و مرا وحشت زده و بیچاره و بی دفاع کرده بود.

از چیزی می ترسیدم. شاید هم از کسی. در ذهنم غوغا بود. تصاویر چپ و راست به ذهنم هجوم می آورد. گاهی حتی حس می کردم که ان تصاویر متعلق به من نیست. چند قدم ان طرف تر، فرحان با مردی در حال بحث بود. مرد روپوش سفید بر تن داشت و من همچنان در خود مانده و بدون تمرکز و بی دفاع بودم.

بعد زنی جلو آمد و به من امپول زد. به بازویم. و بعد دیگر هیچ چیزی نبود. نه حتی ترس و نه حتی در خود ماندگی.

#اوهام

#پارت_۲۲

وقتی دوباره به زمان حال برگشتم، متوجه شدم که فرحناز با کمی تعجب به صورتم نگاه می کرد.

_یه چیزی یادم اومد.

اخم کم رنگی کرد و بعد لبخند زد.

_خیلی خوبه... چی بود؟

دستم را پشت لبم کشیدم. روی صورتم عرق نشسته بود. کمی سرد و چسبناک.

_نمی دونم... فکر می کنم...

مکت کردم و بعد بی صدا در خودم فرو رفتم. بغض کرده بودم.

_فکر کنم یه برهه از مشکلات روحیم بود. مریض بودم. حس می کردم مغزم درست کار نمی کنه. می ترسیدم. فرحان داشت با یه نفر که شبیه دکترها بود، بحث می کرد. سرش را تکان تکان داد. سرم را بلند کرد و نگاهش کردم.

_بعد چی شد؟ من قرص هام رو نخوردم؟ ماشین برداشتم و زدم بیرون و تصادف کردم؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

_اره... ماشین فرید رو.

_برادرت

دوباره سرش را تکان داد. اهی کشیدم.

_می دونم تو بیمارستان اون هم از دستم شاکی بود.

خنده کوچکی کرد. اما همان هم باعث شد که حالت صورتش عوض شود.

_اون ماشین اش به جونش بسته است.

خواستم تا بیشتر او را سوال پیچ کنم که در ورودی باز شد و فرحان به داخل آمد. نگاهی تند و خشک به من و خواهرش کرد.

چرا اومدی اینجا؟

لحن اش هم، سرد و خشک بود. اما به نظر می رسید که خواهرش ناراحت نشده است. خونسرد شانه اش را بالا برد.

اومدم یه سر بزنم. باید از تو اجازه می گرفتم؟

اخمی میان ابروان فرحان نشست. اما جواب خواهرش را نداد. به من نگاه کرد.

دیشب خوب خوابیدی؟

موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم:

تو دیشب این جا بودی؟

چشمانش باریک شد و برای لحظه ای قبل از آنکه جواب مرا بدهد، چند ثانیه ای مرا برانداز کرد.

#اوهام

#پارت_۲۳

_چطور مگه؟

_صدای تاپ تاپ پاهات می اومد. من بیدار شدم ولی سیمین خانم گفت، چیزی نشنیده.

نگاهی بین خواهر و برادر ردوبدل شد.

_نه، نیومده بودم.

دلم پایین ریخت. یعنی توهومات برگشته بود؟ یعنی حالا علاوه بر این ذهنی که مثل یک صفحه پاک و سفید بود، باید با توهم هم دست و پنجه نرم می کردم؟

فرحناز برخاست و شالش را روی سرش کشید و کیف اش را برداشت و در حالیکه سرسری برادرش را بغل می کرد و بوسه ای در هوا به گونه اش می زد، گفت:

_من میرم...

بعد به من نگاه کرد. لبخند کوچکی زد و گفت:

_اگه خواستی با من حرف بزنی، یا من رو ببینی، تلفنم تو دفتر تلفن هست.

بعد هم چرخید و از در بیرون رفت.

فرحان آمد و جای او نشست. یک پایش را از قوزک، روی ران پای دیگرش گذاشت و در حالیکه ارنج اش را روی دسته مبل گذاشته بود و انگشت کوچک اش با گوشه لبش بازی می کرد، همچنان به برانداز کردن من مشغول بود.

_چرا نخواستی من بستری بشم؟

دوباره چشمانش را کمی باریک کرد و مرا خیره نگاه کرد. گوشه ی دهانش به نشانه ناراحتی چین خورده بود.

_حلقه ات تو کشوی میز ارایش.

این جواب من نبود. در حقیقت کاملاً بی ربط بود. دوباره سوالم را پرسیدم.

_چرا نخواستی که من بستری بشم؟

_برای اینکه!

نفسم را محکم بیرون دادم. در چند برخوردمان متوجه شده بودم که شوهرم از سنگ خارا هم سخت تر است. جدی و خشک و سرد. تودار و مرموز. جذاب و افسونگر. اما پوشیده شده در هاله ای از غرور، و کاملاً دور از دسترس. در عجب بودم که اشنایی مان چطور بوده است. _چطور اشنا شدیم؟

برای لحظه ای چشمانش او را لو داد. نرم شد. نرم، با رگه هایی از سازش و ملایمت، و یا هر چه که بشود اسمش را گذاشت.

اما به سرعت دوباره عوض شد. در همان پوسته سرد و خشک و جدی اش فرو رفت.

_برو بالا استراحت کن. هنوز زوده که به خودت فشار بیاری.

اهی کشیدم و شکست خورده از نفوذ به درونش، برخاستم.

#اوهام

#پارت_۲۴

حس می کردم غریبه ای هستم که در حال کلنجار رفتن با
 غریبه ای دیگر، به اسم شوهرم هستم.
 _هستی؟

تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد. از پله ها بالا رفتم.
 هوا همچنان ابری بود. اما حداقل از آن بارش سیل اسف
 دیگر خبری نبود.
 روی تخت ولو شدم. ترس دوباره در ذهن و روحم بالا
 آمده بود.

ترس از دیدن توهمات که وجود خارجی نداشتند. یعنی چه
 بوده است؟ چه چیزی می دیدم؟ چه توهمی؟ چه ترسی؟
 اصلا چه کسی بودم؟ چه گذشته ای داشتم؟

لرزیدم. لحاف را کشیدم و زیر لحاف چپیدم. با آنکه تازه از
 خواب بیدار شده بودم، اما دقیقه ای بعد، به خوابی بی
 رویا فرو رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم، هوا رو به تاریکی بود. نگاهی به ساعت کنار تخت کردم. خیلی دیر نبود و تازه دو و نیم بود. اما به خاطر ابر تیره و غلیظی که آسمان را پوشانده بود، هوا کاملاً تاریک شده بود.

برخاستم و نشستم. سرم کمی گیج می رفت. چند لحظه نشستم تا جریان خون به آرامی در بدنم سرازیر شود.

از بیرون صدای زمزمه ایی یک نواخت می آمد. چیزی مثل اخبار. در طبقه پایین سیمین خانم در آشپزخانه بود و فرحان روی کاناپه مقابل تلوزیون نشسته بود و اخبار نگاه می کرد.

لباس بیرونش حالا با یک شلوار ورزشی و یک تیشرت ساده عوض شده بود.

حالا به نظر قابل دسترس تر می آمد، تا آن مرد اتو کشیده ایی که از بیرون آمده بود.

روی زانویش یک روزنامه که تا کرده بود، قرار داشت و او اما به تلوزیون خیره شده بود. با صدای پای من، توجه اش از تلوزیون گرفته شد و به من نگاه کرد.

روی مبل کنارش نشستم و زانوانم را بالا اوردم و زیرم جمع کردم. نگاهش همچنان روی من بود. سرکی به اطراف کشیدم و گفتم:

_گرسنمه!

باز هم چشمانش نرم شد.

_خوب خوابیدی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

_هیچ رویایی ندیدم.

موهایم را کنار زدم و در حالیکه یک بری میشدم، سرم را به پشت کاناپه تکیه دادم و به او نگاه کردم.

_چطور آشنا شدیم؟

دوباره اخم کرد. نگاهش را از من گرفت و به تلوزیون نگاه کرد.

_خانواده ام کجان؟

عضله فکش که کمی منقبض شده بود، آرام شد. همانطور که نگاهش به اخبار بود، گفت:

_فوت شدن.

#اوہام

#پارت_۲۵

_خواہر و برادر؟

_تک فرزند بودی

_یعنی هیچ خانوادہ ای ندارم؟

بی حوصلہ گفت:

_خانوادہ ای کہ بہت اہمیت بدن، نہ!

دوبارہ پرسیدم:

_چطور با ہم آشنا شدیم؟

برای لحظہ ای گوشہ لبش، خیلی کم بالا رفت.

_چقدر سوال می پرسی!

معتراضانہ گفتم:

_اگه تو هم ذهنت مثل من خالی شده بود، همینقدر سوال می پرسیدی!

همچنان نگاهش به اخبار بود.

_امروز چندمه؟ چه سالی هستیم؟

قبل از انکه بگوید چقدر سوال می پرسم، روزنامه ای که روی زانوانش بود را قاپیدم و به تاریخش نگاه کرد. اما باز هیچ چیز به خاطر نیاوردم.

_چند سالمه؟

با ملایمت روزنامه را از من پس گرفت و آن را روی عسلی کنار دستش گذاشت.

_چند سالته؟

برای لحظه ای متوجه شدم که گوشه های دهانش بیشتر از همیشه بالا رفت.

_بیست و نه. سی و چهار

تعجب کردم که جواب این سوال را داد. همین مرا برای پرسیدن بیشتر، جسورتر کرد.

_چطور آشنا شدیم؟

باز هم جوابم را نداد و توجه اش را به اخبار داد. عصبی شدم. انقدر زیاد که دلم میخواست او را بزنم.

_ فکر می کنم فهمیدم که چرا زندگیمون عاشقانه نبوده... سرش به طرف من چرخید و یک ابرویش را بالا داد و فقط مرا نگاه کرد. باخونسردی ظاهری ادامه دادم.
_ به خاطر اخلاق تو!

همچنان با نگاهی سرد و خشک، مرا برانداز می کرد. هیچ حسی- در صورتش نبود. بعد هم کاملاً خونسرد، نگاهی را دوباره به اخبار داد.

#او هام

#پارت_۲۶

اما در لحظه آخر، حتی با خونسردی درون صورتش، توانستم نیش یک ناراحتی عمیق را ببینم.

چیزی مثل اینکه من کاردی را در زخمی قدیمی و عفونی کرده و چرخانده بودم.
دردی کهنه و ناراحت کننده.

بعد از شام، او روزنامه خواند. با لپ تاپ کار کرد و من دوباره به اتاقم برگشتم. دوباره خوابم برده بود. و دوباره با صدای تاپ تاپ بیدار شدم. فرحان در تخت من خوابیده بود. نمی دانم کجا بود. اما یا او در خانه قدم می زد و یا من دوباره خیالاتی شده بودم.

از تخت بیرون امدم و ژاکتم را پوشیدم. هوای خانه نسبت به شب قبل، گرم تر شده بود. از میان پنجره به تاریکی قیر مانند شب نگاه کردم. ابرهای آسمان حالا تکه پاره شده بودند و گوشه ای از مهتاب هم نمایان شده بود.
اما باد می آمد و شاخه را تکان تکان می داد.

نوک پا از اتاق بیرون آمد. صدای تاپ تاپ قطع شده بود و انچنان سکوتی در خانه بود که صدای نفس های خودم را هم می شنیدم.

از پله پایین رفتم. مثل شب قبل دیوار کوب روشن بود و خانه کاملاً تاریک نبود.

به اشپزخانه رفتم و بدون روشن کردن چراغ، اب خوردم. بعد دوباره تاپ تاپ شروع شد.

این بار کاملاً گوش هایم را تیز کردم و دنبال صدا گشتم. باز هم نمی توانستم جهت صدا را تشخیص بدهم. گیج شده بودم. گاهی حس می کردم صدا از روبه روی اید و گاهی از پشت سرم.

گوشم را به در ورودی چسباندم. صدا بیشتر شد. در را اهسته باز کرد و سرکی به ایوان کشیدم. سوزی سرد، باعث شد تا مغز استخوان بلرزم، اما مصمم، بیشتر گوش دادم. صدا اما قطع شد. نا امید در را بستم. شاید واقعا خیالاتی شده بودم. اما صدا دوباره شروع شد. تاپ، تاپ، تاپ... در را دوباره باز کردم و گوشم را تیز کردم. صدا از بیرون بود. از جایی در حیات.

پا برهنه به ایوان رفتم. حیات کاملاً تاریک بود و تنها نوری که می آمد، نور کوچکی بود که از مهتاب نصف و نیمه ان شب سرچشمه می گرفت. وسط ایوان ایستادم و در حالیکه می لرزیدم، سعی کردم تا جهت صدا را پیدا کنم. صدا حالا کاملاً واضح و اشکار بود.

لحظه ای بعد متوجه شدم که صدا از پشت ساختمان است. ایوان را دور زدم و به پشت ساختمان رفتم.

جایی که دو درخت بزرگ و تنومند، کاملاً پشت ساختمان را پوشش داده بود. کمی خرت و پرت هم انجا پخش و پلا بود که در تاریکی درست دیده نمیشد.

همچنان پا برهنه بودم و کف پاهایم می سوخت. از سرما و از برگ ها و اشغالهای کف ایوان، خراشیده شده بود.

ژاکت را بیشتر به خودم پیچیدم، اما با پاهای لختم کاری نمی توانستم بکنم.

سرما به ساقها و قسمتی زیرین رانهایم می خورد و مثل شلاق می سوزاند.

#اوهام

#پارت_۲۷

و بعد...

بالاخره تلاش هایم نتیجه داد و من منبع صدا را کشف کردم.

یکی از شاخه های درخت که کاملاً نزدیک یکی از اتاق های طبقه بالا بود، با هر وزش باد، به حفاظ های چوبی پنجره می خورد و این صدای تاپ تاپ را تولید می کرد.

کاری از دستم بر نمی آمد، اما انچنان آرامش خیالی به من دست داده بود که حد و اندازه نداشت.

آرامشی ناشی از این که این یک توهم و خیال نبوده است. تنها یک اتفاق ساده بوده که ممکن بود برای هر کسی—پیش بیاید.

به درون ساختمان برگشتم. موج گرمای درون خانه، مثل حرارت یک وان آب گرم، مطبوع بود. اما به محض اینکه پا به درون خانه گذاشتم، چراغ روشن شد و فرحان خوابالود، مقابلم سبز شد.

جیغ خفه ای کشیدم و او حتی با آن خواب الودگی، کاملاً مسلط به خودش، حتی از جا تکان هم نخورد.

—ترسوندیم.

سرتا پای من را نگاه کرد.

— بیرون چی کار می کردی؟

یک پایم را بلند کردم و دستم را کف پایم کشیدم تا خاک و اشغال، از کف پایم پاک شود.

تلوتلو خوردم و برای جلوگیری از نیفتادن، با دست دیگرم بازوی او را گرفتم.

بعد کف پای دیگرم را بالا اوردم و گفتم:

— منبع اون صدای تاپ تاپ رو پیدا کردم. فکر می کردم خیالاتی شدم...

مکث کردم و سرم را بلند کردم و از میان انبوه موهایم که روی صورتم ریخته شده بود، او را نگاه کردم.

چشمانش بدون هیچ حسی— در آنها، فقط مرا برانداز می کرد.

— یکی از شاخه های درخت پشت ساختمون می خوره به حفاظ های چوبی

باز هم چیزی نگفت. تکیه ام را از او کردم و هر دو پایم را روی زمین گذاشتم.

_میشه فردا یه بلایی سرش بیاری که دیگه صدا نده؟ نمی
تونم بخوابم.

باز هم تنها نگاهم کرد. کلافه گفتم:

_یه جوری نگاهم نکن، مثل اینکه دارم همه اینها رو از
خودم درمیارم.

با نارحتی به حیاط اشاره کردم و ادامه دادم.

_می تونی بری و خودت ببینی.

باز هم تنها نگاهی، که هیچ حسی در ان نبود و سرد و اخمو
بود.

_یه جوری رفتار نکن که انگار من دیونه ام.

#او هام

#پارت_۲۸

صدایم کمی بالا رفته بود. بغض گلویم را گرفته بود. او
واقعاً بی احساس بود. بیخود نبود که زندگی خوبی نداشتیم.

_تو خیلی غیر قابل تحملی!

صدایم خشک و ناراحت بود.

اما او حتی سرسوزنی هم حالت سرد و خشک صورتش عوض نشد.

دیگر نمی دانستم چه باید بگویم. گیج و درمانده اشفته، و بدون ذره ای خاطره و سرسوزنی حافظه، با مردی که مثل یک چوب خشک بود، انقدر مرا درمانده کرده بود که نمی دانستم چه باید بگویم.

_می تونی بری ببینی. اون شاخه کوفتی داره می خوره به پنجره...

صدایم حالا لرزان شده بود.

_برو بخواب... قبلش کف پاهات رو بشور!

صدایش سرد و خفه بود. حتی به مراتب سردتر از نگاه های ناراحت کننده اش. این بار از خشم، از جا پریدم.

_من بچه نیستم!

باز هم سکوت. از کنارش رد شدم و بالا رفتم و پاهایم را با حرص شستم.

تاپ تاپ لعنتی، همچنان ادامه داشت. اما حداقل حالا که می دانستم منبع صدا از کجاست، خیالم راحت بود و برایم بی اهمیت شده بود.

به طوریکه حتی به سختی آن را می شنیدم.

به رختخواب برگشتم و لحظه ای بعد، به سرعت خوابم برد. صبح با جیک جیک پرنده ها از خواب بیدار شدم.

آسمان کاملاً صاف بود و پرنده ها آنچنان چهچه می زدند که با وجود بسته بودن پنجره ها و درها هم، صدایشان همچنان به داخل می آمد.

صدای اخبار بامدادی از پایین می آمد و بوی قهوه و تخم مرغ نیمرو.

پایین رفتم. فرحان پشت میز صبحانه نشسته بود و اخبار نگاه می کرد و سیمین خانم هم دیده نمیشد.

سلامی زیر لبی گفتم و با فاصله از او نشستم. دست از خوردن کشید و چند لحظه مرا نگاه کرد. سرم را بلند نکردم و نگاهش را پاسخ ندادم. تنها لحظه ای که به نانم کره مالیدم، او که صبحانه اش را خورده بود، از جا برخاست و

در حالیکه پالتویش را از پشت صندلی برمی داشت و به تن می کرد، گفت:

_یه نفر رو می فرستم شاخه رو هرس کنه
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش کمی مسالمت
امیز بود. اما فقط همین.

_یه جوری هستی که...

مکت کردم، چون واقعا نمی دانستم که چطور است. چون
نمی دانستم چه شده و چه پیش آمده. نمی دانستم چه
گذشته ای داریم.

اهی کشیدم و با حالتی خسته نگاهش کردم.

- اگه اینقدر از من بدت میاد، چرا اصلا داریم زندگی می
کنیم؟

چشمانش خونسرد و نافذ بود. در روشنائی روز، حتی این
حالت خشک و خشن صورتش، به مراتب ترسناک تر بود.
بی اهمیت به حرف من، یقه پالتویش را صاف کرد و گفت:

_خاله ات امروز میاد دیدنت!

#اوهام

#پارت_۲۹

سورپرایز شده گفتم:

_من خاله دارم؟

اهی که کشید، به نظرمی رسید که بیشتر از سر نارضایتی است.

_متاسفانه!

حالا لحن اش هم نشان داد که احتمالا از خاله ام، چندان دل خوشی ندارد.

کمی اطرافش را نگاه کرد و بعد گوشی موبایل اش و سویچ ماشین اش را برداشت و بدون خداحافظی، از در بیرون زد. اهی کشیدم و صورتم را پشت هر دو دستم مخفی کردم و پیشانی ام را به آنها تکیه دادم و به میز خیره شدم.

سه ساعت بعد، خاله ام آمد و با دیدنش متوجه شدم که چرا باب دندان فرحان نیست.

خنده دار بود. ولی این کاملاً مشخص بود، مردی به خشکی و جدیت او، به زنی که مقابلم ایستاده بود، به چشم یک دردرس نگاه می کرد!

جوان بود و تیپ اش کاملاً سرخوش و بامزه بود. انبوه موهای فر و بلندش را با یک چیزی مثل یک کراوات گل باقالی رنگ، بالای سرش فُکُل کرده و بسته بود و یک مانتوی رنگارنگ پوشیده بود. ریمل چشمان و ارایش اش و کمی هم حالت صورت اش و موهایش، او را شبیه به گلدی هان کرده بود.

— نیکو!

جیغی از سر اسودگی کشید و مرا بغلی سرسری کرد. بعد از من فاصله گرفت و مرا به دقت نگاه کرد و دوباره مرا بغل کرد. اینبار بیشتر مرا چلانده.

— چی کار کردی؟

پوفی کشید و در حالیکه مانتویش را در می آورد، ناخن های مانیکور شده و لاک قرمز زده اش را با دقت زیر چشمانش کشید.

شاید کمی احساساتی شده بود و شاید هم تمام اینها نمایش بود.

نمایشی. که می خواست نشان دهد که نم اشک چشمانش را پاک می کند.

حالا و با وضعی که من داشتم، به هیچ کس اعتماد نداشتم.

حتی فرحان. مردی که انقدر سرد و خشک بود که مرا می ترساند.

چرا داروهات رو مصرف نمی کردی؟ چه کاریه اخه؟
بعد شروع به قدم زدن با حالتی هیستریک دور تا دور سالن پذیرایی کرد. در همان حال تند تند هم حرف می زد.

می دونی چقدر همه نگران شده بودن؟
متوقف شد و با دلسوزی نگاهم کرد.

عروسکم، تو مریضی! چرا نمیخوای قبول کنی؟
نمیدونم... شاید ارثیه. شاید هم نیست. تو دقیقا نشونه های مامانت رو داری.

#اوهام

#پارت_۳۰

چشمانم انچنان گشاد شد که چیزی نمانده بود از سرم
پایین بیفتاد.

_مامانم؟!

بی توجه به طوفانی که در من ایجاد کرده بود، با حالتی بی
خیال، برای خودش از قوری سرد روی میز قهوه ریخت و
گفت:

_اره عروسکم! مامانت هم این جوری شده بود. این
اواخر... یه سری مشکلات داشت.

حس می کردم که نبضم کند تر می زند.

_نمی دونستم... یعنی یادم نیست!

صدایم انچنان خفه بود که به سختی شنیده میشد. سرش
را بالا آورد و با دلسوزی نگاهم کرد.

_من دوباره باید بگم که از این مرد طلاق بگیر، یا نه؟!

با ناراحتی، در حالیکه مثل کتری روی آتش، قُل قُل می کرد، جرعه جرعه قهوه اش را نوشید.

_فرحان مناسب تو نیست.

با حالتی بامزه دستش را تکان تکان داد.

_راستش رو بخوای، اون اصلا مناسب هیچ کس نیست.

فنجانش را روی میز گذاشت و با حالتی توطئه آمیز گفت:

_نظر من رو میخوای، جدا شو و برگرد فرانسه.

_من فرانسه بودم؟

سرش را تکان تکان داد. جوریکه موهای فرفری اش، مثل فرفر روی سرش تکان تکان خوردند.

_اینها اصلا به ما نمی خوردن. از یه خانواده یه لا قبای هچل هفت!

با تعجب گفتم:

_کی؟

چپ چپ نگاهم کرد.

_کی؟ خب معلومه، شوغرت!

تعجبم بیشتر شد. به فرحان نمی خورد که یک لا قبا باشد.

_فرحان؟!

کلافه از گیجی من، دوباره چپ چپ نگاهم کرد.

_به من دستور فرمودن که چیزی به تو نگم که مبادا...

مکت کرد و قری به سر و گردنش داد و ادامه داد:

- خاطره سازی بشه!

خاطره سازی را با حالتی مسخره امیز گفت.

_منم گفتم چشم! حتما! تو گفتی، منم گفتم باشه هر چی تو بگی!

در حالیکه به خاطر مدل حرف زدن عجیب و غریب اش و از این شاخه به ان شاخه پریدن اش، بدتر سردرگم و کلافه شده بودم، گفتم:

_ما زندگی مون خوب بود؟

#اوهم

#پارت_۳۱

تقریبا به من پرید و گفت:

_خوب؟! قطعا این مدلی بود که تو تحمل کنی و ایشون
خدایی!

دهانم باز ماند.

_چرا جدا نمی شدیم؟

جوری به من نگاه کرد، مثل اینکه یک کودن بالفطره
هستم!

_چرا؟ من چه می دونم عروسک! لابد کارش تو تخت
خوبه! چه می دونم والا!

جا خوردم، اما خنده هم کمی روی لبانم آمده بود. تنها به
یک دلیل و بس. اینکه فرحان چه سروکله هایی با این خاله
عجیب من زده است و من اصلا یادم نیست.

حس میکردم که یک لذت عالی را از دست داده ام. یک
درام نمایشی جالب!

_حالا...

مکت کرد و جلو آمد و مقابل من ایستاد. بعد با انگشتانش که خنک و سبک بودند، موهایم را نوازش کرد. با حالتی مثل اینکه می خواهد آنها را ارایش کند و فرم و حالت بدهد.

_هر وقت خواستی، خبرم کن. وکیل می گیرم و تا بخواد به خودش بیاد، طلاق رو گرفتی و رفتی. تنها سرم را تکان دادم.

_مامانم چرا مرد؟

حالت صورتش، برای لحظه ای عوض شد و من متوجه شدم که علاقه اش به مادرم، واقعا و قلبی بوده است. _مریض بود. سرطان کاملا بدنش رو گرفته بود.

بعد چشمانش واقعا اشک الود شد. اما سریع به خودش آمد و برای عوض شدن حالش، بحث را هم عوض کرد و گفت:

_چی کار می کنی؟ می خوای برم سراغ وکیل؟ اهی کشیدم.

_از موقعی که از بیمارستان مرخص شدم، توهم نداشتم.
اما اگه برگرده چی؟

اخم کم رنگی کرد و گفت:

_دارو مصرف می کنی. میری دکتر. هر چند که اگه مثل
مامانت باشی، اونقدر خفیف و ضعیفه که بیشتر شبیه یه
داستان پردازی، تا توهم واقعی.

_فرانسه چی کار می کردم؟

با محبت نگاهم کرد.

_کار می کردی عروسکم! زندگی می کردی.

_کجا با فرحان آشنا شدم؟

دوباره صورتش درهم رفت.

_این جا با هم آشنا شدین. تو اصلاً تو نخش نبودی.
دوست پسر داشتی مثل چی. ماه، اقا، خانواده دار. نامزدی
کردی حتی. بعد چی شد؟ خدا از سر این بابات نگذره! اون
نمی دونم چطوری راضیت کرد که به این قالب یخ از خود
متشکر، جواب مثبت بدی.
با تعجب گفتم:

_بابام؟

کلافه از گیج بودن من، دوباره چپ چپ نگاهم کرد.

_کاملاً کرکره رو دادی پایین ها!!

خنده ام گرفت.

#او هام

#پارت_۳۲

_نمی دونم این پسر-ه چی بیخ گوش بابات ورور کرد که بابات راضی شد. بعد هم تو که دختر بابایی بودی، راضی شدی.

کاملاً شاکی بود. از همه. از پدرم، از فرحان و از گیج بودن من!

عاقبت هم بدون انکه چیز بیشتری بگوید، من را در گنجی و بهتی بدتر، رها کرد و رفت.

خسته شده بود. کلافه و بی حوصله. تنها گفتم که اگر تصمیم قطعی ام را برای طلاق گرفتم، خبرش کنم.

وکیل کار درست سراغ دارد که دو روزه طلاقم را می گیرد.

بعد از رفتن او، من همچنان پریشان و حتی بدتر از قبل از آمدن او، لباس گرم پوشیدم و بالای سر مردی رفتم که به پشت حیاط آمده بود، تا شاخه را هرس کند.

باغبان بود. کمی حرف زدیم و کمی هم در باغ قدم زدم.

انتهای باغ انبار بود و چیزی مثل خانه سرایه داری، اما وارد نشدم.

کثیف و پر از خاک بود. بعد از رفتن باغبان، روی صندلی های ایوان نشستم و به افتاب نیمه جان آخر روز نگاه کردم.

ساعت نزدیک چهار بود و افتاب کم کم در حال فرو رفتن بود.

و بعد از چند لحظه... من دیگر آنجا نبودم. دوباره در یکی از گذارهایم به گذشته بودم. به خاطراتم.

کسی — بازویم را محکم گرفته بود. بازوی لختم را. انقدر محکم که انگشتانش در گوشت دستم فرو می رفت.

—چی به هم می گفتین؟

به گوینده ام نگاه کردم. به فرحان که با صورتی ورای این صورتی که من در این چند روز اخیر دیده بودم، کنارم ایستاده بود.

مهیّب و ترسناک و پر از جذبه. کمی کنار کشیدم.

—داری بهم اسیب میزنی فرحان!

و او بلافاصله فشار دستش را روی دستم، کم کرد.

—چی کارت داره؟

—من نمی خوامت فرحان!

حالت صورتش عوض شد. فکش منقبض شد و حالا چیزی بیشتر از خشم، در صورتش بود. ناکامی و ناراحتی فراوان. و بعد...

دوباره به سرجایم برگشتم. نفسم بالا نمی امد. و با دیدن فرحان که دقیقاً مقابلم ایستاده بود، از جا پریدم. دستم را روی قلبم گذاشتم.

—من...

نفس نفس می زدم.

_تو عصبی بودی. بازوم رو گرفته بودی...

مکت کردم و بی اراده به بازویم نگاه کردم. شاید به دنبال رد و اثری از آن فشار دست زیاد اش بودم. اخم کم رنگی کرده بود و متفکرانه نگاهم می کرد.

_راجع به چی حرف می زنی؟

سعی کردم تا نفس هایم را آرام کنم.

_فقط یه لحظه بود. همیشه همینه. یه لحظه کوتاه یادم میاد و بعد کاملاً از بین میره. الان هم یه چیزهایی یادم اومد. تو ناراحت بودی. خیلی ناراحت. بهم می گفتی چی به هم می گفتین؟ چی کارت داشت؟

#اوهام

#پارت_۳۳

@Vip Roman

به نظر کمی متعجب امد. متعجب از اینکه من به یاد آورده بودم.

یکی از صندلی ها را کشید و نشست. به درختان خیره شد. حالت صورتش همچنان خشک بود. اما به نظر کمی خسته می آمد.

_ نمی دونم... احتمالاً یکی از هزار تا دعوای زیادی بوده که با هم داشتیم!

لحنش کاملاً آرام، اما به طور انکار ناپذیری، غمگین بود. _ چرا؟

بدون آنکه نگاهم کند، تنها چانه اش را بالا داد.

_ چرا از هم جدا نشدیم؟

نگاهی بی حوصله به من کرد. اما باز هم چیزی نگفت.

_ ما این جا زندگی می کردیم؟

_ نه

_ کجا زندگی می کردیم؟

_ تو شهر

_ این جا کجاست؟

_ خارج از شهر.

_ چرا این جا زندگی می کنیم؟

_چون دکتري گفته

_من تو رو نمي خواستم؟

_نه!

سوپرايز شدم. توقع جواب نداشتم. ان هم يک چنين
جواب سر راست و بي سانسوري را.

يک "نه" تلخ از جانب او.

_پس چرا زنت شدم؟

نگاهش را از درختان حياط کند و بي حوصله تر، مرا برانداز
کرد.

_امروز استراحت کردی؟

نه تنها جواب سوالهاي مرا تک جمله اي و کوتاه مي داد،
بلکه وقتي جايي مي رسيد که نمي خواست حرف بزند، به
راحتي موضوع را مي پيچاند.

_جواب من رو بده. چرا من باهات ازدواج کردم.

از جا برخاست و بدون هيچ جوابي، به داخل رفت.

شب سر میز شام، همچنان بین ما سکوت بود. او اخبار تماشا می کرد و من با گلوله های خمیر بین نان فانتزی، بدون آنکه حتی متوجه باشم، چیزهایی درست می کردم.

زمانی به خودم امدم که دیدم مثل یک صورتگر، در حال کار روی یک تکه خمیر هستم و فرحان هم با تعجبی اشکار در صورتش، به من نگاه می کرد. جوابی برای کاری که می کردم، نداشتم.

تنها می دانستم که باید این کار را بکنم. مثل اینکه این کار و فرم دادن خمیر، انقدر عادی بود که کار روزمره ام بوده است.

دست کشیدم و دستانم را از روی میز برداشتم و روی زانوانم گذاشتم.

فرحان در حالیکه هر دو دستش را مقابل دهانش به هم قلاب کرده بود، مرا برانداز می کرد.

چیز خاصی یادت اومده؟

این اولین باری بود که او این سوال را از من می کرد. معمولاً این من بودم که او را سوال پیچ می کردم.

_ نمی دونم... یه جوریه مثل اینکه سالهاست دارم این کار رو انجام می دم. یا کسی رو میشناسم که این کار رو بلده. چند ثانیه در سکوت مرا تماشا کرد.

#اوهام

#پارت_۳۴

_ظاهرا یه چیزهایی هست که حتی با وجود از بین رفتن حافظه، باز تو وجود ادم می مونه. گنگ و گیج نگاهش کردم.

_صورتگری و مجسمه سازی کاری بود که می کردی. هر دو ابرویم بالا رفت. این هم اولین باری بود که او اطلاعاتی حتی اندک از گذشته را در اختیارم قرار می داد. به یاد حرف دکتر افتادم که گفت، "خاطرات و نه اموخته ها"

دستانم را بالا اوردم و به دستانم نگاه کردم. و بعد... دیگر من انجا نبودم.

در یک اتاق بزرگ نشسته بودم. مجسمه ای مقابلم بود و من با دقت روی آن کار می کردم. موهایم در اطرافم ریخته شده بود و عینکم روی نک بینی ام سر خورده بود.

یک پیراهن تابستانه استین حلقه ای با طرحی شاد و رنگانگ بر تن داشتم و در پاهایم صندل بود.

دور تا دور اتاق، هنرجوهای مثل من نشسته بودند و هر کدام به کاری مشغول بودند. اتاق ساکت بود و تنها صدایی که می آمد، صدای خرت خرت کننده کاری مجسمه ها و سمباده کشیدن ها و زمزمه اهسته استاد، با شاگردان بود.

- Où partez-vous en vacances d'été ?

تعطیلات تابستون رو کجا میری؟

به دانشجوی کنار دستم نگاه کردم. یک دختر جوان بود. هم سن و سال خودم. لبخندش درخشان بود و پوست اش شکلاتی رنگ بود و زیبا ترین چشمانی را داشت که تا به حال دیده بودم. درشت و سیاه و جذاب.

Je retournerai en Iran. Ma mère ne "va pas _
.bien. J'aime passer du temps avec lui

برمی گردم ایران. مامانم حالش خوب نیست. دوست دارم
یکم باهاش وقت بگذرونم.

و بعد... دوباره من سر میز شام با فرحان نشسته بودم.
همچنان به دستانم زل زده بودم و به شدت گیج و پریشان
بودم.

از پشت میز برخاستم و بالا رفتم. سر دردم دوباره برگشته
بود. یکی از قرصهایی که دکتر تجویز کرده بود را خوردم و
ده دقیقه بعد خوابم برد.

آخر شب بود که از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت
کنار تخت کردم. از یک گذشته بود. پایین در سکوت کامل
فرو رفته بود. برخاستم و لخت شدم و لباس خواب
پوشیدم و بعد ژاکتم را تنم کردم و پایین رفتم. گرسنه بودم.
در سالن پایین، در نور دیوارکوب، فرحان روی مبل نشسته
بود.

یک پایش را روی پای دیگر انداخته بود و به تاریکی خیره
شده بود. هیچ کاری نمی کرد. انقدر بی حرکت بود که فکر

کردم همانطور نشسته خوابش برده است. اما با صدای پای من، سرش چرخید و به من نگاه کرد.

به آشپزخانه رفتم و در یخچال، به دنبال غذا گشتم. باقیمانده سوسیس خانگی سیمین خانم، در یخچال بود.

ان را با کاهو و گوجه فرنگی و خیارشور و نان در آوردم و برای خودم ساندویچ درست کردم.

چند دقیقه بعد فرحان به آشپزخانه آمد و همانطور که به چهارچوب در تکیه داده بود، خوردن مرا تماشا کرد.

#اوهم

#پارت_۳۵

_چرا نخوابیدی؟

لقمه ام را فرو دادم و گفتم:

_خواب بودم. الان بیدار شدم.

دست به سینه شد و به همان سردی همیشه مرا نگاه کرد.
 گاز دیگری به ساندویچم زدم و گفتم:
 _می خوام کار کنم. وسایلم رو نیاز دارم.
 چشمان سردش هیچ چیزی بروز نمیداد.
 _فردا ترتیبش رو می دم.

توقع این نرمش را نداشتم، به همین خاطر دوباره گفتم:
 _دوست ندارم این جا باشم. این جا خیلی دلگیره.
 به داخل آشپزخانه امد و وسایلی که من با شلختگی روی
 میزرها کرده بودم را جمع کرد و در یخچال گذاشت.
 _گفتم این جا رو دوست ندارم.
 _شنیدم!

در یخچال را بست. یکی از اهن رباهای روی در یخچال که
 یک کفش دوزک چوبی بود، کمی کج شد. دستش را دراز کرد
 و با وسواس، آن را صاف کرد. حرکاتش را دنبال می کردم.
 او وسواس داشت؟ با حرکت بعدی اش، حدسم بیشتر به
 یقین نزدیک شد.

خم شد و با دقت، دکوری های روی کابینت که شامل ظرفهای بامزه نمک و فلفل و شکر و قهوه بود را به خط کرد. کاملاً در یک خط و منظم.

_من این جا مریض تر میشم.

کمرش را صاف کرد و مرا با حالتی نگاه کرد، مثل اینکه بچه کوچک خطاکاری هستم.

اهی کشیدم و یک قدم بین مان را جلو امدم و در حالیکه هر صورتم را بین هر دو دستم پنهان کرده بودم و سرم تقریباً پایین بود، بی اراده پیشانی ام را که به زیر دستانم مخفی شده بود، روی سینه اش گذاشتم.

عقب کشیدن و جا خوردنش، کاملاً واضح و محسوس بود.

اما کمی بعد، دستش با طمانینه بالا آمد و روی شانه ام نشست.

بعد همانطور نوازش گونه راهش را ادامه داد و از بین دو کتفم رد شد و دور شانه ام حلقه شد. سکوت کرده بود. من هم بغض گلویم را گرفته بود.

با انگشت شصت اش، آرام کتفم را نوازش کرد. تقریباً بریده بودم. گیج و پریشان، با ذهنی کاملاً خالی، با سردردهایی دایمی، در خانه ای دلگیر و کپک زده، من واقعا بریده بودم.

به هر پرکاهی چنگ می زدم تا مرا روی آب نگاه دارد. حتی اگر آن پرکاه، شوهر از خودراضی و مغرورم باشد. _مامانم برای همین مرد، اره؟ اونم مشکل داشت. می دونم...

تمام بدنش منقبض شد. فاصله گرفت. نگاهش کردم. اخم کرده بود و حالت صورتش جوری بود که هیچ کس، مطلقاً هیچ کس دوست نداشت با صاحب همچون صورتی سرشاخ شود.

_مامانت سرطان داشت. علت مرگش هم این بود نه سندرم توهومات ذهنی.

#اوهام

#پارت_۳۶

_ اسم مریضی اش این بود؟

_ حرف های مینا رو گوش نده.

_ مینا کیه؟

_ اون خاله خل و چلت!

برای لحظه ای خنده ام گرفت. حالا کاملاً فاصله گرفته بودیم. دوباره پرسیدم.

_ اسم مریضی مامانم این بود؟

نفسش را عمیق به درون کشید. حالتی کلافه داشت.

_ اول تشخیص اسکیزوفرنی دادن، ولی بعد معلوم شد که این نبوده.

_ توهماتش چطور بود؟

چشمانش را برای ثانیه ای بست و بعد با قاطعیت گفت:

_ نه نیکی! تمومش کن.

بعد میز را دور زد و از اشیازخانه بیرون رفت.

فصل چهارم

فرحان به قولش عمل کرد و فردای همان روز، یک وانت وسایل مرا آورد.

مواد مجسمه سازیم را. مته ها و سمباده ها. رنگ ها و گل رسها.

ذوق داشتم. حسی. مثل اینکه به چیزی آشنا نگاه می کنم. حتی با اینکه به یاد نمی اوردم که چه زمانی به این وسایل دست زده و از آنها استفاده کرده ام، اما باز هم وسایلم به شدت آشنا بودند. درست مثل دوستی که بعد از سالها به

هم رسیده بودیم. خاطرات، کم رنگ، اما هنوز وجود داشتند.

یک هفته بعد، من دایم کار می کردم و احتمالاً همین امر باعث شد که من یادآوری های بیشتری داشته باشم.

جالب بود چون بدون آنکه بدانم، کارم را انجام می دادم.

هیچ خاطره ای از صورتگری هایی که قبلاً انجام داده بودم و یا آموزشهایی که دریافت کرده بودم نداشتم، اما مثل این بود که به طور غریزی می دانستم چه باید بکنم.

دستانم کار خودشان را می کردند، حتی اگر مغزم هیچ چیزی را به یاد نمی آورد.

زمانی به خودم امدم که دیدم من غرق کار هستم و حتی به یاد نمی اورم که چطور باید این کار را بکنم. فقط انجام می دادم. همین.

حالا جهش هایم به گذشته، بیشتر شده بود. اما همچنان کوتاه و لحظه ای بود. حتی به مراتب کوتاه تر هم شده بود.

همین که می خواستم سر نخ یک خاطره را بگیرم، مثل هوا از میان انگشتانم می پرید و فرار می کرد.

نمی دانم علت اش چه بود. شاید ذهنم که کمی فعال تر شده بود و یا شاید به خاطر کاری که روی ان تمرکز داشتم. اما این برگشت ها، به طور ناراحت کننده ای کوتاه تر شده بودند. کوتاه، اما با فاصله هایی کم تر.

#اوهام

#پارت_۳۷

سریع از یک خاطره، به میان خاطره ای دیگر می پریدم. درست مثل اینکه کسی- دستم را گرفته بود و با چشمانی بسته، مرا در میان اتاق های تو در تو می چرخاند و در هر اتاق هم بیشتر از چند ثانیه توقف نمی کرد.

همینکه من می امدم و به خودم بجنبم و اطراف اتاق را تماشا کنم، او دوباره مرا چشم بسته به اتاق دیگر کشانده بود.

و این... واقعا عذاب اور بود. تمرکز زیادی که می کردم تا شاید بتوانم افکارم را منسجم کنم، باعث سردرد هایی دایمی در من می شد.

پشت سرم دایم درد می کرد و خواب و خوراک را از من گرفته بود.

و در میان تمام این مصائب، تنها چیزی که مرا آرام کرده بود، صورتگری بود.

تنها چیزی که باعث شده بود ان ویلای کپک زده که اصلا نمی دانستم در کجای کشور است که به طور بیست و چهار ساعته در ان باران می بارید و هر لحظه مرا بیشتر از پیش متنفر می کرد را، تحمل کنم.

فرحان می آمد و می رفت. گاهی چند روز پشت سرهم به انجا می آمد و گاهی دو سه روز اصلا پیدایش نبود.

به من توجه می کرد، اما در یک حد خاص. اینکه حالم خوب است، یا دواهایم را خورده ام یا نه. حرف نمی زد. نه از گذشته و نه از آینده.

از او می ترسیدم. یک ترس غیر منطقی. هنوز نفهمیده بودم علت اش چیست. رفتارهای خشک و دور از محبت

او، و یا چیزی که در گذشته ریشه داشت. شاید هم سردی و بی تفاوتی او این حس را در من ایجاد کرده بود.

بیشتر اوقات تنها بودم و حتی به نظرمی رسید که خاله ام هم مرا فراموش کرده است.

نه تماسی گرفته بود و نه حتی به تماس من جواب داده بود.

شاید فرحان حق داشت که او کمی خل و چل بود.

در عصر— یکی از روزهایی که هوا صاف بود. افتاب انقدر عالی بود که من در ایوان نشستم و طرحی را روی کاغذ به عنوان اتود کار می کردم.

نزدیک ساعت سه بود که فرحناز به انجا آمد. با اینکه هیچ خاطره ای از او نداشتم و با همان یک دیدار هم متوجه شده بودم که او هم مثل برادرش، نجسب و خشک و سرد است، اما از دیدنش خوشحال شدم.

سیمین خانم حرف نمی زد. فقط مثل یک ماشین خستگی ناپذیر، کار می کرد و هر مکالمه مرا سربسته جواب می داد.

جوابهایی کوتاه و معمولی که گاهی مرا به این شک می انداخت که فرحان از او خواسته تا جلوی دهانش را بگیرد.

فرحناز امروز یک دست کت و دامن ماکسی پشمی پوشیده بود.

با شالی خوش رنگ و باز هم بدون ارایش. موهای سیاه پرکلاغی اش که همرنگ موهای برادرش بود را، مثل ان روز صاف و لخت پشت سرش ریخته بود که از پشت شال بیرون آمده بود و در باد حرکت می کرد.

چکمه های ساق بلندش، پاشنه هایی بلند هم داشت و شیک و گران قیمت بود.

در حالیکه مثل مانکن ها یک دستش را به کمرش زده بود، مقابلم روی سنگ های لق ایوان ایستاد و مرا برانداز کرد. بعد لبخند کوچکی گوشه لبش آمد.

#اوهام

#پارت_۳۸

_بهتری!

شانه ام را بالا دادم. چون سوال پرسیده بود. تشخیص داده بود که بهترم. در حالیکه نبودم. ژاکت گشاد و کهنه ام

را بیشتر به خودم پیچیدم و در مقابل شیک پوشی عالی او، احساس یک کارتون خواب را پیدا کردم.

_بشین!

صندلی کهنه ای را عقب کشید و مقابل من نشست و کیف شیک اش را روی میز گرد شیشه ای گذاشت و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. با ژستی مکش مرگ ما و جذاب!

نگاهش از صورتم، به تخته شاسی زیر دستم و طرحی که می زدم، افتاد. یک ابرویش بالا رفت و با تعجب هر چه تمام تر گفت:

_شروع به کار کردی؟

با ذوق گفتم:

_اره... عالی نیست؟ بدون اینکه بدونم، کارم رو می کنم. میدونی چی می گم؟ هیچی تو سرم نیست، اما مثل اینکه دستام خودشون می دونن که چی کار باید بکنن. خیلی جالبه. یه حالتی که انگار چیزهایی که بلد بودم، تو ناخودآگاهم انچنان سیو شده که از یادم نرفته. حتی اگه هیچی یادم نیاد.

همچنان متعجب بود.

_چیزی هم یادت اومده؟

تخته شاسی را کنار گذاشتم و گفتم:

_اره... فواصل یادآوری هام کوتاه تر شده. ولی زمانی که چیزی رو به یاد میارم هم کمتر شده. تا میام تمرکز کنم که بفهمم چی به چیه، اون لحظه از دستم رفته.

متفکرانه چانه اش را بالا داد. حالتی کاملاً مشتاق داشت. به نظر واقعاً برایش مهم بود. شروع کردم و چیزهایی که به یاد آورده بودم را تعریف کردم. صبورانه گوش می داد و من هم خوشحال از اینکه کسی- پیدا شده که به حرفهای بی سروته ام گوش بدهد، وراجی می کردم.

برای فرحان تعریف نمی کردم. نمی دانم چرا. شاید چون فکر می کردم که علاقه ای به شنیدنش ندارد.

اما با فرحناز همه چیز راحت تر بود. او همسر- من نبود و قرار نبود مرا قضاوت کند. تنها یک شنونده بود.

_این خیلی خوبه که داره یادت میاد.

لبخندش بی ریا بود. شاید کمی سرد بود اما دوستانه.
متوجه شده بودم که این حالت سرد و جدی و خشک، در
خانواده آنها ارثی است.

_توهمی چیزی که نداری؟

سرم را تکان دادم.

_نه... هیچی.

لبخندش بیشتر کش آمد.

_خیلی خوبه!

حرفش با آمدن سیمین خانم قطع شد و بعد شروع کرد و
از این طرف و آن طرف گفتن. نمی دانم اما حس می کردم
که شسته رفته حرف می زد. کمی سانسور شده. بعد هم
قبل از غروب گفت که باید برود. هر چه اصرار به ماندن
کردم، اما گفت که کار دارد.

آن شب فرحان هم نیامد و دوباره زندگی به دور کند قبل
خود برگشت.

#اوهام

#پارت_۳۹

فصل پنجم

دو روز بود که فرحان به سفر رفته بود. کجا؟ نمی دانستم و اهمیت هم نمی دادم.

تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که حافظه کوفتی من برگردد و بعد آن وقت می نشستم و فکر می کردم که چه کاری باید با زندگیم بکنم. اما حالا، زمانی که حتی نمی دانستم چه کسی هستم، سخت و حتی می توان گفت،

غیرممکن بود که بفهمم باید چه کار بکنم. حالا دست و پایم بسته بود.

نزدیک غروب بود که زنگ در ویلا را زدند. از روزی که به آنجا آمده بودم، اصلاً صدای زنگ را نشنیده بودم.

فرحان کلید داشت و حتی فرحناز هم آن روز کلید داشت و زنگ نزد. به همین خاطر من انچنان از جا پریدم که چیزی نمانده بود که مجسمه ای که مشغول کار بر روی آن بودم، از روی پایه به زمین بیفتاد. چون پریدن، همراه با تکان بود.

صدای زنگ انقدر زشت و بلند و زررر مانند بود که موهای تنم را سیخ کرد.

ویلا انقدر عصر-حجری بود که حتی ایفون هم نداشت و باید برای باز کردن در، خود صاحبخانه، شخصا، به مقابل در می رفت.

ژاکتم را پوشیدم و در حالیکه به دنبال چیزی برای پوشاندن پاهایم می گشتم تا پا برهنه نباشم، زنگ دوباره زده شد و موهای بدنم را دوباره سیخ کرد. بالاخره سرپایی های پیدا کردم و در حالیکه به خاطر عجله، یک لنگه اش در میان راه و روی سنگریزه ها از پایم درآمد و من ناسزا

گویان و لی لی کنان برگشتم و دوباره پوشیدم، برای باز کردن در رفتم.

سیمین خانم برای خرید رفته بود و مجبور بودم که خودم برای باز کردن در بروم.

در حقیقت توقع دیدن سیمین خانم را داشتم که احتمالا کلیدش را فراموش کرده بود. اما کسی— که پشت در بود، سیمین خانم نبود.

یک زن کولی بود.

با پوستی تیره و خالکوبی هایی در میان دو ابرویش و پیشانی اش. سربندی عجیب به سرش بود و لباسش هم جالب بود.

چشمان ریزش، با زیرکی و حالتی انچنان نافذ که ته دل ادم را می لرزاند، به من خیره شده بود.

و ناگهان... من دیگر انجا نبودم. در یک دشت کوچک که به جنگلی زیبا منتهی می شد، بودم. جنگلی آشنا. با چند دختر آشنا. همه شاد بودیم و خندان. من در پیراهنی تابستانی و راحت بودم. کلاهی حصیری به سرم بود و عینکی افتابی روی چشمانم.

ما در میان تریلرهایی پراکنده قدم می زدیم. مردها و زنهایی با لباسهایی زیبا و رنگارنگ و نا متعارف. با زبانی نا متعارف تر.

چیزی مثل قدم زدن در گذشته و یا در یک کارناوال. ما در میان کولی ها بودیم.

بعد زنی برایم با فرانسه دست و پا شکسته، از چیزی می گفت. دستم را در میان دستان خشن و کارکرده خودش گرفته بود و بدون نگاه کردن به دستانم و با نگاهی نافذ به عمق چشمانم، از آینده ام می گفت.

اما من دیگر انجا نبودم. دوباره به زمان حال برگشته بودم و حالا زن کولی پشت در، مقابلم ایستاده بود و همچنان به من زل زده بود.
_بذار فالت رو بگیرم.

نفس نفس می زدم و سرم گیج می رفت.

_نه ممنون!

همچنان نگاهم می کرد. جوان نبود، اما پیر هم نبود. از آن دست قیافه هایی را داشت که نمی شد با نگاه کردن، سن شان را حدس زد.

_اگه اشتباه گفتم، پول نده!

#اوهام

#پارت_۴۰

دستم را به دستگیره در بردم تا در را ببندم. در هر حال من اصلاً پولی نداشتم که بخواهم به او بدهم. لبخند کوچکی به او زدم.

_اعتقادی به این چیزها ندارم.

یک ابرویش با حالتی عجیب بالا رفت و نگاهش عمیق تر شد.

جوری مثل اینکه با نگاهش انرژی را به طرف من می فرستاد.

چیزی به یاد نمی اوردم، اما حس می کردم که تمام این کولی های لعنتی، یک مرگی شان هست. حالت نگاهش آشنا نبود. اما غریبه هم نبود و همین، ترسناک بود.

_اعتقاد داری!

جوابش تنها یک کلمه بود و مرا لرزاند.

_پول ندارم.

چند لحظه دیگر براندازم کرد. بعد گفت:

_لباس بهم بده. غذا هم قبوله.

اب دهانم را فرو دادم. گلویم به شدت خشک شده بود و چیزی نمانده بود به سرفه بیفتم.

بی اراده دستم را به طرفش دراز کردم. بدون آنکه نگاهی به دستم بیاندازد و یا آن را بگیرد، تنها گفت:

_اینده و گذشته، تو کف دست نیست، دختر جون!

دستم را پس کشیدم و او جوری به چشمانم خیره شد که مرا به خلسه برد. چشمانش قهوه تیره، رو به سیاه بود.

سفیدی چشمانش کمی به زردی و کدری می زد، اما چشمانش کاملاً گیرا بود.

_از چی می ترسی دختر جون؟

سرم را تکان دادم و با صدایی گرفته گفتم:

_هیچی!

گوشه دهانش بالا رفت.

_ترس تو نگاهت و چشمت معلومه.

جوابش را ندادم.

_سایه ها دوباره برمی گردن. تو می ترسی. تو فرار می کنی...

صدایش آرام بود. آرام و قوی. و من چیزی نمانده بود که بیهوش شوم.

_کدوم سایه ها؟

پلک نمی زد. چشمانش حتی حرکتی جزئی هم نداشت. مثل اینکه خشک شده بود. مثل یک تکه چوب. اما به غایت زنده و پر از انرژی که حس می کردم از تمام منافذ پوست اش، به بیرون و سمت من ساطع بود.

_به کسی اعتماد نکن.

دستم به دور دستگیره در محکم تر شد. انچنان محکم که میشد گفتم، تکیه گاه تمام وزنم شده بود.

_چرا؟

صدایم حالا زمزمه ای ضعیف بود و او همچنان خشک شده مانده بود.

#اوهام

#پارت_۴۱

_از دست داده داشتی. یه زمانی دلتنگش بودی، ولی الان
اصلا اون رو یادت نمیاد.

_مادرم و پدرم.

حق داشت. من اصلا انها را به یاد نمی اوردم.

_یه بار تا دم مرگ رفتی و برگشتی

_اره می دونم

_مردی تو اتیشت می سوزه. چشمی که همیشه دنبالت
بوده. دلش گیره.

لبخند تلخی زدم. این یکی را چرت می گفت. فرحان قطعا و
ابدا، ادم در آتش سوختن من نبود! دلش هم کاملا رها بود!

_بچه ایی که از دست دادی، پسر بوده!

این بار واقعا جا خوردم. انچنان که از جا پریدم.

_من بچه از دست دادم؟

_سایه ها دوباره برمی گردن.

گیج شده بودم.

_کدوم سایه ها؟

_اونها دوباره میان سراغت

حالا پشتم می لرزید. کمی از سرما و بیشتر با ترس!

_کیا؟

یک قدم به عقب رفتم و تازه متوجه شدم که او تمام وقت، در خلسه بوده است. این خشک شدگی که همچنان با او بود. چشمانی مسخ شده و بدون هیچ حرکتی در حلقه. لبانی که به نرمی تکان می خورد. و اجزای بدنی که ثابت مانده بود، بدون کوچکترین تکانی.

او جواب سوالات مرا نمی داد، چون احتمالا اصلا نمی شنید. ترسیده دو قدم دیگر هم به عقب رفتم و صدایش کردم.

_خانم...

حالا که عقب رفتم، متوجه شدم که چشمانش به من خیره نبود. بلکه ثابت و بدون لرزش، به جایی خیره بود. جایی که من فکر می کردم، چشمان من است.

_میگه به کسی اعتماد نکن. اونها میان.

_کی میگه؟ خانم...

چیزی نمانده بود که در را به رویش ببندم که ناگهان و با تکانی شدید، زندگی در او جریان پیدا کرد.

درست مثل مرده ای که یکباره با ورود یک منبع بی پایان انرژی به بدن اش، جان بگیرد و زنده شود.

چشمانش چرخید و ان حالت خشک بدن اش، از بین رفت. شانه هایش آرام گرفت و حالت صورتش نرم شد. و من بهت زده به او زل زده بودم.

نگاهش همچنان نافذ بود، اما ان حالت ترسناک در صورت و چشمانش نبود.

_چی شد؟ بالاخره می ذاری فالت رو بگیرم، یا نه؟

برای چند ثانیه به نظرمی رسید که من قدرت تکلم را از دست داده ام. حالتی که داشتم، توصیف دقیقی از ترس نبود. چیزی مثل سخته کردن بود.

از درون می لرزیدم و از بیرون، خشک شده مانده بودم.
 حالا او با ناراحتی نگاهم می کرد. بعد سر دیگری از پشت
 سر او سرک کشید. یک زن جوان بود. او هم کولی بود و
 یک بچه کوچک هم به با چادر دور کمرش، به پشت اش
 بسته شده بود.

#اوهم

#پارت_۴۲

بچه با موهای گوریده و کثیف، یک تکه نان را سق می زد.
 چشمان این زن سبز بود. زیبا بود اما یک نوع زیبایی، که
 زنده است. چشمان بچه هم سبز و زنده بود. کولی جوان
 رو به او کرد و گفت:

_کسی- تو این ویلای کناری نیست. این جا کسی- نیست.
 نباید می اومدیم اینجا. اینجا همیشه کاسبی کرد که!

شاکی بود. مثل اینکه با اجبار آمده بود. زن که حالا مطمئن شده بود از طرف من چیزی به او نمی ماسد، حالتی ناامید صورتش را گرفته بود.

دوباره پرسید، مطمئنم که نمی خواهم فالم را ببیند؟

ده دقیقه بعد، من با کمی لباس که سرسری از کت و پیرون کشیده بودم و کمی غذا، آنها را راهی کردم و نیم ساعت بعد سیمین خانم با خرید هایش برگشت و من برای تمام روز از اتاقم بیرون نیامدم.

می لرزیدم و نمی توانستم درست تمرکز کنم.

باید با فرحان حرف می زدم. سیمین خانم را صدا کردم. زیر پتو چپیده بودم و می لرزیدم. در حالیکه دستانش را با حوله خشک می کرد، به اتاقم آمد.

_فرحان کجاست؟

کمی تعجب کرده بود.

_سفر

_بهش زنگ بزن

متوجه حال بد من شد و بدون سوال و جواب، با تلفن
 بیسیم طبقه پایین بالا آمد و در حالیکه با او حرف می زد،
 تلفن را به طرف من گرفت و بعد از اتاق بیرون رفت.
 گذاشتم تا کاملاً بیرون برود و در را ببند و بعد شروع به
 صحبت کردم.

_نیکي...

صدای بم فرحان بود. جدی، آرام و متین.

_چرا همه چی رو بهم نمیگی؟

مکت کوچکی کرد و بعد صدای اهی که کشید، در تلفن
 آمد.

_درباره چی حرف می زنی؟

_ درباره این گذشته و حافظه کوفتی من. چرا یه جوری
 باهام رفتار می کنی، مثل اینکه من دیونه ام.

_اگه فکر می کردم دیوانه ای، همون اول کار اجازه می دادم
 بیرنت اسایشگاه.

تقریباً به گریه افتادم و بعد بی اراده گفتم:

_من می ترسم فرحان!

لحنم کاملاً بی پناه و ترسان بود. چند ثانیه دیگر سکوت کرد.

— از چی می ترسی؟

صدایش حالا انقدر نرم و ملایم بود، مثل اینکه با صدا در حال نوازش من است. فین فین کنان گفتم:

— من نمی خوام اینجا بمونم. اون هم تنها

— مگه سیمین خانم نیست؟

— اون مثل یه دیواره. حرف نمی زنه. فقط کار می کنه.

— سه روز دیگه میام. اگه شد، زودتر

حالا علاوه بر نرمی، کمی خنده هم در صدایش بود.

— چیزی درست کردی؟

#اوهم

#پارت_۴۳

@Vip Roman

می خواست حواسم را پرت کند. از پاتختی دستمال کشیدم
و بینی ام را پر سروصدا گرفتم.

_نیکِ!

به نظر متعجب می امد.

_گریه می کنی؟

گاهی تنها یک کلام و یک جمله، مثل یک جرقه بر بشکه
باروت احساسات است. یک جرقه که باعث انفجار می
شود. با همین یک جمله او، گریه ام شدید تر شد.

_من ترسیده ام فرحان! می فهمی چی می گم؟

نفسش را محکم بیرون داد. بعد حالتی گوش به زنگ پیدا
کرد.

_چیزی شده؟ مینا باز اومده بود اونجا؟

همین حالت گوش به زنگ او، مرا تکان داد و جواب "اره
"در پرسش "چیزی شده؟" و به دنبال آن تعاریفی که می
خواستم از آنچه که ساعاتی قبل به من رفته بود را به او
بگویم، در گلویم خاموش کرد.

ناگهان حرفهای کولی را به یاد اوردم. ان مجنون دیوانه را.
"میگه به کسی اعتماد نکن."

لرزه ای دوباره از ترس، در ستون فقراتم افتاد. اما ناخودآگاه
زبانم برای تعریف کردن برای فرحان، بسته شد.
نه...

دوباره کمی مکث کرد. او یا من را خوب می شناخت، یا
صدایم انقدر لرزان و افتضاح بود که دروغم را فاش کرد.
مطمئنی؟

اره...
اه دیگری کشید.

_سعی کن یه چیزی بسازی. دکترت گفت این کار بیشتر از
هر چیزی بهت کمک می کنه که به خاطر بیاری.
احتمالا حق با دکتر بود. چون از زمانی که شروع به ساختن
مجسمه کرده بودم، یادآوری هایم بیشتر شده بود. اما
کوتاهی عذاب اوری که داشت، واقعا ناراحت کننده بود.
سعی می کنم زود برگردم.

لحن اش باز ملایم شده بود. درست مثل اینکه با این لحن
مرا نوازش کرده بود و بوسیده بود. چیزی شیرین و دوست
داشتنی. مثل آن زمزمه های سکسی و نرم و عاشقانه درون
رختخواب.

تماس را قطع کردم و بیشتر زیر پتو چپیدم.
 دو روز بعد، عملاً از در اتاق بیرون نیامدم. مثل دیوانه ها
 کار می کردم. اما هیچ چیزی در ذهنم نمی آمد. حتی یک
 جرقه. یک نشانه خیلی کوچک. ذهنم مثل یک کاغذ
 سفید بود. چیزی به دیوانگی ام نمانده بود.

#اوهام

#پارت_۴۴

تمام دو روز را گریه کردم و کار کردم و تمرکز کردم.
 سردردها امانم را بریده بود و من مطلقاً پوچ بودم.
 درست مثل یک گردوی توخالی. به همان بی مصرفی و
 پوچی.

در پایان روز دوم، دیگر طاقت نیاوردم. از اتاق بیرون
 آمدم. در پایین سکوت برقرار بود. سیمین خانم یا نبود و یا
 اگر بود، سرش گرم انجام کاری بود.

ژاکت مورد علاقه ام را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. در حیاط، افتاب نیمه جان عصر روز پاییز، هنرنمایی می کرد. سرم را بلند کردم و گذاشتم تا افتاب، روی صورتم را گرم کند. کلاغ های بزرگ و ترسناک روز اول، حالا دیگر انقدر هم ترسناک به نظر نمی رسیدند. حتی حالتی کمی دوستانه پیدا کرده بودند.

از آن بالا جوری به من زل زده بودند، مثل اینکه یک احمق گنده هستم!

یکی شان بود که به سیاهی بقیه نبود. حتی به بزرگی بقیه هم نبود. کمی ظریف و بامزه بود. نمی دانم چه علتی داشت، اما متفاوت بود.

شاید دورگه بود. شاید هم فقط زاغ بود. من نمی دانستم زاغها چه شکلی هستند. اما این یکی متفاوت بود.

شاید هم فقط یک ماده کوچک و بی دفاع، در میان نرهای درشت و ترسناک بود.

اما هر چه بود، حالتی به مراتب دوستانه تر داشت.

انقدر که حس می کردم، از من خوشش میاید.

روی صندلی ننشستم و قدم زنان از پله های ایوان پایین امدم و روی برگها راه رفتم. کسی— باید به این اشفتگی سامان می داد.

اینجا با کمی تمیز کاری، میشد خوب و جذاب باشد. اما حالا با این کثافت و برگها، مثل فیلمهای ژانر وحشت شده بود.

با صدای باز و بسته شدن در ساختمان، دسته ایی از کلاغها از جا تکان خوردند. سیمین خانم بود که چای و کیک آورده بود.

کمی قدم زدم و به پشت ساختمان هم سرکی کشیدم. پشت ساختمان را درست ندیده بودم. البته جایی دیدنی تر از جلوی ساختمان نبود.

حتی به مراتب اشفته تر و کثیف تر بود. وسایل با بی نظمی انجا رها شده بود و تبدیل به لانه گربه ها و احتمالا حیوانات ریز دیگر شده بود.

چرخیدم تا برگردم که متوجه دری در پشت درختها شدم.

یک در کوتاه و چوبی. بعد یک ردیف پنجره کوتاه هم دیدم. پنجره هایی کم ارتفاع. به نظر چیزی شبیه به زیرزمین می رسید.

جلو رفتم و بررسی کردم. هیچ قفلی به در نبود. امتحان کردم و در باز شد. سرکی به داخل کشیدم. زیرزمین بود. کاملاً تاریک خفه.

بوی نا و ماندگی، بینی ام را قلقلک داد و مجبورم کرد تا عقب بکشم.

در را نبستم و باز گذاشتم و برگشتم و ساختمان را دوزدم و به ایوان رفتم و برای خودم چای ریختم.

کلاغ کوچکم، هم چنان از شاخه ای کمی ان طرف تر، مرا زیر نظر گرفته بود.

برخاستم و یک تکه کیک برایش انداختم. اما حرکتی نکرد. مدتی در ایوان نشستم و با اینکه سردم شده بود، اما به داخل نرفتم.

قبل از تاریک شدن هوا، دوباره برخاستم و ساختمان را دور زدم و به پشت ساختمان، و زیرزمین رفتم.

با باز گذاشتن در، بوی نم و رطوبت کمتر و قابل تحمل تر شده بود.

#اوهام

#پارت_۴۵

دستم را روی دیوار کنار در کشیدم و کلید برق را پیدا کردم. فکر نمی کردم لامپی داشته باشد، یا روشن شود، اما به طور معجزه اسایی همه جا روشن شد. نگاهی به اطراف انداختم. زیاد بزرگ نبود، اما به شدت بهم ریخته و کثیف بود. مثل بقیه جاهای ساختمان و حیاط. پر بود از وسایل به درد نخور. قدم زنان بین وسایل چرخیدم. سرسری نگاهی به اطراف کردم.

توجه ام به صندوق جلب شد که تا خرخره پر از کتاب بود. خم شدم و در صندوق را کامل باز کردم.

کتابها همه قدیمی بودند. این را میشد از کاغذهای زرد و زشت و جلدهای بامزه شان تشخیص داد.

در یک جعبه دیگر هم پر بود از روزنامه های باطله. کثیف و خاک گرفته و کهنه.

خم شدم و کنار صندوق روی زانوانم نشستم و کتابها را زیرو رو کردم.

از سری کتابهای سه تفنگدار، تا کتابی راجع به تاریخ موسیقی ایران، انجا بود. حتی یک نسخه از کتاب اشپزی رزا منتظمی هم بود.

سرذوق آمده، بیشتر واریسی کردم و کتاب ربکا را بیرون کشیدم.

ان هم قدیمی بود. با جلدی بامزه از یک مرد خوش قیافه و جدی که احتمالاً الهام گرفته از شخصیت اصلی بود و عمارتی با شعله های سوزان.

کتاب را زیر بغلم زدم و از زیر زمین بیرون امدم. دستانم کاملاً کثیف شده بود. اما ارزشش را داشت.

وقتی به ایوان برگشتم، متوجه شدم که کیکی که برای کلاغم انداخته بودم، هم نیست. این هم ارزشش را داشت.

به طور مبهمی می دانستم که قبلا این کتاب را خوانده ام. طوری که وقتی چشمانم را می بستم و تمرکز می کردم، حتی جملات آغازین کتاب هم در نظرم شکل می گرفت.

کنار شوفاژ لم داده بودم و با تنقلاتی که سیمین خانم کنارم گذاشته بود، کتاب را باز کردم و شروع کردم.

یک ساعت بعد، من کاملا غرق در کتاب بودم. همچنان حسی - آشنا داشتم و حتی می توانستم لحظه بعدی و صفحه بعدی را هم حدس بزنم. اما نمی توانستم به یاد بیاورم که چه زمانی و کجا این کتاب را خوانده ام.

حالا سیمین خانم هم آمده بود و با کمی فاصله از من نشسته بود و بافتنی می بافت.

هرگز نفهمیده بودم که ذاتا زن کم حرفی بود و یا فرحان از او خواسته بود که با من حرف نزند. اما هر چه بود، او بیشتر ترجیح میداد که سکوت کند.

تا آخر شب مطالعه کردم و کمی هم تلویزیون نگاه کردم.

بعد از آن دو روزی که در ترس گذشته بود و من در اتاق،
خودم را حبس کرده بودم، حالا این ارتباط گرفتن، حتی اگر
با وسایل و اشیا هم باشد، باز دلچسب بود.

ترس بود. همچنان مثل یک حشره موذی می آمد و می
رفت. در مغزم، در قلبم، و در زیر پوستم. مثل مایعی
حرکت می کرد و سیال وار، روان بود.

اما سعی می کردم آن را نادیده بگیرم.

او فقط یک کولی دیوانه بود. مگر چه می توانست باشد؟
فقط همین. یک کولی دیوانه، یا یک کولی گرسنه که به
دنبال جلب توجه بود.

#اوهام

#پارت_۴۶

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که از خواب پریدم.

نفهمیدم که دلیل بیدار شدنم، چه بود. فقط بیدار شده بودم. در اتاق باز بود و از راهروی همیشه تاریک، نور اندکی به داخل می تابید.

نیم خیز شدم. مطمئن بودم که دیشب مثل همیشه در اتاق بسته بود.

بعد از گوشه چشم، تکان اندکی دیدم و قبل از آنکه بیشتر از جا پریم، فرحان از روی مبل کنار تخت بلند شد و یک زانویش را روی تشک تخت و کنار بدن من گذاشت و یک دستش را هم با حالتی آرام کننده روی شانه ام.

__هیس! منم!

نفس راحتی کشیدم. هنوز لباس بیرون به تن داشت. فقط کت اش را در آورده بود. با پیراهن سفید و شلوار مردانه بود.

__ترسوندیم!

خم شدم و نگاهی به ساعت کنار تخت کردم. نزدیک ساعت شش بود. موهای اشفته ام را کنار زدم و چراغ کنار ساعت را روشن کردم. نور چشمانم را زد و باعث شد که

سرم را عقب بکشم. فرحان حرکتی کرد و با بدنش مقابل نور را گرفت.

__بهتری؟

اهی کشیدم و لحاف را روی بدنم کشیدم. نگاهش از صورتم روی شانه های برهنه ام که از سرما پوست اش دانه دانه شده بود، رفت و بعد من لحاف را روی بدنم کشیدم.

__خوبم!

چشمانش سرتاپای مرا برانداز می کرد. چند لحظه. بعد نگاهش رنگ دیگری گرفت و قبل از آنکه بتوانم ان را تجزیه و تحلیل کنم، از ان حالت نیمه نشسته برخاست و به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد و به سپیده و نور که به سرعت بیرون را روشن و روشن تر می کرد، نگاه کرد.

دست به سینه ایستاده بود و ان حالت خشک و سرد درونش، بیشتر از همیشه خودش را نشان می داد. __زود اومدی.

همانطور که نگاهش به درختان درون حیاط بود، تنها سرش را تکان مختصری داد.

_نگرانم شده بودی؟

برای چند ثانیه جوابی نداد. بعد کمی چرخید و همانطور دست به سینه، با حالتی نخوت امیز نگاهم کرد.

_چی کار کردی این چند روز؟

یک ابرویم بالا رفت. او جواب سوالم را نداد. ان را نادیده گرفت.

در حالیکه عمیقا به من برخوردی بود، از تخت بیرون امدم و در حالیکه اطرافم را برای پیدا کردن ژاکتم می گشتم، من هم او را نادیده گرفتم و گفتم:

_این ژاکت کوفتی من کجاست؟ این خونه همیشه مثل سردخونه است.

چیزی نگفت و من هم به نادیده گرفتنش ادامه دادم. بازوان و شانه ها و ساقهایم که بیرون از لباس خواب و برهنه بود، از سرما دانه دانه شده بود.

بی اراده دستم را روی بازوهایم کشیدم تا با حرارت و سایش، انها را گرم کنم. چرخیدم تا پشت سرم و روی مبل را نگاه کردم.

ژاکت روی دسته مبل بود. اما به ژاکت نرسیدم. او مرا بغل کرد. اغوشش گرم و قوی بود. دستانش جای دستانم روی بازوهای برهنه ام نشست و نوازش کنان تا پایین لمس کرد.

کف دستش گرم و خشک بود. دوباره دستش را بالا کشید و تا کفت و سرشانه هایم را لمس کرد.

#اوهام

#پارت_۴۷

نفس های گرمش، کنار گردنم و زیر موهایم خورد.

_چی کار کردی این چند روز؟

دست به سینه شدم و بدون آنکه جوابش را بدهم، فقط سعی کردم تا کمی از آن آرامش لذت ببرم. یک دستش را

همچنان نوازش گونه روی شانه و کتفم کشید و دست دیگرش را پایین آورد و روی کمرم گذاشت.

بعد لبانش را حس کردم که نرم و بی عجله، روی شانه ی برهنه ام نشست.

باز موهای تنم سیخ شد. اما این بار نه از سرما. حالا گرم بودم. گرمایی که از بدن قدرتمند و آرام مرد پشت سرم می گرفتم.

دهانش را از روی شانه ام برداشت و من بی اراده به عقب قوس برداشتم.

حالتی مثل اینکه در جستجوی او بودم و او را می خواستم. دوباره سرش را پایین آورد و این بار گردنم را بوسید. با حالتی کمی شهوت انگیز تر و هوسناکتر از قبل.

کمی جسورانه تر و وحشی-تر. گردنم را خم کردم و اجازه دسترسی به او را دادم. بینی اش را در امتداد گردنم کشید و مرا بوید.

بعد دست دیگرش را، دستی که دور کمرم بود را بالا آورد و چانه ام را گرفت و کمی زاویه داد و کج کرد و گوشه لبم را بوسید.

و بعد از چند لحظه، و نمی دانم شاید با دیدن مخالف
نبودن من، جسورتر شد و بوسه را عمق داد.

و بعد...

من دیگر انجا نبودم. دوباره به گذشته پرتاب شده بودم.
بدون هیچ هشدار و پیش آگاهی.

در یک اتاق دلپاز بودم. روی تخت نشسته بودم. یک
لباس خواب ابریشمی هلویی رنگ و ولنگار به تن داشتم.

عمیقا در فکر بودم و به نظر خسته می رسیدم. فرحان
مقابل میز ارایش ایستاده بود. کاملا برهنه. باسن اش را به
لبه میز تکیه داده بود و مرا برانداز می کرد.

نمی دانستم چه زمانی است. قبل از هم اغوشی مان، یا
بعدش.

اما هر چه بود، احساس من بود که سردرگم و پریشان بود
و حالت صورت سنگی و بدون احساس او، که مثل همیشه
بود.

بعد دوباره به حال برگشتم. در وضعیت چند لحظه قبل.
در ان حال شهوت انگیز و احساسی.

حالا او مرا چرخانده بود و با جدیت در چشمانم نگاه می کرد.

_چیزی یادت اومد؟

صدایش مثل همیشه خشک و جدی نبود. بعد دستش با حرکتی آرام، روی چانه ام نشست و با انگشت شصت اش، به نرمی چانه ام را نوازش کرد.

اهی کشیدم و خسته چشمانم را روی هم گذاشتم.

_مثل همیشه، فقط یه لحظه.

متفکرانه مرا نگاه کرد. چانه ام را رها کرد و از من فاصله گرفت.

ناگهان سرد شده بود. ان همه حرارت و شهوت، عملاً مثل دود در هوا پراکنده شده بود.

حالا من هم سرد بودم. چرخیدم و ژاکتم را برداشتم و به تن کردم.

هوا کاملاً روشن شده بود و علاوه بر جیک جیک پرندگان، از طبقه پایین هم سروصدای سیمین خانم که کار می کرد، می آمد.

او هام

پارت_۴۸

به سرویس بهداشتی رفتم و وقتی بیرون امدم، او دیگر در اتاق نبود.

پایین در حالیکه لباسش را با لباسی خانگی عوض کرده بود، روی مبل لم داده بود و به اخبار بامدادی نگاه می کرد.

چشمانش کمی قرمز و خسته بود. سیمین خانم در حالیکه میز صبحانه را می چید، برایش حرف می زد.

با تعجب و اهسته از پله ها پایین امدم. پس این طور بود؟ سیمین خانم فقط برای من ساکت و آرام بود.

ناگهان دیگر انجا نبودم. این بار انقدر این پرتاب به گذشته سریع و بدون هشدار بود که لحظه ای گیج شدم.

از پله ها پایین می امدم و بسیار ناراحت بودم. با کسی— جروبخت می کردم. روی پله چرخیدم، تا بحثی که می کردم را ادامه دهم.

فرحان پشت سرم بود. با صورتی برزخی و خشمگین. اما فقط همین.

رگ گردنش می تپید، اما چشمانش همچنان سرد و خشک بود.

انچنان سریع به طرفم خیز برداشت که من را ترساند و ناگهان من از پشت سر تعادل‌م را از دست دادم و بعد من بودم که به عقب پرت می شدم و صورت او بود که با شوکی در چشمانش و ترس مطلق در صورتش، بیشتر خم شد و مرا گرفت.

من دوباره به زمان حال برگشتم، و دقیقاً با همان پوزیشن. اما این بار از پله سر خوردم و جیغ کشیدم.

این لحظات نبودند که اهسته شده بودند، احتمالاً این ادرنالین بود. فرحان را دیدم که از جا پرید، اما قبل از آنکه خودش را به من برساند، چند پله را پرواز کرده بودم و نقش زمین شده بودم.

_آی!

تقریباً از دردی که در باسن و کمر و شانه چپم پیچید، گریه ام گرفت. دوباره و با بغض نالیدم.

_آی!

با ملایمت مرا بغل کرد و در اغوشش گرفت. نگاهش نرم ترین نگاهی بود که از لحظه بیداریم، در او دیده بودم.

_خوبی؟ دست و پات رو می تونی تکون بدی؟

سرم را تکان دادم و به لگنم اشاره کردم.

_این داغون شد!

کف دستش را با ملایمت روی باسنم گذاشت و کمی فشار داد.

_ببین می تونی بشینی؟

مرا روی پله نشاند. قطعاً صدمه جدی ندیده بودم، اما درد هنوز بود. نفسش را خسته بیرون داد.

_چرا جلوی پاهات رو نگاه نمی کنی؟

سیمین خانم که حالا مطمئن شده بود مشکلی نیست، ما را به حال خودمان گذاشت و دوباره به اشیپزخانه برگشت.

_یه لحظه یه چیزی یادم اومد. داشتیم دعوا می کردیم. من داشتم از پله پرت می شدم، ولی فکر کنم تو گرفتیم.

او هام

پارت_۴۹

چشمانش برای لحظه ای گشاد شد. چند لحظه طولانی و کش دار چیزی نگفت. فقط در حالیکه مشخص بود عمیقا در فکر فرو رفته، به من نگاه می کرد.

_برای چی دعوا می کردیم؟

گوشه های دهانش با حالتی خسته و ناراضی، چین کمی خورده بود.

_نمی دونم!

نمی دانم دروغ می گفت، یا واقعا انقدر دعوا کرده بودیم که شمارش از دستش خارج شده بود.

اما حالت صورتش جور خاصی بود.

مرا بلند کرد و با ملایمت روی کاناپه نشاند. بعد همانطور که بالای سرم ایستاده بود و متفکرانه صورتم را برانداز می کرد، با صدای خشک و سرد گفت:

_شاید یکی از هزار تا دفعه هایی بوده که...
مکث کرد. چشمانش سرد و خشک تر از همیشه شد.
نفس عمیقی کشید و بعد رفت و روی مبلی انطرفتر
نشست. نگاهش را به اخبار داد و بی حرکت، مثل مجسمه
ماند.

_یکی از دفعه هایی که چی؟
همانطور که نگاهش به صفحه تلوزیون بود، گفت:
_اگه درد داری بگو تا بریم بیمارستان یه عکس بندازی
با سماجت گفتم:

_یکی از دفعه هایی که چی فرحان؟
جوابم را نداد. سکوتی که دنبال می کرد، انقدر سنگین بود
که مرا هم اسیر خودش کرد.
صبحانه درست و حسابی نخورد. تنها دو بار دیگر و
ملایمت بیشتری، با ملایمتی مثل زمانی که به زمین خوردم،
پرسید که ایا خوب هستم یا نه؟
بعد از صبحانه هم لباس پوشید و گفت که اگر توانست،
شب برمی گردد.

درحالیکه می خواستم آخرین بخت و شانس خودم را امتحان کنم، لنگ لنگان تا مقابل در با او همراه شدم.

شیک پوشیده بود. پالتوی بلند زغالی و کت و شلوار گران قیمت. اما صورتش انچنان خسته و تکیده بود که تیپش را هم تحت شعاع قرار داده بود.

بازویش را گرفتم و نگه داشتم. با حالتی سوالی در چشمانش، سرش را کج کرد و مرا نگاه کرد. دوباره پرسیدم: _یکی از دفعه هایی که چی فرحان؟

چند لحظه طولانی و کش دار مرا نگاه کرد. بعد چشمانش حالتی تسلیم شده پیدا کرد. کمی نرم شد. نگاهش را از من گرفت و به جایی دیگر خیره شد.

_ یکی از هزاران دفعه هایی که بحث می کردیم... مکث کرد. چشمانش و کوتاه روی هم فشرد.

- می خواستی سقط کنی. من نمی داشتم. چند وقت بعدش، از همین پله خیلی بد افتادی و بچه هم سقط شد.

انچنان شوکه شده بودم که حس می کردم روح از تنم خارج شده است.

تحت تاثیر چند حس متفاوت بودم. حس ناراحتی و غریبه بودن با خودم، و حسی- مبهم و ترسناک، از به یاد آوردن حرفهای زن کولی.

" بچه ای که از دست دادی، پسر بوده "

قلبم انقدر محکم می زد که حس می کردم هر لحظه از قفسه سینه ام بیرون می پرد و کف دستم می افتاد.

_من...

دیگر ادامه ندادم.

_استراحت کن.

بعد چرخید و از در بیرون زد. خشک شده و اشفته همان جا ایستادم.

#اوهام

#پارت_۵۰

ان روز یکی از پر یاداور ترین روزہایی بود کہ تا بعد از بیداری ام، تجربہ کردہ بودم.

دایم چیزہایی را بہ خاطر می آوردم. از زندگی ام در پاریس. از مادرم و از کودکی ام.

از زمانی کہ روی شانہ ہای پدرم می نشستم، تا زمانی کہ در دبیرستان بودم و درس می خواندم. خاطرات همچنان تکہ پارہ و کوتاہ بودند و این بہ شدت عذاب اور بود.

چون دقیقاً زمانی کہ می خواستم تمرکز کنم تا بتوانم با سامان دادن افکارم، ذہنم را ہم بہتر کنم، از یک خاطرہ بہ خاطرہ دیگر پرت میشدم.

چیزی کہ می خواستم را بہ یاد نمی آوردم. اینکہ زمانی کہ فہمیدم حاملہ ہستم، چہ حسی. داشتم و چرا می خواستم ان را سقط کنم.

چہ در ذہن و روح نیکوی ان زمان بودہ کہ چنین تصمیم گرفته است؟ این چیزی بود کہ می خواستم بہ یاد بیاورم، اما نمیشد.

درست مثل این بود کہ تمام ان بخش از خاطرات، در ذہنم کاملاً بلوکہ شدہ بود.

ان شب فرحان نتوانست بیايد. روز بعد هم نیامد و من در حالیکه کاملاً بریده بودم، در ایوان نشستم و به کلاغم نگاه کردم.

اما حتی حوصله او را هم نداشتم. بعد در حالیکه در خودم فرو رفته بودم و سعی می کردم از سرما نلرزم، در طولانی ترین خاطره ای که تا به ان لحظه به یاد آورده بودم، فرو رفتم.

در تاریکی محض بودم. از ان تاریکی هایی که مثل دود غلیظ است و انچنان پر از استرس است که نفس ادم را می برد. هر دو دستم را با حالتی کورمال، در دو طرف بدنم حرکت می دادم.

قدم هایم کوتاه بود و به هر چیزی می خورد. چیزهایی که نمی دانستم چیست. می توانست پایه مبل و صندلی باشد، و یا هر چیزی دیگری.

صدای نفس هایم ترسیده و تکه تکه بود. بعد کسی- جیغ کشید. من هم جیغ کشیدم.

کسی- خندید و من باز هم جیغ کشیدم. کسی- به دست زد و من باز هم جیغ کشیدم. فرحان را صدا زدم.

_فرحان...

صدایم لرزان و درمانده بود.

_فرحان...

بعد کسی. ادای من را درآورد. درست مثل یک بچه شیطان
بی تربیت که دهانش را کج می کند و ادا در می آورد. "
فرحان"

از جا پریدم.

_فرحان کجایی؟

دوباره صدا ادای من را درآورد.

"فرحان کجایی؟"

قلبم در گلویم می زد و همچنان کورمال دستم را به اطرافم
حرکت می دادم.

_فرحان تو رو خدا...

دوباره ادای مرا را درآورد.

"فرحان تو رو خدا..."

جیغ کشیدم. او هم جیغ کشید.

او هام

پارت_ ۵۱

جیغ کشیدم. او هم جیغ کشید.
بعد کسی مرا تکان داد. از جا پریدم و به خودم امدم.
فرحناز بود که با نگرانی که از او بعید بود، مرا نگاه می کرد.
روی صورتم خم شده بود و شانه ام در دستش بود.
_ نیکو! وای خدا! من رو زهره ترک کردی!
چشمانم به سختی روی او تمرکز کرد. چند ثانیه و بعد...
من از حال رفتم.
وقتی که بهوش امدم، متوجه شدم که زمانی زیادی را در آن
حال نمانده بودم.
چون هوا هنوز روشن بود و به نظر می رسید که زمان
زیادی نگذشته است.
روی تخت خودم خوابیده بودم.

لحاف تا روی شکم ام کشیده شده بود و سرم بدجوری درد می کرد.

از بیرون اتاق و راهرو، صدای اهسته حرف زدن می امد. گوش دادم.

صدای فرحناز و فرحان بود که اهسته با هم بحث می کردند.

_فرحان...

او را صدا کردم و به خودم لرزیدم. شاید توقع داشتم که صدایی، ادایم را در آورد.

صدای بحثشان سریع خاموش شد و بعد فرحان به اتاق امد و در را هم پشت سرش بست. هنوز لباس بیرون به تن داشت.

همان که روز قبل، با انها از انجا رفته بود. صورتش حتی از دیروز هم به مراتب خسته تر بود.

اما همچنان خوددار و محکم و جدی بود. یکبار فکر کرده بودم که این مرد از سنگ است. اما حالا فکر می کردم که جنس او چیزی ورای سنگ است.

شاید از آن سنگها و شهاب های آسمانی که عنصری قوی و بیگانه دارند.

ناخودآگاه دستم را به سمتش دراز کرد. من چیزی از قبل به خاطر نمی آوردم. یادم نبود که چه بودم و چه می کردم. یادم نبود که در ذهنم چه می گذشته. چه دیدگاه و چه طرز فکری داشته ام.

در حقیقت من مثل سیستمی شده بودم که از نو باید برنامه ریزی می شد.

مثل بچه ای که تازه به دنیا آمده است و باید از نو خاطره بسازد.

مثل یک زندگی دوباره. روحی که دوباره متولد میشود.

شاید چیزهایی از زندگی گذشته اش آن هم اگر بسیار ذهنی قوی داشته باشد و خوش شانس باشد را به خاطر بیاورد. اما در نهایت او در این زندگی، تازه وارد است و باید از نو خاطره بسازد. حال من هم این گونه بود. من باید از نو برنامه ریزی می شدم.

اما حالا و در این لحظه، من توجه این مرد سنگی را می خواستم.

نمی دانم در قدیم چطور ان را به دست آورده بودم؟ اما با توجه به چیزهایی که شنیده و به یاد آورده بودم، من این توجه را مثل یک تفاله به دور انداخته بودم.

نمی دانم شاید از انهایی بودم که دوست داشتم کسی را به خودم وابسته کنم و بعد کنار بکشم. شاید هم تمام تقصیرات تمام و کمال به گردن او بود. من چیزی به خاطر نمی آوردم. نمی توانستم راجع به خودم و یا هیچ چیز دیگری نظری بدهم.

اینکه خوب یا بد بوده ام، چیزی بود که به خاطر نداشتم. با دیدن دست من که به طور صلح امیزی به طرفش دراز شده بود، چیزی در صورتش گذشت. چیزی نرم و ملایم. من این روی نرم را می خواستم.

#اوهام

#پارت_۵۲

گوشه تخت نشست و دستم را در دست خودش گرفت.
_دیشب نیومدی!

لحتم دلخور بود. یک ابرویش بالا رفت و چند لحظه مرا
برانداز کرد.

بعد بدون آنکه جوابم را بدهد، گفت:

_چی شد که این طوری شدی؟

با دستی که روی سرم بود، موهای کوتاه جلوی پیشانی ام
را کنار دادم و کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

_همه جا تاریک بود. من ترسیده بودم. من تو رو صدا می
زدم، ولی یکی ادای من رو در می آورد...

بغض کرده و درمانده، به گریه افتادم و رویم را ان طرف
کردم که او اشک هایم را نبیند.

چند لحظه بعد، او با ملایمت موهایم را کنار زد و مرا
نصفه نیمه در اغوش گرفت.

صورتتم را به سینه اش کشیدم و اشکهایم بیشتر سرازیر
شد.

_من می ترسم فرحان!

صدایم حق هقی خفه بود. نوازش موهایم را با ملایمت
بیشتری ادامه داد.

انقدر ملایم و به نرمی، که اثرش را در تمام پوستم حس می
کردم. در تمام سلولهایم. در قلبم. در روحم.

_فردا میریم دکترا!

چیزی نگفتم. شاید حق با او بود. دکتر می توانست کمی
من را بهتر کند. چند لحظه بعد، من در اغوشش خوابم
برد.

#اوهام

#پارت_۵۳

فصل ششم

- چه زمانهایی بیشترین یادآوری رو داری؟

سوال دکتر مرا به گذشته پرت کرد. در همین مطب نشسته بودم.

مطبی شیک و مجلل. تابستان بود و کولر گازی روشن بود. دکتر موهای بُلند الان را نداشت و موهایش قهوه ای خوشرنگ بود.

خودم را دیدم که در حالیکه روی کاناپه لم داده بودم و به سقف نگاه می کردم، بسیار پریشان بودم.

اشفته و پر از ترس. ذهنم تمرکز نداشت. با کوچکترین صدایی از جا می پریدم. از گوشه چشمم چیزهایی می دیدم که تکان می خورد. چیزی سایه مانند. چند بار سرم را چرخاندم و نگاه کردم و آخر سر خودم را به ندیدن زدم.

اما قلبم مثل یک دهنده ماراتن انچنان می کوبید، که مرا می ترساند که نکند از کار بیفتاد. و دکتر پرسیده بود:

"چه زمانهایی بیشترین توهم رو داری؟"

بعد دوباره به زمان حال برگشتم. حالا روی مبل راحتی نشسته بودم، نه روی کاناپه.

هوا سرد بود و کولر خاموش. موهای دکتر هم بُلند و زیبا، از زیر روسری مجلل اش بیرون زده بود.

لبخند ملایمی زد و سوالش را دوباره تکرار کرد.

_نمی دونم! هیچ الگوی خاصی نداره. گاهی زمانی که از روی پله میام پایین. گاهی وقتی دارم غذا می خورم.

دستش را با فیگور ظریف و زنانه ای، زیر چانه اش زد و سرش را تکان مختصری داد. ظاهری زیبا داشت. اما کاملاً خونسرد و حرفه ای بود.

_دوباره توهم هم داری؟

سرم را با جدیت تکان دادم.

_نه!

لبخندش بیشتر و دوستانه تر شد.

_خیلی خوبه!

با حالتی خسته، دستم را روی صورتم کشیدم.

_ذهنم توخالیه. این داره من رو دیونه می کنه. این بی هویتی... این بی گذشته بودن...

نگاهش زیرکانه و با همدردی شد.

_بین... برگشت حافظه گاهی ذره ذره اتفاق می افته. گاهی هم یه تکه و یه حادّه که حالا الزمانه بد، بلکه شاید خوب هم باشه، یک دفعه تمام حافظه رو بازیابی می کنه. نیاز نیست نگران باشی.

_موردی رو هم دیدی که هیچ وقت چیزی از گذشته اش رو دیگه به یاد نیاره؟

به اندازه چند ثانیه خیلی کوتاه مکث کرد. بعد با صداقت هر چه تمام تر گفت:

_اره... یه مهندس برق داشتم که برق فشار قوی گرفتش. چند ماه تو کما رفت و وقتی برگشت، حافظه اش کاملاً پاک شده بود و دیگه هیچ وقت، چیزی یادش نیومد. ولی تونسست خودش رو با زندگی جدیدش وفق بده. خاطره جدید ساخت و زندگیش رو شروع کرد.

#اوہام

#پارت_۵۴

اھی کشید و با ملایمت نگاہم کرد۔
 _ گاهی وقتها باید از یہ جایی شروع کرد۔
 حرفش مثل اب سردی بود کہ روی تنم ریخته شدہ بود۔
 اگر من ہم ہرگز نمی توانستم چیزی بہ خاطر بیاورم، چہ؟
 _ ولی خب تو این جوری نیستی۔ اون ہیچ وقت نتونست
 ہیچی، حتی یہ لحظہ کوچیک و کوتاہ رو بہ یاد بیارہ۔ ولی
 تو یادآوری داشتی۔ مهم نیست کہ خودت فکر می کنی، این
 جریان دارہ کند پیش میرہ۔ باید صبور باشی۔ ذہن ما ادمہا
 خیلی پیچیدہ است۔ از اون پیچیدہ تر، ضمیر ناخوداگاہ
 ماست۔

لبخند محبت امیز دیگری زد و با مہارت بحث را بہ سمت
 دیگری ہدایت کرد۔

_ بگو ببینم، کارت رو ہم شروع کردی؟
 سوالش مرا کمی سر ذوق آورد۔

_اره... یه شب سر میز شام داشتم با خمیر نون، یه چیزهای برای خودم درست می کردم. باورت میشه؟ با اینکه اصلا یادم نبود که چه کاره بودم، ولی داشتم ناخودآگاه کاری رو می کردم که بلد بودم. درست مثل زیون فرانسه. من راحت می تونم حرف بزنم. تمام تاریخ ها و اتفاقات تاریخی رو یادمه. اسم شهرها و پایتخت کشورها رو. اسم شخصیت های مهم تاریخ رو... ولی زمانی که پای خاطرات خودم و اطرافیانم میاد وسط، ذهنم قفل می کنه. پوچ میشه. یه حالتی پیدا می کنم، مثل اینکه می دونم، یعنی باید بدونم، اما تمام این خاطره ها و گذشته توی یه فایلی تو مغزم هست که رمز داره و اجازه دسترسی بهش رو ندارم. این حالت، واقعا عذاب اوره. تمرکز می کنم، زور میزنم، ولی تنها چیزی که نصیبم میشه، سردرده.

سرش را با هر حرف من، تایید امیز تکان تکان می داد. سراپا گوش بود و این حالتش، خیلی دلگرم کننده بود.

_می دونی... این برمی گرده به همون پیچیدگی ذهن و ناخودآگاه ما ادمها. اینکه دستات می دونه چی کار باید بکنی. ذهنت میدونه. ولی خودت نمی دونی. بعد، همه چی

خیلی راحت کنار هم ردیف میشه و تو می فهمی که چه کاره بودی.

اهی کشیدم و با حالتی خسته گفتم:

_همیشه به این راحتی نیست. دوست دارم بیشتر بدونم، ولی فرحان چیزی نمیگه. میگه دکترم، دکتر مغز و اعصابم، بهش گفته خاطره سازی میشه.

شانه ام را بالا داد و با کج خلقی ادامه دادم:

_نمی دونم این یعنی چی، ولی چرنده به نظرم.

#اوهام

#پارت_۵۵

لبخندش حالتی بامزه پیدا کرد.

_نه... چرند نیست! بین... گفتم که ذهن چقدر پیچیده است. گاهی همین ذهن، شروع میکنه به خاطره سازی. درست مثل ادی که زیاد دروغ میگه. این مدل ادمها،

الگوی ذهنی ساده ای ندارند. اتفاقاً الگوی ذهنی شون خیلی هم پیچیده است. گاهی اینقدر توی یه دروغ و خیال پردازی فرو می رن، که میشن جزی از اون. این یه نوع خاطره سازیه. و برای ادمی مثل تو، خوب نیست که این اتفاق بیفته. تو به خاطر اینکه ذهنت کاملاً خالی شده، خیلی راحت تر از یه ادمی که ذهنش درست کار می کنه و خاطراتش سر جاشه، ممکنه چیزی رو در ذهنت باور کنی... مکث کرد. حالت صورتش نشان میداد که دنبال کلمات و مثالهایی است که بتواند با انها، منظورش را راحت تر برساند.

__بین... درست مثل اینکه تو هیچ وقت، نه توی فیلمها و نه تو زندگی واقعی، فیل رو ندیدی. بعد من میام و با تعریف کردن، می خوام که فیل رو تو ذهنت تو جا بندازم. شروع می کنم و میگم، فیل یه موجود پستاندار و خیلی بزرگ و خیلی عظیمه، که جای بینی، یه خرطوم داره و... بعد تو می پرسی، خرطوم چیه؟ من میگم، خرطوم یه لوله بزرگه که سرش یه چیزهایی مثل سوراخ بینی ما ادمها رو داره و فیل با همین خرطومش، غذا می خوره و اب می خوره و چیزها رو جا به جا می کنه. گوشهای فیل خیلی

بزرگه و مثل بادبزنه. پاهاش مثل ستونهای عظیم و کلفته و ناخن هاش، مثل مربع های بزرگه. یه چیزهایی مثل دندون تیز و سفید هم، مثل نیزه از کنار خرطومش بیرون زده که بهش عاج میگوین.

لبخندش عریض تر شد.

— برای تویی که تا حالا نه درباره فیل چیزی خوندی و نه حتی یه عکس ازش دیدی، چیزی که تو ذهنت نقش می بنده، یه چیز خیلی متفاوت از فیل واقعیه. تو توی ذهنت، یه غول بزرگ با ناخنها و پاهای بزرگ و گوشهای ناجور و دماغی مثل لوله جاروبرقی، نقش می بنده. یه چیزی خیلی دور از واقعیت. این هم یه جور خاطره سازیه. حالا فکر کن که این اتفاق برای تمام خاطره های تو بیفته. شوهرت، یا اطرافیانت، بیان و شروع کنن از گذشته تعریف کنن. چیزی که توی ذهن تو نقش می گیره، حتی یه سر سوزن هم به چیزی که قبلا تجربه کردی و خاطراتی که داشتی، نزدیک نیست. فقط ذهنت چیزی که اطرافیانت می گن و تعریف می کنن، تصویر سازی می کنه. میبینی که این کار چقدر می تونه خطرناک بشه؟

#او هام

#پارت_۵۶

دهانم باز ماند. اصلا به این جریان، با این دید نگاه نکرده بودم.

احتمالا حق با او بود. نگاهی به ساعتش کرد و با لبخندی برخاست و نشان داد که وقت ملاقاتمان تمام شده است. کیفم را برداشتم و روی شانه ام انداختم. با من تا مقابل در آمد.

قدش کمی از من کوتاه تر بود و کمی هم تپل تر. اما حالت بسیار دوستانه ی صورتش، باعث شد که حتی اگر او را کامل به خاطر نیاورم هم، حس خوبی نسبت به او داشته باشم.

انقدر زیاد که مرا دودل کند که ایا از قضیه ان کولی چیزی به او بگویم، یا نه.

مقابل در مکث کردم و گفتم:

_ فکر می کنی توهم ها برگردن؟
چند ثانیه با جدیت به من نگاه کرد.

_ من یه چیزهایی درباره بیماری مادرت از شوهرت فهمیدم.
صادقانه بگم، نمی دونم و نمی تونم تشخیصی صادر کنم.
چون این در تخصص من نیست. من روانشناس بالینی هستم.

دستم روی دستگیره در، لحظه ای تردید کنان ماند.
_ شما به فال اعتقاد داری؟

یک ابرویش با حالتی استفهام امیز بالا رفت.
_ نه!

سرم را تکان کوچکی دادم.

_ چیزی شده؟ چیزی هست که بخوای به من بگی؟
نفسم را اهسته بیرون دادم و با تردید گفتم:

_ نمی دونم!

نگاه خیره ام را از در گرفتم و سرم را چرخاندم و کاملاً
نگاهش کردم.

_ اون خونه کپک زده رو دوست ندارم. اونجا...

مکث کردم و تقریباً نالیدم.

_همیشه تنهام! فرحان...

دوباره مکث کردم. این بار چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم.

_من حتی نمیدونم چی بین ما گذشته. چی بوده که باعث شده من بخوام بچه ام رو سقط کنم. اون هیچی نمیگه.

دستم را از روی دستگیره برداشتم و روی صورتم گذاشتم.

_من می ترسم!

چند لحظه ی طولانی و کش دار سکوت کرد. حالا دیگر از ان لبخند ملایم و بامزه خبری نبود. قیافه اش هم چنان مهربان، اما کاملاً دقیق و حرفه ای شده بود.

_از چی می ترسی؟

دستم را از روی صورتم برداشتم و چند بار پلک زدم تا اشکهایم را به عقب برانم.

_از خودم!

متفکرانه و تایید امیز سرش را تکان داد. بعد دستش را به نرمی روی شانه ام گذاشت.

#او هام

#پارت_۵۷

_ این تشخیص دکتر مغز و اعصابت بوده که بری به اون ویلا. که صد البته من هم با اینکه در تخصصم نیست، باهاش موافقم. بودن و سکونت تو توی اون خونه، امکان برگشت سریعتر خاطرات رو بیشتر می کنه. چون زمانی که دچار توهم شدی و تمام روزهای اخر قبل از اون اتفاق رو، توی اون خونه سکونت داشتی. این کمک می کنه که یادآوری ها، سریع تر باشه. و اما در مورد تنهایی... به نظرم از همسرت بخواه که وقت بیشتری رو بهت اختصاص بده.

دندانهایم را روی هم فشردم تا منفجر نشوم و نگویم که او از سنگ است. ان هم نه از این سنگهای معمولی. از ان شهاب سنگهای آسمانی که معلوم نیست متعلق به کدام منظومه شمسی هست.

_اون نمی خواد

_خب...

حرفش را که به نظر می رسید نمی داند چطور بیان کند که به قول خودش جنبه تلقین و خاطره سازی نداشته باشد را قطع کردم و گفتم:

_می دونم ما یه سری مشکلات داشتیم.

کج شدم بی قرار، شانه ام را به در تکیه دادم.

_موضوع این جاست که نمی دونم واقعا...

بی قرارتر، موهای سرکش جلوی پیشانی ام را کمی بالا دادم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم.

_من واقعا نمی دونم چه رفتاری تو گذشته داشتم. نمی دونم چه چیزهایی گفتم و چه کارهایی کردم. یا اون چی گفته و چی کار کرده. ولی این رو می دونم که حالا و با این پوچی کاملی که تو ذهن و سرم هست، خیلی بی رحمیه که بخوام بگم همه مشکلات، تقصیر اونه.

کمی شانه ام را بالا دادم.

_ما ظاهرا نه شروع خوبی داشتیم و نه ادامه خوبی.

لبخند کوچکی زد.

_میشه شروعی دوباره داشته باشین و ادامه ایی بهتر.

چیزی نگفتم. با حالتی تشویق امیز گفت:

_من با همسرت خیلی صحبت کردم. هم این مدتی که بهوش اومدی، هم قبل از اون حادثه. اون ادم منطقی و مثبتیه. نمی خواد تو رو تحت فشار بذاره...

مکث کرد و بعد سریع سروته بحث را به هم آورد.

_شروع دوباره، مخصوصا برای تو، بهترین تصمیمی که می تونی بگیری.

سرم را تکان دادم و متوجه شدم که از زمانمان کمی بیشتر استفاده کردم. خداحافظی کردم و از اتاق بیرون امدم. فرحان روی صندلی اتاق انتظار نشسته بود و یکی از مجلات روی میز را ورق میزد.

#اوهام

#پارت_۵۸

از مطب بیرون آمدیم و او پرسید که آیا میلی به غذا دارم، یا نه. زمان صرف ناهار بود و من هیچ اشتیاهی نداشتم. یک نه کوتاه گفتم و او هم در سکوت ماشین را روشن کرد و نرم نرمک در ترافیک راه افتادیم تا از شهر خارج شویم. نگاهم به خیابانها بود. اما همچنان هیچ کدام آشنا نبودند. حالتی داشتم مثل اینکه به یک کشور غریبه رفته ام. هیچ پاساژی، هیچ خیابانی. هیچ سینما و هیچ غذاخوری، آشنا نبود.

پیچ های خیابانها و کوچه ها، سردر مغازه ها و درختها و جوی ابها، انقدر غریبه بود که مرا به وحشت می انداخت. چند ساعت با یک ترافیک طولانی را رانندگی کرد تا دوباره به ویلا برگشتیم. از انجا متنفر بودم.

از ان محیط خاکستری و سرد و مرطوب. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. او اما پیاده نشد. که نشان از این داشت که می خواهد دوباره برگردد و راه انقدر طولانی بود که قطعا شب را هم بر نمی گشت.

کمی شیشه را پایین داد و گفت:

_برو داخل، تا من برم.

در حالیکه دستانم در جیب پالتویم بود و سرم از سرما در یقه ام بود، گفتم:

_مگه نمیای تو؟

تنها سرش را به نشانه نفی تکان داد. دیگر نتوانستم و به گریه افتادم. چرخیدم تا اشکهایم را نبیند.

اما پاشنه چکمه ام یک وری شد و من سکندری خوردم. بی توجه به دردی که در مچ پایم پیچید، زنگ در را زدم و منتظر ماندم تا سیمین خانم بیاید.

چند لحظه بعد، در ماشین باز و بسته شد و او پشت سرم آمد.

یک دستش را محتاطانه روی شانه ام گذاشت و در حالیکه سرش کاملاً کنار گونه ام بود، گفت:

_چرا گریه می کنی؟

لحن صدایش ملایم و نرم بود. چیزی که باعث شد تا گریه ام بیشتر شود.

_نیکی!

اسمم را کاملاً متفاوت از بقیه صدا می کرد. مثل اینکه فقط یک اسم نبود. حسی- که پشت اسم بود، خوب و گرما بخش بود.

اسمی که در مدارک شناسایی درون کمد بود، نیکودخت تهرانی، برای همه نیکو بود و ظاهراً برای او، تنها نیکی. سیمین خانم در را باز کرد و او کمی از من فاصله گرفت. اما دستش همچنان روی شانه ام بود.

_برو داخل تا من هم در رو باز کنم، ماشین رو بیارم تو. گریه ام قطع شد. سرم را کج کردم و نگاهش کردم. از میان اشک هایم، پلک زدم و صورتش را دیدم. همچنان سرد و خشک بود اما چیزی آرام و نرم هم در پس چشمانش دیده میشد.

_نمیری؟

لبخند گوشه لبش، انقدر ضعیف بود که به سختی دیده شد.

_نه!

به داخل رفتم و لباس هایم را عوض کردم و ژاکت گشاد و مورد علاقه ام را پوشیدم و در سرویس بهداشتی، صورتم

را شستم و موهایم را شانه زدم و جورابهایی که سفید بود و رویش گوزنهای قرمز بافته شده بود، به پا کردم. ولی همانطور که به گوزنهای قرمز روی جورابم نگاه میکردم، دیگر انجا نبودم.

#او هام

#پارت_۵۹

در یک هال کوچک و نقلی بودم و همان جورابها را به پا داشتم.

اما این بار با پلیوری که دقیقا مثل جوراب بود. سفید، با گوزنهای قرمز. مثل اینکه ژاکت و جوراب، ست هم بودند.

یک درخت کوچک فسقلی کریسمس هم گوشه هال بود که از فرط تزئین زیاد، برگهای سبزش دیده نمیشد.

مامان و بابا کنار هم روی مبل نشسته بودند و حرف می زدند و من با خوشحالی به آنها نگاه می کردم. من جوان بودم. خیلی خیلی جوان.

بابا از کسی برای مامان تعریف می کرد.

"تو کار تولید پارچه است. طراحی و بافت. یه کارخونه کوچیک داره. می دونی اینکه روی پای خودشه رو خیلی دوست دارم. وگرنه مصطفی همه چی رو اتیش زد. این پسر از نو سرپا شد." بعد بابا رو به من کرد و گفت:

"تو هنوز هم طراحی پارچه می کنی؟"

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

"اگه می شد باهاش کار می کردی، خیلی خوب بود. من دوست دارم تو کارش پیشرفت کنه." مامان با مهربانی گفت:

"اسمش چی بود؟ فرید؟"

"نه، فرحان. فرید بعد فرحانه"

مامان دوباره گفت

"اهان اره. وقتی بچه بود دیدمش..."

چانه ام را بالا دادم و گفتم

"فرحان؟ چه اسم قشنگی! به چه معنیه؟"

"از فرح و شادی میاد. اسم عربیه."

با صدای باز و بسته شدن در، به زمان حال برگشتم.

صدای باز و بسته شدن در پایین بود و نشان از این داشت که فرحان ماشین را به داخل آورده و خودش هم به داخل خانه آمده است.

بعد صدای اهسته پاهایش آمد که روی موکت پله، صدایی تاپ تاپ مانند، ایجاد می کرد.

سرکی به درون اتاق کشید و با دیدن من که روی لبه تخت نشسته بودم و هنوز به جورابهایم زل زده بودم، در را کمی بیشتر باز کرد و به داخل آمد.

— چیزی شده؟

— من یه ژاکت مدل این جوراب هم دارم. ست هم!

به نظر کمی متعجب می آمد. ادامه دادم:

— معنی اسم تو هم میشه، کسی — که خوشحاله. یا یه همچین چیزی... از فرح و شادی میاد. یه اسم عربیه. تو

طراح و بافنده پارچه هستی. یه کارخونه کوچیک داری و از صفر شروع کردی...

مکت کوچکی کردم و با پیروزی به او که بهت زده به من نگاه می کرد، لبخند کوچکی زدم و بعد متفکرانه ادامه دادم و گفتم:

_فقط نمی دونم مصطفی کیه

نفسش را به کندی بیرون داد. حالت بهت زده صورتش، زیاد طول نکشید که به همان حالت خونسرد و جدی همیشه، تغییر پیدا کرد.

قدم زنان آمد و کنار من روی تخت نشست.

_همه اینها یه دفعه یادت اومد؟

سرم را تایید امیز تکان دادم و گفتم:

_وقتی جورابم رو پوشیدم.

کمی چانه اش را بالا داد و متفکرانه سرش را تکان داد، ولی چیزی نگفت.

_مصطفی کیه؟

نگاهش را از من گرفت و به روبه رو نگاه کرد.

__ پدرم!

جا خوردم.

__ واووا! پدرت همه چی رو اتیش زد؟

#اوهم

#پارت_۶۰

سرش با سرعت چرخید و مرا نگاه کرد. کمی شانه هایم را بالا بردم و گفتم:

__ یادم اومد که بابام داشت این رو به مامانم می گفت. از تو تعریف می کرد و می گفت که مصطفی همه چی رو اتیش زد و تو از صفر شروع کردی و روی پای خودت ایستادی. از من خواست که برای طراحی پارچه، با تو همکاری کنم. همچنان متعجب بود، اما کمی خوددارانه تر و خونسردتر. __ که تو هم قبول نکردی.

این را دیگر به خاطر نمی اوردم.

چرا بابات همه چی رو اتیش زد؟

از جا برخاست و در حالیکه پالتویش را در می آورد، از اتاق بیرون رفت و گفت:

دوش می گیرم!

یک ساعت بعد، او که دوش گرفته بود و من که با لباس راحتی و جورابهای گرم بودم، در حال کنار هم نشسته بودیم و هر کدام مشغول به کاری بودیم.

اما جوی که در آنجا بود، مثل همیشه نبود. نه انقدر سرد و دلگیر و ملال آور که مرا دیوانه کند. او روزنامه می خواند و من با کتاب ریکا مشغول بودم.

خانم دانورس حالا همچنان می خواست در خانه حکمرانی کند. اما ماکسیم که به نظر می رسید از او دل خوشی ندارد، به او بی اعتنا بود و همین، شخصیت زن داستان را کمی جسور کرده بود تا به این باور برسد که خانم دانورس، انقدرها هم موجود ترسناکی نیست.

کمی کج شدم و در حالیکه سرم را جایی نزدیک پاهای او می گذاشتم، پاهایم را روی دسته کاناپه گذاشتم و در حالیکه

انها را تکان تکان می دادم، کتاب را بالا اوردم و جلوی چشمانم گرفتم و مشغول مطالعه شدم.

_این کتاب رو از کجا آوردی؟

صفحه ای ورق زدم و گفتم:

_از زیر زمین.

دستش در میدان دیدم قرار گرفت. چانه ام را با ملایمت بالا داد تا او را نگاه کنم.

_رفتی تو زیر زمین؟

_اوهوم!

به نظر سورپرایز شده آمد. یک ابرویش بالا رفت و چند لحظه مرا نگاه کرد.

دستش همچنان روی چانه ام بود. شاید خودش متوجه نبود. اما انگشت شصت اش به نرمی، روی چانه ام حرکت می کرد.

نفس عمیقی کشید و بعد نگاهش را از من گرفت.

_نباید بگم... ولی تو این اواخر، پا تو زیرزمین نمی داشتی

این بار من سورپرایز شدم.

#اوهام

#پارت_۶۱

این بار من سورپرایز شدم.

_واقعا؟

تکان کوچکی به سرش داد. ولی دنبال بحث را نگرفت. از انجایی که می دانستم چیز بیشتری نخواهد گفت، من هم با کتابم مشغول شدم.

نمی دانم چه زمانی دستم خسته شد و کتاب را برای لحظه ای روی سینه ام گذاشتم، تا کمی دستم خوب شود.

اما خوابم برد. به خاطر داروهایی که مصرف می کردم، همیشه و با کوچکترین اشاره ای، خوابم می برد.

این بار اما خواب کوتاه بود. اما نه انقدر کوتاه و قطعاً نه انقدر سبک که باعث شود زمان جابه جا شدن و گذاشتن سرم روی پای فرحان، از خواب بیدار شوم.

وقتی بیدار شدم، کتاب دیگر روی سینه ام نبود و من روی شانه چپم خوابیده بودم. سرم روی رانهای فرحان بود و صدای آرام و یکنواخت تلوزیون می آمد که تبلیغ کنسرو ماهی را می کرد. چرخیدم و به بالای سرم و صورت او نگاه کردم. او هم چشمانش را پایین داد و مرا نگاه کرد.

_خوابم برد

چشمانش با حالتی ملایم و چیزی ورای آن سختی و خشکی همیشه، مرا نگاه کرد.

بعد دستش را از روی مبل برداشت روی موهایم گذاشت. انگشتانش را میان تارهای مویم لغزاند و نوازش کنان پوست سرم را لمس کرد.

چشمانم روی هم افتاد و زیر لمس دستش، وا دادم.

_دکتر گفت که ما می توانیم شروع دوباره داشته باشیم.

برای لحظه ای نوازش اش را متوقف کرد. چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. متفکرانه و با جدیت نگاهم می کرد.

_تو دوست داری این اتفاق بیفته؟

صادقانه گفتم:

_نمی دونم!

چشمانش دوباره سرد و سخت شد. اما انگشتانش را از میان موهایم، بیرون نکشید.

_ذهن من مثل یه صفحه خالیه، فرحان. هیچی توش نیست. این روزها اصلاً نمی دونم چه می خوام و چی نمی خوام. خواسته های ادمها با ذهنشون و خاطرات و ایده ها و افکارشون در ارتباطه. وقتی من هیچ کدوم از اینها رو ندارم، حس می کنم واقعاً نمی تونم درست تشخیص بدم که چی میخوام و چی نمیخوام.

سختی نگاهش، جای خودش را به کمی درک و همدردی داد.

_چرا میخواستم بچه رو سقط کنم؟

جا خورد. مثل اینکه توقع این پرسش را نداشت. نگاهش را از من گرفت و برای لحظه ای به تلوزیون نگاه کرد.

اما مشخص بود که حواسش جای دیگری است. مشخص بود که مشغول سبک و سنگین کردن موضوع است. اینکه چیزی بگوید، یا نه.

_فکر می کردی من بهت خیانت می کنم.

چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد. اما دردی در
چشمانش و صورتش نقش بسته بود.

_طلاق میخواستی. می خواستی بری با اون پسر
چشمانم چهار تا شد.

_کدوم پسر؟

#اوهام

#پارت_۶۲

جوابم را نداد و انگشتانش را هم از میان موهایم بیرون
کشید.

عضلات رانش سفت شده بود و کاملاً مشخص بود که
تمام بدنش در تنش است.

دهانش به خطی باریک بدل شده بود و عضلات فکش،
مدام می جنبید.

_هیچ وقت نفهمیدم که داری به من خیانت میکنی، یا نه.

حرفش مثل یک اب سرد، روی تنم ریخته شد. حرف های
مینا را به خاطر اوردم.

"تو خودت دوست پسر- داشتی ماه. اصلا یه مدت نامزد
شده بودی."

نمی دانم ان زمان چه بودم و چه کرده بوده ام. اما حالا
فکر اینکه با وجود تاهل، خیانت کرده باشم، مثل پتک
روی سرم می کوبید.

تا این حد از اخلاقیات دور بودم؟ شاید بهتر بود که هرگز
چیزی به یاد نیاورم. حداقل اینطور از فرط شرم و ناراحتی،
پیش وجدان خودم نخواهم مرد.

نگاهش و صورت و تمام وجودش، به تلخی و سردی
روزهای اول بهوش آمدنم شده بود.
همانطور بی رگ و بی احساس.

_چند ماه آخر زندگیمون، جهنم بود.

رنج درون صدایش، چیزی که می خواست ان را به سختی
مخفی کند، مرا عمیقا از خودم متنفر کرد.

_مینا زندگیمون رو جهنمی تر می کرد.

دهانم از تعجب باز ماند.

_ خاله ام؟

_ دایم گوش تو رو پر میکرد که من دارم بهت خیانت می کنم و تو چرا مقابله به مثل نکنی؟

انچنان جا خورده بودم که بلند شدم و سیخ نشستم.

وقتی از روی پایش بلند شدم، او هم برخاست. چند قدم کلافه در سالن پذیرایی زد. حالتی مثل یک پلنگ تیر خورده داشت که در یک قفس محبوس شده و جایی برای فرار ندارد.

آخر سر کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد و به غروب که کم کم تمام باغ را در بر می گرفت، نگاه کرد.

کاملاً شق و رق و صاف ایستاده بود. با سری بالا گرفته و چهره ای خشک.

او خیلی سریع در پوسته محکم اش برمیگشت. حتی اگر زخمی شده بود و از شدت زخم و خونریزی روی به مردن بود، باز هم سریع به درون پوسته اش برمیگشت. مکث نمی کرد. ضعف نشان نمیداد.

برخاستم و رفتم و کنارش ایستادم. هیچ حرکتی نکرد.

من هم به بیرون نگاه کردم. کلاغم روی نرده ایوان نشسته بود. شاید منتظر من بود. منتظر اینکه مثل هر روز غروب، برایش غذا بریزم. ناخودآگاه گفتم:

_اون کلاغ منه!

کمی جا خورد. مثل اینکه او را از فکر بیرون کشیده بودم. کمی سرش را چرخاند و به من نگاه کرد.

_چی تو؟

خندیدم.

#اوهام

#پارت_۶۳

_کلاغم! با هم دوست شدیم. من برایش غذا می ریزم، اونم دوستانه بهم نگاه می کنه!

چند لحظه بدون اینکه پلک بزند، عمیق مرا نگاه کرد.

نگاهش گرم و ملایم شد و برای لحظاتی، ان سردی و جدیت از میان رفت.

درست مثل پرده ای که کشیده میشود و برای لحظاتی نور افتاب، اتاقها را گرم و بهشتی می کند. بدون آنکه چشمانم را از چشمانش برگیرم، گفتم:

_فکر کنم ماده است!

لبخند نزد. دهانش همچنان محکم و جدی به هم دوخته شده بود. اما چیزی شبیه به رد یک لبخند کوچک، در چشمانش نقش بست.

_از کجا فهمیدی؟

کمی شانه ام را بالا دادم و گفتم:

_از بقیه شون ظریف تره. سیاهی اش هم کمتر از بقیه است.

عاقبت نگاهش را از من گرفت و به کلاغم نگاه کرد. حرف نمی زد.

او کلا کم حرف و تودار بود. اما گاهی پیش می آمد که حس می کردم حتی حوصله گفتن همان چهار کلمه را هم ندارد.

عمیقا در فکر فرو می رفت و ترجیح می داد که در خودش باشد و سکوت کند.

_مینا می گفت...

جلوی زبانم را گرفتم و دیگر ادامه ندادم. اخم کم رنگی کرد و نشان داد که منتظر بقیه حرف من است.

بدون گفتن بقیه جمله ام، اشاره به کتاب ربکا که روی عسلی کنار مبل گذاشته بودم کردم و گفتم:

_قبلا این کتاب رو خوندم. تمام داستان یادمه. اینکه قرار تو صفحه بعد چی بشه. ولی اینکه چه زمانی خوندم، یادم نیست. تو خوندیش؟ اصلا این کتاب مال کیه؟ تو؟

همچنان متفکرانه مرا نگاه می کرد. مثل اینکه می خواست با نگاه کردن به من، نیمه دیگر جمله ناتمام قبلی ام را حدس بزند.

گاهی چشمان نافذش جوری مرا برانداز می کرد، که از او حساب می بردم.

_خوندم.

همین. تنها همین یک کلمه کوتاه. او گاهی واقعا تبدیل به چیزی میشد که نیاز به یک کالبدشکافی تمام و عیار داشت.

فقط برای اینکه بشود حدس زد، چه در ذهن و فکرش می گذرد.

_مال توئه؟

نگاهش را از من گرفت و دوباره به حیاط نگاه کرد.

_نه!

اهی کشیدم. حتی خنده ام گرفته بود. واقعا برای کشیدن حرف از او، نیاز به چه چیزی بود؟ چه کاری بود و چه ترفندی که بشود با ان او را وادار به حرف زدن کرد؟

ایا اصلا در این مدت زندگی مشترک ما، زمانهایی بوده است که ما نشسته باشیم و با هم از عقاید و دیدگاه ها و علایق مان گفته باشیم؟

ایا زمانهایی بوده است که ما مثل یک زوج رفتار کرده باشیم؟

نه این قدر دور و سرد. یا او همیشه همینقدر تودار و سرد بوده است؟

این پوچی و خالی بودن ذهنم، مرا دیوانه می کرد. اینکه نمی توانستم به یاد بیاورم که چه داشته و چه نداشته ام و چه در زندگی ام اتفاق افتاده.

_مال کیه؟

#او هام

#پارت_۶۴

بدون انکه مرا نگاه کند، دست به سینه شد و گفت:

_مینا چی می گفت؟

متوجه تنش در نحوه ایستادنش شدم. حتی صورتش که او مثل همیشه سعی می کرد ان را آرام و سرد نگه دارد.

اما حالت نگاهش فرق داشت. لبانش، حتی منخرین اش که کمی گشاد میشد و مثل اینکه می خواست اکسیژن بیشتری را به درون ریه ها فرو ببرد.

دستم را روی پیشانی ام کشیدم.

_اون میگفت، شاید تو توی تخت، عملکردت خوب بوده که ما زندگیمون دوام داشته!

سرش چرخید و مرا نگاه کرد. کمی تعجب کرده بود، اما همچنان نگاهش سرد و آرام بود. هوم اهسته ای کشید و دوباره نگاهش را به حیاط داد.

— تو چی گفتی؟

— چی میخواستی بگم، وقتی چیزی یادم نیست.

متوجه شدم که گوشه دهانش کمی بالا رفت. انقدر ناچیز که به سختی دیده میشد. دوباره سکوت کرد. او یک مرد عجیب بود.

من شاید حافظه و خاطراتم را از دست داده بودم، اما به طور غریزی می دانستم که مردها چه خصوصیتی دارند.

من فقط همه چیزی که درباره خودم و اطرافیان و گذشته ام بود را از یاد برده بودم. فقط همین. و حالا فکر می کردم که اگر یک مرد متفاوت تر بود، بحث را ادامه می داد. کش می داد و حتی شاید سعی می کرد بحث را به حاشیه ای مورد دار و رختخوابی بکشاند.

هر چه نباشد، من هنوز همسرش بودم. مهم نبود که چقدر بین ما فاصله افتاده بود. او فکر می کرد که من به او

خیانت می کنم و من فکر می کرده ام که او به من خیانت می کند.

حالا او می توانست با یک اشاره منظور دار، یا حتی بدون ان، مرا به تخت بکشد. اما او تنها لبخندی انقدر کوچک زد که دیده نمیشد و سکوتی که نمی دانستم باید ان را به چه تعبیر کنم.

_این کتاب مال کیه؟

بدون انکه نگاهم کند گفت:

_مامانت!

چیزی در دلم فرو ریخت. از کنارش چرخیدم و رفتم و روی مبل لم دادم.

کتاب را برداشتم و زیر رو کردم. حق داشت. کتاب خیلی کهنه بود.

همچنان به بیرون خیره شده بود. نمی دانم چقدر به این حال بودیم. من بی حوصله به برنامه مسخره ای از یکی از شبکه های خارجی پخش میشد، نگاه می کردم و او همچنان به بیرون که حالا کاملاً تاریک شده بود، نگاه می کرد.

عاقبت با زنگ تلفن اش، ان حالتی که فکر می کردم همانطور سرپا و ایستاده خوابش برده است را ترک کرد و برگشت تا تلفن اش را پاسخ بدهد.

تماس احتمالا کاری بود. چون تمام مدت از مسایل کاری صحبت کرد.

صدای تلوزیون را کم کردم، تا مزاحم صحبتش نشود. به نظر رسید کمی از این حرکت تعجب کرده است. اما چشمانش را با سپاسگذاری روی هم فشرد.

من هم لبخند کوچکی زدم. امد و کنار من روی مبل نشست. خیلی نزدیک. طوریکه بدنهایمان با هم تماسی ظریف پیدا کرد.

#اوهام

#پارت_۶۵

عاقبت تماسش را قطع کرد و در حالیکه یک دستش بر سینه اش بود، دست دیگر را که گوشی هنوز در ان بود،

بالا برد و گوشی را به صورت عمودی روی لبش گذاشت. نگاهش به تلوزیون بود اما عمیقاً در فکر بود. حس کردم که مشکلی در زمینه کارش ایجاد شده است.

کتابم را برداشتم و شروع به خواندن کردم. اما چند لحظه بعد متوجه شدم که او نگاهش را از تلوزیون گرفته و به من خیره شده است. زیر چشمی نگاهش کردم. کاملاً میخکوب من بود.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

— چیزی شده؟

همچنان نگاهم می کرد. نمی توانستم از نگاه و صورتش بفهمم چه در سر، و دل دارد. آن هم وقتی اینگونه که سرد و خاموش، فقط مرا خیره خیره نگاه می کرد.

تنها حسی که از نگاهش داشتم، یک موشکافی عمیق بود. حالتی مثل اینکه او می خواست مرا بشکافد، باز کند و از داخل معاینه کند. حس کند و بفهمد.

بعد حالتی از دلسردی در نگاهش ایجاد شد. نگاهش را گرفته و بی حوصله گفت:

— مشکلات کاری

کتاب را بستم و کنار گذاشتم.

_یه جوری نگاهم می کنی که فکر می کنم می خوام من رو باز کنی و بفهمی چی تو سرمه.

همچنان به تلوزیون نگاه می کرد. حتی زحمت جواب دادن را هم به خودش نداد.

برخاستم و در حالیکه کتاب را هم با خودم می بردم، گفتم:
_من یادم نیست که بهت خیانت کردم، یا نه...

مکث کردم و منتظر واکنشش ماندم. اما حتی زحمت بالا آوردن سرش و نگاه کردن من را هم به خودش نداد. ادامه ندادم و منتظر واکنشش هم نماندم و از پله ها بالا رفتم. نمی خواستم چیزی که حتی کوچکترین خاطره ای از آن نداشتم را باز و تجزیه و تحلیل کنم. خیانت من به او؟ یا بالعکس؟

اما هنوز به اتاق نرسیده بودم که دوباره در گردباد یک یادآوری دیگر افتادم.

در تخت بودم. اما نه تنها. دمر خوابیده بودم و کسی— با انگشت اشاره اش، به نرمی روی کمرم دست می کشید.

نفسش را روی تنم پخش می کرد و بوسه های گرمی روی پوستم می زد.

حسی- که من داشتم اما، تحریک شدگی نبود. حتی شادی هم نبود. من فقط مثل یک مجسمه انجا خوابیده بودم. نه انزجار و نه شادی.

فقط دوست داشتم که او دستش را بردارد. مرا نبوسد و نفس گرمش را روی تنم نیاشد.

_نیکی!

پشت گوشم را به نرمی بوسید و مرا چرخاند. فرحان درون تخت، انقدر با فرحانی که می شناختم فرق داشت که ذهنم را شوکه کرد.

فرحان درون تخت، ملایم ترین و عاشقانه ترین نگاه ممکن را در چشمانش داشت.

لبانش گرم و با حوصله، تمام صورتم را می بوسید. نه تحمیل کننده و نه زورگو. انگار میخواست مرا با محبت و عطوفت همراه کند نه با زور.

من اما، سرد و بی احساس بودم. حتی نگاهش هم نمی کردم.

برای لحظه ای از من فاصله گرفت. این بار چشمان او هم سرد شد. تمام آن ملایمت و شیفتگی، مثل دود به هوا رفت.

#او هام

#پارت_۶۶

از من دست کشید و به تاج تخت تکیه داد.

_تو فکر چی هستی؟

جمله اش جوری بود، مثل اینکه می خواست نشان دهد، هیچ دلخوری ندارد. اما نگاهش، غمگین و ناراحت بود.

_تو فکر او نی؟ اره؟

جمله اش هم به سردی بیان شد. با لحنی بی احساس.

جوری مثل اینکه در حال پرسیدن یک سوال کاملاً معمولی است. نه سوال درباره اینکه آیا زنش در زمان هم اغوشی شان، در فکر کس دیگری است، یا نه؟

نگاهش کردم. خشم در درونم مثل مواد مذاب اتشفشانی،
در حال فوران بود.

_این کار توئه! نه من.

بدون هیچ عکس العملی، مرا نگاه کرد. جوری مثل اینکه
اصلاً چنین حرفی نزده ام.

بعد، صاف و شق ورق از تخت بیرون آمد و به طرف
حمام رفت. اما من پشت سرش داد زدم و گفتم:

_من تو فکر کسی نیستم. تو فکر این هستم که چرا باید به
حمالی مثل تو حال بدم! ادم خیلی عالی هستی؟ یا خانواده
اصیلی داری؟

به گریه افتادم. اما قبل از آن متوجه شدم که ضربه ام به
هدف اثبات کرده است.

او زخمی شده بود. همانطور که پشت به من بود، مقابل
در حمام خشک شد.

برهنگی اش باعث شد که انقباض عضلات تمام بدنش، به
خوبی نشان داده شود.

دستش روی دستگیره در حمام ماند. چند لحظه. بعد
بدون هیچ عکس العمل دیگری به داخل حمام رفت.

در بسته شد و من به خودم امدم و متوجه شدم که در خانه، دری بسته شده است و ان صدا، من را به زمان حال برگردانده بود.

گیج و منگ در راهرو ولو شدم. سرم گیج می رفت و بدتر از ان، پشت سرم می کوبید. دستم را روی موهام گذاشتم و اهسته نالیدم.

— نیکی!

تقریبا مرا در بغل گرفت و بلند کرد. نگاهش نگران بود.

— افتادی؟

نگاهش کردم. نمی دانم چرا به گریه افتادم. بیچارگی از عدم یادآوری تمام خاطراتم، یا ناراحتی ناشی از اینکه فهمیدم چه بوده ام. اصلا چرا اینجور بوده ام؟ چه چیزی مرا این قدر دلسنگ کرده بوده است؟

قطعا فرحان شخصیتی خشک و سرد داشت. اما هیچ کسی — لیاقت چنین رفتاری را از جانب طرف مقابلش، ندارد. این منصفانه نیست.

مرا با ملایمت در اغوش گرفت. انقدر ملایم و آرام، مثل اینکه بچه کوچکی هستم که باید مواظبش باشد.

مرا روی تخت گذاشت و کنار ماند. تمام مدتی که اشک می ریختم، کمرم را نوازش کرد. چیزی نمی گفتم، اما حضورش خوب و دلگرم کننده بود.

#اوهام

#پارت_۶۷

فصل هفتم

در یک کابوس بودم. این بار دیگر یادآوری نبود. من درون یک کابوس گیر افتاده بودم و چیزی به سکتہ کردنم نمانده بود.

ایا تا به حال شده است که کسی- انقدر در خواب بترسد که سخته کند؟ اگر نه، احتمالاً من اولین مورد میشدم.

در تاریکی مطلق بودم. انقدر سیاه که چشمانم درد گرفته بود. چون انقدر چشمانم را به دنبال نوری هرچند کوچک، گشاد کرده بودم که تمام ماهیچه های چشمم به حرکت افتاده بود.

نمی دانستم کجا هستم، یا چه زمان از روز است، یا چه تاریخ و فصلی است.

من در تاریکی مطلق، گیر کرده بودم. دستانم مثل دفعه قبل، در اطرافم شناور مانده بود. می جورید و می کاوید. پاهایم به چیزهای مختلف گیر می کرد و من هر لحظه سکندری می خوردم.

_فرحان...

دوباره کسی ادای مرا در آورد.

"فرحان..."

به گریه افتادم. او هم نق نق کنان، ادای گریه مرا درآورد.

_فرحان، تو رو خدا...

این بار در زمانی که ادای مرا در می آورد، خنده ای هم در ته صدایش بود.

مثل اینکه این کار انقدر برایش مفرح بود که نمی توانست شادی و خنده اش را پنهان کند.

"فرحان، تو رو خدا..."

بعد صدای دیگری هم به او اضافه شد. حالا همه با هم همصدایی می کردند. درست مثل گروه کریک سرود دسته جمعی.

"فرحان... فرحان... فرحان... فرحان..."

کسی. به من دست زد. به کمرم. و یک دست هم، به سینه ام خورد. یکی هم موهایم را کشید. و من جیغ کشیدم. از ته دل.

و بعد...

کسی — انچنان محکم من را تکان داد که درد در شانه ام پیچید.

اما بیدار شدم. این بار فرحان بود که شانه ام در دستش بود و با صورتی نگران و ترسیده، روی من خم شده بود.

چیزی نه مثل همیشه. نه انقدر خشک و سرد. حالا تمام احساسش، در نگاهش مشهود بود.

دهانم را باز کردم، اما صدایم در نیامد. لال شده بودم. فرحان با نگرانی مرا بغل کرد. چیزی نمی گفت، اما با ملایمت کمرم و شانه و موهایم را نوازش می کرد.

_چیزی نیست. خواب بود!

همچنان لال بودم. فقط به تاریکی پشت پنجره نگاه می کردم.

تمام تنم از عرق خیس و چسبناک شده بود. ساعتی بعد، انقدر آرام شدم که تنفسم به حالت نرمال برگشت و ضربان قلبم آرام شد.

اما همچنان ساکت بودم. او هم چیزی نمی پرسید. اما دستانش با ملایمت و محبتی که فکر نمی کردم، بدنم را لمس می کرد.

_می خوام دوش بگیرم.

صدایم گرفته بود. از جا برخاستم، اما پاهایم می لرزید. نگاهی به ساعت کنار تخت کردم. تازه چهار صبح بود.

او فقط یک شلوارک کوتاه به پا داشت و بالا تنه اش برهنه بود.

ظاهرا انچنان با عجله از تخت بیرون آمده بود که فرصت لباس پوشیدن پیدا نکرده بود.

#او هام

#پارت_۶۸

به حمام رفتم و چراغ را روشن کردم و گفتم:
_در حمام رو باز می دارم.

پیراهنم را از سرم بیرون کشیدم و خم شدم و شلوارم را هم در آوردم.

به پشت سرم نگاه نکردم، اما حس کردم که برخاست و دنبالم، به حمام آمد.

درون وان رفتم و پرده را کشیدم و دوش را زدم. سایه ای که ان سوی پرده بود، نشان میداد که او آمده و در حمام ایستاده است.

برای لحظه ای از این با ملاحظه بودن او، قلبم گرم شد. اب را کمی گرم کردم و یک دوش نسبتاً طولانی گرفتم و تمام مدت، فرحان بیرون، در قسمت سرویس بهداشتی حمام ماند.

نمیدانستم این کارش را به چه چیزی تعبیر کنم. محبت اش، یا وظیفه شناسی؟

دوش را بستم و پرده را کنار زدم و از وان بیرون امدم. چند ثانیه همانطور که روی درپوش فرنگی نشسته بود، مرا برانداز کرد. بعد برخاست و حوله را از روی حوله خشک کن برداشت و جلو امد و ان را دور من پیچید.

برای لحظه ای کوتاه، هر دو دستش را دور شانه هایم حلقه کرد. بعد دست کشید و چند لحظه، تمام صورتم را کاوید.

نگاهش باز هم ملایم و گرم شده بود.
_گشمنه!

لبخندی بسیار کوچک، گوشه لبش آمد. در عجب بودم که ایا او اصلاً خندیده است؟ یادم نبود. یا شاید هم چنین اتفاقی اصلاً نیفتاده است. بعد فرحناز را به خاطر اوردم. او هم همین شخصیت خشک و سرد را داشت.

_می رم پایین صبحانه رو آماده می کنم.

اما دستش را گرفتم و نگذاشتم برود.

نه...

متوجه شدم که صدایم کاملاً وحشت زده بود.

_تنهام نذار

چیزی نگفت، اما چشمانش کمی ناراحتی اش را لو داد. از حمام بیرون آمدم و همانطور که خودم را خشک می کردم، لباس برداشتم و پوشیدم.

روی صندلی کوتاه میز ارایش نشستم و کمی قوز کردم. درد داشتم.

هر دو ارنجم را روی میز ارایش گذاشتم و سرم را در دست گرفتم. اب از انتهای موهای خیسم، روی قالی می چکید و من همچنان درد داشتم. سردرد و دل درد.

صدای سشوار بلند شد و او بدون اینکه چیزی بگوید، خم شد و با ملایمت موهایم را خشک کرد. با حوصله و آرام. سر انگشتانش را در گیسوانم می کشید و آرام تکان تکان می داد.

حسی- به من می گفت که او از این کار لذت می برد. حتی با اینکه می دانستم او چقدر خشک و سرد است. اما چیزی در حرکاتش بود که نشان از لذت بردن می داد.

برای خشک کردن موهای پشت گردنم، کف دستش را نوازش گونه، از گردنم تا زیر موهایم می کشید. بعد آرام انگشتانش را میان موهایم می سراند و به پایین برد.

زمانی که تمام موهایم خشک، و پوست سرم گرم شد، سشوار را خاموش کرد.

تازه ساعت چهار و نیم شده بود و من دیگر گرسنه نبودم.

#اوهام

#پارت_۶۹

برخاستم و دوباره درون تخت خزیدم. همانطور که لحاف را دور خودم می کشیدم، به او که یک دستش را به کمرش زده بود و به من نگاه می کرد، گفتم:

__ بیا پیشم بخواب! دیگه گشنمه ام نیست. خوابم میاد.

یک ابرویش بالا رفت. کاملاً متعجب شده بود.

به اندازه چند ثانیه مکث کرد. اما لحاف را کنار زد و کنارم خوابید.

خودم را بیشتر نزدیک کشیدم و کاملاً به او چسبیدم. خم شد و چراغ خواب را خاموش کرد و اتاق در تاریکی فرو رفت.

__ می خوای چراغ رو روشن بذارم؟

پیشانی ام را به شانه ام تکیه دادم و یک دستم را روی سینه اش گذاشتم. تکان کوچکی خورد. نمی شود گفت که معذب است. تنها می شد گفت که کمی متعجب و سخت شده است. منقبض و عقب کشیده.

__ نه خوبم!

چند لحظه بعد اما، دستش را از روی سینه اش دراز کرد و روی دستم گذاشت و من به سرعت خوابم برد.

با صدای جیک جیک پرنده ها، از خواب بیدار شدم. همچنان در همان حالتی بودم که به خواب رفتم، بودم.

تنها فرحان کمی چرخیده بود و صورتش رو به روی صورت من بود و در خواب عمیقی بود. مژه های بلند و سیاهش، روی استخوان گونه اش سایه انداخته بود و لبانش با قوسی بی نظیر، کمی توپر و شهوانی بود.

ابروانش انقدر کشیده بود که تا نزدیک گیج گاهش آمده بود.

بینی اش بی نقص نبود و درشت و زشت بود. اما به صورتش می آمد. صورتش هم درشت و مردانه بود. خال کوچکی هم بالای لبش بود. ریش هایش در آمده بود و روی فکش سایه ای کم رنگ، انداخته بود.

چشمانش را باز کرد و در حالیکه همچنان در خوابی سبک بود و کاملاً بیدار نشده بود، چند ثانیه مرا نگاه کرد.

بعد دوباره چشمانش روی هم رفت و چرت زد. ولی وقتی لحاف را کنار زدم و بلند شدم، او دوباره بیدار شد.

برخاستم، اما متوجه چیزی شدم.
چرخیدم و به سر جایم نگاه کردم. تشک کاملاً کثیف شده بود. نالیدم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم.
چند لحظه در حالیکه مغزش هنوز در خواب بود، مرا نگاه کرد و بعد نیم خیز شد.

اما به سرعت متوجه آنچه رخ داده بود، شد. لحاف را کاملاً کنار کشیدم تا اوضاع خراب تر از آنچه که بود، نشود.

در حالیکه به طرف حمام می رفتم، گفتم:
_یادم نیست آخرین بار کی پریدم.

ایا در زمانی که بیهوش بودم هم، عادت ماهانه شده بودم.
نمی دانستم. اصلاً این امر در بیهوشی شدنی بود؟
به حمام رفتم و این بار در را بستم.

تازه لباسم را در آورده بودم که ضربه ای به در خورد و او در حالیکه پد بهداشتی در دست داشت، به داخل حمام سرک کشید. کمی خم شد و بسته را روی پیشخوان گذاشت و بیرون رفت. وقتی از حمام خارج شدم، او در حال تعویض ملحفه ها بود. سرسری گفتم:

_بذار خودم عوض می کنم.

#اوهام

#پارت_۷۰

چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. من هم در حالیکه ژاکت مورد علاقه ام را تنم می کردم، روی تک مبل کنار پنجره لم دادم و پاهایم را زیرم جمع کردم و به او که در سکوت کار می کرد، نگاه کردم.

اما لحظاتی بعد، دوباره در گذشته بودم.

با خاله ام بودم. در جایی مثل رستوران. من عصبی و ناراحت بودم، اما سکوت کرده بودم و او حرف می زد.

حرف هایی که مثل بنزین روی آتش عصبانیت من بود.

_با منشی اش رابطه داره. حواست هست، احمق؟!

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و چیزی نگفتم.

_اخه به چی این ادم جواب مثبت دادی، تو؟ بابات گفت این اوکیه، تو هم زارتی گفتی باشه؟ سوادش به تو می خوره، یا کلاسش؟ یا اون خانواده هچل هفتش؟ باز هم سکوت کرده بودم.

_با یه من عسل خوانسارم که همیشه بهش دهن زد، بس که همیشه اخمش تا نافش اومده پایین. این بار از کوره در رفتم.

_این منشی جدیدش نیست. اون یکی...
مینا به میان حرفم امد.

_جهنم! جهنم درک! ولش کن. چی کارش داری تو؟ می خوی پی منشی- رو بگیری که چی بشه؟ طلاق رو بگیر. نشستی پای این زندگی که چی بشه؟ تا حالا چی دیدی ازش؟ محبت دیدی؟ علاقه دیدی؟ مثل سنگه لامصب. اصلا حوصله ات سر نمیره کنارش؟ چی داره مگه این ادم که موندی پاش؟

با صدای صحبت دو نفر، دوباره به این زمان برگشتم.
سیمین خانم بود که در اتاق بود و با فرحان که کار تعویض ملحفه ها را انجام داده بود، حرف می زد.

فرحان در حمام بود. اما حالتی داشت مثل اینکه پشت در حمام، سنگر و پناه گرفته.

متوجه شدم که به خاطر برهنه بودنش، ان داخل چپیده بود و در نمی آمد.

حتی با اینکه سیمین خانم هم کاملاً به داخل اتاق نیامده بود و تنها مقابل در ایستاده بود.

سر میز صبحانه در حالیکه فرحان تمام حواسش به اخبار بامدادی بود، من با بی میلی قهوه ام را می نوشیدم و به او زل زده بودم.

دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم و نگاهش می کردم. برای لحظه ای متوجه نگاه تمام و کمال من شد. توجه اش را از اخبار گرفت و به من نگاه کرد.

—خوبی؟

سرم را تکان دادم.

—بعد از صبحانه یه مسکن بخور

باز هم هم سرم را تکان دادم.

—میری شهر؟

_اره

اهی کشیدم، اما چیزی نگفتم. نگفتم که نیاز داشتم تا نرود و پیشم بماند.

دست از خوردن کشید و در حالیکه هر دو دستش را بالا آورده و مقابل دهانش به هم قلاب کرده بود، گفت:

_نمی خوای از خواب دیشب بگی؟

صدایش سرد و خشک بود.

به جای جواب، چیزی که در ذهنم بالا و پایین می رفت را بی اراده پرسیدم.

_تا حالا شده بود که به من بگی دوستم داری؟ اصلا دوستم داشتی؟

جا خورد. حتی به نظر می رسید که برای لحظه ای نفس هم نکشید.

اما همچنان خشک و جدی مانده بود. تنها تیک خفیفی در گوشه چشمش دیده میشد. جوابم را نداد و همچنان با سردی، براندازم کرد. سرم را پایین انداختم و با لبه فمجانم ور رفتم.

وقتی او اینگونه مرا نگاه می کرد. حس برهنگی پیدا می کردم.
حسی. که انگار مرا زیر ذره بین قرار داده و می خواهد درونم
را بکاود و بفهمد.

_تو تاریکی هستم. یه تاریکی مطلق. کسی. ادای من رو در
میاره. من تو رو صدا می کنم و اون باز هم ادای من رو در
میاره.

#او هام

#پارت_۷۱

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. همچنان در همان حالت
همیشه بود. بدون هیچ تغییری. اما لحنش زمانی که سوال
پرسید، ملایم و آرامش بخش بود.

_و فکر می کنی این اتفاق تو بیداری هم افتاده؟
سرم را تایید امیز تکان دادم. نفسش را عمیق به داخل
کشید و به عقب تکیه داد.

دستانش را دو طرف فنجان چایش گذاشت و در حالیکه همچنان نگاهش روی من بود، گفت:

_اینها همه اش توهم بود، نیکی!

چشمانم را روی هم فشردم. سرم را خم کردم و پیشانی ام را به دستم تکیه دادم.

_تو دایم از یه کسای حرف می زدی. از صداهایی که می شنیدی...

سرم انچنان سریع بالا آمد که او حرفش را قطع کرد. قلبم جوری می کوبید، که پیراهنم را تکان میداد.

حرف های کولی در گوشم وزوز می کرد. "اونها میان" در حالیکه به نفس نفس افتاده بودم، گفتم:

_کیا؟

اخم کم رنگی کرده بود. اخمی ناشی از نگرانی. برخاست و میز را دور زد و صندلی کنار مرا کشید و نشست. دستم را در دستش گرفت. دستانش آرامش بخش بود. گرم و قوی. محکم و پر اراده.

_نیازی نیست یادت بیاد. فقط ازش بگذر

نالیدم و بی اراده خم شدم و پیشانی ام را روی گودی گردنش گذاشتم.

_گفتنش برای تو راحتَه!

متوجه شدم که جا خورد و منقبض شد. اما چند لحظه بعد، یکی از دستانش را بالا آورد و زیر موهایم گذاشت. نرم و نوازش گونه. بعد سرش را خم کرد و گونه اش را روی سرم گذاشت.

_سعی کن یه چیزی بسازی. منم تمام سعی ام رو می کنم، شب برگردم.

_اوهوم!

کمی تکان خورد. شاید عجله داشت و باید می رفت. اما من تکان نخوردم و همان حالت را حفظ کردم.

متوجه شدم که مچ دستش را بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد.

_باید برم نیکی!

با بی میلی عقب کشیدم. برخاست و پالتویش را از پشت صندلی اش برداشت و پوشید. خدا حافظی کوتاهی کرد و

رفت. بعد از رفتن او، من با اینکه بی میل بودم، اما تصمیم گرفتم سری به زیرزمین بزنم.

جایی که فرحان می گفت، آن اواخر و قبل از تصادفم، پا در آنجا نمی گذاشتم.

هنوز کتابهای زیادی در آن صندوق بود که خوانده نشده، مانده بود. از ساختمان بیرون زدم. هوا افتابی نبود. اما بارانی هم نبود. ابری و خوب بود. زیاد سرد نبود و باد هم نمی آمد. نگاهی به اطراف و سرشاخه ها کردم. اما خبری از کلاغم نبود.

به این امید که پیدایش شود، کمی غذا روی لبه تراس گذاشتم و ساختمان را دور زدم و به زیرزمین رفتم.

در زیرزمین همچنان بسته بود. چراغ را زدم و چرخي در اطراف زدم. هیچ چیز ترسناکی در آنجا نبود. خیلی آرام و دوست داشتنی بود. یک تکه جای دنج، برای تمرکز و آرامش.

چشمانم را بستم و تمرکز کردم. تا شاید چیزی به ذهنم بیاید. اما به جز صدای ضعیف پرندگان و شاخه ها و برگها که با نسیم اهسته آن روز تکان می خوردند و صدای اندکی ایجاد می کردند، هیچ صدای دیگری نبود.

#او هام

#پارت_۷۲

روی صندلی کهنه ای که در آنجا بود نشستم و خم شدم و نگاهی به صندوق کردم.

این بار کتاب جین ایر نظرم را جلب کرد. زیرا آن هم کتاب بلندی های بادگیر بود.

ابتدا بلندیهای بادگیر را برداشتم. کتاب کهنه بود و جلدی پرزرق و برق و مسخره داشت.

به خاطر خاکی که با برداشتن کتاب در هوا بلند شد، عطسه کردم و چون چیزی برای پاک کردن نیاورده بودم، با کف دستم خاک را از روی کتاب پاک کردم.

به پشت صندلی تکیه دادم و چند صفحه اول را خواندم.

این کتاب مانند ریکا برایم آشنا نبود. مشخص بود که قبلاً آن را نخوانده ام.

شروع کردم و زمانی به خودم امدم که تقریباً ساعت از دوازده گذشته بود.

از بیرون صدای حرف زدن می امد. صدایی مردانه. کتاب را زیر بغلم زدم و از زیرزمین بیرون امدم. فرحان برگشته بود؟ به این زودی؟

ساختمان را دور زدم. اما مقابل ساختمان، فرحان نبود که با سیمین خانم مشغول صحبت بود، فرید بود.

در باغ باز بود و او ماشین را به داخل آورده بود. ماشین هنوز روشن بود و من نمی دانستم او قرار است برود، یا بماند. و یا اصلاً چرا این جاست.

با دیدن من صحبت اش را با سیمین خانم درز گرفت و به طرف من امد.

شباهت زیادی به فرحان داشت. همان قد و قواره. همان خطوط صورت و چشمان و لبها و بینی. و همان اخلاق سرد و خشک فرحان و فرحناز را. مثل اینکه این خانواده با گرمی و خنده و شوخی، کاملاً غریبه بودند. _سلام.

چند ثانیه خیلی کوتاه براندازم کرد. بعد چشمانش کمی ملایم شد.

_سلام. چطوری؟

_خوبم! خیلی بهترم.

سرش را تکان تکان داد. نمی دانستم او هنوز از دستم ناراحت است، یا نه. در دو دیدار قبلی ما، او اصلاً خوش خلق نبود.

بدون هیچ حرفی چرخید و به طرف ماشین رفت و ماشین را خاموش کرد و بعد هم در را بست و از صندلی عقب، یک کیف دستی در آورد و همانطور که در ماشین را قفل می زد، گفت:

_فرحان نتوانست بیاد. فوری مجبور شد بره سفر. فرحناز هم تهران نبود. از من خواست پیام این جا.

حالا لحن اش کمی ناراضی و دلخور بود. اما مهم نبود. مهم کار فرحان بود. اینکه او مرا مثل اوایل، تنها نگذاشته بود. درک کرده بود که می ترسم. درک کرده بود که تنهایی مرا بدتر می کند. روزهای اول بعد از مرخص شدن از بیمارستان، او چند روز چند روز به این جا نمی آمد. این کار

تنها روانم را نابود کرده بود. و به نظر می رسید که حالا،
حالم را به بهتر درک می کند.

همانطور که با هم به داخل ساختمان می رفتیم، گفتم:
_مرسی! لطف کردی!

مقابل در ایستاد. به نظر متعجب می آمد. چند لحظه مرا
برانداز کرد. بعد در را باز کرد و مودبانه کنار ایستاد، تا من
داخل بروم.

#اوهام

#پارت_۷۳

_این ورژن جدید نیکو رو بیشتر دوست دارم. مودب
شدی!

چرخیدم با تعجب نگاهش کردم. اما بعد به خاطر لحن رک و راستش خنده ام گرفت. فرحان این طور نبود. او حاضر بود سکوت کند، اما حرفش را سر راست نزنند.

_ مگه قبلا نبودم؟

کت اش را در آورد و کیف اش را روی یکی از مبلها گذاشت و در حالیکه دکمه های سردست اش را بازی کرد تا استین هایش را بالا بزند، گفت:

_ نمی شه گفت نبودی. ولی قطعاً برای خانواده ما خوش اخلاق و مهربون هم نبودی.

استین هایش را بالا زد و از پله بالا رفت و چند دقیقه بعد، با دستانی شسته پایین آمد. هنوز لباس بیرون را به تن داشت. آمد و پشت میز ناهارخوری نشست و از کیف دستی اش لپ تاپش را درآورد و باز کرد و مشغول شد.

من هم کمی آن طرفتر روی مبلی لم دادم و با کتابم مشغول شدم.

او هم مثل برادرش بود. کم حرف و خاموش. تا تقریباً دو ساعت بعد، او حتی یک کلمه هم با من حرف نزده بود. سرش در کارش بود و کاملاً تمرکز کرده بود.

قطعا هم صحبت دلچسبی نبود. ترجیح می دادم که فرحناز به جای او آمده بود. او از بین دو برادرش، خوش صحبت ترین و پرحرف ترین بود.

سر میز ناهار هم او کاملا سکوت کرده بود. نگاهش به تلوزیون بود و می خورد. همانطور که با غذا بازی می کردم، گفتم:

_برای ماشین ات متاسفم.

نگاهش را از تلوزیون گرفت و چند ثانیه کش دار مرا نگاه کرد.

به نظر می رسید که از حرفم جا خورده و کاملا تعجب کرده است.

_درست شد؟

چنگالش را روی کنار بشقابش گذاشت و در حالیکه یک دستش را بالا آورده و زیر چانه اش گذاشته بود، همچنان مرا نگاه کرد و گفت:

_اره

بعد قاشق اش را هم کنار گذاشت و مرا با دقت بیشتری برانداز کرد.

_ماشین مهم نیست...

اهی کشید و دستمالی روی دهانش کشید و دهانش را تمیز کرد و کمی آب خورد.

_نمی دونم چی بگم...

لیوانش را روی میز گذاشت و متفکرانه مرا نگاه کرد.

#اوهام

#پارت_۷۴

- فرحان برای من مهمه. یعنی برای کل خانواده ما مهمه. و تو...

مکث کوتاهی کرد و بعد با تاسف سرش را تکان تکان داد.

- تو خیلی اذیتش کردی. خیلی. تو و اون خاله روانی و اون...

دوباره مکث کرد. شاید چون نمی خواست حال مرا که هم چنان سرپا نشده بودم، بدتر کند و یا شاید نمی خواست خودش عصبی تر از آنچه که بود، نشود.

کاملاً واضح بود که او آن آرامش و خود داری فرحان را نداشت. او کمی خوی عصبی و وحشی بودن را داشت.

- از من می پرسی دور خاله ات رو خط بکش. حتی اگه از فرحان جدا شدی. این ادم فقط دردسره

همچنان نگاهش می کردم. دیگر چیزی نگفت و به خوردن ادامه داد. نمی دانستم چه بگویم. دوست نداشتم بحثی را پیش بکشم که شاید به علت بی خاطره بودن، محکوم به شکست شوم.

نمی خواستم دهن به دهنش بگذارم. اما نظرم این لود که مینا شاید کمی دمدی و سرخوش و خل طور بود، اما نه به ان خطرناکی که او می گفت.

ولی باز هم همچنان چیزی در دفاع از مینا نگفتم. چون وقتی هنوز خاطراتم به طور کامل برنگشته بود اظهار نظری نمی توانستم بکنم.

در پایان غذا، لحظه ای که میخواستم از جا بلند شوم مانع شد و با لحن نرم تری که احتمالاً از طرف او مثل یک معجزه بود، گفت

- از روزی که حافظه ات رو از دست دادی خیلی منو یاد اون نیکویی که اوایل ازدواج با فرحان بودی، می اندازی!

با حیرت هر چه تمام تر نگاهش کردم.

- چه جوری بودم؟

گوشه لبهایش بالا رفت و لبخند کوچکی زد که او را خیلی شبیه به فرحان کرد. فاصله سنی آنها نمی توانست خیلی زیاد باشد.

- اروم، مهربون، متفاوت. خیلی شیرین و خانوم! بعد کم کم عوض شدی. پرخاشگر و عصبی شدی. به فرحان شک داشتی. از دست عالم و ادم شاکی بودی...

اخم کم رنگی کرد.

- نمی دونم... این ادم نبود.

برخاست و از ساختمان بیرون زد. وقتی از پنجره نگاه کردم ، دیدم که در تراس سیگار می کشید و به کلاغ من که حالا برای خوردن آمده بود، نگاه می کرد.

لباس پوشیدم و پایین رفتم. فرید نبود. کیف لپ تاپش هم که در این چند روز در هال و روی میز ناهار خوری بود، هم نبود.

و وقتی از سیمین خانم سوال کردم، گفت که صبح زود رفته است.

چون امروز فرحان به خانه می آمد. صبحانه خوردم و دوباره از پشت شیشه، به حیاط نگاه کردم.

دوباره از کلاغم خبری نبود. دو روز بود که دیگر نمی آمد. دقیقا بعد از روزی که فرید بعد از صحبتمان در ایوان سیگار می کشید و غذا خوردن او را نگاه می کرد.

دیگر کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که احتمالا از انجا کوچ کرده است. از زندگی پرندگان هیچ اطلاعی نداشتم. فقط میدانستم که بعضی- از پرندگان، کوچ می کنند. اما واقعا نمیدانستم که کدام پرنده و ایا اینکه کلاغ هم جز ان دسته از پرندگان کوچ کننده هست، یا نه.

کمی نان برداشتم تا باز در تراس بگذارم. نانها غیب می شدند. حالا یا توسط پرندگان دیگر خورده می شدند و یا اینکه کلاغم می آمد و آنها را می خورد، ولی خودش با من قهر کرده بود و خودش را نشان نمیداد.

کفش بدون پاشنه باله ای پوشیدم و بیرون رفتم.

ژاکتم را بیشتر به دور خودم پیچیدم. هوا بدجور سرد شده بود. هنوز اول اذر بود و این سرما غیر عادی بود.

نان را روی نرده تراس گذاشتم. بعد ساختمان را دور زدم و به زیرزمین رفتم. بلندی های بادگیر هنوز تمام نشده بود.

حالا به جایی رسیده بود که شخصیت عجیب و ناجور
هیت کلیف، خودش را نشان میداد.

روی صندلی لم دادم و باز هم زمان از دستم در رفتم.
نزدیک ظهر بود که از جا برخاستم و کتاب را نشانه
گذاشتم و از زیرزمین بیرون رفتم.

صدای غارغار کلاغ ها به طور عجیبی بیشتر از همیشه
شده بود. حداقل بیشتر از معمول این زمان از روز.
کلاغ ها معمولاً غروب این سروصدا و همه را ایجاد می
کردند. نه این زمان از روز را.

#اوهام

#پارت_۷۵

چرخیدم و ساختمان را دور زدم. روی زمین، روی سنگریزه
های کف باغ، کمی انطرف تر... چیزی روی زمین افتاده
بود. یک چیز کوچک و خاکستری و پر دار.

باد پره‌ای کوچک اش را تکان تکان می داد. نفسم حبس شد. این نمی توانست باشد. این کلاغ من نبود. جلورفتم. پاهایم می لرزید.

زانوزدم و نگاه کردم. سرش به یک طرف خم شده بود و منقارش به زمین چسبیده بود. پره‌ای خاکستری رنگش، حالا رنگ پریده تر دیده میشد. برش داشتم، با اینکه می دانستم شاید به علت بیماری مرده باشد.

اما این کارم انقدر ناخودآگاه بود که به عواقبش که شاید ابتلا به بیماری بود، فکر نکردم.

بعد تنها چیزی که به خاطر اوردم، خودم بودم که جیغ می کشیدم.

خودم را می دیدم. کاری را که کرده بودم. نمی دانم... در گذشته بودم.

اما این نمی توانست گذشته ای متعلق به قبل از تصادف و خالی شدن ذهنم باشد. آن زمان که کلاغی نداشتم. این باید مال همین چند روز قبل می بود. یا شاید حتی چند ساعت قبل. نمی دانم...

من بودم. خودم بودم. سر کلاغم را می بردیم. خون دستانم را پوشانده بود و من چاقو را محکم تر می کشیدم. روی تمام رگ و پی و غضروف ها. می کشیدم و می بریدم. و بعد...

تنها چیزی که بود. جیغ های جنون اسای من بود. کسی- روی بدنم خم شد و دستانم را گرفت. کلاغ را از دستم بیرون کشید و پرت کرد. مرا بغل کرد و من بوی اشنای فرحان را حس کردم. از گردنش اویختم و باز جیغ زدم. اما ضعیف تر و ناتوان تر. ساعات بعد از ان اتفاق و اینکه چه شد را، به خاطر نمی اوردم.

مثل اینکه مغزم دوباره پاک شده بود. روی تخت گلوله شده بودم و نگاهم به جایی خیره مانده بود.

ذهنم خالی بود و افکارم گسسته و درهم برهم. به دستانم نگاه کردم. تمیز بود. هیچ خونی رویشان نبود.

احتمالا کسی- انها را شسته بود. تخت کمی فرو رفت و من ناخودآگاه در خودم جمع تر شدم. بعد با بوی او به یاد اوردم که او به خانه برگشته است.

دستش را روی موهایم کشید. حرکتی نکردم. روی صورتم خم شد و مرا نگاه کرد. چانه ام را گرفت و سرم را چرخاند و صورتم را بررسی کرد. اخم پررنگی میان ابروانش بود. صورتش اما چیزی را بروز نمیداد.

_اون کلاغم بود

صدایم گرفته بود. طوریکه برای خودم هم آشنا نبود. درست مثل آن لحظه ای که بهوش امدم و دیدم که خودم را نمی شناسم.

صدایم، دستانم، پاهایم، همه چیزیم، برایم غریبه بود. حالا هم همان حس تهی بودن را داشتم.

_نباید بهش دست میزدی. شاید مریضی چیزی داشته. من دستات رو شستم و...

چرخیدم. با شدت و سریع. جوری که گردنم صدای بدی داد.

_نه، نه... این نیست. من کشتمش.

#اوهام

#پارت_۷۶

جا خورد و هر دو ابرویش بالا رفت. تعجب در چشمانش خانه کرده بود. چند لحظه... و بعد او حالتی از آگاهی در صورتش ایجاد شد.

_نه، اون خودش مرده بود...

دوباره به میان حرفش امدم.

_نه، نه... من کشتمش. گلویش رو بریدم. من دیدم.

چیزی نگفت. بیشتر به نظر میرسید، نه به خاطر اینکه نمی داند چه بگوید. بلکه به نظر می رسید به خاطر اینکه ترجیح می دهد سکوت کند، چیزی نگفته است.

_حرفم رو باور نمی کنی؟ من دارم راست می گم.

همچنان در سکوت مرا نگاه می کرد. او باور نمی کرد. نالیدم و گفتم:

_چرا این جوریه؟

با اینکه هنوز می لرزیدم، بلند شدم و نشستم.

_من دیدمش فرحان. من دیدمش.

دستم را گرفت و از روی تخت بلند کرد. در سکوت با هم پایین رفتیم. دست کرد و از جا رختی کنار در، کت خودش را برداشت و روی شانه من انداخت.

به باغ رفتیم. زیر یکی از درخت های عظیم و کهنه چنار ایستاد.

خاک پای درخت تازه بود. مثل اینکه به تازگی زیر و رو شده بود. خم شد و بیلی که روی زمین، کمی ان طرف تر افتاده بود را برداشت.

نمی دانستم چه کار می خواهد بکند. انقدر گیج و ترسیده بودم که مغزم کار نمی کرد.

سکوت او هم درد بدتری بود. کمی زمین را کند و وقتی یک گودال ایجاد شد و او خم شد و لاشه کلاغ را بیرون کشید، من تازه فهمیدم هدف او چیست.

جیغ خفه ای کشیدم و دستم را مقابل دهانم گرفتم. چیزی نمانده بود که بالا بیاورم.

_تو رو خدا نه...

صدایم ضعیف و لرزان بود. صورتش علی رغم جدیت همیشه، اما نرم و ملایم بود.

__ببین...

لاشه را با کمی فاصله از من بالا برد، تا راحت تر بتوانم ان را نگاه کنم.

__هیچ خونی نیست. گردنش هم سر جاشه. این بیچاره از مریضی- یا سرما مرده. شاید هم حیونی چیزی بهش حمله کرده.

با اینکه حال درستی نداشتم و زانوانم می لرزید، اما با دقت به لاشه نگاه کردم.

او حق داشت. کلاغ کاملاً تمیز بود. درست مثل یک عروسک بیجان. اما کاملاً سالم.

احتمالاً پذیرفتن را در چشمان من دید که دوباره لاشه را به درون گودال برگرداند و خاک رویش ریخت. در سکوت منتظر اتمام کارش ماندم.

دوباره به خانه برگشتیم. وقتی او به طبقه بالا رفت تا دستانش را بشورد، من کتش را سرجایش گذاشتم و با حالتی افسرده، روی مبل نشستم. زانوانم را در سینه ام جمع کردم و سعی کردم بغضی- که در گلویم بود را نادیده بگیرم.

وقتی دوباره پایین آمد، لباس هایش را هم عوض کرده بود و به نظر می رسید که حتی دوش هم گرفته است.

موهایش نم داشت و بوی ملایم شامپو و صابون می داد. آمد و با فاصله کمی، کنار من روی مبل نشست. سکوت کرده بود و این برایم دردآور تر بود.

_فکر می کنی توهم ها دوباره برگشتن؟

سرش را کج کرد و نگاهم کرد. نگاهش نافذ بود. آرام و خونسرد.

_نه

چانه ام را روی زانویم گذاشتم و غمگینانه نگاهش کردم. نگاهش نرم شد ولی چیزی نگفت

#اوهم

#پارت_۷۷

چانه ام را روی زانویم گذاشتم و غمگینانه نگاهش کردم.

نگاهش نرم شد ولی چیزی نگفت

_من می ترسم فرحان.

اخم کم رنگی کرد. چشمانش دیگر ملایم نبود. ناراحت بود.
ناراحت و کمی تند خو.

_نباید بترسی. بار قبل هم همین ترس، کار دست داد.

_گفتنش برای تو راحت.

ناگهان دیگر نتوانستم و به گریه افتادم. منفجر شدم و
ناگهان تمام ناراحتی و خشمم را به سمت او نشانه گرفتم.

_برای تو که نیستی. ظاهرا هیچ وقت هم نبودى. اصلا
برای چی با من ازدواج کردی، وقتی اینقدر دوری. من این
جا تو این کپک دونی دارم می پوشم. می ترسم... می ترسم
چون فکر میکنم ممکنه کم کم مشاعرم رو از دست بدم.
ولی تو فقط می ری و میای. گاهی هم نمیای.

از جا پریدم، اما مانع ام شد.

_من برگشتم. زمانی که نبودم هم فرید رو فرستادم.

بیهوده گفتم

_اون از من متنفره.

در حالیکه میدانستم این طور نیست. او شاید به خاطر ماشین اش از من دلخور بود، اما خب تنفر هم، کلمه زیادی برای توصیف ان دلخوری بود.

دستم را کشیدم و او راحت ول کرد. توقع داشتم تلاش بیشتری خرج دهد تا مرا نگه دارد. بالا رفتم و روی تخت افتادم. پشتم به در بود و کمی بعد متوجه شدم که در باز شد. شاید سیمین خانم بود. شاید برای شام آمده بود.

_شام نمی خورم سیمین خانم!

در بسته شد و کمی بعد تخت تکان خورد. دلم کمی آرام شد. او بود. حالا بوی شامپو و صابون اش، کاملاً مشخص بود.

من توجه اش را می خواستم، بدون انکه بدانم چه میخواهم.

برای منی که نمی دانستم ابتدا و آغازمان چگونه بود است و اینکه ایا او همیشه اینطور مثل یک تکه سنگ بوده است، ولی من حالا توجه اش را می خواستم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و من برای لحظه ای دوباره به گذشته پرت شدم.

با مینا در خیابان بودیم. در یک ماشین. احتمالاً ماشین مینا. او پشت رل بود و من کنار دستش. هر دو عینک افتابی تیره زده بودیم و خنده دار بود... اما واقعاً مثل این بود که کمین کرده بودیم. و چند لحظه بعد، فرحان از پارکینگ یک مجتمع بزرگ تجاری بیرون آمد.

زنی که کنار دستش نشسته بود، جوان و زیبا بود. با مقنعه و موهای بلوند رنگ کرده. بینی شیک و سربالا و لبهای زیبا و قلوه ای.

زن با خنده چیزی می گفت، اما فرحان مثل همیشه با حالتی جدی و صورتی مثل سنگ، به رو به رو خیره شده بود.

مینا با خشم دستش را روی فرمان زد و گفت:

- بفرما! این هم اون منشی آکله اش!

به زمان حال برگشتم.

_تو...

لحتم سرد و تهدید کننده بود.

_تو باهاش تو ماشین بودی. اون داشت برات می خندید.

#او هام

#پارت_۷۸

لحن صدایم لرزید و دیگران حالت تهدید امیز و سردش از بین رفت.

اما قیافه او تغییری نکرد. کمی تعجب و دیگر هیچ.
_با کی تو ماشین بودم؟

_من یادم اومد. من و مینا تعقیبت می کردیم. با اون منشی. ات بودی. همون که دماغش عروسکیه. موهاش بلونده. کمی چشمانش را تنگ کرد و مرا برانداز کرد. اما چیزی نگفت. با خشم گفتم:

_بعد تو فکر می کنی من بهت خیانت کردم؟
باز هم چیزی نگفت.

_اون تو ماشینت بود.

چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنم. احتمالا او هم متوجه این نکته شد.

در حالیکه چشمانش همچنان به سردی یخ بود، یک دستش را بلند کرد و به نرمی زیر موها و پشت گردنم گذاشت.

_ چرا من رو تعقیب کردی؟

کمی فکر کردم. نمیدانستم. شاید این ایده خودم بود، شاید هم مینا.

_ این مهم نیست...

به میان حرفم امد و با لحنی تند و خشن گفت:

_ کاملاً مهمه. من هیچ زمان... تاکید می کنم هیچ زمانی تعقیبت نکردم. موبایلت رو چک نکردم. تو کارت سرک نکشیدم و به تماسات گوش ندادم.

کمی خجالت زده شدم، اما گفتم:

_ شاید چون خودت می دونستی که من چیزی برای پنهان کاری ندارم.

نگاهش کمی تمسخرآمیزی شد. اما نفسی. که به تندی از میان لبانش به بیرون دمیده شد، نشان می داد که تنها چیزی که در وجودش است، ناراحتی است.

_زمانی که فرید با چشم خودش تو رو با اون پسر-ه دید...
اره حتما! قطعا چیزی برای پنهان کاری نداشتی.

چشمانش لبریز از خشم شد. اما با خوشتن داری گفت:

_اون هم زمانی که بچه من رو حامله بودی.

قلبم انچنان به دیوار سینه ام می کوبید که قفسه سینه ام
به درد افتاد.

_نه این نیست...

صدایم و انکار درون حرفم، کاملاً پوچ و الکی بود. چون
زمانی که حتی خودم هم چیزی به خاطر نمی اوردم، چه
چیزی را و چطور می خواستم انکار کنم؟

از جا برخاست. مثل اینکه بحثمان شروع نشده، از نظر او
رو به پایان بود.

به اتاقش رفت و تا صبح دیگر بیرون نیامد. صبح بعد از
صبحانه ای سریع، بیرون رفت. فکر کردم که به سرکار می
رود، اما انقدر زود برگشت که مرا متعجب کرد.

روی مبل لم داده بودم و به یک برنامه اجتماعی نگاه می
کردم.

برنامه ایی ابکی، با محوریت زن در کانون خانواده. اما تنها چیزی که کارشناس برنامه بر روی ان تاکید داشت، سرویس دادن مطلق و بی چون و چرای زن به شوهرش بود و بالا بردن او تا درجه تاج سر بودن و اربابی.

زن نباید درشتی و تندی کند و باید برای شوهرش مظهر زیبایی و لطف و حوصله باشد.

نیازهای شوهرش را به نیازهای خودش ارجح بداند و ترجیحا حتی به رفع نیاز جنسی— خودش هم فکر نکند، چون قباحت دارد.

#اوهام

#پارت_۷۹

خمیازه کشیدم و در حالیکه عصبی شده بودم، غرولند کنان گفتم:

_خب چه کاریه؟ اقا بره یه مجسمه بخره، باهاش حال کنه. چرا به خودش دردسر بده، زن بگیره.

با صدای در از جا پریدم و پشت سرم را نگاه کردم.
سیمین خانم انقدر آرام و اهسته کارهایش را می کرد که این
بسته شدن با سروصدای در، از او بعید بود و به همین
خاطر مرا از جا پراند.

با دیدن فرحان، بیشتر جا خوردم. صورتش حالتی تفریح
آمیز به خودش گرفته بود. شاید حرفم را شنیده بود.

همانطور که پالتوی بلند و شیک اش را در می آورد، سکوت
کرده بود و احتمال میدادم که مشغول گوش کردن به
خزعبلات کارشناس برنامه بود که حالا داشت می گفت،
زن باید در نقش حوری بهشتی برای مردش ظاهر شود.

دست رد به سینه مرد نزنند و پر از شیرینی و لطف باشد.

سایه ای از یک لبخند محو، روی لبش آمد. کانال را عوض
کردم و او همانطور که پالتویش را پشت دسته یکی از
صندلی های میز ناهارخوری می اوخت، برای لحظه ای
سرش را بالا آورد و مرا نگاه کرد.

خوش تیپ بود. طوریکه ادم را ناخودآگاه وادار به تحسین
می کرد. کنترل تلوزیون را روی مبل انداختم و گفتم:

زود برگشتی

چیزی نگفت و تنها سرش را به نشانه تایید، تکان مختصری داد. بعد همانطور که دکمه سردست هایش را باز می کرد به آشپزخانه رفت و چند کلمه ای با سیمین خانم حرف زد.

بعد از آشپزخانه بیرون آمد و در حالیکه از پله ها بالا می رفت، گفت:

_بیا بالا

از جا برخاستم و پشت سرش بالا رفتم. به اتاقی که وسایل اضافه در آنجا بود رفت و یک چمدان بزرگ بیرون آورد. با تعجب هر کجا می رفت، پشت سرش می رفتم.

_دوباره می ری سفر؟

لحتم دلخور و ناراحت بود.

چمدان را به اتاق من برد و در حالیکه از در بیرون می رفت، گفت:

_لباسهات رو جمع کن می ریم یه چند روزی سفر

با تعجب نگاهش کردم. اما خوشی زیر پوستم خزید و قلبم را گرم کرد.

_ما؟

مقابل در ایستاد. برای چند ثانیه کوتاه، نگاهم کرد.
چشمانش گرم بود.

_ما

از در بیرون رفت. خوشحال دست به کار شدم و لباس در
اوردم و بدون نظم، در چمدان ریختم. زمانی که به حمام
رفتم تا لوازم بهداشتی را جمع کنم، او که لباسهای خودش
را منظم تا کرده بود و کناری گذاشته بود و روی دو زانو
نشسته بود و ملغمه و اشوبی که من در چمدان درست
کرده بودم را مرتب می کرد.

هر لباس را با حوصله تا می کرد و جا می داد. خنده ام
گرفت. او واقعا وسواس داشت و این از رفتارهایش
مشخص بود.

#او هام

#پارت_۸۰

وقتی تمام لباسها را با نظم در چمدان جا داد، هنوز جای زیادی مانده بود.

دستش را دراز کرد و من وسایل بهداشتی ام را در دستش گذاشتم. انها را همراه با ریش تراش و خمیر ریش و افترشیو و عطر و اسپری بادی اسپلش خودش، در جیب جلوی چمدان گذاشت.

— کجا می ریم؟

زیپ چمدان را بست و برخاست و در حالیکه به دور اتاق نگاه می کرد، تا مبادا من چیزی را فراموش نکرده باشم، گفت:

— لباس گرم بپوش.

از اتاق بیرون رفت و چمدان را هم با خودش برد. پلیوری یقه اسکی زرشکی رنگی را بیرون کشیدم و با جین روی تخت گذاشتم.

لباسم را در آوردم و سوتین ام را عوض کردم. بعد تمام کشو را به دنبال یک تاپ حلقه ای که بشود زیر پلیور پوشید، تا مرا گرم تر کند، گشتم. اما چیزی پیدا نکردم.

در را باز کردم و سرکی به راهرو کشیدم. بعد همانطور برهنه و تنها با لباس زیر دویدم و به اتاق او رفتم.

اگر سیمین خانم را اینطور می دیدم، از خجالت غش می کردم. اما میدانستم که او زیاد از اشیپزخانه بیرون نمی امد.

در کشوی فرحان جستجو کردم و یک زیرپوش استین رکابی سفید پیدا کردم. ان را بالا گرفتم و برانداز کردم.

قطعا گشاد بود اما بد هم نبود. در باز شد و فرحان به داخل امد. با دیدن من که با لباس زیر کنار کشویش ایستاده بودم، جا خوردم و با تعجب، دستش روی دستگیره در خشک شد.

— من این رو بردارم؟

نگاهش از زیرپوش درون دستم، به اندام افتاد. از نوک پا تا فرق سرم. برای لحظه ای نگاهش رنگی از گرما و هوس پیدا کرد.

نه ان نگاه خشک و جدی و سرد همیشه اش. اما سریع و دوباره، به درون پوسته خشک و سنگی اش برگشت.

به داخل امد و در را بست.

_اره

زیرپوش را پوشیدم و او جلو آمد و کشو را که من با بی
نظمی همانطور باز گذاشته بودم و حتی چند لباس هم
گلوله شده و به هم خورده از آن بیرون زده بود را درست
کرد.

_تو وسواس داری؟

جوابم را نداد. تنها با صبر و حوصله کشو را مرتب کرد و
بست.

کمرش را راست کرد و مرا نگاه کرد. یک ابرویم را بالا دادم
و گفتم:

_اره! فکر کنم داری.

باز هم جوابم را نداد. عقب عقب رفتم و روی تختش
نشستم. بعد لحافش را که کاملاً مرتب شده بود، به هم
ریختم. بالش را کناری انداختم و کاملاً تخت را شخم زدم.
دست به سینه شد و در خونسردی همیشه اش، بدون
هیچ عکس العملی، به من نگاه کرد. نمی توانستم از حالت
سنگی و سخت چهره و اندامش حس کنم که چه در سرش
است.

اینکه مرا کناری بزند و همه چیز را مرتب به حالت اولش برگرداند، یا همان بی تفاوتی که نشان می داد، واقعا در وجودش بود.

#او هام

#پارت_۸۱

چند لحظه چشم در چشم، به هم نگاه کردیم. بعد من برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. در لحظه آخر او را نگاه کردم. با حالتی متفکرانه به تخت خیره شده بود.

به اتاق خودم برگشتم و لباس پوشیدم. پالتوی پشمی و کلاهی شل بافت بر روی سرم. وقتی لباس پوشیده به در اتاقش رفتم، در هنوز نیمه باز بود.

اهسته در را باز کردم. پشتش به در بود و در حالیکه پایین تنه اش را با شلواری کتانی پوشانده بود، برهنه بود و می خواست پلیورش را به تن کند.

تخت اما مثل حالت اولش شده بود. کاملاً مرتب و منظم. در را همانطور نیمه بسته رها کردم. بامزه بود، اما هیچ کس واقعاً کامل نیست. شوهر شسته و رفته من هم کامل نبود. حالا شکم کاملاً به یقین تبدیل شد. دستکشم را برداشتم و پایین رفتم و منتظرش شدم. فرحان وسواس داشت. شاید خفیف، شاید هم زیاد.

کلید اتاق را از کارمند هتل گرفت و به او انعام داد.
من نگاهی به اطراف کردم. پرده را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم.

به چشم انداز زیبای پیش رویم. کوه‌های پر از برف و شهری که با برف سفید شده بود.

اتاق اما گرم و عالی بود. حتی بیشتر از حد نرمال گرم بود. پالتویش را درآورد و در کمد اویزان کرد بعد خم شد و پالتوی مرا هم برداشت و اویزان کرد.
و لحظه ای بعد، من دوباره در گذشته بودم.

سرم درون کاسه توالت فرنگی خم شده بود و بالای می آوردم. معده ام متورم شده بود و چیزی نمانده بود که از شدت ضعف، با سر درون توالت بیفتم.

اما کسی- با ملایمت کمرم را گرفت و مرا به عقب تکیه داد. به سینه اش.

موهایم را کنار زدم و او با دستمال، اشک هایم را که حاصل زور زدن بود، پاک کرد.

بعد من حقیقتا به گریه افتادم و او را به عقب هل دادم. اما تلاشم انقدر ضعیف بود که فقط خودم را تکان داد و کج کرد.

__برو گمشو!

نگاهش کردم. حالت سنگی و سخت صورتش، هیچ تغییری نکرد. اما همچنان مرا نگه داشته بود. بعد توجه اش به چیزی جلب شد. چیزی که کنار پای من افتاده بود. خم شد و ببی چک را برداشت و نگاه کرد. حالت گیجی که در نگاه و صورتش بود، خیلی سریع جای خودش را به چیزی گرم و قوی داد. به من نگاه کرد. تهدید کنان و با همان حال زار، گفتم

__من می ندازمش.

تمام ان نگاه گرم و قوی، جای خودش را به خشم و سردی داد. عضله فکش جنبید و منخرین اش گشاد شد. اما دهان باز نکرد و چیزی نگفت.

__من نمی خوامش! نه با وجود تو!

همانطور که زار می زدم، پوزخند زنان ادامه دادم:

__یه ادم لش و کثافت، که فقط پی لجن کاری خودش!

چشمانش را باریک کرد و همچنان سخت و سرد نگاهم می کرد. بیشتر زار زدم. طوریکه چیزی نمانده بود، خفه شوم. دوباره گفتم

_من نمی خوامش!

برای لحظه ای حالت صورتش انقدر ترسناک و خشن شد، که مرا ترساند. اما هیچکاری نکرد. حتی حرفی هم نزد. تنها در حالیکه سعی می کرد، خشم اش را فرو دهد، مرا بلند کرد. نه با نرمی که در آغاز بود. تلوتلو خوردم و به سینه اش سنجاق شدم. کف دستش را روی گلویم گذاشت. نفسش کاملاً به صورتم می خورد.

_مطمئنی چون من پدر کثیف و لجنش هستم، می خوای بندازیش؟ مطمئنی دلیل دیگه ای نداره؟ مثلاً چون اون مال من نیست؟

دستم را عقب بردم و سعی کردم به صورتش سیلی بزنم، اما مچم را گرفت. حتی در این حرکت اش، هم خشونت معادل رفتار من نبود. دستم را کشید، اما نه سخت و دردناک.

_این روش توئه، نه من.

بعد....

با صدای در به خودم امدم. ما در هتل بودیم و فرحان در اتاق نبود. گیج و منگ خودم را در حالی پیدا کردم که همچنان مقابل پنجره ایستاده بودم.

#اوهام

#پارت_۸۲

لرزیدم و در حالیکه چیزی نمانده بود کله پا شوم، رفتم و روی تخت نشستم.

پشت سرم درد گرفته بود. تمرکز کردم تا چیزی بیشتر به یاد بیاورم.

و خیلی عجیب بود، چون این بار جواب داد و ذهنم دوباره یک تکه از خاطراتم را به یاد آورد.

در ماشین نشسته بودم. مردی کنار دستم بود. اما نه فرحان. جذاب بود. به نوعی بسیار جذاب تر از فرحان.

اما چیزی کم داشت. ان جذبه فرحان را نداشت.

_تو فکر می کنی اون بهت وفاداره؟

ارنجم را به لبه پنجره تکیه داده بودم و کف دستم را روی پیشانی ام گذاشته بودم و گیج و اشفته، به خیابان نگاه می کردم.

_نیکو؟!

باز هم نگاهش نکردم.

_نیکو جان! به خودت بیا. برای طلاق اقدام کن. بعد کارهای من رو ردیف کن، تا بریم. می فهمی هر روز که می گذره، این عمر ماست که داره میره؟ داره هدر میشه. چه بهانه ای داری؟ بابات که دیگه نیست. خدا رحمتش کنه، ولی انتخاب درستی نکرد.

چشمانم را روی هم فشردم، تا جیغ نکشم و نگویم پشت سر پدر من حرف نزنم.

اما میدانستم که حق با اوست. انتخاب بابا درست نبود.

_برنگرد خونه. بیا خونه من. بعد برای طلاق اقدام کن.

دوباره چشمانم را روی هم فشردم.

_من تا زمانی که زنش هستم، خیانت نمی کنم.
از کوره در رفت.

_احمق! فکر می کنی اون بهت وفاداره؟

_مهم نیست. من اینطور نیستم.

محکم بازویم را چنگ زد. طوریکه درد در بازویم پیچید.

_می دونی چقدر وقته که علاف تو هستم؟ سرکار نمی رم،
زندگی ندارم، برنامه ندارم، آینده ندارم، که چی؟ خانم
طلاق می گیره و از ایران می ریم. بعد زمانی که من برنامه
ای نمی گذارم، چون می ترسم وسط کار و برنامه جدید
من، تو جدا شی و مجبور شیم بریم و کارم نیمه کاره بمونه،
می بینم که جنابعالی اصلاً عین خیالت هم نیست که یه
تکونی به خودت بدی. چسبیدی به زندگی که ته اش
معلومه چی هست. اول، گفתי بابام ناراحت میشه. بعد
گفתי بابام مریض. بعد گفתי بابام مرده. خب حالا که
مرده، دیگه چه درده؟ من علاف نیستم، نیکو. مرگ یه
بار، شیون یه بار!

جوری نگاهش می کردم، مثل اینکه هیچ وقت او را نمی
شناختم.

مثل اینکه اصلا زمانی نبوده است که این مرد در زندگی ام
بوده باشد.

_من حامله ام!

دهانش برای لحظه ای باز ماند. با بهت و حیرت، نگاهم
می کرد. بعد از کوره در رفت.

_با زور باهات بوده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. ناگهان خیلی خیلی بیشتر
از کوره در رفت.

_پس زمانی که من یه نگاه هم به زنی نمی اندازم، سرکار
خانم هر شب تو بغل اونی و براش توله پس می اندازی.
خاک تو سرت نیکو! خاک تو سرت! مرتیکه جای نریده
نداشته، اون وقت تو ازش طرفداری هم می کنی.
تقریبا جیغ کشیدم.

@Vip Roman

#اوهم

#پارت_۸۳

_من خیانت نمی کنم. سینا بفهم! این تو ذات من نیست.
نه زمانی که تعهد دارم.

حالت هولناک و خشن صورتش، چند برابر شد.

_نه... فقط من باید چیزم رو تو شوورتم نگه دارم، تا
زمانیکه سرکار خانم طلاق بگیری. هزار تا زن متاهل، با هر
کی سر راهشون رسید، می لاسن و رابطه پیدا می کنن، فقط
به بهانه اینکه شوهرشون سرد مزاجه. اون وقت سرکار
خانم برای من قدیسه شده...

هر چه می گذشت باور این حرفها و حرکات از او برایم
سخت تر میشد. حس می کردم که دیگر واقعا نمی
شناسمش و برایم کاملا غریبه است. خواستم تا چیزی
بگویم، اما با دیدن فرید که ماشین اش را دقیقا مقابل
ماشین ما پارک کرده بود و با نگاهی تیره و رنگی پریده به من
نگاه می کرد، دهانم بسته شد.

چند لحظه به هم زل زدیم. سینا رد نگاهم را گرفت و با
دیدن فرید، او هم رنگش پرید...

باز هم با صدای در به خودم ادمم. درد پشت سرم، بیشتر شده بود. فرحان با یک کیسه که در دستش بود، در را بست و به من که در خودم فرو رفته بودم، نگاه کرد.

نالیدم و پشت سرم را گرفتم. این هم یکی طولانی ترین یادآوری بود که تا به حال داشتم.

پشت تخم چشمانم درد می کرد. نمی دانم از چه بود. از تمرکز زیاد، یا هیجان. اما هر زمانی که یک تکه از خاطراتم را به یاد می آوردم، همین حالا را پیدا می کردم.

—خوبی؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش مثل همیشه، سرد و سخت بود. اما کمی نگرانی و ملایمت هم انجا بود. جایی که شاید قصد نداشت دیده شود. یا حداقل من آن را ببینم.

—من بهت خیانت نکردم. هیچ وقت!

کاملاً جا خورد و چند لحظه، فقط مرا نگاه کرد.

—اون روزی که فرید من رو تو ماشین اون دید رو یادم اومد. اون می خواست من طلاق بگیرم. می خواست

باهاش فرار کنم و بعد برای جدایی اقدام کنم. ولی من بهش گفتم تا زمانی که به تو تعهد دارم، خیانت نمی کنم. چیزی نگفت. به نظر می رسید، باور نکرده است.

_باور کن! همه اش همین بود. اون می گفت، تو خیانت می کنی و چرا من نکنم.

باز هم همچنان نگاهم کرد. درمانده شدم. وقتی او اینگونه دهانش را بسته نگه می داشت و به دنبال آن افکارش را در پشت دژی که در مغز و چشمانش ساخته بود، پنهان می کرد، من چطور می خواستم او را بشناسم و بفهمم چه در سرش است.

_من بهت خیانت نکردم.

صدایم لرزید. متنفر بودم از اینکه در مظن اتهام باشم، در حالیکه میدانستم چیزی نیست.

سکوتش انقدر طولانی شد که مرا از هر جوابی ناامید کرد. _منم بهت خیانت نکردم.

_من تو رو تو ماشین با منشی- ات دیدم. اون داشت برات می خندید.

همچنان مرا نگاه می کرد. با نگاهی خام و بدون حس.

— چیزی بین ما نبود. نه بین من و هیچ زن دیگه ای. هیچ وقت!

خواستم بگویم باور نمی کنم، اما جلوی زبانم را گرفتم. چون در این صورت او هم می توانست خیلی راحت بگوید که حرف مرا باور نکرده است.

#او هام

#پارت_۸۴

تنها سرم را تکان دادم و دوباره دستم را روی سرم گذاشتم. — سرم درد می کنه.

چند لحظه دیگر هم مرا نگاه کرد و بعد از من فاصله گرفت و کیسه ای که خریده بود را خالی کرد و در یخچال اتاق گذاشت.

چند نوع نوشیدنی و آب میوه و کمی هم خرت و پرت دیگر. — اگه دوش نمی گیری، بریم یه گشتی بیرون بزنیم.

برخاستم و دوباره پالتویم را پوشیدم و از هتل بیرون زدیم و گشتی در شهر زدیم. خرید کردیم. خرید های جزئی. چای داغ خوردیم. او یا کم صحبت بود و یا اینکه میلی به صحبت با من نداشت.

اما به نظرم رسید به لمس و ارتباط فیزیکی، کمی بیشتر از حرف زدن، علاقه دارد.

چون بعد از یکبار که دستم را برای عبور از خیابان در دست گرفت، دیگرها نکرد. انگشتانش را روی دستم می کشید. لمس می کرد و ملایمت به خرج می داد.

بعد از شامی زود هنگام، قدم زنان به هتل برگشتیم. در حالیکه همچنان دستم را گرفته بود، سعی کردم بخت و اقبالم را امتحان کنم و او را کمی به حرف بگیرم.

چرا بابام با تو موافق بود؟

جوابم را نداد. تنها انگشت کوچکم را ماساژ داد. از بند پایینی، تا انتهای ناخن. سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. به روبه رو نگاه می کرد و به نظر نمی رسید در فکر باشد. بیشتر به نظر می رسید که نمی خواهد جوابم را بدهد.

چرا بابات همه چی رو اتیش زد؟

متوجه شدم که گوشه های چشمش، کمی تکان خورد و صورتش حالت ملایمی تری به خودش گرفت.

_من با سینا از کجا آشنا بودم؟

در لحظه، حالت صورتش عوض شد. ان حالت نیمچه ملایم از بین رفت. سرد و سخت تر از همیشه شد.

در حالیکه فکر نمی کردم که جواب این سوال را ابدًا بدهد، اما او با لحنی به سردی یخ گفت:

_از قبل، می شناختیش...نمیدونم. بابات راضی نبود. چون حتی خدمت هم نرفته بود و هیچ کاری نداشت.

نگاهی تحقیر آمیز به من کرد که شاید تنها یک معنی می داد که من چه سلیقه افتضاحی داشته ام.

_و بعد؟

دستم را رها کرد. حس خوبی نبود. مثل اینکه یک دفعه دستم خالی شد. درست مثل خالی شدن پشت. رفتن تکیه ای که به آن اتکا کرده اید. کف دستم با باد سرد پر شد. دستم را در جیبم گذاشتم. اما باز هم سرد بود. سرد و خالی.

دستش را به مچش برد و ساعتش را درست کرد. تیک و سواسی اش.

_چیزی که بابات فهمیده بود و تو هیچ وقت نفهمیدی، این بود که اون به تو، فقط به چشم یه سکوی پرتاب نگاه می کرد. به چشم ویزای رفتنش. شوکه شده نگاهش کردم.

_نه این نیست.

انکارم خنده دار بود. ان هم زمانی که مغزم مثل یک تکه کاغذ سفید بود. بدون هیچ نقش و طرحی. نگاهم نکرد. حتی به خودش زحمت جواب دادن را هم، نداد. نمی دانم از چه ناراحت شدم. از این بی خاطره بودن که فرصت دفاع کردن از خودم را از من می گرفت، یا این که حتی نمیدانستم او درست می گوید، یا نه.

#اوهام

#پارت_۸۵

_این نیست...

باز هم جوابم را نداد. انقدر آرام و ریلکس بود، مثل اینکه هیچ نیازی نمی دید که مرا توجیه کند. حرفش را زده بود. این دیگر با خودم بود که باور کنم، یا نه.

وقتی به هتل برگشتیم، او سردتر از همیشه شده بود.

در حالیکه من روی مبل نشسته بودم و اخبار را از کانال پرس تی وی نگاه می کردم، او به حمام رفت و دوش گرفت.

او نمی خواست این دوری که بین ما بود از بین برود.

دلیل اش را نمی دانستم اما ان را کاملاً حس کرده و فهمیده بودم. اتاقی با تخت های توپین و جدا و بدون هیچ حرکت و لمسی.

با لباس به حمام رفت و با لباس کامل بیرون آمد. اگر لباسش عوض نشده بود و موهایش خیس نبود، فکر می کردم که اصلاً حمام نکرده است. آمد و لحافش را کنار زد و روی تخت خودش لم داد.

ترجیح دادم که اصلاً حمام نکنم. تنها صورتم را شستم و دندانهایم را مسواک زدم و بعد از شانه زدن موهایم، زیر لحاف رفتم و خوابیدم.

صبح با صدای حرف زدنی اهسته، از خواب بیدار شدم. چرخیدم و به فرحان که هنوز در تخت بود و با تلفن حرف می زد، نگاه کردم.

یک دستش را از زیر لحاف بیرون آورده بود و روی چشمانش گذاشته بود.

صدایش آرام بود، اما با کمی گوش دادن متوجه شدم که با فرید حرف می زد. وقتی قطع کرد، از اینکه مرا بیدار دید، کمی تعجب کرد. اما چیزی نگفت.

لحاف را کنار زد. حالا برهنه بود. به نظر می رسید که احتمالاً نیمه شب بیدار شده و لباسش را درآورده است.

خنده ام گرفت. کف دستش را روی موهایم کشید و مرا برانداز کرد.

_خوب خوابیدی؟

سوالش مودبانه، اما سرد بود.

سرم را تایید امیز تکان دادم. خم شد و تیشرت اش را از میز پاتختی کنار تخت، برداشت و تن کرد. طاقت نیاوردم و طعنه امیز گفتم:

_می تونی راحت باشی. خیال ندارم بهت تجاوز کنم.

مثل همیشه طوری که انگار من اصلا حرفی نزده ام رفتار کرد. از جا برخاست و تخت را مرتب کرد. اهی کشیدم و موهایم را کنار زدم.

_محض رضای خدا! اینجا هتله فرحان!

باز هم هیچ واکنشی. نشان نداد. این حالت اش مرا شوکه می کرد. این همه سردی و سختی. این همه بی تفاوتی و درگیر نشدن.

ایا در گذشته در زندگی مشترکی که حالا می دانستم پر از پیچ و خم بوده است، زمانهایی بوده است که این مرد به هیجان آمده باشد؟ عرق ریخته باشد. پر از شهوت و اشتیاق. با من خندیده باشد. با من جنگیده باشد و با من به ارامش رسیده باشد؟

چشمانم را بستم و در ذهنم به خودم و همه عالم و ادم نفرین فرستادم.

به این ذهن خالی و سفید. مثل یک تکه کاغذ بی مصرف. اندک خاطراتی که به یاد آورده بودم، هیچ کدام دربرگیرنده این حالتها در او نبود. کمی مهربان تر مرا لمس کرده بود، کمی اشتیاق بیشتر، اما فقط همین.

ساعتش را از پاتختی برداشت و دور مچ دستش بست. وقتی از کنار من رد شد تا به سرویس بهداشتی برود، سردتر از یک تکه سنگ یخ زده بود.

چند لحظه بعد صدای وز وز ماشین ریش تراشی اش آمد و من دیگر آنجا نبودم. دوباره در یکی از عمیق ترین خاطراتم گیر افتاده بودم.

#اوهم

#پارت_۸۶

در یک خانه ویلایی بودم. روی ایوان خانه نشسته بودم. اما نه تنها. فرحناز کنار دستم نشسته بود. غمگین بود و اهنه گریه می کرد. من اما دلداری اش نمیدادم.

خودم غم عالم را داشتم. از جایی صدای فریاد می آمد. کمی بعد، فرحان هم پیدایش شد. کنار خواهرش زانو زد و با ملایمت دلداری اش داد. با حسادت نگاه کردم، اما چیزی نگفتم. جوری رفتار می کرد، مثل اینکه من اصلاً وجود خارجی ندارم.

صدای فریادها، حالا تبدیل به ناله شده بود و کمی بعد، همه چیز آرام شد. فرحناز با چشمان اشکی پرسید:
_ چیزی بهش دادی؟

فرحان سرش را تایید امیز تکان داد.
_ دواها! طبق تجویز دکتر.

_ بهتر نبود می بردیمش این کلینیک های ترک کردن؟
_ نه... اونجا ها نه.

به عقب تکیه داد و چشمانش را با خستگی ماساژ داد.
_ هر چند همین حالا هم معتقدم، کارمون بی اثره. تا خودش نخواد، هیچی درست نمیشه.
گریه فرحناز بیشتر شد.
_ می خواد. می دونم که می خواد.

فرحان چیزی نگفت، اما به نظر می رسید که صد درصد با حرف خواهرش مخالف است. نگاهش را به من داد. اما تنها یک نگاه. ان هم یک نگاه پر از تلخی و سردی. فرحناز که نگاه او را دیده بود، گفت:

_نیکو حالش خوب نیست. باید بره دکتر. فرحان لج نکن. در حالیکه همچنان نگاهش به من بود، به خواهرش گفت: _می دونم... خونریزش زیاده. دکتر گفت، طبیعیه. فرحناز اهی از سر ناراحتی کشید.

_سقطش رو نمی گم! همچنان به من خیره بود.

_فرحان...

باز هم سکوت. از جا پریدم. طوریکه باعث شد فرحناز هم از جا بپرد.

_ولش کن فرحناز!

بعد به او نگاه کردم. پر از نفرت.

_چیه فرحان؟ این بار با کی هستی؟ منشی جدید؟

فرحناز با نارحتی، بحث ما را دنبال می کرد. باز هم سکوت و نگاهی خیره و بی پایان. فرحناز از جا برخاست. مثل همیشه سرد و دور بود، اما نه غیر دوستانه و ناراحت. دستش را روی بازوی من گذاشت.

__ بیا بریم لباس رو عوض کن.

باسنم را چرخاندم و سعی کردم پشتم را نگاه کنم. اهی از ناراحتی کشیدم و به گریه افتادم.

__ برای اون بهتره. از خونریزی می میرم و راحت می تونه بره، به منشی جدیدش برسه.

این بار گرمی اندکی در نگاه فرحناز ایجاد شد.

#اوهام

#پارت_۸۷

@Vip Roman

__ این طور نیست نیکو!

_ معلومه از اون دفاع می کنی. همه تون مثل هم هستین.
مثل یه تیکه یخ!

لبخند کوچکی گوشه لبش امد. به نظر نمی رسید که
ناراحت شده باشد.

اما گریه من بیشتر شد. هرمونهایی که به خاطر سقط
جنین ناپایدار بود و خلقی اندوهگین و غمزده به من داده
بود، چیزی نمانده بود که مرا از پا دراورد.

عاقبت فرحان از جا برخاست. اشاره کوچکی به خواهرش
کرد و فرحناز عقب کشید.

دستم را گرفت، اما دستش را پس زدم. دوباره گرفت و با
ملایمت بیشتری مرا به داخل کشید.

در داخل خانه، فرید روی مبل نشسته بود و سیگار می
کشید.

نمی دانم چقدر از بحث های ما را شنیده بود، اما حالت
صورت او هم سرد و سخت بود. با این تفاوت که او حتی
نگاه دوستانه فرحناز را هم نداشت.

نگاهش درست مثل فرحان بود. به همان سردی و سختی.

همچنان گریه می کردم. در اتاق دستم را به شدت از دست فرحان بیرون کشیدم و خودم لخت شدم. شاید حق با فرحناز بود. باید به دکتر می رفتم.

با آنکه دوست نداشتم به من کمک کند، اما به نظر می رسید که به کمک اش نیاز دارم.

دستانم می لرزید و پای چشمانم سیاه شده بود. لباس های کثیف مرا گوشه ای کپه کرد.

— قرص هات رو خوردی؟

تقریباً فریاد کشیدم.

— من بچه نیستم فرحان!

بدون هیچ واکنشی. به خشم جنون اسای من، کمرش را صاف کرد و تنها مرا نگاه کرد. گریه ام شدید تر شد. ساعت اش را دور مچش جا به جا کرد.

— یکم استراحت کن، اگه کاری داشتی فرحناز رو صدا کن.

با لحنی تلخ و نیش دار گفتم:

— چیه؟ عجله داری؟ می خوامی بری پیشش؟

چشمانش... چشمان این مرد انقدر سخت و سرد بود و انقدر هاله ای سردتر از چشمانش در اطرافش در جریان بود، که حتی فکری از شکست را هم به ذهن طرف مقابلش راه نمی داد.

_استراحت کن!

بیشتر گریه کردم.

_هیچ وقت نشد نزدیک من باشی

می دانستم که منظورم را گرفته است. او همیشه دور بود. چشمانش برای ثانیه ای جان گرفت. اما نه دقیقا با چیزی مثبت. بلکه این خشم بود که در چشمانش درخشید. فکش منقبض شد و حالتی خشن تر به صورتش داد. کمی به طرفم خم شد. نه انقدر که تهدید امیز برسد. شاید چون نیازی به ان نداشت. کاملا خشن و تهدید امیز به نظر می رسید.

_ بارها... بارها سعی کردم، بهت نزدیک بشم. سعی کردم خودم رو بهت نشون بدم.

نفسش محکم به بیرون فرستاده شد. کمرش را صاف کرد و دوباره از بالا به من نگاه کرد.

_من شکست نمی خوام، نیکی. قلب شکسته هم نمی خوام!

به طرف در رفت و قبل از انکه از اتاق خارج شود، گفت: _منشیم هم مرده. خیلی وقته که مرده.

بیرون رفت و در را بست.

به خودم امدم. فرحان در حالیکه از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود، نگاهش به من بود که همانجا خشک شده، مانده بودم.

دوباره سر درد گرفته بودم.

لبه ی تخت نشستم و سر دردناکم را میان دستانم گرفتم. چند لحظه بعد موهایم را کنار زدم و به او که همچنان موشکافانه مرا نگاه می کرد، نگاه کردم.

_هنوز منشی ات مرده؟

یک ابرویش بالا رفت. بعد سرش را تایید امیز تکان داد و گفت:

_اقای محمدی

منظم و مرتب، ریش تراش را در کیفش گذاشت و بعد
مقابل آینه رفت و به صورتش افتر شیو زد.

#اوهام

#پارت_۸۸

_چیزی یادت اومد؟

برخاستم به حمام رفتم. و این بار من بودم که جوابش را
ندادم.

دوبارہ دستہائی مرا لمس می کردند. تاریکی اطرافم، مثل یک هوای مسموم بود. مثل یک گاز سیاه کہ پر از گازہائی غیر از اکسیژن بود. یا از ان ہم بدتر، مثل یک خلا بود. یک خلا کامل. تاریکی انقدر غلیظ بود کہ چشمانم را بہ درد می انداخت.

یا شاید ہم درد بہ خاطر این بود کہ انہا را در جستجو اندکی نور، گشاد می کردم.

دستانم کورمال بہ اطراف می چرخید و انہا مرا لمس می کردند. خندہ های زیرزیرکی. ادا درآوردن. من باز فرحان را صدا می کردم و انہا ہم ادای مرا در می آوردند.

"فرحان... فرحان..."

"فرحان... فرحان..."

"فرحان کجایی؟"

"فرحان کجایی؟"

بعد خندہ ای بلند و این بار با ملودی تکرار شد.

"فرحان کجایی؟ فرحان کجایی؟ فرحان کجایی؟"

از خواب پریدم. تنها نبودم. کسی- کنارم بود. جیغ خفه ای کشیدم و سعی کردم او را از خودم دور کنم. دستش را با ملایمت روی دهانم گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد.

_هیس! تو هتلم!

ناگهان تمام تنش بدنم از بین رفت. کاملاً بیدار شدم و فهمیدم کجا هستم و چه کسی- کنارم است. اما این باعث نشد که آرام شوم. تنها آن تنش و ترس که باعث سگته دادنم بود از بین رفته بود، اما آرامشی- در کار نبود. به گریه افتادم. سرم را کج کردم و ناامیدانه در جستجوی اندکی آرامش، به طرف او متمایل شدم.

دستش را زیر موهایم کشید. عرق کرده بودم اما به نظرمی رسید، اهمیتی نمی دهد. صورتم را در سینه اش فشردم و هق هق گریه ام خفه شد.

_اونها ادای من رو در میارن.

لحظه ای بدنش خشک شد.

_فرحان من می ترسم.

گریه ام حالا در مرز خفگی بود.

– حتی می ترسم که بخوابم.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد. کمی از من فاصله گرفت و با ملایمت اشک هایم را پاک کرد. کمی بعد، وقتی که آرام گرفته بودم و دیگر گریه نمی کردم، به او که می خواست بلند شود، چسبیدم. حرکتی که باعث تعجب بیش از اندازه اش شد.

– بذار یکم اب بیارم، بخوری.

از جا برخاست و از یخچال کنار تخت، یک بطری اب معدنی بیرون آورد و به دستم داد.

– بذار پیشت بخوابم.

از التماس درون صدایم، متنفر بودم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد.

فاصله بین تخت هایمان زیاد نبود. به طرف تخت خودش رفت و خم شد و لبه های تخت را گرفت و هل داد. انقدر هل داد که تخت ها به هم چسبید.

بعد آمد و کنارم خوابید. در بغلش فرو رفتم. مثل بار قبل جا نخورد و تنها با ملایمت، مرا نوازش کرد.

او هام

پارت_ ۸۹

وقتی انقدر ارام شدم که نفس هایم عادی شد، گفتم:
_ بهم گفتی یه بار خودت رو نشونم دادی.

_ هوم؟!

کمی گیج بود. شاید حتی کمی خوابش هم برده بود.
_ گفتی خودت رو به هم نشون دادی. گفتی قلب شکسته
نمی خوای

چیزی نگفت و من واقعا نفهمیدم که خوابش برده و یا
فقط مثل همیشه به سادگی، نمی خواهد جوابم را بدهد.
بعد از انچنان سکوتی طولانی از جانب او که فکر کردم
واقعا خوابش برده است، گفتم:

_ انگار فواصل یادآوری هات کمتر شده؟ اره؟

_ اهوم!

_ بیشتر به خاطر میاری؟

_اهوم!

دستش را گرفتم. دستم را پس نزد و حتی با ملایمت ان را بالا آورد و نوازش گونه تا ساعدم دست کشید.

_می ترسم بخوابم

باز هم چیزی نگفت. چرا نمی توانست دلداریم بدهد؟

_چرا دلداریم نمی دی؟

_برای اینکه قبلا، بارها و بارها ردش کردی!

نیم خیز شدم و در تاریک و روشن اتاق، نگاهش کردم. حالت صورتش آرام بود. اما مثل همیشه سرد.

چند لحظه بعد دستم را گرفت و با ملایمت کشید تا دوباره بخوابم.

_بخواب!

اهی کشیدم و سعی کردم بخوابم. حداقل او کنارم بود و حتی نفس کشیدن یک نفر دیگر در کنار دستم، باعث میشد که ترسم از خوابیدن، کمتر شود.

مسافرت ما خیلی کوتاه بود و هنوز شروع نشده، تمام شد. او روزها مرا بیرون می برد و انقدر می چرخاند که شب مثل

یک تکه سنگ می خوابیدم. حتی رویا هم نمی دیدم. اما صبح که از خواب بیدار می شدم، متوجه میشدم که خوابی نا آرام داشته ام.

ملحفه ها به هم ریخته بودند و بالش حالتی پیدا کرده بود، مثل اینکه با مشتش به آن کوبیده اند. و موهایم انقدر در هم گره خورده و بهم ریخته شده بود که نشان از این می داد که تمام شب غلت زده و غلت زده ام.

روز بعد از سفر سه روزمان، مرا به دکتر برد. دکتر مغزو اعصاب برای چکاپ و وضعیت مغزی و حافظه ام. که دوباره مرا ام آر آی کردند و دکتر باز هم نظر سابق را داد. ورم مغزی من در هیپوکامپ که ظاهراً قسمت خاطرات و حافظه بود، کاملاً از بین رفته بود. اما برگشت حافظه چیزی بود که ظاهراً پیرو هیچ قاعده و قانونی نبود. هر چند که همین خاطرات اندک و بریده بریده هم از نظر دکتر، روند خوبی داشت.

#اوهام

#پارت_۹۰

دکتر پیشنهاد انجام کارهایی را داد که در گذشته انجام می دادم.

رفتن به جاهایی که رفته بودم و ملاقات با ادمهایی که قبلا در زندگی ام بودند.

بعد از دکتر مغز و اعصاب، به سراغ دکتر روان پزشک رفتیم. روانپزشک با من از توهماتم صحبت کرد. اینکه ایا دوباره توهم دارم، یا خیر.

دکتر را از بیمارستان به خاطر داشتم. ترکه ای و بامزه بود. با موهای کم پشت، در وسط سرش. حالتی آرام و دوستانه داشت و با دقت به حرف هایم گوش می داد.

_توهم جدید نداشتی؟

_نه...

می دانستم که فرحان قبلا درباره اتفاقی که برای کلاغم افتاده بود، با او صحبت کرده بود و او احتمالا منظورش جدیداً بود.

با حالتی نا ارام روی کاناپه جابه جا شدم. نگاهش به روی حرکات نا ارام من چرخید، اما چیزی نگفت.

_ با مشاور بالینی ات صحبت کردی؟

_اره، تقریبا...

مکث کردم، چون یادم نمی امد که چه زمانی با مشاورم حرف زدم.

_یادم نیست چه زمانی بود.

لبخند دوستانه ای زد و سرش را تکان تکان داد.

_اشکال نداره

بعد به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

_خوابت چگونه؟

_فاجعه!

چانه اش را بالا داد.

_از چه نظر؟ میزان خواب، یا ارامش داشتن زمان خواب؟

_نه نه... میزان خوابم خوبه. حتی زیاد هم هست. ولی

خیلی نا اروم می خوابم. دایم کابوس می بینم. وقتی هم که

کابوس نمی بینیم به نظر میاد که اصلا هیچ خوابی نمی بینم...

مکث کردم و با تردید پرسیدم:

_میشه اصلا کسی خواب نبینه؟

_نه. انسان از زمانی که وارد مرحله Nrem خواب میشه، شروع می کنه به رویا دیدن. اینکه یه عده یادشون نمیاد، باعث نمیشه که بگیم، اصلا خواب نمی بینن.

بعد با حالتی تشویق آمیز، دستش را تکان داد و گفت:

_از کابوس هات بگو

اهی کشیدم و گفتم:

_تو یه جای تاریک هستم. خیلی تاریک. اونقدر که هیچ نوری نیست. بعد یه عده به من دست می زنن. من اسم شوهرم رو صدا می کنم و اونها هم ادای من رو در میارن.

_ترسناکه؟

_خیلی!

سرش را متفکرانه تکان داد.

_چه چیزش ترسناکه؟ فضای خوابت، یا اینکه فکر می کنی
اون رو قبلا دیدی؟

_می دونم که فقط یه خواب نیست. قبلا این اتفاق افتاده.
چیزی نگفت و فقط متفکرانه مرا نگاه کرد. این دکتر از
قبل از تصادف و فراموشی ام، با من آشنا بوده و من
بیمارش بوده ام. و احتمالا از تمام مشکلات من و تمام
توهمات و وضع روحی من با خبر است. اما چیزی نمی
گفت.

_میت رسم بخوابم.

به جلو خم شد و ارنج هایش را روی میز گذاشت.

_داروهات رو عوض می کنم. این جدیدها یکم عوارض
داره. ولی احتمالا جواب میده.

بعد همانطور که به دنبال خودکارش می گشت، تا برایم
نسخه بنویسد، گفت:

_اوضاع خلقی ات چگونه؟

چانه ام را بالا بردم.

#او هام

#پارت_۹۱

_نمیدونم. بی حوصله ام. گوشی ام که گم شد تو اون تصادف و من هم هیچی از اکانتهای فیس بوک و ایسنتاگرام و حتی ایمیل هام، یادم نمیاد. سیم کارتش رو از مدار خارج کردن و من اصلا نمیدونم چطور باید به حسابهای کاربریم، دست رسی داشته باشم.

لبخند بی حوصله ای زدَم.

_عملا از سوشال میدیا شوت شدم بیرون. این روزها فقط مطالعه می کنم.

همانطور که چیزی می نوشت، لبخند کوچکی زد و گفت:

_مطالعه خوبه. ادامه بده.

لحظه ای بعد، نسخه را به دستم داد و گفت

_فواصل مشاورہ بالینی ات رو کمتر بکن. من چیزہائی کہ دکترا لازمہ بدونہ رو، براش نوشتہم. نسخہ ات رو ہم نشونش بدہ.

بعد مکث کرد و متفکرانہ گفت:

_پیش کی می رفتی؟ خانم دکترا مظفریان؟

تایید امیز سرم را تکان دادم.

_دکترا بسیار خبرہ ای. ادامہ بدہ.

برخاستم و خداحافظی کردم و بیرون امدم.

نزدیک ساعت چہار بود کہ از مطب دکترا بیرون امدیم و چون دیگر برای رفتن بہ نزد مشاور بالینی دیر بود، تلفنی نوبت گرفتیم و بہ خانہ برگشتیم.

اما نہ بہ باغ. بہ اپارتمان جمع و جور در سہروردی. نگاہی بہ تابلو خیابان کردم و بعد ہم بہ نمای ساختمان. نوساز بود. با چوب و گیاہ، نما شدہ بود. نورپردازی مدرن و مخفی اش، در مقابل نورپردازی رومی و نمای تمام سفید ساختمان کناری اش، حالتی مرموز بہ این ساختمان دادہ بود.

چوب تیره و گیاه هایی که در مقابل پنجره ها قرار گرفته بود، دوست داشتنی بود.

از ماشین پیاده شدم و به داخل ساختمان رفتیم. هیچ کجایش آشنا نبود. اما همین که در اسانسور قرار گرفتیم، من دوباره به یاد اوردم...

در اسانسور بودیم و فرحان در دورترین نقطه به من، ایستاده بود. نگاهش به رو به رو خیره بود و در فکر بود. نگاه من، لبریز از نفرت بود. دلم بهم می خورد. دوست داشتم او را بزنم. نفس نفس می زدم و عرق می ریختم. شالم را باز کردم و به گردنم دست کشیدم. حرکت کوچکم، توجه او را جلب کرد. سرش را کج کرد و مرا نگاه کرد. نگاهی مثل همیشه سرد و سخت.

"مینا میگه..."

دستش را بالا آورد و مانع حرف زدن من شد. اسانسور ایستاد و او در حالیکه بیرون می رفت، اهسته گفت:

"چیز تازه ای نگفته"

در را با کلید باز کرد. پشت سرش به داخل رفتم. کتش را در آورد و روی جزیره اشپزخانه انداخت. چرخید و در حالیکه دست سینه شده بود، به کانتر تکیه داد و گفت:

"زندگیمون سه نفره است. مینا همیشه این جاست."

صدایش آرام و لحن حرف زدنش هم آرام بود. اما سرد و تلخ بود و ناراحتی از تمام جملات اش، مثل سم به بیرون تراوش می کرد.

بعد با حالتی خسته، کف دستش را روی صورتش کشید. اما این خستگی تنها چند ثانیه روی صورتش ماند. بعد دوباره حفظ ظاهر کرد.

شالم را کشیدم و روی زمین پرت کردم.

#اوهم

#پارت_۹۲

"من می خوام برم فرحان. طلاق می خوام."

نگاهش حتی برای ثانیه ایی از صورتم کنار نرفت. خونسرد و آرام بود. اما تیک خفیف چشمش و عضله فکی که می جنبید، نشان میداد که از درون آرام نیست. چند لحظه همانطور مرا نگاه کرد. بعد تکیه اش را از کاتر جدا کرد و گفت:

" برو برایش برای ویزا اقدام کن. تا ببینیم چقدر زمان می بره که وفاداریش، بهت ثابت بشه. شروع کن..."
دستش را با حالتی تشویق گونه تکان داد. از کنارم رد شد و خونسرد ادامه داد.

" من منتظر همچین روزی هستم. "

خشم مثل آتشفشان از درونم بالا زد.

"این روش توئه، نه من "

بدون آنکه توقف کند، به طرف اتاق خواب رفت.

" این حرفت هم تازه نبود. "

مقابل در اتاق ایستاد و گفت:

" تا اون زمان همسر منی، متاسفانه! "

تقریباً روی زمین پا کوبیدم. اهمیتی نداد و به داخل اتاق رفت...

با لمس بازویم، به خودم امدم. فرحان بازویم را گرفته بود و با حالتی موشکافانه، نگاهم می کرد. گیج و منگ به او و بعد به در اسانسور که باز مانده بود، نگاه کردم. الارم بسته شدن در آمد و فرحان سریع دکمه باز ماندن را زد. متوجه شدم که به خانه رسیدیم. بیرون رفتم.

خانه و آشپزخانه و اتاق خواب، همان بود که چند لحظه قبل به خاطر آورده بودم.

پالتوی بلند اش را درآورد و این بار بر خلاف یاد اوری در خاطراتم، روی کانتر آشپزخانه گذاشت. منظم روی دستش تا کرد و همانطور که تک به تک چراغ ها را روشن می کرد، به اتاق خواب رفت تا پالتویش را هم اویزان کند.

پشت سرش به اتاق خواب رفتم. تخت بزرگ و چوبی ساده، میز آرایش با همان مدل، که به خالی کف دست بود.

حتی دریغ از یک برس مو بر روی آن و کمدی که پالتو را در آن اویزان کرد، همه چیز با نظم و ترتیب سر جایش چیده شده بود.

پالتویم را در آوردم و شلخته وار، روی مبل تکی که در گوشه اتاق بود، انداختم. بعد هم شالم و پلیورم را در آوردم.

هوای داخل خانه کاملاً گرم بود. فرحان خم شد و دانه به دانه لباسهایی که روی مبل انداخته بودم را جمع کرد و منظم و مرتب در کمد گذاشت. چشمانم را چرخاندم و گفتم:

لباس راحتی دارم؟

از روی شانه اش به کشوی میز ارایش اشاره کرد. خم شدم و یک شلوار پشمی با طرح قلب و خرس بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. بعد شلوارم را در آوردم و همانطور پشت رو روی زمین پرت کردم و شلوار راحتی پوشیدم و دری را باز کردم که احتمالاً سرویس بهداشتی بود.

وقتی با دست و صورتی تمیز به اتاق برگشتم، شلوار پشت و رو شده هم دیگر کف اتاق نبود و همه چیز سر جایش بود.

حتی کیف دستی ام که با شلختگی کف زمین انداخته بودم هم روی میز ارایش گذاشته بود.

فرحان هم در اتاق نبود. از بیرون صدای تلوزیون و بهم خوردن ظروف می آمد.

بیرون رفتم. در آشپزخانه بود و مشغول بود. کنارش رفتم و در سکوت، کمک اش کردم. ابتدا کنار کشید و چند لحظه به من که کمک می کردم، نگاه کرد. بعد دیگر نه حرفی زد و نه نگاه کرد. شام را با هم آماده کردیم. سر میز شام، زمانی که من سرم را کج کرده بودم تا هم بتوانم اخبار یورو نیوز را ببینم و هم غذا بخورم، او گفت:

— روزی که ازدواج کردیم، گفתי آشپزی بلد نیستی.

توجه ام جلب شد.

— واقعا؟

لقمه اش را جوید و با آرامش نگاهم کرد.

— مجبورم کردی که کسی رو اوردم برای غذا درست کردن.

چشمانم گرد شد. کاملاً واضح بود که به او دروغ گفته بودم. چون آشپزی بلد بودم. درست مثل مجسمه سازی که بلد بودم. من خیلی از این کارها را انجام میدادم. مثل اینکه نیازی نبود که به خاطر بیاورم. من خاطراتم را فراموش کرده بودم. نه مهارت هایم را.

حتی می توانستم احتمال بدهم که به راحتی دوچرخه سواری و رانندگی هم خواهم کرد. حتی اگر چیزی و خاطره ای از انجام این کارها در ذهنم نباشد. اما مهارتی که یاد گرفته بودم، سر جایش بود.

#اوهام

#پارت_۹۳

_بعد سیمین خانم رو خودت پیشنهاد دادی. از اقوامتون بود.

لقمه دیگری در دهانش گذاشت و خورد.

_دستپخت خوبه!

خنده ام گرفت. بیچاره فرحان!

_تو باور کردی؟

چند لحظه نگاهم کرد. در نگاهش چیزی بود. نرمی و ملایمت.

_ترجیح دادم تظاهر کنم کہ باور کردم.
 دستم را زیر چانه ام زدم و میخ اش شدم.
 _چرا ما این همه ہمدیگہ رو اذیت کردیم؟
 مدتی سکوت کرد. نمیدانم جوابی نداشت و یا انکہ نمی
 خواست چیزی بگوید.
 _حس های متضاد...
 مکث کرد بعد یک لقمہ دیگر خورد و غذایش را تمام کرد.
 _چہ حس متضادی؟
 بہ عقب تکیہ داد و مرا برانداز کرد.
 _زندگیمون با ہم نمی خورد. بہ من اعتماد نداشتی. من
 ہم اون اواخر بہت بی اعتماد شدم.
 دستش را با حالتی مثل انکہ تفنگی درون دستش است،
 بالا آورد و فرضاً شلیک ہم کرد.
 _تیر خلاص! تمام!
 _اوایلش بہ من اعتماد داشتی؟
 تنها با حالتی تایید امیز سرش را تکان داد.
 _چرا طلاقم ندادی؟

جوابم را نداد. تنها طولانی نگاهم کرد. بعد برخاست و میز را جمع کرد.

چیزی نگفت. اما حس کردم جوابش را می دانم، یا حداقل امیدوار بودم که جوابش ان باشد که من حدس می زدم.

طلاقم نداده بود، چون به من علاقه داشت. اما این می توانست جور دیگری هم تعبیر شود. طلاقم نداده بود، چون بود و نبود من برایش اهمیتی نداشت. این بُعد دیگری بود که ترجیح می دادم، نباشد.

همانطور که ظرف ها را در ماشین می گذاشت، رفتم و کنارش ایستادم.

_این جا خونه مون بود؟

حرفم را تصحیح کردم.

_یعنی هست؟

چشمانش مختصر روی چشمانم رفت.

_اره هست

در ماشین را بست و روشن کرد. بعد از اشیازخانه بیرون رفت. پشت سرش رفتم.

_بابام میخواست با تو ازدواج کنم؟
 روی مبل نشست و صدای تلوزیون را کمی بیشتر کرد و
 روی شبکه بی بی سی فارسی زد.
 کنارش نشستم و یک زانویم را زیرم گذاشتم.

_تو من رو می خواستی؟
 باز هم سکوت.

_بچه چطور سقط شد؟
 چشمانش از صفحه تلوزیون کنار نرفت، اما ناراحتی و
 دردی خام، درونشان نشست.

_وقتی چیزی بهم نمیگی، حس می کنم تو تاریکی دارم دنبال
 راه خروجی می گردم که پیدا کردنش، غیرممکنه.
 بالاخره نگاهش را از تلوزیون جدا کرد و مرا نگاه کرد.
 _قبلا گفتم که. تو از پله ها افتادی.

نفسم را حبس کردم. تمرکز کردم تا به خاطر بیاورم، اما
 چیزی نبود. هیچ چیزی کوفتی در ذهنم نبود.
 _چطوری؟

_دایم می گفتم کسی پرت کرده.

#او هام

#پارت_۹۴

_دایم می گفتم کسی پرت کرده.
 نفسم بیشتر حبس شد. با حالتی هیستریک دستم را مقابل
 دهانم گرفته بودم.

_پرتم کرده؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

_روز بعد، بچه سقط شد.

دستش را بالا آورد و دستم را که مقابل دهانم خشک شده
 بود، در دست گرفت. نرم و ملایم. بعد روی پای خودش
 گذاشت.

_اون روزها حالت بدتر شده بود. دایم می گفتم که صدای
 گریه و ناله می شنوی. دایم می گفتم یه نفر دنبالت و داره
 می پادت!

نیمه آخر حرف هایش را نشنیدم، چون عمیقا در گذشته بودم...

از راه پله، صدای تاپ تاپ می آمد. تاپ، تاپ، تاپ...
درست مثل صدای پاهای فرحان. من خم شدم و به پایین نگاه کردم. موهایم اطراف صورتم، به پایین ریخت.
چیزی دیده نمیشد. بعد کسی مرا هل داد. من پرت شدم و این بار، دیگر کسی— مرا نگرفت. من با کمر روی زمین افتادم.

درد در کمرم پیچید. کسی— بالای سرم بود. صورتش مات بود. مات از اشک های ریخته نشده از سر درد بی نهایت زیاد بدنم.

پلک زدم و اشک ها پایین ریخت و من توانستم صورت نگران فرحنا را بالای سرم ببینم. که بر خلاف همیشه اش، سرد و خالی نبود. ترسیده و نگران بود.
بعد صدای گریه می آمد و من که در خودم مچاله شده بودم.

و بعد، روی زمین توالت ولو بودم و خونریزی داشتم و گریه می کردم. دلم را چنگ می زدم و گریه می کردم.

وقتی به خودم امدم، حق حق می کردم. دستم را روی شکم گذاشته بودم و در خودم مچاله شده بودم. شکم دیگر درد نمی کرد، اما حس بد و مضخرفی داشتم.

دستش را با ملایمت روی شانه ام گذاشت ولی فاصله اش را با من حفظ کرده بود. اما من ناامید و ترسیده و غمگین، خودم را در اغوشش انداختم. مکث کرد، منقبض شد، اما در نهایت مرا بغل کرد. صورتم را به تیشرت اش فشردم. بوی مواد شوینده می داد. _کسی هلم داد.

دستش به نرمی روی موهایم نشست. نوازش نکرد، فقط دستش را انجا گذاشت.

_کسی هلت نداد. خودت افتادی. صدایم خفه تر شد.

_نه... الان یادم اومد. کسی هلم داد.

اه کوچکی کشید و چیزی نگفت. مشخص بود که حرفم را باور نکرده است. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_تو فکر می کنی من متوهم شدم؟

باز هم چیزی نگفت. چند لحظه تمام صورتم را کاوید.

_فرحناز دیده بود که تو افتادی. کسی- تو رو هل نداد، نیکی. اصلا به جز تو و فرحناز، اون زمان کسی خونه نبود. وا رفتم. فرحناز قطعا نمی توانست کسی- باشد که مرا هل داده است.

او شاید اخلاقی سرد و خشک داشت، اما همیشه با حالتی دوستانه با من رفتار کرده بود.

ما شاید از ان مدل زن برادر و خواهر شوهرهای خیلی رفیق که با هم به خرید و گردش می روند، نبودیم. اما با هم دشمنی هم نداشتیم و همیشه او حالت دوستانه اش را حفظ کرده بود.

_اون خیلی واقعی بود. حتی به یاد آوردنش. حس کردم که کسی واقعا هلم داد. یه دست که روی کمرم ضربه زد. باز هم چیزی نگفت. سعی کردم تا باز به خاطر بیاورم. اما نشد. دیگه هیچ چیزی به یاد نیاوردم. اما همچنان حسی- که از خاطره افتادنم داشتم بسیار واقعی بود.

#اوهام

#پارت_۹۵

فصل هشتم

از شب قبل، باران باریده بود. و هنوز هم می بارید. چترم را باز کردم و از ساختمان بیرون امدم. خانه را دور زدم و به حیاط پشتی رفتم. هوا سرد بود، اما زیر زمین گرم بود. حتی با اینکه هیچ وسیله گرمایشی—هم ان جا نبود که باعث گرما شود. روی مبل قدیمی نشستم و در صندوق را باز کردم تا کتاب جدیدی پیدا کنم. حالا و در این جا، حس بهتری داشتم.

یک جور حس امنیت. مثل اینکه وقتی من به این جا می امدم، بین من و تمام ان ترسها و این ویلای کپک زده، یک حجاب و پرده ایجاد میشد.

متفکرانه به دو کتاب درون دستم نگاه کردم. انتخاب سختی نبود. اما من دوست داشتم کمی ان را سخت جلوه دهم.

چند صفحه از هر کدام را خواندم. دکتر ژیاگو و دزیره. بله قطعاً انتخاب سختی نبود. چون احتمالاً خودم هم می دانستم که دزیره را انتخاب خواهم کرد.

دو ساعت بعد، زمانی که من غرق در کتاب بودم و زمانی که دزیره و ناپلئون در مراحل اولیه اشنایی شان بودند، من با صدای پای از جا پریدم.

سیمین خانم در فلزی زیرزمین را به نرمی باز کرد و با یک ظرف میوه، به داخل آمد. لبخندی زد و ظرف را به طرفم گرفت.

_ اقا فرحان گفتن این میوه رو برات بیارم.

انگشت اشاره ام را به عنوان نشانه بین کتاب گذاشتم.

_ مگه اومد؟

سرش را تایید امیز تکان داد و بعد به عنوان کتاب نگاه کرد.
در کمال تعجب، صورتش بیشتر خندان شد و گفت:

_این کتاب زمان دبیرستان مامانته

اهی کشید و بیشتر خم شد و کتاب را نگاه کرد.

_ما این کتاب رو دو نفری، تو چند روز خونديم.

_شما با مامانم صمیمی بودین؟

کمرش را صاف کرد و در حالیکه همچنان نگاهش به جلد کتاب بود، گفت:

_سودابه خیلی دختر حساسی بود. شاعر، نقاش، هنرمند...

مکث کرد و این بار نگاهم کرد. حالت صورتش غمگین شده بود.

تعجب کردم. چون سیمین خانم کلا ادم سرد و مکانیکی بود. تا به این لحظه، این حجم از احساسات را از او ندیده بودم.

_ما از دو سطح مختلف بودیم، ولی سودی همیشه دختر روشن فکر و خیلی مهربونی بود.

- _ دو سطح مختلف؟
- لبخند سرد و بی حوصله ای زد.
- _ من بچه زن صیغه ای عموش بودم.
- چشانم تا جا داشت گشاد شد. انها دختر عمو بودند؟
- _ شما دختر عمو بودین؟
- حالا به خاطر اوردم، انروزی که خاله ام آمده بود، انها چند دقیقه ای را در اشپزخانه پچ پچ می کردند.
- خنده ای زورکی کرد.
- _ از لحاظ فنی، اره. ولی خب من، من بودم و بقیه، بچه های اصل کاری بودن.
- همچنان دهانم باز مانده بود و باورم نمی شد.
- _ چه فرقی داره؟ بچه، بچه است دیگه. حداقل برای خانواده که دیگه نباید فرق داشته باشه
- چهره اش کمی ملایم شد.
- _ مهربونی سودی رو داری.

او هام

پارت_۹۶

دست به سینه شد و نگاهش را از من کند و به جایی در هوا خیره شد. نمیدانم به چه فکر می کرد. گذشته اش، یا حرف من؟ شاید هم حتی مادرم.

_خب قدیم یکم اوضاع فرق می کرد. الان دیگه خدا رو شکر، اصلاً این مدل ازدواجها نیست. یا اگه باشه، خیلی کم شده. ولی قدیم تر بود.

کمی شانه اش را بالا داد و در این حالت به نظرم خیلی ضعیف و آسیب پذیر تر می امد.

نه ان سیمین خانم محکم و رو بات مانند همیشه.

_من با مادرم زندگی می کردم و بابا فقط خرج میداد. ولی بعد مادرم مرد و من بی سرپرست موندم و بابا مجبور شد من رو بیار تو خونه و زندگیش. سودی تنها کسی بود که تو اون خونه من رو قبول کرد و حتی بیشتر از قبول کردن، با من مثل یه دختر عموی واقعی رفتار می کرد. حتی بابام هم من رو به چشم بچه دیگه اش نمی دید.

قلبم فشرده شد. اما او هم چنان آرام و سرد ایستاده بود. با چهره ای نه ناراحت، بلکه متفکر و چشمانی خشک و سرد. اهی کشید و به خودش آمد.

_ گذشته ها گذشته... گفتم که این مال خیلی قبل

به نظرم خودش هم حتی کمی متعجب می آمد که چرا این حرفها را به من گفته و درد دل کرده است.

به طرف در رفت و از آنجا بیرون رفت. همچنان مات و مبهوت از افشاگری و حرف هایش، خشک شده، نشسته بودم.

ظرف را روی در صندوق بسته گذاشتم و بدون آنکه دیگر کتاب بخوانم، در فکر فرو رفتم.

برای لحظه حس کردم که خوب نیستم. کمی سرگیجه، و کمی آن حالت گیج و منگی که یکبار دیگر هم تجربه کرده بودم.

زمانی که فکر می کردم که کلاغم را کشته ام. اهمیتی ندادم. من خوب بودم و مشکلی نداشتم. سعی کردم ذهنم را منحرف کنم.

بعد زمانی که می خواستم جای کتاب و بشقاب را عوض کنم، بشقاب از دستم افتاد و شکست و هر تکه اش به یکجا پرید. خم شدم تا خورده های شیشه را جمع کنم.

یک تکه بزرگ، زیر صندوق هم پریده بود. دستم را اهسته زیر صندوق کردم. چون می دانستم که آن صندوق پر از کتاب و خرت و پرت، انقدر سنگین است که نمی توانم آن را تکان بدهم.

علاوه بر تکه شیشه، دستم به مقداری کاغذ هم خورد. شاید هم مقوا. چیزی شبیه به کارت پستال بود. آن را لمس کردم. بافت ورنی مانند روی آن می گفت که یا کارت پستال است، و یا عکس. همه را با هم بیرون کشیدم.

حدسم درست بود. عکس بود. خاک کف دستم را با شلختگی، با گوشه لباسم پاک کردم. قلبم تند تر می زد. این من بودم. عکسها را کامل بیرون کشیدم.

من بودم و فرحان و بچه ای که در بغل من بود. عکس دیگر را نگاه کرد. بچه ای کوچک در قنداق در کنار دست من، روی مبل. دستانم انچنان می لرزید که عکس از دستم افتاد و پشت رو روی زمین افتاد. چیزی پست عکس نوشته شده بود.

"ماهان، دو ماهگی"

عکس دیگر را پشت رو کردم.

"ماهان، سه هفتگی"

از جا برخاستم. داشتم می مردم. منگ و گیج و به شدت هراسان بودم. تلو تلو می خوردم. از در زیر زمین، بیرون زدم. بدون چتر و بدون ژاکت. همچنان تلو تلو می خوردم. دستم می سوخت و سرم پر از ترس بود. پر از فکر و پر از تردید. پر از پریشانی. نمی توانستم تمرکز کنم. تنها یک اسم در سرم بود. ماهان. اسمی که هیچ چیزی در پشت آن نبود. نه حتی یک خاطره کوچک، و نه هیچ گذشته ای.

باران تمام هیکنم را خیس کرده بود. در را باز کردم و همانطور تلو تلو خوران به داخل رفتم. فرحان پشت میز ناهارخوری نشسته بود و در حال کار با لپ تاپش بود.

با دیدن من با آن حالت مجنون وار، تقریباً از جا پرید. هنوز لباس بیرون در تنش بود. لعنت به او که انقدر همه چیز تمام بود. انقدر سرد و دور از دسترس. و لعنت به من، که این همه ناتمام بودم. مثل یک بیخانمان در برابر یک شاهزاده.

#او هام

#پارت_۹۷

_نیکي...

میز را دور زد و جلو آمد و مرا در بر گرفت. او را پس زدم.
حالت چهره اش انچنان سردرگم شده بود، مثل اینکه اصلاً
نمی دانست چه باید بگوید و چه بکند.

تا به حال او را اینقدر سردرگم ندیده بودم و همین کمی
تسلی بخش بود.

_بچه ام کجاست؟

صدایم می لرزید، اما ضعیف نبود. به نظر رسید برای
لحظه لال شده است.

@Vip Roman

_کی؟

_فقط به من بگو، بچه ام الان کجاست؟ بهش چی گفتی؟
وای خدایا...

کف دستم را بلند کردم و با بیچارگی گیسوان پر از اب را از روی صورتم کنار زدم. بعد همان دست را بالا بردم و در صورت او کوبیدم. محکم و پر از خشم. حالا لرزشم از سر خشم شده بود و بیچارگی.

_لعنت بهت... به بچه من چی گفتی؟ گفتی مادرش دیونه است؟ اصلا چند سالشه؟ الان پیش کیه؟ کجاست؟ تا به حال ان حجم از بهت و حیرت را یکجا در او ندیده بودم.

اما سریع به خودش امد. بی توجه به جای دست من که روی صورتش سرخ شده بود، هر دو شانه مرا گرفت. محکم. انقدر محکم که سر جایم میخکوب شدم.

_بچه کی؟ چی میگی نیکی؟

با درماندگی سعی کردم تا از بند دستانش رها شوم. تکان تکان خوردم.

_بچه من...

جیغ کشیدم و دوباره گفتم:

_بچه من...

دهانش باز مانده بود.

_همونی که گفתי سقط شده. ماهان کجاست؟

دهانش بیشتر باز ماند. مثل اینکه واقعا لال شده بود.

دستم را بالا اوردم تا او را به عقب هل بدهم که توجه اش به دستم جلب شده بود. خون به ارامی از کف دستم روان بود. کمی باران خورده و با رگه هایی لزج و تاثیرگذار.

_با دستت چی کار کردی؟

سعی کرد تا دستم را بگیرد و نگاه کند، اما محکم تکان خوردم. کاملاً دیوانه وار. بلندتر جیغ کشیدم.

_بچه من کجاست؟

این بار مرا گرفت. محکم و بدون هیچ لطافتی. انچنان محکم گرفته بود که دیگر نتوانم تکان بخورم.

_سیمین خانم...

چند لحظه بعد سیمین خانم پیدایش شد. از اشیپزخانه بیرون آمد. با دیدن ما که انطور در هم گره خورده و لولیده بودیم، چشمانش گشاد شد. مشخص بود که ما در حال کشتی گرفتن و کشمکش بودیم، نه خلق یک صحنه عاشقانه. من همچنان نعره می کشیدم و می گفتم بچه من

کجاست و فرحان هم همچنان مرا محکم، در بر گرفته بود.

_ امپول

لحظاتی بعد من خسته از جنگیدن با کسی_ که نیرو و توانش ده ها برابر من بود، تقریباً جلوی چشمانم سیاهی رفت و حتی نتوانستم از تزریق امپول هم جلوگیری کنم.

گیج و منگ و بی توان، مرا روی مبل خواباند. هنوز به هوش بودم. اما گریه و اشک، چشمانم را تار کرده بود. کنار پایم زانو زد و با کسی تلفنی حرف زد.

_سلام آقای دکتر، رئوفی هستم. همسر- خانم نیکو تهرانی. نیکو وضعیتش خرابه. من الان یکی از همون ارام بخش قدیمیه رو بهش تزریق کردم...

و من در هپروت رفتم و حتی نتوانستم بقیه جمله او را هم بشنوم.

وقتی که بیدار شدم، روز بود. هوا صاف بود و پرده به کناری جمع شده بود.

من در تخت خودم نبودم. در تختی نااشنا بودم. گیج و
 منگ، نیم خیز شدم. یک تیشرت سفید ساده به تن داشتم
 و پاهایم برهنه بود. از برهنگی پاهایم بدتر، مغزم بود.
 کاملاً پوچ و توخالی. به اطراف نگاه کردم. پشت پلک هایم
 درد می کرد. پاهایم را از تخت اویزان کردم و چند لحظه ای
 نشستم. سعی کردم تا تمرکز کنم و چیزی را به خاطر
 بیاورم.

#اوهام

#پارت_۹۸

اما سرم همچنان مثل یک حفره تو خالی بود. مثل یک غار
 بدون گنج. بدون هیچ فکر و حافظه و واگویه ای.
 نگاهم به کف دستم افتاد. باندپیچی شده بود. ناگهان به
 یاد اوردم. از جا پریدم.

دوباره به اطراف نگاه کردم. اتاق فرحان بود. به آینه میز
 آرایش نگاه کردم. یک موجود دراز و پا برهنه با تیشرتی که

به تنش زار می زد و موهای پریشان و اشفته، بودم. من حتی نمی دانستم چه کسی هستم.

این رقت انگیز بود. با صدای بیشتر از جا پریدم. فرحان از حمام بیرون آمد. هنوز کمی خیس بود. اما حوله ای دور کمرش بسته بود. با دیدن من، اخم کم رنگی کرد.

_با من چی کار کردی؟

چند لحظه مرا برانداز کرد. بعد خونسرد به طرف کُشو رفت و لباس بیرون کشید. حوله کوچک دیگری در آورد و موهایش را خشک کرد.

_بچه کجاست؟

حوله را از روی صورتش پایین کشید. ته ریش در آورده بود و جذاب تر شده بود. آمد و دست به کمر مقابل من ایستاد.

_کدوم بچه؟ می خوای بگی چی شد که فکر کردی بچه ای در کار بوده؟

دلم میخواست او را بزنم. ان هم وقتی که با این اعتماد به نفس، به من دروغ می گفت.

تازه کم کم داشت از او خوشم می آمد. داشتم به او عادت می کردم. اعتماد می کردم.

_من عکسش رو تو زیرزمین دیدم. کلی عکس، با تاریخ. بعد با تمام توانم به سینه برهنه اش زدم.

_تو یه کثافتی. با بچه ام چی کار کردی؟ چی بهش گفتی؟ گفتی من دیونه ام؟

دوباره ان حالت جنون امیز داشت برمی گشت و باز هم تعجب فرحان. دستم را گرفت. با ملایمت.

_نیکي هیچ بچه ای نبود. من اصلا نمی دونم چی میگی. بعد سعی کرد مرا بغل کند. ولی من محکم تر جنگیدم. لگد انداختم و چنگ زدم.

_برو گمشو! من بهت اعتماد ندارم. دیگه نه. ملایمتی که در بغل کردنش بود، مرا بیشتر به گریه انداخت.

گریه برای اینکه چرا به او اعتماد کرده بودم. باید حرف ان کولی را گوش میدادم. به هیچ کس اعتمادی نیست. چرا از او خوشم آمده بود؟ چانه اش را روی فرق سرم گذاشت.

— چیز تازه ای نیست. تو هیچ وقت به من اعتماد نداشتی.
باز لگد انداختم.

— می تونی بری تو اون زیرزمین کوفتی و عکسهای که از من
قایم کرده بودی رو ببینی. بعدش هم من رو می بری پیش
بچه ام و برای همیشه از زندگی من میری و گم میشی.

کمی عقب کشید و با جدیت به من نگه کرد. بعد سرش را
تکان تکان داد. بیشتر عقب کشید و به طرف لباس هایش
رفت. حوله را از دور کمرش باز کرد و شروع به پوشیدن
لباس هایش کرد. در همان حال از روی شانه اش به من
نگاه کرد و گفت:

— یه چیز گرم بپوش.

به طرف اتاقم دویدم و شلوار و ژاکت مورد علاقه ام را
پوشیدم. با هم به زیرزمین رفتیم. در زیرزمین همه چیز مثل
همیشه بود. کتاب دزیره که دیروز ان را می خواندم، در
کنار کتاب دکتر ژیاگو، روی میز کوچک، کنار مبل کهنه
بود و ظرف میوه دست نخورده و سالم، روی صندوق
بود.

فقط میوہ ہا پلاسیدہ شدہ بود۔ اما ظرف سرجایش بود و
نشکستہ بود و سالم بود۔

کف زمین ہم نہ خوردہ ہای شیشہ بود و نہ عکس ہا۔
تنہا کارد میوہ خوری کف زمین افتادہ بود۔ با کمی خون
خشک شدہ، روی ان۔ زبانم بند رفتہ بود۔

#اوہام

#پارت_۹۹

_این...

بہ ظرف میوہ اشارہ کردم۔

_این شکست۔

سرم را با حالتی تکان دادم، مثل اینکه نمی توانستم باور
کنم۔ واقعا نمی توانستم چیزی کہ پیش رویم می دیدم را
باور کنم۔ دوبارہ تکرار کردم۔

_این شکست۔

فرحان خم شد و کادر میوه خوری را برداشت و نگاه کرد.
بعد به من نگاه کرد.

_این جوری نگام نکن. من با اون خودم رو زخمی نکردم.
چیزی نمی گفت و نگاه سرد و سخت همیشه را داشت، اما
میتوانستم قسم بخورم که باور نکرده بود.

_اون ظرف افتاد شکست. یه تیکه اش رفت زیر این
صندوق، من دست کردم و اون رو در بیارم، عکسها رو
پیدا کردم.

بعد با حالتی دیوانه وار به طرف صندوق رفتم و با زور ان
را کنار کشیدم. فرحان جلو آمد و مرا کنار زد و صندوق را
کنار کشید. انقدر کنار که زیرش کاملاً نمودار شد. زیر
صندوق به جز چند تکه کاغذ کثیف و خاکی هیچ چیز
دیگری نبود. بهت زده گفتم:

_اونها این جا بودن. عکسها...

فرحان در سکوت، صندوق را دوباره به جای اولش
برگرداند.

_اون عکسها این جا بودن.

چیزی نگفت. اما نگاهش ملایم شد.

_اونها این جا بودن
به گریه افتادم.

_من توهم زده نشدم. اونها اینجا بود فرحان.
مرا به طرف خودش کشید. با ملایمتی که همیشه دوست
داشتم. حق کردم و در سینه اش فرو رفتم.
_اونها اینجا بودن.

موهایم را نوازش کرد. مثل همیشه. و من دوباره زار زدم.
_اونها اینجا بودن.

_ فردا دوباره میریم دکتر
صدایش از میان لبانش که روی موهایم گذاشته بود، خفه
به نظر می رسید. لبهایی که موهایم را به نرمی می بوسید.

رو به روی دکتر، قوز کرده و با حالتی اشفته و سرخورده
بودم. دکتر اما ملایمت همیشه را داشت. این بار برخلاف
همیشه که ملاقاتهایمان در تنهایی بود، فرحان هم در اتاق
حضور داشت. دکتر که متوجه حال و روز من شده بود به
احترامم برخاست و گفت:

_خانم تهرانی، حالتون چطوره؟ بفرمایید... چطوره بیاین اینجا روی کاناپه؟

مطیعانه و پاکشان به طرف کاناپه رفتم و تقریباً روی ان ولو شدم. شالم را کنار زدم و با فکر گور بابای حجاب، دستم را روی پیشانی ام زدم و موهایم را عقب دادم. فرحان شرح کوتاه و کاملی از ان چه رفته بود، داد.

_خب... تو خم شدی تا خورده شیشه رو برداری، ولی اون عکسها رو پیدا کردی؟

تنها سرم را تایید امیز تکان دادم. به سقف زل زده بودم. تمام بدنم می لرزید. تمرکز انقدر پایین بود که حتی نمی توانستم روی کوچکترین چیزی هم متمرکز شوم.

_توی اون عکسها به جز بچه، چه کسی دیگه ایی بود؟ چرخیدم و به دکتر نگاه کردم. بعد روی پاهایم خم شدم و در خودم گلوله شدم.

_من و فرحان

به فرحان نگاه کردم. به ان موجود سرد و مغروری که حالا ان همه دور و دست نیافتنی تر از همیشه، انجا نشسته بود. اما با نگرانی و ملایمتی در نگاهش.

_و فکر می کنی فرحان داره بهت دروغ میگه؟

#اوهام

#پارت_۱۰۰

_اره

دکتر لبخند کوچکی زد و هوم اهسته ای کشید.

_به من اعتماد داری؟

لحظه ای مکث کردم و بعد گفتم:

_اره

_می دونی که قبل از تصادف و وضعیت فعلی حافظه ات،

مریض من بودی؟

_اره

دکتر کمی به جلو خم شد. نمی دانم شاید می خواست تاثیر

حرفش را بیشتر کند.

_خانم تهرانی اون بچه سقط شد. حتی اگر سقط هم نمی شد من مجبور بودم که نامه بدم و بری سقط کنی. چون بیماری تو مراحل اولیه اش بود و من مجبور بودم درمان رو شروع کنم و با یه بچه تو شکم، درمان امکان پذیر نبود. دوباره به عقب تکیه داد.

_بچه ای در کار نیست.

چیزی نگفتم. نگاهی بین دکتر و فرحان ردوبدل شد.

_مجبورم دوز قرصها رو بالا ببرم. یه داروی جدید هم اضافه می کنم. لطفا همین امروز هم برو تا خانم دکتر مظفریان هم ویزیت کنه.

بعد برخاست و چند لحظه با فرحان در ان طرف اتاق پچ پچ کردند.

من هم همچنان تهی و پریشان، روی مبل گلوله شده بودم و به سختی می توانستم خودم را نگه دارم تا گریه نکنم.

گریه به خاطر اینکه مغزم به اندازه یک صندوق خراب هم ارزش نداشت.

گریه ای برای اینکه نمی دانستم باید به چه اعتماد کنم. به چی و به چه کسی؟

در جایی که توهماتم انقدر واقعی بودند که حتی یادآوری های گذشته ام را هم تحت شعاع قرار داده بود، دیگر نمی دانستم چه باید بکنم.

شاید من هنوز سقط را به خاطر نیاورده بودم. ان پروسه درمان و دردرسهایش را. اما من خونریزی و درد و ناراحتی های بعد از سقطم را به خاطر آورده بودم.

اما ان لحظه، لحظات ان شب، به قدری واقعی بود که مرا از درون ویران کرد.

انقدر واقعی که من را مجنون کرد. برای لحظه ای همه چیز را از ذهنم پاک کرد و یک تصویر جدید جلوی چشمم گذاشت. بچه ای که اصلا نبود.

حالا معنی حرف دکتر را راجع به خاطره سازی بهتر درک می کردم.

ذهنم به همین راحتی یک خاطره ساخته بود. یک خاطره از توهمی که به نظر کاملاً واقعی می رسید.

#اوهام

#پارت_۱۰۱

گیج و کمی منگ و تحت تاثیر قرص ها، روی تخت افتاده بودم.

حالا چند روزی بود که هیچ یادآوری نداشتم. اصلا مثل اینکه مغزم در یک خلسه فرو رفته بود. یک بی حسی— کامل. درست مثل اینکه مغزم سر شده بود. مثل یک عضو بی خود و از کار افتاده. یک معلولیت موقت.

نمی توانستم تمرکز کنم. حتی نمی توانستم درست فکر کنم. ذهنم خالی تر و پوچ تر از ان بود که بتوانم یک فکر را دنبال کنم و ثباتی در افکارم داشته باشم.

خانه در سکوت کامل بود. فرحان نبود. ولی من اصلا نمی توانستم به یاد بیاورم که او کجاست. و حتی از چه زمانی او را ندیده ام. قرص های جدید بدتر، مرا منگ و از خود بی خود کرده بود. انقدر که حتی خودم را هم نمی شناختم. هوا رو به تاریکی بود و لحظه به لحظه هم تاریک تر میشد.

به سختی غلت زدم و چراغ کنار تخت را روشن کردم. اما نیم ساعت بعد، زمانی که هوا کاملاً تاریک شده بود، برق رفت و یک تاریکی مطلق ایجاد شد.

قلبم شروع به تپشی— بیش از اندازه کرد. از جا پریدم و سیمین خانم را صدا کردم. اما جوابی نداد. حالا از ترس می لرزیدم.

کورمال کورمال در حالیکه دستم را به اطراف تکان می دادم، سعی کردم تا راه خروج را پیدا کنم.

بعد وقتی با بیچارگی از اتاق خارج شدم، صدای تاپ تاپ شروع شد. همانجا خشک شدم. می لرزیدم. چیزی نمانده بود که قلبم از سینه ام بیرون پرد و عرق از تمام تنم بیرون زده بود.

تاپ، تاپ، تاپ...

راهروی طبقه بالا به خاطر نور بیرون و حیاط، کمی روشن تر بود و من بهتر می دیدم که به کجا قدم می گذارم.

تاپ، تاپ، تاپ...

سعی کردم تا صدا را نشنیده بگیرم. از نرده به پایین نگاه کردم. همه جا تاریک بود و چیزی دیده نمیشد.

تاپ، تاپ، تاپ...

دوباره سیمین خانم را صدا کردم. اما جوابی نداد.

تاپ، تاپ، تاپ...

از پله ها پایین امدم. تقریبا می شد گفت که دویدم. حس می کردم که کسی پشت سرم است.

تاپ، تاپ، تاپ...

دوباره سیمین خانم را صدا زدم.

تاپ، تاپ، تاپ...

پایین از بالا هم تاریک تر بود. انقدر تاریک که چشم را اذیت می کرد.

تاپ، تاپ، تاپ...

من نترسیده بودم. چون حسی که داشتم چیزی فراتر از ترس بود. من در حال مرگ بودم. مرگ بر اثر ترس.

کابوسم تکرار میشد و من هیچ غلطی نمی توانستم انجام بدهم.

تنها دستانم را کورمال کورمال به اطرافم حرکت میدادم.

_فرحان...

صدایم انقدر خفه بود که خودم هم به سختی شنیدم. اما کسی ادایم را در نیاورد که همین باعث دلگرمی ام شد.

#اوهام

#پارت_۱۰۲

_فرحان...

این بار بلندتر صدا کردم. باز هم سکوت کامل.

_سیمین خانم...

به طرف در خروجی رفتم و صدای تاپ تاپ، بلندتر شد.

کسی- پشت سرم بود، یا دوباره فقط یک توهم بود؟ به طرف در دویدم، با اینکه چشمانم اصلاً نمی دید.

پایم به چیزی گرفت و محکم زمین خوردم. جوریکه حس کردم کاسه زانویم، ترک برداشت. جیغ خفه ای کشیدم اما

برخاستم و دوباره دویدم. کسی- پشت سرم بود. اما ذهنم
می گفت شاید این هم یک توهم است.
تاپ، تاپ، تاپ...

وقتی به در رسیدم، حسی- داشتم مثل اینکه در داخل
جهنم، درِ سری بهشت را پیدا کرد بودم.
اما در قفل بود. محکم به در کوبیدم.
_فرحان...

مشت زدم و جیغ کشیدم.

_فرحان...

کسی- پشت سرم بود. برنگشتم، نچرخیدم، نگاه نکردم. اما
مطمئن بودم که کسی- پشت سرم است. ذهنم دایم تکرار
میکرد. "نه... این نیست. این هم یه توهمه" اما ترس
همه چیز را می شست و از بین میبرد. هر فکر کوچک
منطقی را.

_فرحان...

همچنان جیغ می کشیدم و به در مشت می زدم. صدای
تاپ تاپ، حالا دقیقا از کنار گوشم می امد. پشت سرم.
پشت موهای اشفته ام.

_فرحان...

به در ناخن می کشیدم و مشیت می زدم. و بعد... من از حال رفتم. همیشه می خواندم و در فیلم ها میدیدم که کسانی از شدت ترس، بیهوش میشدند اما به نظرم منطقی نبود. اما من واقعا بیهوش شدم.

زمانیکه ترس انقدر زیاد باشد که کسی را فلج کند، ادرنالین دیگر عمل نمی کند. یا شاید حتی برعکس عمل می کند.

ضربان قلب کند میشود و فشار خون پایین می اید و گردش ضعیف خون، باعث بی حسی- عضلات و در نهایت، بیهوشی فرد به شدت ترسیده میشود. و این دقیقا همان اتفاقی بود که در آن لحظه برای من افتاد.

در اغوش کسی- بودم و نور کاملا روی صورتم بود. کسی- شانه ام را نوازش می کرد. اما من انقدر بی حال بودم که متوجه نشدم که چه کسی- است. نمی دانم ولی حس میکردم که دیگر بیهوش و حواس نیستم و تنها خوابم می اید.

حالتی داشتم مثل اینکه یک روز بسیار خسته کننده را گذرانده ام. یک روز خسته کننده و بدون استراحت کافی.

کمی بعد که دوباره بیدار شدم، در کاناپه خوابیده بود. سرم روی پای کسی- بود. دستانم درد می کرد. خیلی درد می کرد. دستم را بالا اوردم اما کسی مانع شد. پلک زدم و چهره آرام و سخت فرحان را بالای سرم دیدم. دستانم را با ملایمت نگاه داشته بود.

_دستم درد می کنه...

صدایم قارقار مانند و گرفته بود.

_تعجبی نداره. داغونشون کردی.

دستم را بالا اوردم و با حیرت به دستانم نگاه کردم. کبود و کوفته و خون الود. ناخن های شکسته و خونی. بعد ناگهان آگاهی مثل موجی به روی من هجوم آورد و باعث شد که تقریباً از جا پریم.

_یکی پشت سرم بود. برق رفت. در قفل بود. سیمین خانم نبود...

به اطراف نگاه کردم. سیمین خانم حالا هم نبود اما از اشیپزخانه سروصدای همیشه اش می امد.

#اوهام

#پارت_۱۰۳

_اون نبود...

فرحان چیزی نگفت و در سکوت مرا نگاه کرد.

_من...

ادامه ندادم. بعد به گریه افتادم.

_خدایا...! نگو که همه اش توهم بوده.

چیزی نگفت و تنها با ملایمت موهایم را نوازش کرد.

_اون خیلی واقعی بود. برق رفت. سیمین خانوم نبود.

_من...

سعی کردم خودم را بالا بکشم. متوجه شد و مرا بالا کشید و بغلم کرد. حق حق کنان از گردنش اویختم.

_من می میرم، اره؟

موهایم را بیشتر نوازش کرد. با حسی لطیف و عاشقانه.

_من نمی دارم.

حرف شیرینی بود، اما فقط یک حرف بود.
حالم بد بود. ذهنم حالا خالی نبود. بلکه ترسیده و بی تمرکز تر از همیشه شده بود.

حالا با هر صدایی، حتی یک صدای کوچک از جایی پریدم. بدنم کوفته بود. عضلاتم درد می کرد. وضع دستان و کاسه زانویم، رقت انگیز بود و من حتی فکر میکرد که شکسته باشد.

و در اغوش شوهرم زار می زدم و از ترس مرگ، به او اوخته بودم.

_من دارم عقم رو از دست می دم؟ نه؟

سوالی بود که جوابش را میدانستم. اما جواب فرحان که با ملایمت هر چه تمام تر گفته شد، باز هم خیلی شیرین بود. اما باز هم فقط یک حرف بود.

_من نمی دارم.

با طلوع صبح، او مرا سوار ماشین کرد و به تهران برگشتیم. در ماشین گفت که سیمین خانم انجا بوده و من هرگز تنها نبودم. برق نرفته بوده و کسی. هم پشت سرم نبوده است.

سیمین خانم به سختی توانسته بوده مرا که وحشت زده به در می کوبیدم و جیغ می کشیدم را، از در دور کند. در نهایت خودم از حال رفته و او من را کشان کشان به مبل رسانده و به فرحان خبر داده است.

مرا به بیمارستان برد و از دستان و پایم عکس گرفت. نشکسته بود، اما به شدت آسیب دیده بود. دکتری که مرا معاینه می کرد، احتمالاً فکر کرده بود که من مورد خشونت خانگی قرار گرفته ام. چون لحظه ای اخم هایش باز نشد و به نظر می رسید که منتظر فرصتی است تا فرحان مرا تنها بگذارد و او مرا سوال پیچ کند. اما در تمام مراحل درمان فرحان کنار بود. دستم را گرفته بود و با ملایت در گوشم زمزمه میکرد. رفتارش طوری زیبا و ملایم بود که دکتر را به شک انداخته بود.

اما در اولین فرصتی که به دست آورد و فرحان برای پرداخت به صندوق رفت، مرا سوال پیچ کرد. اینکه ایا مورد تجاوز قرار گرفته ام؟ ایا او شوهرم است؟ ایا مورد خشونت خانگی قرار گرفته ام؟ ایا می خواهم تا او اورژانس اجتماعی را مطلع کند؟ او را مطمئن کردم که فرحان

شوهرم است و من مورد تجاوز و هیچ خشونتی قرار نگرفته ام.

در ماشین وقتی جریان را برای فرحان تعریف کردم، کمی گوشه لبش بالا رفت و گفت که مطمئن بوده است که دکتر در همین فکر بوده است.

#اوهام

#پارت_۱۰۴

به باغ برنگشتیم. به اپارتمان میدان هروی رفت. در اسانسوری انرژی و خسته سرم را روی شانه اش گذاشتم. کمی جا خورد اما این بار بهتر واکنش نشان داد. دستش را دور کمرم حلقه کرد و نگاه داشت.

شاید چون فکر می کرد که داغون تر از این هستم که او بخواهد لطفش را دریغ کند.

در خانه، من با دستانی که همچنان از درد مثل نبض می زد، روی مبل ولو شدم.

فرحان به اتاق رفت و برایم لباس راحتی آورد. بعد با ملایمت کمک کرد تا لباسم را عوض کنم و دوباره ولو شوم.

ذهنم بی اراده به اتفاق روز قبل برمی گشت. با زنگ تلفن فرحان، از جا پریدم. تلفنش روی میز مقابل من بود. خم شدم و نگاه کردم.

هر دو ابرویم با تعجب بالا پرید.
"مهد علیا!"

فرحان از آشپزخانه آمد و خم شد و با دیدن تماس گیرنده، اخم غلیظی کرد.

بعد به من نگاه کرد و تلفن را به طرف من گرفت. حیرتم بیشتر شد و او از میان لبهایی که از ناراحتی به خطی باریک تبدیل شده بود، اهسته و پر از نفرت یک کلمه گفت.
"مینا."

قبل از آنکه از انقدر خنده ام بگیرد که دیگر نتوانم جواب تماس را بدهم، گوشی را از او گرفتم و در لحظه آخر، قبل از آنکه تماس را برقرار کنم، صدای خنده نرم او آمد که به آشپزخانه می رفت.

هرگز ندیده بودم که او بخندد. و حالا این صدای بم و خنده نرم، یک جورهایی دلنشین بود.

سرفه ای کردم تا خنده ای که همچنان در گلویم بود را بپوشانم.

.الو فرحان؟

سرفه ای دیگری کردم و گفتم

.نیکو هستم مینا.

مکث کرد. مثل این که کمی جا خورده بود که خودم تماس را جواب داده ام.

— اوه عروسکم چطوری؟ چی شده گوشه اعلیحضرت دست توئه؟

.این جاست.

بعد به فرحان که آمد و روی مبل روبه روی من نشست، نگاه کردم و گفتم:

.کارش داری؟ می خوای گوشه رو بدم دستش؟

سر فرحان شلاقی بالا آمد و چشمانش را گرد کرد.

خنده ام بیشتر شد. بعد از لحظات ترسناک و وحشی- که داشتم و دستان و پای دردناکم، این جریان مثل یک زنگ تفریح بود.

دکتر هم در تماسی تلفنی، قرصهای جدید را قطع کرده بود تا دوباره ویزیت شوم. همین باعث شده بود کمی افکارم دوباره ثبات پیدا کند و ان گیجی و منگی کاهش یابد.

خنده ام باعث شد لبخند پررنگی روی لب او هم بیاید.

— نع! من چی کار اون دارم. زنگ زدم احوال تو رو بگیرم، مامانم! گوشی که برات نمی خره. بین نیکو این ادم هنوز به تو شک داره. اون هم زمانی که خودش همه جور گوهی خورده و می خوره. تو رو چپونده تو اون ویلای خرابه، خودش پی عشق و حالشه. بهونش چیه؟ دکتر فرموده. اره ارواح عمه اش!

#او هام

#پارت_۱۰۵

به فرحان نگاه کردم که خونسرد، مشغول نگاه کردن به تلوزیون بود.

من از او گوشی نخواستہ بودم، اما واقعا چرا خودش فکری برایم نکرده بود؟

حرف مینا مثل یک نیشی. ظریف در گوشه از مغزم فرو می رفت و بیرون می آمد. نیشی— که درد نداشت، اما یک جورهایی ازار دهنده بود. چیزی که توجه ات را جلب می کرد و دست بر نمی داشت و رهایت نمی کرد.

— خب حالا اینها رو ول کن. چیز جدیدی نیست که قبلا ازش ندیده باشیم. تو یادت نیست، ولی من که یادمه. من که می دونم. این ادم به درد تو نمی خوره و نخواهد خورد. شنیدم اون ته تغاریشن هم اومده انگار؟ هوم؟ گیج و متعجب گفتم:

. فرید؟

توجه فرحان جلب شد و مینا، صدایی حاکی از تمسخر، از خودش در آورد.

. نه، اون نه. اون که نسخه بدل اعلیحضرتہ! نه فرود. مایه فخرشون!

چشمانم گشاد شد. انها یکی دیگر هم بودند. من یاد نمی امد. بعد ناگهان همانطور که مینا داشت وراجی می کرد، من ناگهان به خاطر اوردم...

پسری که پشت میز نشسته بود و در لپ تاپ روبه رویش چیزی تایپ می کرد، تقریبا هم سن و سال خودم بود. جذاب و خوش قیافه بود. دقت کرده بود و چشمانش را هم تنگ کرده بود و کاملا غرق در کارش بود. من روی مبل نشسته بودم و با کنترل درون دستم، کانالها را پایین و بالا می کردم.

. می دونی نیکو...
 سرم را کج کردم و نگاهش کردم. او هم سرش را از لپ تاپ بلند کرد و نگاهم کرد و نیشخندی پسرانه تحویلیم داد.
 - این کار... این کار عالی میشه. همه چیش عالیه. کارگردان، عوامل، هنرپیشه ها...

مکت کرد و یک ابرویش را بالا داد
 _ فیلمنامه! کاش تو هنرپیشه بودی!
 هایی خنده دار و تمسخرآمیز، از ته حلقم بیرون دادم.
 چیزی که باعث شد او به خنده بیفتاد.

. فکر کن! نقش مقابل شهاب حسینی...

و من با الو گفتنهای مینا، به حال برگشتم. متوجه شدم که فرحان نیم خیز شده بود و با دقت و نگرانی نگاهم می کرد.

. چی؟ چی گفتی مینا؟

. اصلا هستی؟ چت شده تو عروسک؟

. نه... من...

به فرحان نگاه کردم که به جایش برگشت. احتمالا متوجه شده بود که یک یادواری داشته ام.

. من یه لحظه یه چیزی از قبل یادم اومد.

مینا لحظه ای طولانی سکوت کرد.

. واقعا؟ چی؟

اهی کشیدم.

. فرود رو یادم اومد. یه کاری تو سینما می کنه...

مکث کردم و به فرحان نگاه کردم که جا خورده بود. مثل اینکه توقع نداشت، به این سرعت به خاطر بیاورم. بعد سرش را تایید امیز تکان داد.

مینا دوباره سکوت کرد. به نظر می رسید که او هم تعجب کرده است.

. انگار بهتر شدی؟

مختصر و مفید گفتم:

.اره

دیگر نگفتم که توهمات برگشته است. چیزی که یادآوری دوباره اش، مورا به تن خودم هم سیخ کرد.

#اوهم

#پارت_۱۰۶

.خب...

مکث کرد و به کسی. که ان سوی خط بود، چیزی گفت و بعد دوباره رو به من ادامه داد

— حالا که بهتر شدی میام که بیرمت یه تفریح دخترانه
 بکنیم. مطمئنم که اون پرنسس خانم از خود متشکر، تا
 حالا حتی بهت سر هم نزده
 با تعجب گفتم:

کی؟

— کی؟ واقعا نمی دونی عروسک، یا چی؟ منظورم اون
 خواهر شوهرته!

بیچاره فرحناز شاید همان اخلاق خشک و سرد فرحان و
 فرید را داشت، اما همیشه دوستانه رفتار کرده بود و تا به
 حال و تا جایی که شده بود، ان همه راه آمده بود و به من
 سر زده بود.

. اون دختر خوبیه!

سکوتی که ایجاد شد، ناراحت کننده بود.

— نه مثل اینکه باید واقعا پیام یه سری بهت بزنم. مغزت
 کاملا ریست فکتوری شده و نیازه یه چند تا حقیقت رو
 بکنم تو سرت!

چیزی نگفتم. اما همچنان عقیده داشتم که فرحناز ادم
 بدی نیست.

— الان که تا راه بیافتم و پیام، شب شده. فردا میام. آماده باش.

. ما باغ نیستیم.

دوباره مکث کرد.

— اهان! خوب باشه. پس، فردا بعد از اینکه اعلیحضرت تشریف نحسش رو برد سرکار، میام دنبالت.

بعد هم بدون خداحافظی، تماس را قطع کرد. جوری که من بهت زده به تلفن نگاه کردم. فرحان اهی کشید و مختصر گفت:

. عادتشه. خداحافظی نمی کنه.

خم شدم و گوشی را روی میز گذاشتم.
. چی میگه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

. میگه میاد دنبالم که بریم تفریح.

نگاه خشکی کرد و سرش را چند بار تکان تکان داد. حالتی ناراحت.

. چیه؟

چند لحظه چیزی نگفت و به تلوزیون خیره شد.

.بریم تفریح، یعنی بریم مغزت رو شستشو بدم.

با تعجب نگاهش کرد. لحنش تلخ بود.

— همیشه همین بود. همیشه وقتی اون رو میدیدی و برمی

گشتی، مثل اینکه عوضت کرده بودن.

تعجبم بیشتر شد. ولی چیزی نگفتم. او از جا برخاست و

به اشیازخانه رفت. درد دستانم، بیشتر شده بود. از جا

برخاستم و به اشیازخانه رفتم.

.مسکن داریم؟

چرخید و از یخچال برایم مسکن در آورد.

.چرا برام گوشی نخریدی؟

به کانتر تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد. حالت

صورتش آرام بود.

.مینا این رو گفت، نه؟

ابروانم بالا پرید. از اینکه انقدر خوب او را می شناخت.

نمی توانستم رد کنم. بنابراین سرم را تایید امیز تکان دادم.

.گفت که تو به من اعتماد نداری که گوشی برام بخری.

با حالتی خسته، کف دستش را روی دهانش کشید.

#اوهام

#پارت_۱۰۷

— زمانی که حتی خود من یادت نبود، چه عدم اعتمادی می تونستم بهت داشته باشم که باعث نخریدن گوشی بشه؟ دکترت تشخیص داد که فعلا بهتره که از سوشال مدیا دور باشی.

صندلی کنار کانتر را کشیدم و نشستم. تمام تنم کوفته بود. از هیجان و ترس روز قبل. چیزی که مثل یک کامیون به من برخورد کرده و مرا کوفته کرده بود. هنوز بهبود پیدا نکرده بودم. با به یاد آوردنش، برای لحظه ای لرزیدم. با دیدن حالم، فرحان کمی نرم شد و امد و کنارم ایستاد. به حرفهای مینا توجه نکن...

صدایش تقریباً خواهش گونه و التماس امیز بود. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. به من خیره شده بود و تمام صورتم را می کاوید. بعد... ناگهان من دوباره انجا نبودم و به گذشته برگشته بودم.

روی صندلی نشسته بودم و او بالای سرم بود. یک تیشرت استین حلقه ای بامزه که رویش به انگلیسی- نوشته شده بود، هی من اینجا هستم، تنش بود و موهایش به صورت حلقه حلقه های نم دار، روی پیشانی اش نشسته بود. جوان بود. نگاهش به صورتم بود. اما نه کاوشگرانه، بلکه با پرستش مطلق!

کف دسش را روی گونه ام گذاشت.

. خیلی خوشگلی! باورم نمیشه مال من شدی!

من یک پیراهن خواب سکسی- پوشیده بودم. خسته بودم. اما حسی- که درونم به او بود، نفرت نبود. علاقه و محبت بود. از او خوشم می آمد. شب پرشوری که گذرانده بودیم، مرا از لحاظ شهوانی سیراب کرده بود و باعث حسی- رمانتیک در درونم شده بود.

خم شد و مرا بوسید. بوسه ای شدید. از انهایی که حتی بودنشان در یک صحنه از فیلم، باعث میشود که دیگر

بچه های کوچک، مجاز به دیدن ان فیلم نشوند. بوسه ای با زبان و دهان و مکیدن.

تکانی خوردم و به خودم امدم. هنوز به او که بالای سرم ایستاده بود، خیره شده بودم. ناگهان خجالت کشیدم. پس ما لحظه هایی پرشور و هوسناک هم کم نداشته ایم. اما چیزی که در خاطر، حتی از ان بوسه هم پررنگ تر مانده بود و حک شده بود، ان نگاه درون چشمان فرحان و حالت صورتش بود.

ان عشق. ان پرستش. ان نگاهی که می گفت من تمام زندگیش هستم. تمام چیزی که از دنیا می خواسته و حالا به دست آورده است. برای لحظه ای چشمانم را بستم و حرفش را به یاد اوردم. "خیلی خوشگلی باورم نمیشه مال من شدی."

چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. دستش را جلو آورد اما لحظه ای مکث کرد. و بعد احتمالاً چیزی که در نگاهم دید باعث شد که دستش را دوباره پیش آورد و رشته ای از موهایم را سبک و به نرمی کنار زد. اما امتداد دستش را روی گردنم گذاشت.

.چی یادت اومد؟

خجالت زده تر شدم و او متفکرانه کمی چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد.

.داشتیم...

مکت کردم و سرفه ای کردم.

.هم روی بوسیدیم.

چشمانش نرم شد و حالت نگاهش عوض شد.

.بوسه؟

سرم را تکان دادم و خنده ای کوچک کردم

#اوهام

#پارت_۱۰۸

سرم را تکان دادم و خنده ای کوچک کردم.
.از اون عالی هاش! مثبت بیست و یک سال!

خنده اش نرم و ملایم بود. اما حالت صورتش را کاملاً عوض کرد.

. مثبت بیست و یک سال؟!!

. اره، مثل مشروب!!

سرش را با حالتی بامزه، چند بار تکان تکان داد. کمی عقب کشید و به کانتر تکیه داد و بعد چند دقیقه گفت

. می خواد فردا بیاد دنبالت؟

لحنش عادی بود اما حس کردم که تمایلی ندارد که این دیدار اتفاق بیفتاد.

. اینطوری گفت

دست به سینه شد و من را نگاه کرد.

. فردا برات وقت دکتر گرفتم.

بله! جدا از اینکه واقعا فردا وقت دکترم بود، او هم قطعاً تمایلی به دیدار ما نداشت.

. اه اره یادم نبود. دکتر واجب تره.

کمی تعجب کرد. شاید از اینکه من سریع جهت درست را انتخاب کرده ام.

دستان دردناکم را نگاه کردم. با به یاد آوردن دوباره آن لحظه، موهای تنم از ترس سیخ ایستاد. برای منحرف کردن فکرم گفتم:

. نگفته بودی یکی دیگه هم هستین.

شروع به درست کردن غذا کرد. از یخچال وسایل را داورد و روی میز گذاشت. در همان حال گفت:

. خودت باید به یاد بیاری.

از کنار یخچال سرک کشید و نگاهم کرد.

. ولی اره. فرود هم هست.

— یه کاری می کنه... یه کاری که در رابطه با فیلم و سینما است. اره؟

شگفت زده از یاد آوردن من، تایید امیز سرش را تکان تکان داد.

. دستیار فیلمنامه نویس.

. بامزه است. ازش خوشم می اومده

نیم لبخندی کوچک گوشه لبش آمد.

. اره... رابطه ات باهاش، از همه ما بهتر بود.

خنده ام گرفت. چون خودش را هم با فرحناز و فرید، جمع بسته بود.

با یادآوری های اندکم، برایم مشخص شده بود که هیچ وقت رابطه خصمانه ای با فرحناز نداشتم. چیز زیادی از فرید هنوز به خاطر نیاورده بودم و حالا با یاد آوردن آخرین برادر، متوجه شده بودم که رابطه ام با او از همه بهتر بوده است.

برایم جالب بود اما چیزی که متوجه شده بودم ولی علتش را نمی دانستم، این بود که یادآوری های من روی یک قاعده خاصی پیش می رفت. زمانی که اسم کسی— را می شنیدم، سریعی چیزی از او به خاطر می اوردم که تا آن لحظه حتی یک ثانیه هم از او چیزی به یاد نیاورده بودم. و همین طور وقتی به کسی- بیشتر فکر می کردم و بیشتر با او تعامل داشتم، بیشترین یادآوری را هم درباره همان شخص داشتم.

تا زمانی که مینا چیزی از فرود نگفته بود، من حتی یک لحظه هم او را به خاطر نیاورده بودم و دقیقا با بردن اسمش، سد شکسته شد و او را به یاد آورده بودم.

به همین ترتیب من بیشترین یادآوری خاطراتی که داشتم، مربوط به فرحان بود. بعد به ترتیب مینا و فرحناز و بقیه. و این واقعا جالب بود. نمیدانم چه باعث این اتفاق و توالی ها میشد اما هر چه بود، واقعا همین بود. جایی بوده که برگشته؟

در حالیکه با دقت روی تخته ای پیازها را برش می داد، گفت:

— اره... یه پروژه فیلم برداری بوده که رفته بود براش. یه چند روزی اومده. می خواست بیاد دیدنت. ولی چون هیچی ازش یادش نبود، من اجازه ندادم. نمی خواستم با دیدنش، شوکه بشی. همون فرحناز هم سر خود اومد دیدنت.

یادم بود. این را هم یادم بود که او با دیدن خواهرش در انجا، دلخور شده بود.

. میخوام ببینمش

از بالای تخته ای که روی آن کار می کرد، مرا نگاه کرد. کمی طولانی و با دقت.

بعد تکان کوچکی به سرش داد ولی چیزی نگفت. که من ان
را تکان را، به تایید تلقی کردم

#اوهام

#پارت_۱۰۹

مطب دکتر نسبتا خلوت بود و مثل همیشه ساکت. من
کنار فرحان نشسته بودم اما برای لحظه ای دیگر، انجا
نبودم.

در زیرزمین بودم. اما نه با حالت آرام و راحتی که این مدت
بودم. نه ان طوری که راحت بنشینم و کتاب بخوانم.

روی زمین سرد و یخ زده نشسته بودم. در خودم جمع شده
و به شدت هراسان.

ترس و وحشت، از تمام منافذ پوست بدنم به بیرون
تراوش می کرد.

چشمانم بی هدف و سرگردان، در حدقه می چرخید. از گوشه چشمم چیزی می دیدم. سایه ای، تیرگی و تکانی.

سرم را به شدت چرخاندم. ان چنان سریع و سخت، که مهره های گردنم صدای بدی داد.

بعد صداها شروع شدند. ناله و گریه. من برخاستم و خواستم که به بیرون فرار کنم. اما خودم هم می دانستم که هیچ کجا گریزی از آنها نداشتم.

به دستگیره در چنگ زدم، اما در باز نمی شد. بیشتر چنگ زدم، اما تکان نمی خورد. صداهای ناله از پشت سرم شدید تر شده بود. من جیغ کشیدم و به در کوبیدم...

با تکان آرامی که به شانه ام وارد شد، به خودم امدم. فرحان روی من خم شده بود و با نگرانی شانه ام را در دست گرفته بود. رنگش پریده بود. او همیشه مسلط به خود و فوق العاده آرام و خوددار بود. نمی دانم حال و روزم و حالت صورتم چطور شده بود که او این طور رنگ پریده شده بود.

به اطرافم نگاه کردم. همه با نگرانی و ترس نگاهم می کردند. مریض قبلی رفته بود و با اینکه هنوز نوبت من نشده بود، منشی اشاره کرد که به داخل برویم.

و هیچ کسی. هم اعتراض نکرد. وقتی دست فرحان را که به طرفم دراز شده بود گرفتم، متوجه شدم که کف دستم تا چه اندازه سرد و مرطوب شده است.

انقدر وحشت زده شده بودم که اصلاً نمی توانستم حرف بزنم. فرحان خیلی سریع اتفاقی که افتاده بود را تعریف کرد و بعد هم اشاره ای به حال و روز آن لحظه من کرد. البته این چیزی نبود که دکتر خودش متوجه نشود.

ولی من اصلاً و به هیچ وجه نمی توانستم به درستی متوجه حرفهای بین آنها شوم. تنها به طور مبهمی فهمیدم که صحبت از عوض شدن داروها و ام آر آی دوباره بود.

بعد از بیرون آمدن از مطب دکتر، ما باز هم به باغ برنگشتیم. من همچنان سکوت کرده بودم. اما دیگران حال بسیار وحشت زده قبل را نداشتیم. ولی هنوز به طور کامل هم روبه راه نشده بودم.

به طور مبهم متوجه شدم که جایی می رویم که قبلاً نرفته بودم. رو به روی یک خانه حیاط دار قدیمی نگه داشت. و بعد من دوباره به خاطر اوردم...

#اوهام

#پارت_۱۱۰

از ماشین پیاده شدم و سرم برای لحظه ای گیج رفت. حال خوب نبود. دست و پاهایم به شدت سرد و یخ زده بود و احساس میکردم که فشارخونم، به شدت پایین است. احتمالاً به خاطر خون ریزی به شدت زیاد.

برای لحظه ای به ماشین تکیه دادم و به فرحان که به شدت خسته و عصبی به نظر می رسید، گفتم:
. تو فکر میکنی جواب میده؟

لحتم نه دوستانه بود و نه درست. ناراحت بود و تمسخر امیز. مسخرگی از تمام کلماتم می چکید. برای لحظه و درست قبل از آنکه کلید در بیاندازد و در را باز کند، مکث کرد. اما گفت:

. نه... جواب نمیده. منم یه همچین فکری نکردم.

های تمسخر امیزی از دهانم خارج شد.
 خدا رو شکر که حداقل یه چُسه عقل داری!
 فکش منقبض شد، اما چیزی نگفت.

داخل حیاط که زیاد بزرگ نبود اما دلباز و پر از گل بود،
 فرحناز نشسته بود. از داخل صدای ناله و گریه می آمد.
 فرحان نگاهی به فرحناز کرد و حال و احوال کرد. من هم
 بدون هیچ حرفی رفتم و روی صندلی که در ایوان بود،
 نشستم...

با حلقه شدن دست فرحان دور کمرم، به خودم امدم.
 سرش را خم کرده بود و با نگرانی به من نگاه می کرد.
 خوبی؟

نه، خوب نبودم. امروز از آن روزهایی بود که ظاهراً قرار
 بود لحظه به لحظه در گذشته باشم. این خوب بود، اما تا
 زمانی که قرار نبود آن ترس عمیق گذشته را به یاد بیاورم.
 روزی که سقط کردم این جا اومدیم؟

اخم کم رنگی کرد و چیزی نگفت. احتمالاً داشت فکر می
 کرد. گفتم:

– یک نفر حالش خوب نبود. فرید و فرحناز هم بودن. من خون ریزی بدی داشتم...

سرش را تایید امیز تکان تکان داد.

.اره... یعنی نه، بعدش بود. ولی تازه بود.

او دوباره در را باز کرد. این بار دیگر فرحناز در حیاط نبود. خانه ساکت و خلوت بود.

حیاط هم دیگر پر گل و زیبا نبودم. سرد و خالی بود.

فرحناز داخل بود. یک پیراهن سارافون جین ابی، با یک تاپ شیک پوشیده بود و موهای زیبایش را بالای سرش دم اسبی کرده بود.

هر بار که او را می دیدم، شسته رفته و شیک بود.

با دیدن ما لبخند کوچکی زد که متوجه شدم برای من است. جلو آمد و مرا با احتیاط بغل کرد. بعد رو به برادرش کرد و گفت:

.این ورها؟

فرحان خشک و رسمی گفت:

.میخواه فرود رو ببینه.

چشمان فرحناز گشاد شد و به من نگاه کرد.

.خودت یادت اومد؟

سرم را تکان دادم. فرحان به اطرافش نگاه کرد و گفت:

.دارا هنوز برنگشته...؟

بعد سریع حرفش را قطع کرد و نگاهم کرد. مثل کسی که حرفش را قطع می کند، چون فکر می کند که نباید چیزی می گفته است.

من اما توجه ام به فرحناز بود. بسیار غمگین و ناراحت شد. درست مثل خورشیدی که یکباره با ابر پوشانده میشود.

به اتاق پذیرایی رفتیم و من مستقیم به طرف شوفاژ رفتم و آنجا نشستم. هنوز سرد بودم و اما لایه ای از رطوبت روی پوستم نشسته بود که بدتر مرا سرد می کرد.

متوجه شدم که نگاهی بین فرحناز و فرحان برقرار شد و بعد فرحناز همانطور که از سالن بیرون می رفت، گفت:
.برنگشته هنوز...

#اوهام

#پارت_۱۱۱

صدایش آرام شد و بعد دور و محو شد.
دستانم را به شوفاژ گرم چسباندم. فرحان آمد و مقابلم
ایستاد. صورتش آرام بود اما می توانستم نگرانی را در عمق
نگاهش ببینم.

. دارا کیه؟

. اه عمیقی کشید.

. نباید می گفتم... از دهنم پرید! پسر فرحناز
سورپرایز شده یک ابرویم بالا رفت و بعد سریع به خاطر
اوردم. در پارک بودیم. من و فرحناز، با بچه شیرینی که
موهای خرمایی روشن اش، گرد و بامزه زده شده بود.
لخت بود و جلوی پیشانی اش ریخته شده بود.

به سختی از پله های سرسره بالا رفت و سر خورد و فرحناز که در انتهای سرسره روی زانوانش نشسته بود، او را گرفت که به زمین نیفتاد.

شبهه فرحناز نبود. پوست بسیار روشن و موهای بامزه و قلبه ترین لپی را داشت که تا به حال دیده بودم.

از اغوش فرحناز بیرون آمد و به طرف من که روی صندلی، کمی آن طرف تر نشسته بودم، دوید. پاهای کوچک بامزه و کمی هم تپل داشت. یک شکم گرد هم از از پشت ژاکت اسپایدرمن اش بیرون زده بود.

نی نو دیدی؟ دیدی؟

بغلش کردم و بینی ام را در گلویش کردم. غش غش خندید.
اسم من چیه؟

نی نو!

نیکو! نیکو!

نی نو! نی نو!

دوباره به زمان حال برگشتم...

فرحناز آمده بود و داشت میوه روی میز می گذاشت.
فرحان هم با او حرف می زد، اما نگاهش به من بود. فرحناز
بشقابی پر از میوه به من داد. گرفتم و گفتم:

. به من می گفت نی نو!

فرحناز سورپرایز شده، دهانش از تعجب باز ماند.
. یادت اومد؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.
. وقتی از یه چیزی صحبت بشه، سریع به خاطر میارمش.
فرحناز رفت و روی مبل تکی نشست. فرحان هم کنار
پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد.
. کجاست؟

صورت فرحناز دوباره پر از ناراحتی شد.
. پیش خانواده پدرشه!

فرحان سرش را چرخاند و نیم نگاهی کوچک به او کرد.
. این دفعه خیلی بیشتر مونده.

فرحناز تقریباً بغض کرد. می توانستم بگویم، حالی داشت
که احتمالاً با کوچکترین اشاره، زیر گریه میزد. جالب بود

اما زنی به سردی و خشکی فرحناز هم زمانی که پای بچه به میان می امد، احساساتش متفاوت بود.

#اوهم

#پارت_۱۱۲

کمی بعد صدای در امد و بعد فرود بود که از در پذیرایی وارد شد. یک کت چرمی شیک به تن داشت و جین تنگ. در حالیکه لبخندی عریض روی صورتش بود، جلو امد و بدون توجه به خواهر و برادرش، مقابل من ایستاد. بعد دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را این طرف و آن طرف کرد. بعد روی مبل کنارم نشست. دستش را دور شانه ام انداخت و بغلی نصف و نیمه به من داد و شقیقه ام را بوسید.

. من خبر نداشتم. حالت چطوره؟

لبخند کوچکی زدم. حس و حالش کنارش متفاوت از خواهر و بردارش بود. ان غریبی و ان دوری کمتر بود.

بعد او در حالیکه همچنان دستش دور شانه من بود، شروع به حرف زدن با فرحان کرد.

و من دوباره در گذشته فرو رفتم...

در باغ بودیم. با هم در زیرزمین بودیم. من سرگیجه داشتم و گوش هایم سوت می کشید و حتی نیمی از حرفهای او را هم نمی شنیدم.

او هم در حالیکه کتابهای قدیمی زیرزمین را واری می کرد، چیزهایی می گفت.

حرفهایی راجع به کتاب و رمان و فیلم نامه و سناریو نویسی.

او داشت توضیحاتی کامل و جامع، درباره کارش می داد، و من، دوباره صدای ناله شنیدم. از جا پریدم و رو به او پرسیدم که آیا او هم می شنود؟ اما حالت صورت فرود علاوه بر حیرت، کاملاً مهربان شد و گفت که چیزی نیست. حال من هم خوب می شود.

فقط برای یک لحظه...

و من دوباره در یکی دیگر از خاطراتم بودم و ان را به یاد آوردم.

روی مبل نشسته بودم و سعی میکردم سایه هایی که اطراف چشمانم پرپر می زدند را به سیاهی رفتن چشمانم و سرگیجه ربط بدهم. حالا دیگر ناله ای شنیده نمیشد، اما سایه ها هم چنان بودند.

بعد فرحناز قرصی را به من داد. در حقیقت چند قرص. دواهایی که باید می خوردم.

ان را از او گرفتم و مطیعانه در دهانم گذاشتم. اما نمی دانم چرا در لحظه آخر، زمانی که اب از لیوان درون دستم وارد دهانم شد، یکباره تصمیم گرفتم که قرصها را نخورم. مثل اینکه یکباره چیزی به من دستور داد. صدایی در سرم که گفت نخور، و من نخوردم.

از ان جایی که فرود و فرحناز دقیقا مقابل من ایستاده بودند و فرحناز با حالتی بسیار نگران و فرود با حالتی مهربان نگاهم می کردند، نمی توانستم قرصها را به بیرون تف کنم.

به همین خاطر آنها را در دهانم نگه داشتم. قورت ندادم و سعی کردم تلخی دو تای آنها و از بین رفتن لعاب غلاف دیگری را در دهانم تحمل کنم و نادیده بگیرم.

چشمانم را روی هم گذاشتم و تظاهر به خواب کردم و لحظه ای بعد، زمانی که خواهر و برادر از کنار من رفتند، خم شدم و قرصها را کف دستم تف کردم و آنها را زیر مبل انداختم.

حالا از اسپزشانه صدای آنها می امد که بحث می کردند. بحثی شدید و چیزی که می رفت تا به یک دعوای حسابی منتهی شود. اما من به درستی نمی شنیدم که آنها چه می گویند....

وقتی به خودم امدم، دیدم که فرود همچنان کنارم نشسته است و همچنان هم با فرحان صحبت می کرد. باز هم راجع به کارش و پروژه ای که تمام شده بود.

به فرحناز نگاه کردم که نگاهش روی من قفل شده بود.

#اوهام

#پارت_۱۱۳

وقتی توجه من را دید، کمی خم شد و گفت:
چیزی یادت اومد؟

چشم راستم را خاراندم. دوباره سردرد برگشته بود. من من
کنان گفتم:

— تو و فرود قرصهام رو دادین. من اونها رو نخوردم. تو
دهنم نگه داشتم.

یک ابروی فرحناز بالا رفت و با تعجب نگاهم کرد. فرود
هم حرفش را قطع کرده بود و گوش می داد.

.انگار داره خیلی چیزها یادت میاد؟
چانه ام را بالا دادم.

.گاهی

با برگشتن سردردم، دیگر نتوانستم بیشتر طاقت بیاورم و
خواستم که برگردیم.

مینا تماس نگرفته بود و من نمی دانستم که آیا فردا می خواهد به دنبالم بیاید، یا نه. اصلاً قرار دخترانه مان هنوز سرجایش هست؟

چیزی که تا الان از مینا فهمیده بودم این بود که او به شدت دمدی بود. در همان لحظه که میگفت این کار را می کند و آن کار را می کند، یکباره تغییر عقیده می داد و به کل از صفحه روزگار، محو می شد. به اپارتمان برگشتیم.

به محض رسیدن به حمام رفتم. این جا یک حمام خوب، ولی کوچک داشت و خبری از وان نبود. اما فرحان احتمالاً با آن وسواس همیشگی اش، همه چیز را تمیز و شسته و رفته کرده بود.

دوش را باز کردم و کف حمام نشستم. سردم بود ولی چیزی که بیشتر اذیتم می کرد، ذهنم بود.

چیزی درست مثل یک توپ بزرگ در سرم بود. توپی که به شدت متورم شده بود و حس می کردم که هر لحظه ممکن است، منفجر شود. مثل اینکه می خواستم به یاد بیاورم، اما چیزی مانع شده بود.

یادآوری و بازیابی گذشته انچنان به ذهنم نزدیک بود و فشار می آورد، که ان را حس می کردم. اما نمی توانستم ان را بقایم.

درست مثل حباب بزرگ و درخشان که جلوی چشمانت می رقصید، اما انقدر نزدیک نمیشود که تو دست دراز کنی و ان را بگیری.

و همین به تمام سرم و ذهنم و درونم، فشار آورده بود. دردی که حالا در پشت پلکهایم می چرخید، مرا از پا انداخته بود.

چشمانم را بستم. اما این بار به جای سایه های تیره، لکه های نور حاصل از دردی را دیدم که پشت پلک چشمان بسته ام، می رقصید و می چرخید.

چشمانم را گشودم و سرم را بالا گرفتم. جریان اب مثل یک باران گرم و لذت بخش، کمی از نگرانی هایم را فرو شست.

و بعد....

من انجا نبودم. در حال فرار بودم. بدون کفش، بدون لباس درست، و حتی بدون هیچ کیفی. می دویدم.

باید چیزی را به کسی— می گفتم. اما به خاطر نمی اوردم که به چه کسی—، باید چه حرفی را میزد. سایه هایی که مرا احاطه کرده بودند، تمام قدرت ذهنی و فکری ام را هم محو کرده بودند. زمین خوردم. دوبار.

در بیرون باغ بودم و در آن کوچه باغ تنگ و خاکی می دویدم. نزدیک غروب بود و هوای تابستان رو به خنکی بود. باد پاییزی می وزید، اما نه انقدر سرد.

اما من می لرزیدم. انقدر زیاد که دندانهایم به هم می خورد و تمام بدنم روی وپره بود.

باید چیزی را به کسی— می گفتم. اما همان لحظه هم نمی دانستم که چه چیزی، و به چه کسی.

#اوهم

#پارت_۱۱۴

بعد وقتی برای بار آخر زمین خوردم، اسمی در ذهنم جرقه زد. دکتر. باید به دکترم چیزی را می گفتم.

از جا برخاستم. کف پاهایم، کثیف دردناک و آتش و لاش شده بود. اما از جا پریدم و دوباره دویدم.

ماشینی که از پیچ کوچه باغ تنگ پیچید، انقدر نزدیک بود که چیزی نمانده بود مرا زیر کند...

با صدای باز شدن در حمام، به خودم امدم. فرحان با نگرانی در چشمانش، به من که همانطور زیر دوش ولو شده بودم، نگاه می کرد.

.خوبی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. اما نه، خوب نبودم. درد پشت پلکهایم، حالا غیر قابل تحمل شده بود.

با صدایی که از شدت درد ضعیف شده بود، تنها یک کلمه را به سختی گفتم:

.مسکن!

تکان مختصری به سرش داد و بیرون رفت و کمی بعد، با یک لیوان آب و مسکن برگشت.

دستم را دراز کردم و بدون آنکه او را خیس کنم، لیوان را گرفتم. آب خنک، در گرمای احاطه شده حمام، کمی لرز به تنم انداخت.

سریع حمام کردم و بیرون امدم. در بیرون تلوزیون روشن بود و فرحان در حالیکه در آشپزخانه کار می کرد، نیم نگاهی هم به ان داشت.

روی یک شبکه ایتالیایی بود و داشت دستور پخت غذا نشان می داد.

روی مبل ولو شدم و کنترل که زیر تنه ام مانده بود را بیرون کشیدم و صدای تلوزیون را بستم. سرم هم چنان مثل طبل می کوبید و این صدا که انچنان هم بلند نبود، مثل پتکی دردناک بود.

چشمانم را بستم و سعی کردم تا درد را نادیده بگیرم.

و بعد دوباره گذشته را به یاد اوردم...

یک مهمانی بود. در همان باغ کپک زده. اما با مهمانها و فضای شادی که حاکم بود، باور اینکه ان باغ کپک زده و این خانه ی خانم هاویشام می تواند با وجود ادمها و روابط و صدا و شور و نور، چقدر عوض شود و تبدیل به چیزی دوست داشتنی شود، غیر ممکن بود.

درست مثل تبدیل یک جوجه اردک زشت، به قویی زیبا.

من یک شومیز مجلسی- شیک پوشیده بودم با یک شلوار رسمی کرم رنگ. موهایم را همانطور ساده رها کرده بودم. اما رنگ حالا را نداشت. قرمز بود و بلندتر. و واقعا به من می آمد.

با کسی— حرف می زدم. بعد مامان با فرحان که ظاهرا تازه رسیده بود و هنوز سبد گلش در دستش بود، از میان دو نفر گذشت و کنار ما آمد.

فرحان جوان تر بود و همچنان بسیار خوشتیپ. مامان با محبتی علنی و روی گشاده، فرحان را معرفی کرد. مشخص بود که از او خوشش می آید.

— نیکو مامان جان... با اقا فرحان آشنا شو. پسر— اقا مصطفی، دوست قدیمی باباست.

بعد لبخندی گشاده به فرحان زد. کسی- او را صدا کرد و او ما را تنها گذاشت. هر چند که مشخص بود دوست داشت کنار ما بماند و رفتنش با اکراه همراه بود.

لبخند مودبانه ای به فرحان زدم و دست دادم. حالت صورت فرحان، آن نگاهی که از صورتم به روی موهایم رفت و برگشت و بعد تحسین درون چشمانش، مرا به تعجب و خنده انداخت.

مشخص بود که از من خوشش آمده است.

#او هام

#پارت_۱۱۵

مشخص بود که از من خوشش آمده است.
 سبد را به طرفم گرفت و من تشکر کنان گفتم:
 .فرحان... از فرح و شادی میاد. اسم عربی.
 یک ابرویش بالا رفت، اما لبخندش بامزه بود. کمی خجالتی
 و کمی پسرانه.
 .خوشبختم نیکی خانم!
 لبخندم گشوده تر شد. همیشه از نیکی کریمی خوشم می
 امد.
 .نیکو البته!
 لبخند او هم گشوده تر شد.

. نیکی قشنگ تره!

با لمس شدن دستم، به خودم امدم.
واوو! این یکی از طولانی ترین، خاطراتی بود که به یاد آورده
بودم.

فرحان که با ملایم ترین حالت ممکن، دستش را روی
دستم گذاشتم بود، با اخمی روی پیشانی اش به من نگاه
می کرد.

نالیدم و کف دستم را روی پیشانی ام کشیدم.

. به من گفתי نیکی قشنگ تره!

اخم فرحان پررنگ تر شد و کمی سرگشتگی هم در چهره
اش ایجاد شد.

. فکر کنم اولین باری که هم رو دیدیم، یادم اومد. یک سبد
گل زر سفید و زنبق ابی آورده بودی. تو باغ بود. موهام
قرمز شرابی بود...

مکث کردم و کمی فکر کردم. اما او ادامه داد.

— نه... روشن تر بود. برق میزد. یک بلوز سفید با استین
های توری پوشیده بودی و شلوار کرم روشن. موهات
مثل شعله های آتیش، روی پیرھنت ریخته بود...

چشمانش با مخلوطی از ملایمت و کمی حسرت، به من خیره شده بود.

. بهم گفתי فرحان از فرح و شادی میاد...

مکث کرد و اب دهانش را فرو داد. کمی با لرزش.

. زیبا ترین پوست و موها و چشمایی رو داشتی که تا به حال دیده بودم.

دهانم باز مانده بود و من به هیچ وجه نمی توانستم ان را ببندم.

این روی رمانتیک فرحان، قابل باور نبود. حتی با اینکه گذشته ای را به یاد آورده بودم که او با پرستش به من نگاه می کرد و می گفت که من زیبا ترین چیزی هستم که تا حال دیده است و چقدر خوش شانس است که من را دارد.

اما حالا و این مدت... با لمس و دیدن ان روی همیشه سرد و خاموش و سنگی او، باور این روی رمانتیک و ملایم، مثل این بود که آسمان به زمین آمده است.

با حالتی خسته، کمی عقب کشید. جوری مثل اینکه ان لحظه، جادویی بوده است که از بین رفته است.

. سردردت بهتر نشد؟

دستم را از روی پیشانی ام برداشتم. حالا که کاملاً بهوش بودم و در گذشته قِل نمی خوردم، متوجه شدم که مسکن عمل کرده است و سردردم بهتر شده است.
بهترم.

نیم خیز شدم و روی مبل نشستم.
بعد از این اشنایی ما ازدواج کردیم؟
روی مبل دیگر نشستم.
نه!

یک ابرویم را بالا دادم که یعنی پس ادامه اش چه؟
نیم لبخندی روی صورتش آمد.
— بعد از تعطیلات برگشتی فرانسه. یک سال بعد که مامانت بیماریش شدت گرفت، برگشتی.
چشمانم را بستم اما چیزی به یاد نیاوردم. او کنترل تلوزیون را برداشت و روی شبکه بی بی سی فارسی زد. صدا را باز کرد، اما پایین نگه داشت.

#او هام

#پارت_۱۱۶

صدا را باز کرد، اما پایین نگه داشت.

برخاستم و به آشپزخانه رفتم. از روی در شیشه ای قابلمه،
روی گاز نگاه کردم و دیدم که ماکارانی در حال آماده شدن
است.

کمی قهوه برای خودم ریختم و پشت میز نشستم و گفتم:
. مینا زنگ نزد؟

. نه... (خدا رو شکر!)

خدا را شکر را اهسته گفتم. اما من شنیدم و خندیدم که
همزمان صدای یکی از خنده های نادر او هم آمد.

@Vip Roman

فرحناز پیشبند بسته بود و با دستکش و یک ماسک روی بینی اش، جوری بالای سرم ژست گرفته بود مثل اینکه می خواهد یک جراحی فوق پیش رفته را روی من اجرا کند. اهی کشیدم و چشمانم را چرخاندم.

.خدا من رو از دست خانواده شما محفوظ بداره!

گوشه چشمانش جمع شد و متوجه شدم که لبخند روی لبش آمده است. گاز رنگ اذیتم می کنه.

سرم را خنده کنان تکان تکان دادم و او خم شد و پنبه ایی از روی میز برداشت و دوباره با دقت و وسواس، شقیقه و کنار گوش هایم را وازلین مالی کرد.

بعد قبل از انکه کارش را شروع کند، مکثی کرد و نگاه عمیق و پرسشگرش را رویم زوم کرد و گفت:

. مطمئنی که می خوای این رنگی کنی؟
 . اره... چطور مگه؟ فکر می کنی بهم نمیاد؟
 دوباره گوشه های چشمانش چین خورد و لبخند زد.
 . خیلی بهت میاد! خیلی زیاده!
 . پس...؟

کمی این پا و آن پا کرد. مثل اینکه نمی دانست که چطور باید این را بگوید و یا اصلاً درست هست که بگوید، یا نه.
 — اخه سالهاست که این رنگی نکردی. فکر کنم از بعد از عروسی، دیگه این رنگ رو روی سرت ندیدم.
 چند لحظه چیزی نگفتم. اما در نهایت گفتم
 . اره، بزن.

و او شروع به رنگ زدن به موهایم کرد.
 احتمالاً فهمیده بودم که چرا دیگر به قول او، بعد از عروسی این رنگ را به موهایم نزده بودم. نزده بودم، چون فرحان از این رنگ خوشش می آمد. حالا داشتم می زدم، چون؟

چشمانم را بستم و سرم را عقب دادم، تا فرحناز راحت تر کارش را بکند.

دوباره در ذهنم به دنبال علت کارم گشتم. چون؟
تا اتمام رنگ کردن شستن و خشک کردن، فرحناز دیگر حرفی نزد. او کلا کم حرف بود اما مدتی بود که به شدت افسرده و غمگین بود.

پسرش پیش خانواده شوهرش بود و او دلتنگ شده بود.

#او هام

#پارت_۱۱۷

و ما تقریبا به جز کلماتی مثل، "سرت رو دولا کن. سرت رو بده بالا. این ور، اون ور... " چیز دیگری نگفته بودیم.
وقتی در ایینه حمام به خودم نگاه کردم. شگفت زده شدم. صورتم باز شده بود و موهایم عالی شده بود.

فرحناز به جلوی در حمام آمد و در حالیکه در کیفش به دنبال سویچ ماشین اش می گشت، گفت:

. من دیگه میرم. کاری داشتی خبرم کن...

مکث کرد و به من که همچنان در ایینه به خودم نگاه می کردم، نگاه کرد و با ملایمت گفت:

. خیلی بهت میاد!

نگاهش کردم. لبخندش سرد بود. اما حالت صورتش، در دوستانه ترین حالت ممکن بود.

. مرسی!

سرش را تکان کوچکی داد و خداحافظی کرد و رفت.

از اتاق بیرون نیامدم. داروهایی که دکتر داده بود. عوارضی مثل پرخوابی و خشکی بیش از اندازه دهانم و نفخ معده به همراه داشت.

اما دیگر خبری از توهم هایی که کم کم داشت می رفت که زیاد شود، نبود. درست مثل آنکه داروها به موقع جلوی آنها سد دفاعی ساخته بودند.

اما چیزی که بیشتر از نفخ معده و خشکی دهان اذیتم می کرد، ضعیف شدن حافظه کوتاه مدت بود.

دکتر گفته بود این یک عارضه نادر در دارو است اما ظاهراً از تمام عوارض نادر، بدنم تصمیم گرفته بود که همین را انتخاب کند.

طوری که گاهی یادم می رفت که چه می خواستم بگویم و چه کار می خواستم بکنم. گاهی چند دقیقه سرگشته در جایی خشک می شدم، تا به یاد بیاورم که تصمیم به انجام چه کاری داشته ام.

نزدیک ساعت پنج عصر- بود که فرحان برگشت. از اتاق صدای آرام حرف زدن او را با سیمین خانم می شنیدم.

بعد صدای پاهایش که روی پله به نرمی تاپ تاپ می کرد و بعد پشت در اتاق متوقف شد و در نیمه باز را باز کرد و به داخل آمد.

دیدن واکنشش، بامزه و هیجان انگیز بود. همان مقابل در خشکش زد و با دهان باز به من خیره شد.

برای مردی مثل او، این واکنش افراطی بود. درست مثل اینکه او مقابل جمعی شلوارش را درآورده باشد! به همین اندازه خنده دار و به همین اندازه دور از ذهن!

بعد پلک زد و به خودش آمد. در حالیکه سعی می کرد تا حالت صورتش را همانطور آرام و سرد نگه دارد، به داخل اتاق آمد و در را بست.

اما تیک خفیفی که گوشه چشمش داشت و حالت دهانش، نشان می داد که مثل همیشه نیست.

آمد و روی مبل نشست. رو به روی من که روی تخت نشسته بودم و کتابی روی زانوانم، باز بود. چند لحظه در سکوت مرا برانداز کرد.

.زود اومدی!

چیزی نگفت و دوباره به نگاه کردن من ادامه داد. هر چه بیشتر نگاه می کرد، بیشتر آن سنگر سخت و سنگی که روی صورتش و چشمانش ساخته بود فرو می ریخت و نگاهش و تمام صورتش، درخشان و ملایم میشد.

.خیلی خوشگل شدی!

حرفش عادی بود. اما لحنش، نه. حالت صورتش، نه و چشمانش هم، نه.

لبخند کوچکی زدم و دستم را زیر موهایم که با وجود نرم کننده عمیق مویی که فرحناز استفاده کرده بود، باز هم

کمی خشک تر از حالت معمولی شده بود، کشیدم و ان را زیر و رو کردم.

#اوهام

#پارت_۱۱۸

چشمانش حرکت دستم را دنبال کرد. نوعی حسرت در نگاهش آمد. مثل اینکه دوست داشت او این کار را می کرد. یکم خشک شده. دست بزن.

برخاست و جلو آمد. خم شد و دستش را زیر موهایم کشید. بعد خم شد و مرا در عمیق ترین و عاطفی ترین حالتی که تا به حال تجربه کرده بودم، بوسید.

انقدر ملایم و عاشقانه که چیزی مثل یک بمب کوچک را قلبم منفجر کرد. بمبی از دوپامین و شادی.

و ناگهان جواب، چونی؟ که در تمام بعد از ظهر و در طول مدت رنگ کردن موهایم در ذهنم بالا و پایین میشد را پیدا کردم.

من دوباره موهایم را رنگ کردم. چون...

چون دوباره توجه این مرد را می خواستم. چون حالا که ذهنم کاملاً پاک شده بود و چیزی از سینا را به درستی به خاطر نیاورده بودم، و تنها چیزی که در این مدت سرد و سیاه و تاریک و بی نام و نشان، مرا حمایت کرده بود، حتی اگر با سردی و سختی همراه بود، توجه و حمایت فرحان بود.

و حالا من درست مثل کسی— شده بودم که دوباره با او ملاقات کرده است. درست مثل نامزد بازی و روابط جدید. کشف های جدید و علاقه جدید.

من حالا و به دور از علاقه به سینا که چیزی از ان به یاد نمی اوردم، توجه فرحان را می خواستم. از نو و دوباره. صورتش را کنار کشید و با چشمانی گشاد، نگاهم کرد. جوری نگاهم می کرد، مثل اینکه باور نمی کرد که این من هستم.

دوباره کف دستش را زیر موهایم کشید دوباره و با احساس
بیشتری گفت

. خیلی خوشگل شدی!

خندیدم. لذت بخش و جالب بود.

. امروز بهترم.

واقعا هم بهتر بودم. نه به خاطر رنگ موهایم و نه به
خاطر حس خوب حرف و حرکت دوست داشتنی او. و نه
حتی به خاطر اینکه امروز به جز سیمین خانم با فرحناز
هم معاشرت داشتم. بلکه واقعا و از همان ابتدای روز،
بهتر بودم.

چیزی که درباره مشکلاتم تا حدودی حدس زده بودم،
موجی بودن و حرکت سینوسی وضع و روز و حال روحیم
بود.

گاهی خوب بودم و یادواری های طولانی و راحت بود و
گاهی به شدت بد بودم. یادواری های کوتاه، با سردرد های
طولانی و حالتی ناپایدار.

چیزی مثل ترس و تردید که در درونم شعله می کشید. ان
روزها، روز بدی بود. فاجعه بود.

نگاهش کردم. همچنان با شیفتگی که ظاهرا نمی توانست،
یا نمی خواست ان را پنهان کند، مرا نگاه میکرد.

. مثل روز اولی که دیدمت، شدی.

سرم را تایید امیز تکان دادم. دستش را دراز کرد و من ان را
گرفتم و به راحتی مرا از روی تخت بلند کرد. برای لحظه
ای مقابلش ایستادم و نگاهش کردم.

و در کمال تعجب، او دوباره مرا بوسید. معمولا او همیشه
سعی می کرد خوددار باشد. سعی میکرد که درونش را نشان
ندهد. تا به قول خودش باز هم قلب شکسته نصیبش
نشود. اما امروز بی پروا شده بود.

حالتی که در چشمانش بود را دوست داشتم. لبخند زنان
از اتاق بیرون آمدیم و زمانی که او رفت تا لباس عوض کند،
من دوباره در یادآوری یکی دیگر از خاطراتم، فرو رفتم.

در یک رستوران بودم. اما نه تنها. سینا با من بود. تازه آشنا
شده بودیم. در حقیقت روز اول اشناییمان بود.

او جذاب بود و خوش صحبت. از همه چیز اطلاعات
داشت و انقدر با اطمینان خاطر و اعتماد به نفس صحبت
میکرد، که از او خوشم آمده بود.

#او هام

#پارت_۱۱۹

داشتیم درباره سیاست و فرهنگ و تاریخ حرف می زدیم و
من واقعا خوشم آمده بود که بعد از مدت ها با مردی آشنا
شده بودم که تا این حد نظراتمان یکی بود.

بعد یادم آمد که چند وقت قبل با فرحان رئوفی هم که
آشنا شده بودم، از او هم خوشم آمده بود. درست بود که
کمی سرد و کم صحبت بود. اما یک جورهایی بامزه بود.

شیک پوش بود و خود ساخته. جوان نبود. نه به جوانی
مردی که حالا مقابلم نشسته بود. سینا تقریبا هم سن و
سال خودم بود. اما به نظرم آمد که فرحان جذبه ای
داشت که مرد مقابلم نداشت.

کمی بعد، مینا به ما ملحق شد. با سینا خوش و بش کرد و
مرا بغل کرد و روی صندلی کنار من نشست.

"می بینم که خوب با هم جور شدین!"

سینا لبخندی خجولانه زد و من هم لبخندی مودبانه. بعد سینا و مینا شروع به صحبت درباره دوست اشنای مشترکشان کردند که دوست مینا بود و زن برادر سینا.

صدف را می شناختم. سالها بود که دوست مینا بود. انقدر که مینا با صدف صمیمی بود، با خواهر خودش نبود.

و حالا فهمیده بودم که صدف زن برادر سینا بود. از روزی که مینا زنگ زده بود و گفته بود که یک پسر— پیدا کرده است که راست کار خودم است و انگار نیمه گمشده من است و من حتما باید با او ملاقات کنم، در عجب بودم که مینا از کجا او را می شناسد. مینا تنها اشاره کرده بود که اشنا است.

و حالا فهمیده بودم که برای همین اشنایی نزدیک بود که مینا کاملا به زیر و بم سینا اشنا بود و می دانست که به قول خودش، نیمه گمشده من است.

با صدا کردن فرحان به خودم امد...

چی؟... چی شده؟

روی پله اول مانده بودم و بهت زده به هوا خیره شده بودم. دستم را با ملایمت گرفتم.

. چیزی یادت اومد؟

سرم را تکان دادم ولی این چیزی نبود که بخواهم با او به اشتراک بگذارم. چیزی نگفتم، اما حالت صورتش نشان می داد که منتظر است که من بگویم چه به یاد آورده ام. اهی کشیدم و گفتم:

— مینا بود که سینا رو به من معرفی کرد. سینا برادر شوهر صدف، دوست صمیمی مینا بود.

اخم کم رنگی کرد ولی چیزی نگفتم. نمی دانم می دانست و یا اینکه در ذهنش مشغول تجزیه و تحلیل روابطی بود که گفتم.

. می دونستی؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.
نه.

چیز دیگری نگفتم. اما حالتی داشت مثل اینکه فرسنگها و دوباره، از من فاصله گرفته است.

تمام ان گرما و اشتیاق و شیفگی که در نگاه و حرکاتش بود، از بین رفته بود.

. چند وقت بعد از اینکه ما برای بار اول هم رو دیدیم...

ادامه ندادم. احتمالاً نیازی هم به ادامه نبود. او باهوش بود و سریع منظورم را گرفت. اینکه اشنایی من با سينا، چند روز بعد از روزی بود که ما برای بار اول همدیگر را دیده بودیم.

در سکوت برای غذا پایین رفتیم. بر خلاف بیشتر زمانهایی که سیمین خانم ترجیح می داد با ما غذا نخورد، امد و کنار ما نشست و من و فرحان هم به شدت استقبال کردیم و جوی بر سر میز حاکم شد، که کاملاً گرم و خودمانی بود.

#اوهام

#پارت_۱۲۰

میز را با کمک سیمین خانم جمع کردیم و من کنار سینک ایستادم و ظرفها را شستم.

در باغ ما ماشین ظرف شویی نداشتیم و حالا با وجود مخالفت سیمین خانم، من از این کار لذت بردم.

همانطور که من ظرفها را می شستم و او هم دانه به دانه ظرف جدید در سینک اضافه می کرد، گفتم:

. سیمین خانم!

چرخید و نگاهم کرد.

. جانم؟

چند لحظه به بشقابی که در دستم بود، خیره شدم و بعد گفتم:

. مامانم با ازدواج من و فرحان موافق بود؟

سیمین خانم با حالتی مهربان نگاهم کرد. جوری که ان سردی و حالت خشک و دوری که همیشه داشت را از بین برد و لحظه ای واقعا فامیل شدیم.

حتی اگر او از ان دوری می کرد و این فامیلیت سرتا سر تحقیر و پر از خاطرات بد را نمی خواست.

. سودی اقا فرحان رو دوست داشت.
بعد نگاهی به در اشپزخانه کرد و صدایش را اهسته کرد و گفت:

. آقای تهرانی هم خیلی خیلی با اقا فرحان موافق بود.
فهمیدم که منظورش از آقای تهرانی، پدرم است.
بشقاب را اب کشیدم و یک تکه ظرف دیگر برداشتم.
. نیکو...

نگاهش کردم. حالت صورتش جوری بود مثل اینکه نمی دانست که ایا باید چیزی بگوید، یا نه. مکثش انقدر طولانی شد که مرا به حیرت انداخت. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

— من میدونم که نباید چیزی بهت بگم. می دونم که وضع روحی و ذهنیت، چه طوریه. ولی سودی برای من چیز دیگه ای بود. حتی اگه دخترش رو زیاد نشناسم و برام غریبه باشه، باز هم سودی اینقدر محبت داشت که... دوباره مکث کرد. جوری مثل اینکه داشت زبانش را گاز می گرفت که ایا ادامه بدهد، یا نه.

- تو مینا رو خیلی دوست داشتی. فاصله سنی تون کم بود و با هم خیلی خیلی صمیمی بودین. من تو این خانواده بودم و زندگی کردم...

دوباره مکث کرد. نگاهش صادقانه بود و حالت صورتش بر خلاف همیشه، سرد و خشک نبود. درست مثل زمانی بود که از مادرم حرف میزد.

. زیاد به حرفهای مینا اهمیت نده.

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. او هم دیگر چیزی اضافه نکرد.

در آخر کار، وقتی شیراب را بستم و دستانم را خشک کردم و از چایی که او برایم ریخته بود، نوشیدم، دوباره به گذشته برگشتم...

در یک جشن عروسی بودیم. من و مینا در باغ نشسته بودیم و او دزدکی سیگار می کشید و حرف می زد.

. باورت میشه که باباش، مامانش رو کشت؟

چشمانم تا جایی که جا داشت، گشاد شد.

. نفع!

مینا آخرین پک به سیگارش را زد و آن را در باغچه انداخت و دستش را زیر بازوی من حلقه کرد و قدم زنان به ساختمان که عروسی در آن برپا بود، برگشتیم.
.عجب!

.بله... همچین خانواده ای هستن.

— اخه چرا؟ یعنی منظورم اینکه همینطوری الکی که همیشه کسی رو کشت...

مینا موهای حلقه حلقه اش را از روی پیشانی اش کنار زد و با تیز بینی نگاهی به سالن شلوغ و پرسرو صدا انداخت و بعد نگاهش، جایی ثابت شد. تغییر حالتش انقدر سریع بود که مرا شگفت زده کرد. نفرت در صورتش نمایان شد. خط نگاهش را گرفتم و فرحان را دیدم که کنار مامانم نشسته بود و چیزی می گفت که مامانم را به تحسین وا داشته بود.

مامان با نگاهی پر از تحسین و مهربانی به او نگاه می کرد و با تایید سرش را تکان تکان می داد.
مینا چشم از آنها برداشت و به من نگاه کرد.

#اوهام

#پارت_۱۲۱

مینا چشم از انها برداشت و به من نگاه کرد.
 - مصطفی عاشق زنش بود. زنه بهش خیانت کرد، اونم هم
 خفه اش کرد!

لحن مینا جوری بود مثل اینکه داشت دربارہ مدل جدید
 موهایش حرف می زد. دهانم باز مانده بود و به هیچ وجه
 بسته نمیشد.

. به همین سادگی؟!

. بله، به همین سادگی!

بعد در حالیکه دستی برای کسی- که ان سوی اتاق بود،
 تکان می داد و از راه دور خوش و بش می کرد، نیم نگاهی به
 من که همچنان با دهان باز مثل احمق ها به او زل زده
 بودم، کرد و گفت:

- این رو نگفتم که این طوری مثل اسب که به مانع میرسه، کپ کنی! گفتم که حواست به خودت باشه.

بعد هم از من جدا شد و به کنار همان کسی- رفت که با او سلام و احوال پرسی کرده بود.

من دوباره به سمتی که فرحان و مامان نشسته بودند، نگاه کردم. مامان دیگر انجا نبود و فرحان تنها نشسته بود.

کت و شلوار تیره و با کراوات نقره ای پوشیده و کاملاً شسته و رفته و اتو کشیده بود...

با زنگ تلفنی، به خودم امدم. همچنان فنجان چای در دست، در اشیخانه بودم و به یخچال زل زده بودم.

فنجان را سر کشیدم و بیرون رفتم. خبری از سیمین خانم نبود و فرحان هم با تلفن حرف می زد.

مقابلش نشستم و به او نگاه کردم. "مصطفی همه چیز رو اتیش زد." حرف بابا را به یاد اوردم.

فرحان داشت راجع به پارچه های صحبت می کرد که قرار به صادرات داشتند. تلفن کاری بود.

همانطور که حرف می زد، به من نگاه کرد. نگاهش دایم روی موهایم می رفت و می امد.

اما من ذهنم دایم میان آنچه به خاطر آورده بودم و آنچه که کمی قبلتر سیمین خانم گفته بود، می گشت. این که زیاد به حرفهای مینا اهمیت ندهم. بعد از آنکه تماس تلفنی او تمام شد، چند لحظه دیگر هم مرا برانداز کرد و بعد گفت . چیزی شده؟

نمی دانستم چه بگویم. یا باید گفت که نمی دانستم که چطور بگویم. اما در نهایت دل را به دریا زدم و گفتم: . یادم اومد که بابات چی کار کرده.

نه چیزی گفت و نه حتی حالت صورتش تغییر کرد. این مرد خنثی ترین صورتی را داشت که من تا به حال دیده بودم.

البته اگر خودش می خواست، می شد تمام حس و حالش را هم تنها در یک نگاه دید.

اما امان از زمانی که او می خواست از افکارش محافظت کند. یک حفاظ، محکم تر از لایه های حفاظتی رییس جمهور امریکا، به دور خودش می کشید و ان گوشه می

نشست و زمانی که طرف مقابلش ناتوان از واکنش او بود،
زیرزیرکی دست می زد که گل کاشته است!

چند لحظه دیگر همانطور آرام و سرد، مرا نگاه کرد. جوری
من را معذب کرد.

.من...

ناگهان برخاست. طوری که مرا هم از جا پراند. بعد قبل از
آنکه من ادامه بدهم و چیزی بگویم، از پله بالا رفت و
دیگر تا روز بعد، او را ندیدم.

#اوهام

#پارت_۱۲۲

فصل نهم

- تو رو خدا!؟ اینہا گفتن، تو ہم باور کردی؟

مینا با خشم نگاہم کرد. بعد نگاہی دوبارہ بہ موہایم کرد
 اما دیگر حرف ابتدای دیدارمان را تکرار نکرد کہ " تو
 دوبارہ این رنگی کردی؟ بہت نمیاد عروسک. نکن این رنگی
 تو رو خدا! "

در رستوران بودیم و او داشت با عصبانیت بہ من نگاہ می
 کرد.

. مگہ این نیست؟

— ارہ حتما! دیگہ کم مونده ادعا کنہ ہالیوود دعوتش کردہ
 برہ اونجا، ادامہ ارباب حلقہ ہا رو با اون کارگردان...
 اسمش چی بود؟...

زیر لب زمزمہ کردم.

. پیتر جکسون!

باز هم چیزی را می دانستم و برایم عجیب بود که حتی
خاطره روز عروسی ام را هنوز به یاد نیاورده بودم. مینا اما
یا نشنید، و یا انقدر عصبی بود که اصلاً اهمیتی نداد.

. حالا هر چی... بره با اون کار کنه

نگاهی به چهره عصبیش کردم و دیگر نگفتم، مگه این
نیست؟

. بابا این ته تغاریشن که خیلی هم دسته براش قرار میدن،
یه کمک فیلنامه نویسه دست دهم هست که احتمالاً برای
نویسنده، پادویی می کنه. تازه اون هم برای چی؟ برای
سریالهای مضخرف شبکه یک!

باز هم چیزی نگفتم. مینا موهای فرفریش را تکان داد و از
روی پیشانی اش کنار زد و گفت:

. والا بلا! اینها هیچی تو چنته ندارن. یادت بیاد!

بعد ناگهان ساکت شد. نگاهش با محبت شد و یک دفعه
از روی میز خم شد و مرا بغل کرد و چلانده. خنده ام گرفت
و من هم ناخودآگاه بغلش کردم.

. خب دیگه چی یادت اومده؟

. بچه فرحناز رو که الان پیش خانواده باباشه.

مینا چیزی نگفت اما لب و دهانش را کمی مچاله کرد که نشان از نارضایتی داشت. بعد یک دفعه انچنان به طرف من خم شد که من از جا پریدم.

.اون شوهر شیره ایش هم که یک دفعه گم و گور شد.
بی اغراق، ابروانم تا ریشه موهایم، بالا رفت.
.شوهر کی؟

مینا چپ چپ نگاهم کرد. بعد اهی کشید با کف دست به پیشانی خودش زد و گفت:

.چرا یادم میره تو کرکره رو دادی پایین؟
ریز خندیدم، ولی چیزی نگفتم. به خنده ام نگاه کرد و دوباره خم شد و مرا بغل کرد و چلاند.
.یه دفعه شدی مثل سودی!
بعد کاملاً جدی شد و گفت:

.شوهر پرنسس بی عیب و نقص!
چشمانم چهار تا شد.

.شوهر فرحناز؟

مینا دوباره چپ چپ نگاهم کرد و قبل از آنکه چیزی بگوید، سرم را تکان تکان دادم و گفتم:

.اره، اره می دونم، تکرار نکن. کرکره رو دادم پایین!

بعد به عقب تکیه دادم و در حالیکه همچنان بهت زده بودم، گفتم:

.یعنی چی یه دفعه گم و گور شد؟

مینا چانه اش را بالا داد

— یعنی همین. رفت که رفت. دیگه نه خانواده خود پسر-تونستن پیداش کنن، نه خانواده رئوفی!

گارسون امد تا سفارش بگیرد و بعد من دیگر انجا نبودم و در گذشته بودم.

#اوهام

#پارت_۱۲۳

دوباره چیزی را به یاد آوردم که قبلا هم به یاد آورده بودم، این بار با جزییات بیشتر و طولانی تر.

فرحناز کنار دستم نشسته بود. غمگین بود و اهسته گریه می کرد. از جایی، صدای فریاد می آمد. کمی بعد، فرحان هم پیدایش شد. کنار خواهرش زانو زد و با ملایمت دلداری اش داد.

صدای فریادها، حالا تبدیل به ناله شده بود و کمی بعد، همه چیز آرام شد. فرحناز با چشمان اشکی پرسید:

— چیزی بهش دادی؟

فرحان سرش را تایید امیز تکان داد.

— دواها! طبق تجویز دکتر.

— بهتر نبود می بردیمش این کلینیک های ترک کردن؟

— نه... اونجا ها نه.

به عقب تکیه داد و چشمانش را با خستگی ماساژ داد.

— هر چند همین حالا هم معتقدم، کارمون بی اثره. تا خودش نخواد، هیچی درست نمیشه.

گریه فرحناز بیشتر شد.

می خواد. می دونم که می خواد.

فرحان چیزی نگفت، اما به نظر می رسید که صددرصد با حرف خواهرش مخالف است...

و بعد از اینکه لباس عوض کردم و امدم دوباره پیش فرحناز نشستم، فرحان رفته بود و خبری از او نبود. اما فرید همچنان در حال نشسته بود و صدای ناله و فریاد هم می امد.

فرحناز با دیدن من، سریع اشکهایش را پاک کرد. اما همین هم مرا ناراحت کرد. فرحناز از آن تیپ زنهایی نبود که با هر چیزی گریه کند. و دیدن اشک های همچین زنی، هر کسی را ناراحت می کند. چون این اشکها حکایت از عمق درد و رنج طرف مقابل دارد. حالا و آن لحظه، بهتر می توانستم به او دلداری بدهم. نمی دانم شاید چون فرحان قبل از رفتن در یک طوفان رفتاری گفته بود که منشی— اش مرد است. شاید همین حرف کمی مرا آرام کرده بود و حالا بهتر می توانستم فرحناز را دلداری بدهم.

. خوب میشه!

دستم را روی دستش گذاشتم. لبش را گزید و دو قطره بزرگ اشک، قُلپی از چشمانش بیرون ریخت.

دستم را در دستش نگه داشت و فشرد که ان هم احتمالا
از استیصال زیادش نشات می گرفت.
— اگه بخواد. خودش باید بخواد نیکو. می ترسم که
نخواد!...

با صدا و تکان مینا، به خودم امدم متوجه شدم که به او
زل زده بودم. مینا پرسید که چه می خورم.
بعد از رفتن گارسون، مینا گفت:
. تو چرا مثل خانم لوبیا میشی؟!
. کی؟
. همون مارمولکه تو اون کارتونه!
نمی دانستم چه می گوید و فقط گفتم:
. یادم میاد. یه دفعه یه چیزهایی یادم میاد.
هر دو ابروی مینا بالا رفت.
. یعنی الان چیزی یادت اومد؟
. اره یادم اومد که شوهر فرحناز داشت ترک می کرد و..
دیگر ادامه ندادم و بعد گفتم:

.یه سری از این چیزها!

بعد دوباره رو به مینا پرسیدم

.بعد شوهرش گذاشت و رفت؟

مینا که دیگر احتمالاً حوصله نداشت درباره این موضوع تعریف کند، گفت:

— حالا اینها به کنار، ولشون کن. گفتم بیای بیرون که هم حال و روزت بهتر بشه، هم می خواستم بی سرخر ببینمت! با تعجب گفتم:

.سرخر؟! exchange group

منظورش فرحان بود، یا سیمین خانم؟

_ فرحان یا سیمین خانم؟

.سیمین رو دست کم نگیر. اون انتن فرحانه. حواست باشه بهش.

انقدر بهت زده شده بودم که حد و اندازه نداشت. سیمین می گفت که حرفهای مینا را جدی نگیرم و مینا می گفت که سیمین انتن و به نوعی جاسوس فرحان است.

به عقب تکیه دادم و با بیچارگی دستم را روی پیشانی ام کشیدم. من این جا چه می کردم؟ گیج و ناتوان و بی خاطره، در میان ادمهایی که نمی دانستم کدام دوست است و کدام دشمن؟

#اوهام

#پارت_۱۲۴

مینا بی توجه به حال من، ادامه داد:

.سینا می خواد ببیننت! صدف گفت که تازه بهش گفته که چی شده و تو چه بلایی سرت اومده. اخه صدف می گفت که دیگه هیچی رو به پسره بیچاره نمی گفتن، از بس به خاطر اینکه بین تون بهم خورده بود، وضع روحی بدی داشته. صدف می گفت، حتی می خواسته خودش رو بکشه!...

مکث کرد و چند لحظه موشکافانه نگاهم کرد.

.میخوای قرار بذارم خونه ام، بیاد هم رو ببینید؟

چیزی نگفتم و هم همانطور موشکافانه به او نگاه کردم. من یادم نمی آمد که چطور و چه زمانی با سینا بهم زده بودم. اما این را به وضوح به یاد آورده بودم که به او گفته بودم که خیانت نمی کنم. هرگز و هیچ وقت. نه!

مینا انقدر جا خورد که به نظر رسید، لال شده است. بعد به خودش آمد و با حالتی خشن و عصبی به طرفم خم شد و در حالیکه سعی میکرد صدایش را کنترل کند، گفت: . خُل شدی نیکو! پای چی این ادم نشستی تو؟ . من خیانت نمی کنم!

بعد ناخودآگاه اضافه کردم:

. نه تا زمانی که متاهل هستم

مینا خندید. خنده ای عصبی!

— هزار تا زن شوهر دار هر روز خدا به عنوانهای مسخره، سرد مزاجی و محبت نداشتن شوهراشون و کوفت و زهرمار، چپ و راست خیانت می کنن. اون وقت تو که می دونی و دیدی که این ادم هم داره بهت خیانت می کنه،

مقابله به مثل نمی کنی؟ خُلی والا! به خودت بیا عروسک!
به خودت بیا!

به او خیره شدم و تنها چیزی که به ذهن معیوبم رسید، این بود که این کلمات و جمله ها، چقدر آشنا بودند.

تمام اینها جملاتی بودند که حالا شاید با واژه هایی متفاوت و ادبیاتی دیگر، از سینا شنیده بودم. آن روز که در ماشین بودیم و فرید ما را دید.

— این پسر کم پای تو ننشسته. حالا هم البته پیشنهاد منه. خودش که چیزی نگفته. من دلم برات می سوزه. نمی خوام دوباره گیر فرحان بیفتی.

سرم را تکان دادم و قاطعانه گفتم:
نه!

جوری نگاهم کرد، مثل این که واقعا یک تخته ام کم شده بود و خودم خبر نداشتم.
نیکو...

مکث کرد و کلافه موهای فرفریش را کنار زد.

وای خدا! چرا تو اینقدر احساساتی و سانتی مانتالی!

دستم را گرفت.

— بین چی دارم بهت میگم. الان بهترین فرصته که خودت رو خلاص کنی. می گی نمی خوام سینا رو ببینی، خب باشه. ولی جون بکن برو دادگاه یه درخواست طلاق بده، خودت رو راحت کن. اصلا خودم برات وکیل می گیرم. غذا آورده شد و من را برای لحظه ای، از دست مینا راحت کرد.

حالم خوب نبود. در جایی که من نمی دانستم که چی و کی هستم و حتی پیش و پا افتاده ترین خاطراتم را به یاد نیاورده بود، شک و تردید پیدا کردن، خیلی راحت و سریع بود.

#اوهام

#پارت_۱۲۵

درست مثل یک ویروس می امد و در قلب و روح و سرم می نشست و مرا از درون می خورد.

حالا و با حرفای مینا، انقدر حالم بد شده بود که نمی دانستم اصلا چطور باید جواب بدهم؟ و باید به چه کسی اطمینان کنم؟

حالا و این لحظه، حتی دوباره به فرحان هم بی اعتماد شده بودم. بی اعتماد به همه. سیمین خانم، مینا و فرحناز، فرید و حتی فرحان.

در تمام طول ناهار، دیگر حرف نزدیم. مینا یا متوجه حالم نشده بود و یا اهمیتی نمی داد. داشت از گذشته حرف می زد. از مشکلاتی که با فرحان داشتم.

من هم سعی می کردم ان گوشه کنار حرف زدنهای او، کمی تمرکز کنم تا شاید چیزی به یاد بیاورم.

بعد از ناهار، زمانی که مرا به مقابل خانه رساند، برای لحظه ای دوباره به یاد آوردم.

پشت چراغ خطر بودیم و مینا داشت با اسپیکر با یکی از دوستانش حرف می زد و من لحظه ای انجا بودم و داشتم به حرفهای آنها که راجع به خرید کردن و فلان بوتیک بود، گوش میدادم و لحظه ای دیگر، انجا نبودم و در گذشته بودم...

در باغ بودم. در ایوان نشسته بودم. کنار بابا. بهار بود و باغ انقدر زیبا بود که نمیشد چشم از آن برداشت.

بابا در حالیکه عینک مطالعه اش را پایین داده بود و یک انگشت اش را به عنوان نشانه میان دیوان شمس تبریزی اش گذاشته بود، گفت:

"من نمی توانم نظر بدم، بابا جان. من فقط می توانم بگم که ایا این ادم مورد تایید من هست، یا نه. در نهایت این خود شمایی که می خوای زندگی کنی."

"شما با سینا راضی نیستی؟"

نیازی به گفتن نبود. حالت صورتش، گویای همه چیز بود.

"باز هم میگم، رضایت من مهم نیست. من فقط می توانم بگم که به نظرم، ادم مناسبی نیست. نه فقط برای تو. برای هیچ دختر دیگه ای. شغل ثابت نداره. سربازی نرفته کار و زندگی درستی نداره. علافه. دایم از این شاخه به اون شاخه است و من کسی—رو برای تحقیق فرستادم و چیزهای خوبی از خودش و کس و کارش نشنیدم. نمی دونم والا..."

مکث کرد و دیگر ادامه نداد.

" مینا میگفت که... "

مکث کردم، ان هم زمانی که قیافه ناخوشنود بابا را دیدم.
بابا اهی کشید و گفت:

" بابا جان یه نصیحت! اول بگم که من مینا رو خیلی دوست دارم. زمانی که من و مادرت ازدواج کردیم، مینا کوچیک بود و برام اصلا مثل خواهر زن نیست. مثل بچه امه. مثل تو هست برام. ولی زیاد روی حرفهایش دقیق نشو. هر کسی— یه عیب و ایرادی داره. مینا هم با اینکه دختر فوق العاده اییه، اما عیب و ایرادهای خودش رو داره..."

مامان به ایوان آمد و یک سینی هم در دستش بود. بابا نیم خیز شد و سینی را گرفت و روی میز گذاشت و بعد گفت
" تنها کسی که هیچ عیب و ایرادی نداره، مامانته! "

با بوق بلند یک ماشین، به خودم امدم. مینا همچنان داشت با تلفن حرف میزد و تند و بد هم رانندگی می کرد.
نیم ساعت بعد، وقتی مرا مقابل خانه پیاده می کرد، دوباره خوش خلق و بامزه و خودمانی شده بود.

بغلم کرد و هر دو گونه ام را بوسید.
 مواظب خودت باش!
 کف دستش را روی گونه ام گذاشت.
 فکرات رو هم بکن و خبرم کن!

#اوهام

#پارت_۱۲۶

سرم را تایید امیز تکان دادم و پیاده شدم. تازه وارد ساختمان
 شده بودم که کسی صدایم زد. فرود بود که ماشین را پارک
 کرده بود و می آمد.

بغلی نصف و نیمه به من داد و با اخم به جایی که مینا
 رفته بود، نگاه کرد و گفت:

. مینا بود؟

.اره... تو این جا چی کار می کنی؟

.منتظر بودم تا بیای.

. مگه فرحان نیست؟

. نه

در ورودی را باز کردم و داخل شدیم.

. گفت که جایی نمیره.

چانه اش را بالا داد و در حالیکه کاپشن اش را در می آورد، گفت:

. حتما براش کار پیش اومده

پالتو و شالم را اویزان کردم و به آشپزخانه رفتم و چای گذاشتم.

. تو چی کار می کنی؟

آمد و روی صندلی آشپزخانه نشست.

. دوباره قراره یه پروژه دیگه داشته باشیم.

لبخند زدم و تبریک گفتم. امروز بیشتر شبیه به خواهر و برادرانش شده بود. سردی و سختی که در رفتارش بود، او را یک رئوفی واقعی کرده بود!

. پس باز میری؟

— نه، این تهرانه. یک کار برای شبکه نسیم هست. ولی
 احتمالا به سفر میرم و میام.
 ادمم و کنارش نشستم.
 بهتری؟

زمان پرسیدن سوال، دوباره لبخند درخشان و گرمی
 نگاهش، برگشت.

- خیلی چیزها از قدیم یادم میاد، ولی در عوض خیلی چیزها
 تو حال یادم میره.

اخم کم رنگی کرد.

- حافظه کوتاه مدت؟

تایید امیز سرم را تکان دادم.

- از عوارض دواهاست.

سرم دوباره درد گرفته بود.

- و دایم سردرد دارم.

- ام ار آی کردی؟

پوفی کردم و گفتم:

- مشتری پا قرص این کلینیک ام ار آی هستم.

سوت کتری بلند شد و من یادم آمد که قرار بود، چای بگذارم.

اما فرود زودتر از جا پرید و در حالیکه با دستش روی شانه ام می زد، تا راحت باشم و بشینم، گفت که خودش چای را آماده می کند.

. می تونم یه چیزی ازت پرسم؟

به کانتر تکیه داد و دست به سینه به من نگاه کرد.

. چیزی که فرحان بهت نمیگه؟

خنده ام گرفت و سرم را تکان دادم. اهی کشید و گفت

- شاید یادت نیاد و ندونی، ولی من اندازه فرحناز دوستت دارم. ولی فرحان گفته که چیزی بهت نگم.

چشمانم را چرخاندم. خندید. این گرمی و سرحالی که در او بود را دوست داشتم. او شاید در مقابل یک مرد خوش مشرب و شوخ طبع، باز هم یک ادم سرد و خشک به حساب می آمد. اما در مقایسه با برادران و خواهرش، کلی گوگولی و خوش اخلاق بود!

. حالا پرس! اگه بتونم، جوابت رو میدم.

ریز خندیدم. طوریکه او به خنده افتاد.

. شوهر فرحناز گم شده؟

یک ابرویش بالا رفت. مثل اینکه میخواست بگوید که فکر میکرده سوالم مربوط به خودم است، نه کس دیگری. تکیه اش را از کانتراکند. چای را ریخت و روی میز گذاشت و کنارم نشست.

.اره... ما...

کف دستش را روی صورتش کشید.

. نه ما و نه خانواده خودش، نتوانستیم پیدااش کنیم.

با ناراحتی گفتم:

. برای فرحناز خیلی سخته، نه؟

چانه اش را بالا داد

— نمی دونم چی جوابت رو بدم. سالها بود که فرح زندگی نداشت از دستش. ترک کرد. دوباره برگشت. باز ترک کرد، باز دوباره برگشت. ولی شک دارم که الان هم راحت شده باشه. هنوز هم زندگی نداره

می توانستم درک کنم که چه می گوید. مردی که رفته بود و گم شده بود. اما هنوز سایه سنگین زندگی پر از اشتباهش، روی سر تمام خانواده سایه انداخته بود.

در همین لحظه کلید انداخته شد و فرحان به خانه برگشت و ما هر دو سکوت کردیم. فرحان به آشپزخانه سرک کشید و با دیدن برادرش، کاملاً سورپرایز شد.

#اوهام

#پارت_۱۲۷

. تو این جا چی کار می کنی؟

. اومدم یه سر به نیکو بزنم.

فرحان سرش را تکان داد و کتش را آورد و روی مبل گذاشت و آمد و کنار ما، پشت میز نشست. چای نخورده فرود را برداشت و جرعه ای خورد و رو به من پرسید:

. خوش گذشت؟

چانه ام را بالا دادم. چون واقعا نمی توانستم دقیق بگویم که خوش گذشته است. یک ابروی فرحان با تعجب بالا رفت، ولی چیزی نگفت.

فرود کمی دیگر هم ماند و بیشتر از کارهای خودش صحبت کرد.

از حالت توجه کامل فرحان به او، خیلی راحت میشد حدس زد که چقدر به او علاقه دارد و افتخار می کند.

و در کمال تعجب، متوجه شدم که خودم هم به او علاقه ای خیلی بیشتر از یک برادر شوهر دارم.

مثل اینکه در زمانهای گذشته، ما با هم خیلی صمیمی بودیم. چیزی که یادم نمی امد، اما ان را حس می کردم.

فرود برای شام نماند. گفت که شام را قرار دارد. با یک نویسنده دیگر که قرار بود فیلمنامه را به طور شریکی در آن پروژه همکاری کنند.

چیزی که فرود راجع به ان خیلی هیجان زده بود. نویسنده ای کهنه کار و پر تجربه و کار درست، که به گفته او می توانست فرصت های کاری زیادی را با همکاری با او، به دست بیاورد.

بعد از رفتن فرود، فرحان چند تماس کاری گرفت و بعد هم با آقای محمدی منشی اش تماس گرفت و دستور چند کار را داد.

من هم همانطور که روی مبل لم داده بودم، گاهی تلوزیون نگاه می کردم و گاهی به حرفهای او دقت می کردم. حرفهایی راجع به پارچه، کارهای اداری صادراتش، که به کندی پیش می رفت و نخ هایی که جدیداً بی کیفیت شده بود و باعث میشد که در صادرات تاثیر منفی بگذارد.

#اوهم

#پارت_۱۲۸

کانال ها را عوض کردم، تا شبکه یورو نیوز را پیدا کنم. روی شبکه تهران بودم و سرچ را زدم، تا خودش پیدا شود. شبکه تهران اخبار بود.

همانطور که یک گوشم به صحبت‌های فرحان بود و ماهواره هم داشت شبکه یورو نیوز را سرچ می کرد، یک گوشم هم به افسر- عالی رتبه پلیس آگاهی تهران بزرگ بود که در مصاحبه داشت درباره قتل‌های زنجیره ایی اخیر صحبت می کرد.

و اینکه آنها تمام تلاش شان را می کنند که هر چه سریعتر، عامل یا عاملین این قتلها را پیدا کنند تا احساسات جریحه دار شده شهروندان گرامی را التیام ببخشند.

و من دیگر انجا نبودم...

روی مجسمه ایی که می ساختم خم شده بودم و داشتم اخبار هم گوش می دادم.

در باغ بودم و وسایلم در زیرزمین بود و من یک تلوزیون کوچک آورده و روی صندوق گذاشته بودم، تا همانطور که کار می کردم، یک گوشم هم به تلوزیون باشد و فقط صدای ان را گوش می دادم.

از کار دست کشیدم و در حالیکه اخم کرده بودم، سرم را چرخاندم و به تلوزیون نگاه کردم.

قتل دو زن جوان، در فاصله بسیار کمی با یکدیگر. وجه اشتراک آنها سن و سالشان، نحوه قتل، زمان قتل، شغلشان، و یک سری ویژگی های ظاهری آنها بود.

در هر دو قتل، قاتل ابتدا آنها را با قرص خواب اور خوابانده و بعد به فجیع ترین روش ممکن، آنها را به قتل رسانده بود.

به طوریکه صورت مقتولین قابل شناسایی نبوده است. از جا پریدم.

باید کاری می کردم. یک چیزی بود.

گیج و سردرگم بودم. ناله ها دوباره شروع شده بود. سایه ها دوباره آمدند. انچنان از زیرزمین بیرون زدم، مثل اینکه انجا آتش گرفته بود. باید جایی می رفتم. باید کاری می کردم...

به خودم امدم. دیگران خبر نبود و حالا پیام های بازرگانی پخش میشد.

اما من حالم خوب نبود. عرق می ریختم. چشمانم از کاسه بیرون زده بود و دهانم باز مانده بود و نمی توانستم نفس بکشم.

بعد از ان چیزی را به یاد نیاوردم. تنها فریاد فرحان و افتادن خودم.

این بار در بیمارستان بهوش امدم. فرحناز بالای سرم بود و در سمت دیگر هم مینا بود. انها مشغول بحثی آرام بودند.

گیج پلک زدم و به انها نگاه کردم. متوجه من نشدند. دعوا نمی کردند. داشتند درباره چیزی، یا کسی- صحبت می کردند. کسی که تشنج کرده بود.

چشمانم را دوباره روی هم گذاشتم و بعد کم کم ویندوزم بالا آمد و متوجه شدم که احتمالاً درباره من صحبت می کردند. من تشنج کرده بودم.

#اوهام

#پارت_۱۲۹

@Vip Roman

کسی دستش را روی موهایم گذاشت و اهسته گفت:

. جفتتون برید بیرون.

لحنش امرانه و سخت بود. چشمانم را باز کردم. فرود بود که با صورتی سخت و سرد، و مثل همیشه، مثل فرحان، به خواهرش و مینا انچنان دستور داد که هر دو لحظه ای خشک شان زد و بعد نگاهی به من کردند و هر دو از تخت فاصله گرفتند.

نگاهم به مقابل در اتاق افتاد. فرحان داشت با دکتر اعصاب و روانم صحبت می کرد.

دکتر چیزی می گفت که فرحان با حالتی بیچاره در صورتش، نه جوابش را می داد و نه چیزی می گفت. دوباره چشمانم را بستم و خوابیدم.

وقتی که دوباره بیدار شدم، دیگر کسی- در اتاق نبود. فقط فرحان کنارم روی صندلی نشسته بود. با بیدار شدن من از جا پرید و کنارم آمد.

دستم را بلند کردم. گرفت و به لبهایش برد و بوسید. دارم می میرم؟

اخم کم رنگی کرد و خم شد و پیشانی ام را بوسید.

. من نمی دارم!

. تشنج کردم؟

دهانم تلخ بود و خشک. عوارض قرصها با توان هر چه تمام تر داشت خودش را نشان می داد.
چیزی نگفت.

.اره؟

کف دستش را روی پیشانی ام کشید.
. چیزی نبود.

می دانستم که دروغ می گوید.
. باید بستری بشم؟

از چهره سخت و سردش نمی شد چیزی فهمید. اما چیزی که واضح بود، اشفتگی اش بود. اشفتگی که نمی توانست ان را مخفی کند.

دهانش را باز کرد تا احتمالا جوابی بدهد که مرا بیچاند.
. نفست رو حروم نکن! راستش رو بگو!

چشمانش را روی هم فشرد. اهی کشید و گفت:

— اره... یعنی دکتر پیشنهاد داد. ولی من رد کردم. گفتم با مسئولیت خودم، خونه می مونی.

اشک قدردانی از چشمانم سرازیر شد.
مرسی!

با دیدن گریه ام خم شد و گفت:

– تشکر نکن! این حماقت منه نیکی! حماقت! دارم جونت
رو به خطر می اندازم، چون تحمل ندارم بیرنت و بسترت
کنن. اگه دوباره این تشنج تکرار بشه. اگه این دفعه من یا
کسی پیشت نباشه...

چشمانش گشاد شد و نفسش به تندی بیرون امد.
حتی فکرش هم سخته ام میده.
دستش را گرفتم.

نمی خوام بستری بشم.

چند لحظه به چشمانم نگاه کرد. نگران بود. نگران و به
شدت اشفته.

– دهنِت کف کرده بود و دندونات قفل شده بود. خدا رو
شکر که زبونت آسیب ندید. سیاهی چشمات کاملاً رفته
بود...

#او هام

#پارت_۱۳۰

یک بری روی تخت کنارم نشست و دستم را در دستش نگه داشت.

— چرا این طوری شدی؟ دوباره ام ار آی کردن. یه چکاپ کامل. سیستم عصبی ات هیچ مشکلی نداره. دکترت میگه، مشکلات جسمی نیست. چیزی یادت اومد؟

مغزم کاملاً سفید شده بود. مثل روز اولی که بعد از تصادف بهوش آمده بودم. چشمانم را بستم و فکر کردم. چرا این طور شده بودم؟ چه چیزی قبل از این اتفاق بود؟ قبلش چه کاری می کردم؟

.داشتی تلوزیون می دیدی که یه دفعه به عقب پرت شدی. اول یه جوری شدی مثل اینکه نمی تونستی نفس بکشی.. بعد یه دفعه کف زمین افتادی. مثل چوب خشک، سیخ شده بودی و تشنج کردی.

ناگهان یادم آمد. درست مثل چراغی که یک دفعه روشن می شود و تمام تاریکی اتاق را از بین می برد و همه چیز واضح میشود و ابهامات از بین می رود.

— اخبار داشت درباره قتلهایی که اتفاق افتاده صحبت می کرد. بعد من یادم افتاد که قبلا این خبر رو شنیده بودم و یه دفعه این جوری شدم.

ابروانش با حیرت بالا رفته بود. همانطور که دست مرا نوازش می کرد، چیزی نگفت. اما کاملا مشخص بود که در ذهنش مشغول ربط دادن اینها به هم، یا حداقل پیدا کردن اندک اشتراکی بین این اتفاقات است.

صبح بعد از آمدن سوپروایزر و یک ویزیت مجدد، من با رضایت فرحان و پذیرفتن عواقب و مسولیت اتفاق بعدی، مرخص شدم.

تنها بودیم و من زمانی که روی صندلی ولو شدم، نفس راحتی کشیدم. تمام بدن کوفته بود. پرستار گفت که به علت تشنج است. تمام ماهیچهها و تاندونها و رگ و پی ها، درگیر می شوند. کشیده و تحت فشار شدید می روند و همین باعث اسپاسم عضلات می شود و این درد، موقتی است و از بین می رود.

. مینا از کجا فهمید؟

اهی از سر نارضایتی کشید و در حالیکه در ترافیکی نسبتاً روان، به سمت باغ می راند، گفت:

. زنگ زد کارت داشت. مجبور شدم بگم چی شده.

تا رسیدن به باغ، چرت دیگری زدم. باران گرفته بود و در آنجا بسیار شدیدتر هم بود.

پیاده شدم و برای لحظه ای تلوتلو خوردم. فرحان ماشین را داخل آورد که نشان می داد خیال رفتن ندارد.

کنارم آمد و دستش را دور کمرم حلقه کرد. سرگیجه ام آرام شد و به او تکیه دادم. سیمین خانم با نگرانی کنار در ورودی ایستاده بود. به داخل رفتم و فرحان پالتو را که روی شانه ام بود برداشت و به سیمین خانم داد.

همچنان گیج بودم. از پله بالا رفتم. متوجه شدم که سیمین خانم و فرحان در پشت سر من، اهسته حرف می زدند.

در اتاق، به حمام رفتم و فرحان به سرعت سراغم آمد.

#او هام

#پارت_۱۳۱

. می خوام حمام کنم.

به داخل امد و در را بست. خسته بودم. روی فرنگی نشستم و او با ملایمت تمام لباسهایم را در آورد و مرا زیر دوش فرستاد.

دوباره سرم گیج رفت و سکندری خوردم. دستانش محکم مرا نگه داشت و گفت:
. یه دقیقه بشین تو وان.

کف وان و زیر دوش نشستم. سریع لباسهایش را در آورد و زیر دوش، به من ملحق شد.

مرا شست و یک ماساژ عالی هم داد. انقدر عالی که تمام کوفتگی ها و خستگی ام از بین رفت.

بعد زمانی که من حوله پیچ و بی حال، روی تخت گلوله شده بودم، او دوشی سریع گرفت و بیرون امد.

با دیدن من که حوله را مثل روسری روی سرم پیچیده بودم و همانجا لم داده بودم، لبخندی روی لبش آمد. نگاهش پر از ملایمت شد.

جلو آمد. از زیر حوله و یک چشمی نگاهش کردم. لبخندش وسیع تر شد و خم شد و مرا بوسید. بوسه ای عمیق و طولانی.

بعد کمرش را صاف کرد و کمی شوفاژ را زیاد کرد. همانطور که حوله دور کمرش بود، در را باز کرد و سرکی به بیرون کشید. می خواست به اتاق خودش برود.

.نرو فرحان!

چرخید و نگاهم کرد.

.بمون پیشم

چند لحظه نگاهم کرد. بعد تکانی به سرش داد و سریع رفت و لباس پوشیده و با مقداری از وسایلش برگشت.

آمد و لباسها را جا به جا کرد و وسایل بهداشتی اش را هم منظم و مرتب روی میز ارایش، کنار وسایل بهم ریخته من گذاشت.

بعد کمک کرد تا لباس پوشیدم و موهایم را خشک کرد. به رختخواب رفتم و دیگر بیدار نشدم و تا صبح خوابیدم.

خوابی که به شدت نا ارام بود. تمام طول شب لگد انداختم و تکان خوردم. بارها و بارها فرحان تکانم داد و بیدارم کرد، چون در حال کابوس دیدن و فریاد زدن بودم. بارها و بارها با ملایمت بغلم کرد، تا ارام شوم و دوباره بخوابم.

صبح با صدای ارام اخبار و صحبت کردن که از پایین می امد، بیدار شدم.

نگاهی به ساعت کردم. از نه گذشته بود. هوا ابری بود، اما باران نمی امد.

برخاستم و با همان بلوز شلوار خواب و ژاکت مورد علاقه ام، پایین رفتم.

در پایین اما، جوی متفاوت حکم فرما بود. همه انجا بودند. همه به معنی واقعی کلمه.

مینا، بین فرید و فرود گیر افتاده بود. اما ظاهرا نباید نگرانش میشدم، چون در حالیکه دو برادر ارام و سخت و سرد بودند. او داشت چنگ و دندان نشان میداد.

فرحناز با نگرانی به انها نگاه میکرد، ولی چیزی نمی گفت.
فرحان هم پشت میز صبحانه نشسته بود و خونسرد
صبحانه صرف می کرد.

از پله پایین امدم و ناگهان همه ساکت شدند. درست مثل
رادیوی که یکباره از برق کشیده شود.

فرحان با دیدن من برخاست و همانطور خونسرد جلو امد
و در حالیکه کاملاً خم شده بود و با دقت نگاهم می کرد،
حالم را پرسید.

- بهترم.

#او هام

#پارت_۱۳۲

. بهترم.

نگاهش کردم. چشمانش کاسه خون بود و صورتش علی
رغم اصلاح و شسته و رفته بودن، نخوابیده و خسته بود.

کمی رنگ پریده و زیر چشمانش هم گود افتاده بود.
نخوابیدی؟

لبخندی کوچک گوشه لبش آمد.
من خوبم.

نمی دانم پچ پچ خصوصی ما و حالت ایستادن او و ان صمیمیت بین ما، چه پیامی را نشان می داد. اما واکنشها متفاوت بود. فرحناز با آنکه صورت زیبایش همچنان ناراحت بود، اما لبخندی کوچکی گوشه لبش آمده بود. فرود با ملایمتی که گاهی فرحان نگاهم می کند، نگاهم می کرد و فرید مثل همیشه خونسرد و آرام بود. مینا اما لحظه ای بهت زده به ما نگاه کرد و بعد طوری از جا پرید که همه را پراند.
همین الان...

انگشت اشاره اش را تهدید امیز تکان تکان داد.
همین الان میری لباس می پوشی، از این خراب شده میریم. باقی پله ها را پایین امدم. فرحان کنارم قدم بر می داشت و حواسش به من بود.

کف دستم را روی پیشانی ام کشیدم و موهای کوتاه تر
جلوی پیشانی ام را کنار زدم.

. من خوبم مینا، اروم باش!

مینا چند لحظه با حیرت مرا نگاه کرد و بعد دوباره مثل
گندم روی آتش، از جا پرید.

. خوب؟ داشتی می مردی. اصلا حالیه؟

یک صندلی بیرون کشیدم و پشت میز نشستم و به بقیه
صبحانه فرحان، ناخونک زدم.

. خوبم!

مینا دوباره داد اش در آمد. اما این بار یک نفر دیگر،
بلندتر داد کشید.

. اه مینا تو رو خدا خفه شو! داره میگه خوبه دیگه.

فرید بود که با خشم و حالتی برزخی، مقابل مینا ایستاده
بود و قیافه اش انقدر ترسناک شده بود، که مینا واقعا
خفه شد.

اما بعد به خودش آمد و او را نادیده گرفت و به کنار من
آمد. فرحان کنارم نشست و برایم چای ریخت.

. نیکو...

لقمه ای را که در دهانم بود، فرو دادم و نگاهش کردم.
چشمانش کاملاً نگران بود و بر خلاف همیشه که گاهی
حس میکردم بعضی- کارهایش نمایشی- است، حالا نگرانی
درون صورتش، کاملاً صادقانه بود.

- نیکو جان. تو رو خاک سودی بیا بریم از این خراب شده!
باید بستری بشی عروسکم...

بعد مکث کرد و رو به فرحان گفت:

. می فهمی داری چه غلطی می کنی؟

فرحان جوابش را نداد و تنها نگاهش کرد.

. من از دستت شکایت می کنم.

باز هم فرحان فقط نگاهش کرد.

#اوهام

#پارت_۱۳۳

— نیکو باید بستری بشه. اصلا می فهمی اگه یه بار دیگه تشنج کنه، چی میشه؟ اگه این توهمات کوفتی باعث بشه بره بالای پشت بوم و خودش رو پرت کنه...

فرحان انچنان از جا پرید که صندلی از پشت سرش، روی فرش پرت شد.

اگر تا حالا فکر میکردم که فرحان می تواند خشن و ترسناک باشد، این حالت او باعث شد که بفهمم من تا به حال این روی او را ندیده بودم.

با دو قدم خودش را به مینا رساند. بازوی او را گرفت و با همان دست، او را بالا کشید. طوریکه مینا یک وری و کج، بالا کشیده شد.

مشخص بود که مینا هم تا به حال این روی فرحان را ندیده است. چون کاملا زبانش بند رفته بود.

— یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه... این اراجیف رو جلوی نیکی بگی و بهش خط بدی و تو ذهنش چیزی رو فرو کنی. خودم تیکه تیکه ات می کنم و هر تیکه ات رو یه جایی می اندازم که هیچ کس نتونه تیکه هات رو جمع کنه! فرحناز خودش را بین آنها انداخت.

. بسه فرحان... وای تو رو خدا... چی داری میگی؟
 دستش را روی سینه برادرش گذاشت و محکم به عقب
 هل داد، تا او را از مینا که رنگش پریده بود، دور کند.
 فرید چیزی نمی گفت، اما از نیشخند کوچک روی لبش
 مشخص بود که از این وضع لذت می برد. اما فرود جلو
 آمد و مثل فرحناز سعی کرد تا اوضاع را بدتر از آنچه که
 بود، نکند.
 اما من در حالیکه نگاهم به آنها بود، ذهنم دیگر انجا
 نبود...
 در آپارتمان بودم. داشتم مجسمه هایی که کار دست خودم
 بود را می چیدم.
 آپارتمان پر از وسیله بود. وسیله های نچیده. مثل زمانی
 که کسی تازه به جایی نقل مکان می کند.
 یک بیلرسوت جین، با یک تاپ آبی آسمانی پوشیده بودم و
 موهای قرمز آتشین ام را بالای سرم شلخته وار، گوجه
 کرده بودم.
 خم شدم و مداد پشت گوشم را برداشتم و در روی دیوار
 یک علامت کوچک زدم. بعد به طرف دیگر رفتم و کار را

طراز کردم و یک علامت دیگر زدم. صدای در آمد و فرحان به خانه آمد.

بغلش پر بود. غذا و یک دسته گل و مقداری خرت و پرت. همه چیز را روی کانتر گذاشت و از میان وسایل گذشت و کنار آمد و دسته گل را به طرفم گرفت.

روی پنجه پایم بلند شدم و هر دو دستم را دور گردنش حلقه کردم و لبانش را بوسیدم. مرا محکم در اغوش کشید. بعد با نگاهی ستایش آمیز به صورتم و موهای اشفته ام، نگاهم کرد و دوباره بوسه ای نوک مانند، به لبم زد.

. ببین خوبه؟

به شاهکارم اشاره کردم. سرش را تایید آمیز تکان داد.
- از ارایشگاه زنگ زدن. چرا گوشی ات رو برنداشتی؟ به من زنگ زد.

چشمانم را گشاد کردم و از بغلش بیرون پریدم و به گوشی که روی زمین بود، نگاه کردم. حق با او بود. هم تماس گرفته بود و هم پیام گذاشته بود.

خواستم تا جواب زنگشان را بدهم اما فرحان آمد و گوشی را از دستم گرفت. خاموش کرد و روی توده ای از کارتونه‌ای باز نشده گذاشت.

.فرحان!

خندیدم و زمانی که مرا بغل کرد و عقب عقب به اتاق خواب برد، دوباره گفتم:

.فرحان!

#اوهم

#پارت_۱۳۴

از جیبش بسته کاندوم را بیرون آورد و روی تشک انداخت. در اتاق خواب هم چیزی چیده نشده بود. تنها یک تشک روی زمین بود و لحاف و بالش و لباسهای من، که همه جا پراکنده بود و لباسها و وسایل فرحان، که با نظم گوشه دیوار چیده بود تا بعد از جا به جا شدن، انها را در کمد بگذارد.

همانطور که مرا برهنه می کرد، انقدر مرا بوسید که دیگر نمی توانستم به چیزی جز او فکر کنم...

با تکان محکم دستم، به خودم امدم. مینا روی صورتم خم شده بود و با نگرانی نگاهم می کرد.

به فرحان نگاه کردم که پشت سر او، نگران ایستاده بود. اما دیگران حالت برافروخته و مجنون وار قبل را نداشت. فرود کنارش ایستاده بود و اهسته چیزی به او می گفت. احتمالا چیزی برای آرام کردن او.

. خوبم مینا. واقعا خوبم

متوجه شدم که از شدت نگرانی و بغض، لب پایین اش کمی می لرزد. خم شدم و بغلش کردم.

. خودم رو نمی اندازم پایین.

سعی کردم حالت شوخی به حرفم بدهم اما سرم گیج می رفت و واقعا حالم خوب نبود. یا برای گرسنگی بود و قند خونم افتاده بود و یا عوارض دارو بود که هر زمانی به نوعی خودش را نشان می داد.

. اصلا چرا این جوری شدی؟

شانه ام را بالا انداختم و تنها چیزی که یادم بود را تعریف کردم. اینکه با شنیدن اخبار ان قتلها، یادم آمد که در گذشته هم این اخبار را شنیده و حالم بد شده است.

به جز فرحان که قبلا برایش تعریف کرده بودم، بقیه با تعجب و حیرت نگاهم می کردند.

مینا دستم را نوازش کرد. جای سرم را که کمی کبود شده بود.

— گوش نده تو رو خدا این اخبار فیک و اجق وجق رو. من که سالمم، اینها رو گوش بدم شب کابوس می بینم...

دوباره شروع به خوردن کردم تا قبل از آنکه غش کنم، حداقل قند خونم را بالا ببرم.

مینا کمی دیگر هم انجا ماند و نق زد و داد زد و فحش داد و با همه یکه به دو کرد.

اما در نهایت وقتی که نتوانست مرا راضی به بستری شدن کند، با خشم و غضب و تهدید و خط و نشان کشیدن برای همه آنها، از انجا رفت.

بعد از رفتن او فرید که رسماً در حال فرو پاشی عصبی بود، با فرود و فرحناز رفتند.

لحظه آخر فرحناز بغلم کرد و چند لحظه ای مرا در اغوشش نگه داشت که این اوج محبت اش را می رساند.

— مواظب خودت باش. اخبار گوش نکن. یه چیزی بساز. یه نقاشی، تصویری، مجسمه ای، چیزی.

نگاهش نگران بود. اما مثل مدتهای اخیر، غم سنگینی در نگاهش بود که همه چیز را تحت شعاع قرار می داد.

فرید انقدر بی حوصله شده بود که تنها تکانی به سرش داد و بدون خدا حافظی، حتی از فرحان از در بیرون زد. فرود آمد و مقابل پاهایم زانو زد.

دوباره آن شخصیت آرام و کمی متفاوت او از خانواده اش، برگشته بود. دستم را در دست گرفت.

#او هام

#پارت_۱۳۵

. من دارم دوباره میرم. ولی باهام در تماس باشه. اوکی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. کاش نمی رفت. کاش می امد و همینجا می ماند.

بعد از رفتن همه انها، فرحان که چشمانش به شدت قرمز بود و دایم خمیازه می کشید، به اصرار خودم بالا رفت تا چرت کوتاهی بزند.

دوست داشتم چیزی درست کنم اما انقدر خسته و کوفته بودم که توان انجام کاری را نداشتم.

تلوزیون را روشن کردم و روی یک شبکه فرانسوی گذاشتم که در حال پخش فیلمی سیاه سفید و کلاسیک بود.

صدایش را کم کردم و خم شدم و کاغذهایم را که احتمالا سیمین خانم منظم و مرتب روی یکی از عسلی ها گذاشته بود را برداشتم و شروع به کشیدن کردم.

چیز خاصی در ذهنم نبود. فقط می خواستم دستانم کاری کرده باشد.

دایم حرفهای مینا در ذهنم بالا و پایین میشد. "اگه باز تشنج کنه. اگه متوهم بشه و بره پشت بوم خودش رو پرت کنه پایین"

ایا واقعا زمانی خواهد رسید که این کار را بکنم؟ ایا فرحان هم از همین می ترسیده که لحظه ای مرا تنها نگذاشته است؟

ایا قرار بود بقیه زندگیم را این طور بگذرانم؟ در ترس و وحشتی دایم؟ ایا قرار نبود این توهمات مهار شوند؟ قرار نبود که من زندگی عادی داشته باشم؟

کاغذها را کنار گذاشتم و به تلوزیون نگاه کردم و دوباره در گذشته فرو رفتم...

مشغول به کار بودم. پیراهنی تابستانی و رنگارنگ به تن داشتم و موهای قرمزم را با گیره ای بالای سرم بسته بودم. اما ابشاری از آتشی سرخ، کنار گردن و گوشه‌هایم را پوشانده بود.

مینا کنارم نشسته بود و سیگار می کشید. و سیاوش قمیشی هم داشت می خواند. "چند تا عکس یادگاری..."

— بالاخره که چی؟ تو اصلا حالیت هست که داری چرا جواب مثبت بهش میدی؟

کمرم را صاف کردم و نگاهش کردم. بعد شروع کردم با انگشتانم شمردن.

— یک، مرد خوبیه. دو، بابا تاییدش میکنه. سه، خوشتیپه. چهار، زندگی و کارش ثبات داره...

با دیدن او که یک ابرویش را بالا داده بود و با تمسخر نگاهم می کرد، حرفم را قطع کردم.

بی حوصله آخرین پک را به سیگارش زد و ان را خاموش کرد و گفت:

. انگار دارم با بابات حرف می زنم...

بعد به مسخره گفت:

. بفرما... داری سیبیل هم در میاری!

خندیدم.

— اینها که همه حرفهای باباته. خودت چی فکر کردی که بهش جواب مثبت دادی؟

کمی فکر کردم. بعد با قاطعیت گفتم:

. ازش خوشم میاد...

مکث کردم و بیشتر فکر کردم. بعد سرم را تایید امیز تکان دادم.

.اره... فرحان مرد خوبیه. من واقعا ازش خوشم اومده.

. تو از سینا هم خوشتر اومده

یادآوری اش دردناک، ولی کاملاً درست و حقیقت بود.

اما مشکل این بود که سینا فاکتورهایی که باید را نداشت. فاکتورهایی که فرحان تمام آنها را داشت. اما خودم هم ته دلم می دانستم که با اینکه واقعا و از ته قلبم از فرحان خوشم می آمد و او را دوست داشتم، اما حرفها و نظر بابا هم بی تاثیر نبودند و من هم همیشه یک دختر بابایی بودم.

#اوهام

#پارت_۱۳۶

— زندگیت رو داغون نکن، نیکو. فرحان به درد تو نمی خوره. این مرد، ادم مناسب تو نیست.

حرفهایش مثل نیش، در سرم فرو می رفت...

با صدای سیمین خانم به خودم امدم. داشت می گفت که برایم میوه گذاشته است.

لبخند زدم و تشکر کردم. دوباره کاغذها را برداشتم و شروع به کار کردم. کسی— که کشیده بودم، شباهت زیادی به فرحان داشت.

من زیاد چهره نمی کشیدم. اما حالا بدون آنکه متوجه شوم، داشتم او را می کشیدم و بعد دوباره، در یکی دیگر از خاطراتم غرق شده بودم...

روی میز نشسته بودم و داشتم نقاشی می کشیدم. با لباس خواب و موهای اشفته. فرحان را می کشیدم که روی تخت نشسته بود و داشت کتاب می خواند.

برهنه بود و موهایش اشفته و صورتش آرام و با شادی پسرانه ای، پوشیده شده بود.

نمی دانست که دارم او را می کشم. برای لحظه ای سرش را از روی کتابی که می خواند بالا آورد و به من که با لباس خواب و لنگارم روی میز خم شده بودم و تند تند کار می کردم، نگاه کرد. چشمانش با حالتی بامزه گشاد شد.

"چی کار می کنی تو؟" "نیشخند زدم، ولی چیزی نگفتم. کتاب را بست و روی تخت انداخت و نیم خیز شد.

"اه تکنون نخور! کارم رو خراب کردی"

خندید. خنده ای شاد و بلند. بعد همانطور که روی دو زانو و دستانش بود، روی تخت جلو آمد. خندیدم و کاغذها را بالا گرفتم تا نتواند ببیند. بیشتر خندید و از تخت بیرون پرید. بالای سرم آمد و دسته ای از موهای اشفته ام را در مشت گرفت و با ملایمت سرم را عقب داد و خم شد و مرا بوسید.

وقتی عقب کشید، در حالیکه همچنان موهایم در مشت اش بود و سرم عقب بود، نگاهی عمیق به من کرد.

دست دیگرش را دراز کرد و کاغذها را از دستم بیرون کشید. بدون مقاومت آنها را رها کردم. نگاهی به آنها کرد و گوشه لبش بالا رفت.

. من اینقدر خوشتیپم؟

بعد نگاهی به شکمی که بعد از عروسی آورده بود کرد و گفت:

. اینها عضله ای نیست.

خندیدم.

. خب من دوست دارم. فانتزیمه! بسازشون.

هر دو ابرویش بالا رفت. بعد خنده کوچکی کرد و کاغذها را روی میز انداخت. کمرم را گرفت و مرا بلند کرد و روی تخت انداخت.

. بیا ابشون کنیم!

با مشت به شانه اش زدم که روی صورتم خم شده بود و گردنم را با احساس می بوسید.

. خیلی پررویی!...

با لمس دستم، به خودم ادمم. فرحان کنارم نشسته بود و قرمزی چشمانش کمتر شده بود.

. خوبی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. یادآوری لحظات رمانتیکی که حالا می دانستم در زندگیمان کم نبوده است، همیشه حس خوبی به من می داد. حس اینکه زندگیم سراسر تلخی نبوده است.

. خوابیدی؟

نگاهی به کاغذهای درون دستم انداخت. چند لحظه ای به آنها خیره شد. بعد چشمانش نرم و صورتش ملایم شد و لبخندی گوشه لبش آمد.

نمی دانم... شاید او هم همان خاطره ای را به یاد آورده بود
که من دقایقی قبل، به یاد آورده بودم.

#او هام

#پارت_۱۳۷

نگاهش را به من داد و گفت:

اره.

کاغذها را کنار گذاشتم و خودم را به طرفش کشیدم و در
حالیکه او دستش را دور شانیه ام حلقه کرده بود، در
اغوشم کشید.

ما لحظه های قشنگ هم داشتیم.

بوسه ای که روی سرم زد، مهر تاییدی روی حرفم بود.

دوستم داشتی؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. جوابش را می دانستم، اما
می خواستم از زبان خودش بشنوم. اوایل که تازه بهوش

آمده بودم و حافظه ام مثل یک کاغذ سفید و تمیز بود، یکبار این سوال را از او پرسیدم. اما آن زمان، زمانی که نه حتی یک خاطره کوچک از لحظات شادمان را به خاطر نیاورده بودم، او هم انقدر تلخ بود که جوابم را نداد و گذاشت تا در جهنم سفید و بی خاطره ای که داشتم، دست و پا بزنم.

با دقت نگاهم کرد. دست دیگرش را بالا آورد و با انگشت اشاره اش، به نرمی روی ابروانم دست کشید. روی پوست نازک زیر چشمانم و روی لبم. نگاهش درست مثل این بود که روحش از بدنش بیرون آمده و با روح من ملاقات کرده است. بدون حفاظ و حجاب. بدون مانع و بدون بدن. خم شد و بوسه ای کوچک روی لبم زد. چیزی شهوانی و هوسناک نبود. صرفاً یک تایید کوچک عاشقانه بود. اره...

همین یک کلمه هم کاملاً کافی بود. دوباره در اغوشش فرو رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. زیر گوشم، قلبش می کوبید و صدا می داد. می ترسم!

حالا حس می‌کردم کہ میتوانم از ترسم بہ او بگویم. حالا کہ احساس یگانگی با او را می‌کردم.

. نباید بترسی!

نپرسید کہ از چہ می‌ترسم. مہم نبود. ہر چہ بود، نباید می‌ترسیدم.

. فکر می‌کنی ممکنہ من...

مکث کردم.

— من اینقدر وضع ناجور بشہ کہ خودم رو تو معرض خطر قرار بدم؟
نگفتم کہ خودم را پرت کنم.

#اوہام

#پارت_۱۳۸

@Vip Roman

نگفتم کہ خودم را پرت کنم.

. نہ!

یک "نه" قاطع بود.
 نمی زارم به اونجا بکشه
 مثل همیشه که با قاطعیت می گفت که نمی گذارد که
 اتفاقی برای من بیفتاد، حرفش شیرین بود.
 .اگه...

حرفم را قطع کرد. مرا چرخاند تا روبه رویش قرار بگیرم.
 بعد در چشمانم نگاه کرد.
 .نه! جواب همه سوالات، نه هست. می دونم چی تو سرته.
 که اگه سیمین خانم مثل اون بار نتونه جلوت رو بگیره.
 سرم را تایید امیز تکان دادم. ان روز من تمام دست و ناخن
 هایم داغون شده بود، چون سیمین خانم نتوانسته بود مرا
 کنترل کند.
 .اگه ببینم این هست، می مونم خونه.
 .نمیشه که...

هر دو دستم را در دست گرفت و حرفم را قطع کرد.
 — میشه. و در نهایت اگه ببینم اوضاع داره از دستم در
 میره...

این بار مکث کرد.

. بستری می کنی؟

چیزی نبود که قابل حدس نباشد. در نگاهش درد آمد. اما سعی کرد مثل همیشه خونسرد باشد.

.اره.

سرم را تایید امیز تکان دادم. بعد ناگهان با این که سعی می کردم تا واقع بین باشم و حقیقت مشکل و بیماریم را بپذیرم، اما بغضم ترکید و به گریه افتادم و مثل بچه ها هق هق کنان گفتم:

. من نمیخواهم بستری بشم. من می ترسم!

این بار دیگر حتی تلاش نکرد تا درد و رنج درون چشمانش را مخفی کند. دستم را گرفت و مرا انچنان محکم به سینه اش فشرد، که نفسم را بند آورد.

. نترس! همه چی درست میشه.

فصل دهم

. فکر می کنی که بهتر شدی؟

روی صندلی جابه جا شدم و کیفم را از روی پایم روی زمین موکت پوش مطب گذاشتم. ولی بعد دوباره آن را برداشتم و روی دامنم گذاشتم.

به دکتر نگاه کردم که صبورانه منتظر جواب من بود.

. اوم! اره!

دکتر لبخند مهربانی زد و گفت:

. یاد اوری ها بیشتر و بهتر شدن؟

. اره، خیلی.

سرش را تایید امیز تکان داد و نگاهی به زیر دستش و پرونده من که پزشک عصاب و روانم برایش فرستاده بود، کرد.

. ولی توهم ها برگشته، درسته؟

فقط سرم را به نشانه تایید تکان دادم. دکتر این بار مقنعه به سر داشت، ولی کمی از موهایش که حالا رنگش دیگر بلوند روشن نبود و عسلی شده بود را بیرون گذاشته بود.

#اوهام

#پارت_۱۳۹

. درباره تشنجت بگو.

دوباره کیفم را روی زمین گذاشتم. چه مرگم شده بود؟ ولی این بار دیگر ان را برنداشتم.

— اه... واقعا نمی دونم چی بگم. من داشتم اخباری رو نگاه می کردم که داشت با پلیس مصاحبه میکرد که درباره یه قتل، اه... نه، چند تا قتل بود. بعد من یه دفعه چیزی یادم اومد که داشتم کار می کردم و همین اخبار رو شنیدم. بعد دیگه چیزی نفهمیدم. ولی ظاهرا تشنج کرده بودم.

دکتر سرش را تایید امیز تکان داد.

. و بعد دکترت قرصها رو عوض کرد؟

. هم عوض کرد و هم پیشنهاد بستری شدن داد.

دکتر دوباره سرش را تایید امیز تکان داد و لحظه ای که خم شد تا پرونده را در کشود بگذارد، من دیگر انجا نبودم...

از زیر زمین بیرون امدم. می دویدم مثل اینکه آتش گرفته بودم. باید چیزی را به کسی می گفتم. باید کسی را می دیدم. این مهم بود. اما همانطور من در طول باغ می دویدم تا به در باغ برسم، سایه ها هم با من می دویدند. در کنارم و پشت سرم. و حتی بالای سرم. هیچ شکلی نداشتند. فقط یک سایه، به شکل دود بودند.

در باغ را باز کردم و محکم به فرحان خوردم که پشت در بود. انچنان محکم به هم برخوردیم که هر دو نفرمان به عقب پرت شدیم. دردناک و تکان دهنده.

"نیکي"

بهت درون صدایش، فرصت کوتاهی به من داد که از کنار دستش فرار کنم.

متوجه شدم که پشت سرم، کسی هن هن کنان به ما رسید و قبل از آنکه فرحان به خودش بیاید، او مرا از پشت سر گرفت.

جیغ کشیدم. ولی با پیراهنم به عقب پرت شدم. فرحان خم شد و هر دو نفر ما را گرفت.

کشمکشی که مقابل در باغ ایجاد شده بود، تماشایی بود. "تو چه غلطی می کردی؟ کجا بودی؟"

فریاد مستاصل فرحان، به طرف من نبود. به سمت فرحناز که در آخرین لحظه مرا گرفته بود، نشانه رفته بود. "توالت بودم!"

من همچنان مثل خوکی که به کشتارگاه می رود، جیغ می کشیدم و در دستان آنها تکان تکان می خوردم. نه... نه... نه...

سایه ها حالا اطرافم می رقصیدند. مثل رقص فواره ها. و من بلندتر جیغ می کشیدم. نه... نه... نه...

به خودم امدم و در حالیکه نفس نفس می زدم، گفتم

. باید چیزی رو به کسی میگفتم. به یه کسی!

هر دو ابروی دکتر بالا رفت. او همیشه بسیار مسلط و کاملاً حرفه‌ای بود. ولی آن لحظه کاملاً درگیر و شوکه شد. اما سریع به خودش امد و گفت:

. چه کسی؟ چه زمانی؟

— الان یادم اومد. نمی‌دونم دقیقاً چه زمانی بود. ولی باید چیزی رو به کسی می‌گفتم.

دکتر اخم کم‌رنگی کرد و چیزی در لپ‌تاپش تایپ کرد.

. من... exchange group

سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.

. جانم؟! ROMAN

اب دهانم را فرو دادم.

. نه، هیچی!

لپ‌تاپ را بست و با اینکه می‌دانستم که وقتان تقریباً رو به پایان است، اما گفتم:

- اگه فکر میکنی چیزی هست که باید به من بگی، چیزی که
کمک ات می کنه، من برای همین این جا هستم. میدونی
که هر چی بگی، بین خودمون می مونه
دهانم همچنان خشک شده بود

#اوهم

#پارت_۱۴۰

دهانم همچنان خشک شده بود.

..من...

خم شدم و کیف رو برداشتم و خودم هم از جا برخاستم.
او هم برخاست، اما نگاهی همچنان تشویقم می کرد تا
حرفم را بزنم.

..خانم تهرانی...

کیفم را روی دوشم انداختم.

..نیکو!

اهی کشیدم و دل را به دریا زدم و گفتم:

- ممکنه من خودم رو از جایی پرت کنم؟ می دونین منظورم چیه؟ یعنی متوهم بشم و نمی دونم، مثلاً فکر کنم که پشت بوم، طبقه همکفه!

اگر هم تعجب کرده بود، یا نگران شده بود و یا هر حسی- که داشت، این بار چیزی در صورتش نشان داده نشد. جلو آمد و با فاصله ای معقول از من، ایستاد.

. چرا این فکر رو می کنی؟

. خاله ام می گفت.

بعد خلاصه کوچکی از آنچه گذشته بود را گفتم.

— دواهایی که دکتر بهت داده، برای کنترل همچین اتفاقاتی هست. ولی در نهایت، جایی که دیگه نشه کنترلی روت باشه، دکترت قطعاً روی بستری شدن پافشاری بیشتری می کنه.

لبخند کوچکی زد.

— به نظر من، هنوز دکترت واقعاً لازم ندونسته که بستری بشی.. چیزی که بهت گفته و پیشنهادی که داده، بیشتر به خاطر تشنجی هست که کردی. نه به خاطر توهمات.

. یعنی شما فکر می کنید قابل کنترل هست؟

— بیماریهای روح و روان به هیچ وجه قابل پیش بینی نیستند. ولی تعداد خیلی زیادشون، حتی اسکیزوفرنی ها هم با دارو قابل کنترل هستن. درمان نه. ولی کنترل، بله. اما گاهی پیش میاد که بدن به هر دلیلی به درمان جواب نمیده. اون زمان هست که بیمار با اینکه شاید به نظر بیاد در کنترل دواها هست، ولی نباشه. اون زمان دکتر دیگه تشخیص قطعی رو میده که باید بستری بشه. چون شاید هم خطری برای خودش باشه و هم دیگران. البته که منظورم به شما نیست. در کل گفتم.

با هم به مقابل در امدیم.

— اگر قرصها رو مصرف کنی، احتمالاً کنترل میشی. دلیلی برای نگرانی نیست.

خواستم تا در را باز کنم، اما گفتم:

— خوابها رو برام بنویس. همینطور توهمات رو. شکل و مدلش رو. و اینکه ایا نسبت به دفعه قبل، تغییر کرده یا نه؟

. باشه.

خدا حافظی کردم و بیرون امدم. فرحان در اتاق انتظار نبود. در راهرو بود و با تلفن حرف میزد.

در تمام راه تا خانه، داشتم به این فکر میکردم که ایا توهماتم عوض شده بودند؟ نمی توانستم جواب دقیقی برایش داشته باشم. چون هنوز یادآوری کاملی از گذشته نداشتم. اما از چیزهایی که جسته و گریخته به یاد آورده بودم، فکر می کردم که دیگر سایه ای ندیده بودم.

#اوهام

#پارت_۱۴۱

به خواست خودم به باغ برگشتیم. چیزی که برای فرحان عجیب به نظر رسید. اما چیزی نگفت. معمولا من همیشه تمایلی به باغ نداشتم. به همین خاطر این پیشنهاد از طرف من، کمی او را دودل کرده بود.

من ذهن خوان نبودم اما حدس زدن آنچه در سر فرحان می گذشت هم، سخت نبود. شاید ترس و شاید هم تردید.

در باغ او نماند. باید می رفت و متوجه شدم که همین باعث شده بود که کمی در آمدن به این جا، تردید کند. حرفی که مینا زده بود، ناخواسته هر دو نفر ما را درگیر کرده بود.

بعد از رفتن فرحان، به اتاقی که ان را تبدیل به کارگاه کوچکی برای خودم کرده بودم، رفتم. پشت میز نشستم و بدون آنکه کار کنم، به مجسمه پیش رویم خیره شدم. یک زن بود که با اندوه، به سویی که کف دستانش بود، خیره شده بود.

نمی دانم چرا، اما فکر میکردم شبیه به مادرم است. یا شاید دوست داشتم که شبیه به او باشد. اما هنوز کار زیادی داشت.

پرده را کنار زدم و به باغ خیره شدم. خشک و خالی و مرده بود و کلاغ ها همچنان از آن بالا، تهدید امیز به پایین نگاه می کردند.

و دوباره چیزی از گذشته را به یاد آوردم...

در باغ بودم با مادرم. بهار بود. باغ سر سبز و زیبا بود. پر از گلهای بنفشه و همیشه بهار و اطلسی. برگهای درختان هم

تمیزی و پاکی و نو بودن بهار را داشت. تازه رسته و تازه شکوفا شده.

مامان دستکش باغبانی دستش بود و روی زانویش نشسته بود و بذره‌های سبزیجات را در شیارهای کم عمقی که در زمین کشیده بود، می ریخت.

بسیار راحت بود. کاملاً آرام و خشنود از کاری انجام می داد. اما من دل اشوب شدیدی داشتم. همانطور که بذر دیگری که رویش نوشته بود، ریحان بنفش را به او می دادم، من من کنان گفتم:

" فکر می کنی باید دکترا رو عوض کنی؟ "

مامان بذر را در زمین ریخت و رویش خاک پاشید و گفت:
" اینها... "

خندید و نگاهم کرد.

" مورچه ها عاشق اینها هستن. عاشق ریحون بنفشه هستن. تو یه چشم به هم زدن، چپاولشون می کنن! "

چشمانم را روی هم فشردم تا آرام بمانم. نمی شد گفت که مامان در هپروت بود. نه! ولی یک فرم خاصی بود.

" مامان... "

سرش را کج کرد و نگاهم کرد.

"جانم؟"

"می خوای دکترت رو عوض کنی؟"

اخم کم رنگی کرد. بعد دوباره به کارش ادامه داد.

"نه، نیازی نیست."

"مامان شما تغییری نکردی"

برای مدت خیلی طولانی چیزی نگفت و جوابم را نداد.

انقدر طولانی که فکر کردم اصلا خیال جواب دادن، ندارد.

ولی وقتی از سر جایش برخاست تا به طرف دیگر باغچه

برود، قیافه متفکر و درهمش نشان داد که احتمالا مشغول

فکر کردن به چیزی است که گفته ام.

"تو فکر می کنی من دیوانه ام؟"

"نه... معلومه که نه..."

به لکنت افتاده بودم. انتظار این سوال را، به این رکی و

سراسستی نداشتم.

#او هام

#پارت_۱۴۲

اشاره کرد تا وسایل را به طرف دیگر باغچه بیاورم.
بعد دوباره شروع به شیار کشی و پاشیدن بذرها کرد.
ما اصلا این جا نبودیم و من در عجب بودم که این همه
سبزی خوردنی که می کاشت، برای چه کسی بود و اصلا
چه کسی قرار بود به این بذرها بی نوا اب بدهد.
همانطور که بسته دیگری که رویش نوشته بود، جعفری را
به دستش می دادم، محتاطانه پرسیدم
"میشه... ام... میشه بگی چه حالی داری؟"
لحظه ای دست از کار کشید. کمرش را صاف کرد و به
درختان خیره شد.
"تو به ارواح اعتقاد داری؟ در کل منظورم چیزهایی هست
که هیچ توجیه علمی براشون نیست."
هر دو ابرویم بالا پرید، اما سعی کردم سریع حالت چهره ام
را ثابت نگه دارم.

" نه! "

مامان دوباره به کارش برگشت. اما قبل از ان، لبخند کوچکی به من زد. ولی هیچ چیز دیگری نگفت...
به خودم امدم که همچنان به باغ خشک و خالی خیره شده بودم.

از اتاق بیرون امدم و پایین رفتم. سیمین خانم در اشپزخانه بود.

رفتم و پشت میز کوچک دو نفره اشپزخانه نشستم.

سیمین خانم که متوجه شد خیال بیرون رفتن ندارم، برای جای ریخت. بعد تغییر عقیده داد و یکی دیگر هم برای خودش ریخت و امد و کنارم نشست و ظرف شکلات و نقل را هم بین مان گذاشت.

همانطور که ریز ریز چایم را فوت میکردم و می خوردم، گفتم:

. مامانم چیزهای غیرعادی می دید، اره؟

توجه سیمین خانم جلب شد و لحظه ای متفکرانه به من خیره شد و بعد سرش را تکان داد و گفت:

. بستگی داره چه چیزی رو غیر عادی بدونی

چانه ام را بالا دادم.

.یه چیزهایی مثل روح و این چیزها

سیمین خانم برای لحظاتی طولانی چیزی نگفت. بعد اهی کشید و گفت:

.نمی دونم اینها رو باید بهت بگم، یا نه...

نگاهم کرد. چیزی نگفتم و تصمیم را به عهده خودش گذاشتم.

.مادر مادر بزرگت یه چیزی بود...

مکث کرد. مثل اینکه دنبال کلمه ای مناسب می گشت.
.مثل مامان؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

– میدونی که قدیم چطوری بود. جن و روح و دعا نویسی و این اراجیف. مادر مادر بزرگت...

دوباره مکث کرد. متوجه شدم که مکث هایش بیشتر به خاطر این است که نمی داند چطور باید موضوع را عنوان کند، تا به من جهت فکری ندهد و در ضمن، کمی هم موضوع را برایم روشن کند.

– رک و راست بگم... من هیچ زمانی به این چیزها اعتقادی نداشتم و ندارم. فکر هم می کنم که مادر مادر بزرگت، این اراجیف رو از خودش در آورده بود تا یه جورهایی تو اون زمانی که مردم سواد درستی نداشتن و علمی نبوده و همه چی زیر سایه خرافات بوده، خودش رو بزرگ و ترسناک نشون بده.

هر دو ابرویم بالا رفت. این دیدگاهی بود که در ان جای بحث بود و جالب به نظر می رسید.

– فکر کن که تو در زمان گذشته هستی و بعد به همه اعلام می کنی که اره... با فلان روح و جن و چه می دونم، پری در ارتباط هستی. دیدی که اطرافیانت بهت پیدا می کنن، شاید ترسناک و شاید هم آبر انسانی میشه.

از فلاسک روی میز، یک چای دیگر برای خودش ریخت.

#اوهام

#پارت_۱۴۳

. بعد مامانت خیلی اتفاقی این جریان رو فهمید...
نگاهم کرد.

. می دونی چی میخوام بگم، نیکو؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. در حالیکه به فنجان چایش خیره شده بود و انگشت اشاره اش را روی لبه فنجان می کشید، گفت:

— سودی زن خیلی حساسی بود. ادمی که تا این حد نسبت به وقایع و ادمها و ارتباطات اطرافش حساس هست، خیلی سریعتر و راحت تر از کسی— که معقول و منطقی هست، تحت تاثیر قرار میگیره. من می خوام بگم که شاید باید این طوری به جریان مامانت نگاه کرد که سودی به خاطر طبع خیلی حساس و تاثیر پذیرش، زودتر از مثلا مینا، تحت تاثیر این جریان قرار گرفت و فکر کرد که این جریان ارثی هست و حالا اون هم توهم داره و ارواح و چه می دونم، جن و پری می بینه.

نگاهم کرد. سکوت کرده بودم و چیزی نمی گفتم. چون واقعا نمی دانستم که چه باید بگویم. دستش را روی دست من گذاشت.

— چیزی که می خواهم بگم این هست که اروم باش و زیاد به این جریان که چیزی ارثی هست و اینها فکر نکن.
ولی من...

مکث کردم و اهی کشیدم. من داشتم نابود میشدم. چیزی که من داشتم، متفاوت و فراتر از به قول او، توهمات اب دوغ خياری قدیمی بود.

بی حوصله خندیدم و گفتم:

— همین چند دقیقه قبل یادم افتاد که با مامان کنار همین باغچه ها داشتیم سبزی می کاشتیم و از بیماریش حرف می زدیم. مامان پرسید، فکر می کنی من دیوانه ام؟ الان فکر کنم که من باید این رو از شما پرسم...

به میان حرفم امد.

.نه، من فکر نمی کنم تو دیوانه ای. فکر می کنم...

یک ابرویم را بالا دادم. چیزی نگفت. با حالتی مثل اینکه بحث تمام شده و به نتیجه رسیده است، به عقب تکیه دادم و گفتم

— من فکر می کنم که چیزی که به قول شما حساسیت و حالا ترسناک جلوه دادن بوده، واقعا بوده و وجود داشته و حالا چیزی که به من رسیده...

با عصبانیتی تمسخر امیز ادامه دادم

— یه مدل جهش ژنتیکی داشته چیزهایی بوده که مامان و مادر مادر بزرگم داشتن.

چیزی نگفت و حتی از حالت صورتش هم چیزی خوانده نمیشد.

چیزهایی که می خواستم بفهمم را فهمیده بودم از جا برخاستم و از اشیخانه بیرون امد.

چیزی پوشیدم و به زیرزمین رفتم. ترسیده بودم؟ بله. نمی توانستم به خودم دروغ بگویم که از رفتن به زیرزمین، به شدت ترسیده بودم.

اما سعی کردم تا آرام باشم. روی مبل نشستم و به اطراف نگاه کردم. در عین اینکه دستان و گونه هایم سرد شده بود، زیر ژاکتم عرق می ریختم و رسماً در حال فرار بودم.

#او هام

#پارت_۱۴۴

اما هیچ چیزی نبود. نه سایه ای و نه توهمی. نه ناله و گریه ای و نه حتی کوچکترین صدای اضافه ای.

چیزی به جز صدای آرام حرکت باد در بین درختان و جیک جیک پرنده ها، شنیده نمیشد.

اما این گوش به زنگ بودن، داشت مرا خفه می کرد. دیگر طاقت نیاوردم و به حالتی مثل اینکه کسی- دنبالم گذاشته است، از زیرزمین بیرون زدم.

در بیرون مثل این بود که زندگی جریان داشت. درست مثل اینکه از یک دخمه شیطانی و مخوف و مرده، پا به زندگی و رنگ و آرامش گذاشته بودم.

کمی لرزیدم، اما اهمیتی ندادم. ساختمان را دور زدم و امدم و روی صندلی های ایوان نشستم. هوا افتابی و به شدت درخشان و زیبا بود. و بعد من بچگی هایم را به خاطر آوردم...

مامان که خودش درس می خواند و به درس من هم کمک می کرد. جوان و سرزنده بود و احتمالا ان زمان خبری از توهماتش نبود.

ان روز هم از ان روزهایی بود که خیلی زیاد به خاطر اوردم. از کودکان و همکلاسی و بازی ها و عروسکهایم، تا نوجوانی و جوانی و دبیرستان و شیطنتهای نوجوانی.

روز خوبی بود. نه از توهمات خبری بود و نه به خاطر یادآوریهای که داشتم، سردرد پیدا کرده بودم.

زمان خیلی زیادی را بیرون و در ایوان نشستم. انقدر زیاد که غروب شد و به داخل برگشتم. ساعت میگفت که احتمال اینکه فرحان بتواند برگردد، خیلی کم است.

چند لحظه همانطور که به ساعت درون هال خیره شده بودم، فکر کردم که چه کاری می خواستم انجام دهم.

همچنان گاهی یادم می رفت که چه کاری میخواستم بکنم. بعد یادم آمد و بالا رفتم و تا کمی روی مجسمه ام کار کنم.

حالا که نور روز رفته بود، دست دراز کردم تا پرده ها را بکشم.

اینجا هیچ دیدی به هیچ جا نداشت. اما دوست داشتم که به محض تاریک شدن هوا، پرده ها اوخته شوند.

پرده را کشیدم و دوباره به یاد اوردم...

به همین اتاق امدم. نزدیک غروب بود. مامان پشت همین پنجره ایستاده بود و در حالیکه پرده ها کنار بود، به باغ که کم کم داشت به تاریکی فرو می رفت، نگاه میکرد.

موهایش پشت سرش با دقت دم اسبی شده بود و بلوز و شلوار ساده ای به تن داشت. اما به شدت لاغر بود. انقدر لاغر که لباس به تنش زار می زد.

دستانش را به سینه زده بود و شانه اش را به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود و در حالیکه عمیقا در فکر بود، به بیرون نگاه می کرد.

چند لحظه ای مقابل در اتاق ایستادم. مردد و دو دل بودم. بعد مامان همانطور که نگاهش به بیرون بود، سرش را چند بار تکان تکان داد. بعد مثل اینکه با کسی — حرف میزد، اهسته گفت

"اره میدونم. همینه..."

همانطور مقابل در خشکم زد. بعد مامان چرخید و به من نگاه کرد. در نگاهش آرامش بود. نه هیچ نوع ترس و هیجانی.

به داخل اتاق رفتم. مامان هم چرخید و پرده ها را کشید.
" مامان... "

وقتی دوباره به طرف من برگشت، حالت صورتش حتی آرامتر از قبل هم شده بود و لبخندی هم گوشه لبش بود. اما حالا علاوه بر لاغری وحشتناکش، حالت رنگ پریده و بیمارگونه صورتش هم در چشم می آمد.

" می دونم. نمی خواد بگی. سرطانه. خودم می دونم. اونها بهم گفتن! "

همان جایی که ایستاده بودم، خشک شدم. خیلی دوست داشتم انکار کنم. دوست داشتم انکار کنم تا ثابت کنم که او اشتباه می کند و هیچ کسی از هیچ آسمان و زمین و عالم بُعد دیگری، چیزی به او نگفته است.

اما نتوانستم. چون چیزی که گفته بود، عین حقیقت بود. همان چند لحظه قبل بابا با جواب پاتولوژی مامان به باغ برگشته بود...

#اوهام

#پارت_۱۴۵

پرده را کشیدم و دوباره بدون کار به روی مجسمه، بیرون امدم.

پایین رفتم و تلوزیون را روشن کردم تا بلکه صدایی در خانه جریان پیدا کند. سیمین خانم حالا کاموا و میل هایش را آورده بود و چیزی می بافت. چیزی مثل پلیور. برای کیه؟

سرش را از روی بافتنی درون دستش بلند کرد. لبخند کوچکی زد و گفت:

. برای شما!

هر دو ابرویم بالا رفت. بعد لبخندی خجولانه زدم و هیجان زده گفتم:

.وای مرسی!

با دیدن ذوق من، چیزی که بافته بود را بالا گرفت تا ببینم. چیزی که حالا می بافت، احتمالا قسمت جلوی لباس بود. چون حالا که به شانه رسیده بود، یقه ای برگشته در کار دیده میشد و دو ماریچ قشنگ هم در دو طرف لباس انداخته بود.

رنگ البالوی تندی که داشت، سرزنده و زیبا بود.
خیلی قشنگه!

از تعارف من با حالتی بامزه، لپش گل انداخت و خوشش آمد.

بعد از شام، من در حالیکه روی کاناپه لم داده بودم، خوابم برد و خواب روز عروسم را دیدم. چیزی که هنوز ان را به یاد نیاورده بودم را در خواب دیدم.

لباس عروس و موهای شرابی رنگم که زیبا پیچیده و شنیون شده بود و لباس عروس شیک و کلاسیکم...

کسی - داشت صورتم را نوازش می کرد. خیلی به نرمی و ملایمت. چشمانم را باز کردم و فرحان را دیدم که رویم خم شده بود و آرام صورتم را لمس می کرد و صدایم می کرد.

با بیدار شدن من، دست کشید و نگاهم کرد. پلک زدم تا خواب کاملاً از چشمانم بیرون برود. نیم خیز شدم و برخاستم و نگاهی به ساعت بالای تلویزیون انداختم. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود.

موهایم را کنار زدم و کاملاً نشستم. هنوز کمی گیج بودم. خوابم برد.

فرحان کمرش را صاف کرد و پالتویش را درآورد و روی دستش انداخت. صورتش بسیار خسته و چشمانش قرمز بود.

فکر کردم دیگه نمیای

دستم را گرفت و مرا بلند کرد و همانطور که به اتاق خواب می رفتیم، چراغ های هال را خاموش کرد. یکم کارم طول کشید. ولی فردا رو خونه هستم.

دیگر به اتاق خواب خودش نرفت. لباس عوض کرد و خوابید و به ثانیه نکشیده، خوابش برد.

من اما در تاریکی به سقف خیره شده بودم. ولی خوب و آرام بودم و نگرانی نداشتم و طولی نکشید که من هم خوابم برد.

#او هام

#پارت_۱۴۶

فصل یازده

سیمین خانم با تعجب به من که گفتم می خواهم چیزی در
باغچه بکارم، نگاه کرد، ولی چیزی نگفت.
من با بذرهایی که چند روز قبل بعد از رفتن پیش دکتر
مظفریان خریده بودم، به باغ رفتم.
مامان باغبان بود، نه من. در حقیقت اطلاعات باغبانی
من، به اندازه یک بچه شش ساله هم نبود.
اما من لپ تاپ فرحان را قرض گرفتم و شروع کردم به
سرچ کردن درباره کاشت و نگهداری بعضی از سبزیجات.

نگاهی به وسایل باغبانی که با همان بذرها خریده بودم کردم و خنده ام گرفت. این همه هزینه برای چه؟
ان هم زمانی که شاید قرار باشد که از این جا بروم.
شروع به کار کردم و سعی کردم فکرم را منحرف کنم.
منحرف از اینکه چرا دارم دقیقا کاری را می کنم که در زمانی که مادرم انجام داده بود، فکر میکردم که چقدر بیهوده است.

ان هم زمانی که واقعا شاید از باغ بروم و کسی- هم نباشد که به اینها اب بدهد.
اما از روزی که فکر این کار به جانم افتاده بود، مثل خوره مغزم را خورده بود و یک لحظه هم رهايم نکرده بود.
دستکش های نوي باغبانی را دستم کردم و خودم از فیگور خودم، خنده ام گرفت.

ان روز یکی از روزهای بود که می دانستم اگر چیزی به یاد بیاورم، با همان سردردهای وحشتناکی روبه رو می شوم که امانم را می برد.

چون در حقیقت همان لحظه هم کمی پشت پلکهایم و در کاسه سرم، درد را حس می کردم.

شروع به کار کردم و خیلی زود از این کار به شدت خوشم امد.

ارامشی که در انجام این کار بود، هر کسی را شیفته می کرد. بوی خاک تازه زیر و رو شده، کرم های خاکی کور و ریز و درشتی که بعد از زیر و رو کردن خاک بیرون می امدند و دلم برایشان می سوخت، بذره های ریز و بامزه، با ان نظم هندسی و طبیعی زیبایشان...

همه اینها باعث می شود که حتی سخت دل ترین ادمها هم از انجام این کار لذت ببرند. کاشتن یک زندگی در دل خاک، مثل معجزه است.

کمی خم شدم تا شیارها را بهتر و دقیق تر بکشم و بعد دوباره در گذشته بودم...

در یک تولد بودم. اما من به شدت عصبی و ناراحت بودم و حرفهای مینا یک ثانیه هم از ذهنم بیرون نمی رفت.

تولد فرود بود، اما من حتی حوصله او را هم نداشتم. حتی با اینکه یکی دو هنرپیشه هم دعوت بودند که من فقط به قیافه انها را می شناختم.

چون واقعا زیاد اهل سینمای ایران نبودم. چون عقیده داشتم که با این سانسوری که هست، فیلمها ارزش چندان ندارند.

فرحان با کسی نشسته بود که او را نمی شناختم. اما زمانی که طرف مقابلش صحبت می کرد، به نظر می رسید که فرحان تمام توجه اش به او نیست.

فرحناز کنارم نشست. نادیده اش گرفتم، چون حوصله او را هم نداشتم.

"چقدر بی حوصله ای. مریضی چیزی شدی؟"

شانه ام را بالا دادم و جوابش را ندادم.

"نمی خوای با فرود عکس بندازی؟"

واقعا می خواستم. اما آن لحظه من در حالتی بودم که از همه آنها بدم می آمد. چرخیدم و نگاهش کردم.

"می دونی که فرحان رو با منشی اش دیدم؟"

حالت صورت فرحناز تغییر نکرد. همچنان آرام و سرد بود.

او هام

پارت_۱۴۷

" حوصله هیچ کدومتون رو ندارم!"
این بار لبخند کوچکی گوشه لبش آمد.
"نیکو..."

جوابش را ندادم و حتی سرم را هم به طرف دیگری کج کردم.

" من نمی خوام طرف کسی رو بگیرم..."
به میان حرفش ادمم.

"نمی خوای؟ داری دقیقا همین کار رو می کنی!"
به نظر نمی رسید، ناراحت شده باشد. همیشه از این اخلاق فرحناز خوشم می آمد. او منطقی و سرد و آرام بود. خیلی کم پیش می آمد که فرحناز از کوره در برود و یا اینکه کنترل اش را از دست بدهد.

از این لحاظ، او دقیقا شبیه اخوی بزرگش بود!

"فرحان با منشی- اش نیست. یعنی فرحان با هیچ کسی- نیست."

های تمسخر آمیزی از دهانم در رفت.
 "خودم دیدمش. دختره نیشش بر اش تا بناگوش باز شده بود."

لبخند این بار فرحناز دوستانه و محبت آمیز بود.
 "کاشکی حرفم رو قبول کنی. چیزی که عین حقیقته. هیچ زنی تو زندگی فرحان نیست."

سرم را دوباره چرخاندم. اما قبل از ان نگاهم به فرحان افتاد که با حالتی موشکافانه به من و فرحناز نگاه می کرد...
 با صدای سیمین خانم، به خودم امد. چای و میوه آورده بود. سردردم بیشتر شده بود. اما به هر جان کندی که بود، کار را تمام کردم.

وسایل را به حیاط پشتی بردم و در گوشه ایوان پر از خرت و پرت، گذاشتم. بیلچه و شن کش را طوری به دیوار تکیه دادم که سقوط نکند.

بعد به ایوان برگشتم و کنار سیمین خانم که چای ریخته بود و بافتنی اش را هم آورده بود، نشستم. و کمی بعد وادارش کردم تا از مادرم برایم بگوید.

ابتدا سخت زیر بار رفت. اما بعد جوری شد، مثل اینکه خودش هم از گفتن و به یاد آوردن خاطرات جوانی اش، لذت می برد.

از خواستگارهای مادرم و اینکه او همه را به خاطر بابا جواب کرد، گفت و از بچه هایی بعد از من سقط شده بودند.

چیزی که باعث شده بود مادرم دیگر نتواند بچه دار شود و من تنها بچه بمانم.

عقیده داشت که همین موضوع خیلی مادرم را از لحاظ روحی تغییر داده بود.

کسی که همیشه به قول او، به شدت حساس و آسیب پذیر و پاسخگو به محرکهای اطرافش بود، هرگز نتوانست با این سقطها کنار بیاد و چیزی در درونش عوض شد.

کمی بعد سیمین خانم به داخل برگشت و من همانطور که به افتاب زمستانی کم رنگ که کم کم به غروب نزدیک میشد، نگاه می کردم، دوباره چیزهایی را به یاد آوردم.

از کودکی ام و از دوران نامزدی ام. زمانی که فرحان سراپا عشق و ملایمت بود. اما من حتی در آن زمان هم با اینکه فرحان را دوست داشتم، اما دو دل بودم و ترسان.

#او هام

#پارت_۱۴۸

تمام این تشویش ها و دو دلی ها را به یاد آوردم. اما از آنجایی که آن روز، روز سردرد بود، خیلی زودتر از آنچه که دیگر بتوانم تحمل کنم، به داخل رفتم و مسکن خوردم و خوابیدم. بدون شام و بدون هیچ کار دیگری.

و زمانی که فرحان دیر به خانه برگشت، من تنها در تخت غلت خوردم و آن طرف تر رفتم، تا برای او جا باز کنم.

در میان وسایل باغبانی ام، به دنبال دستکش می گشتم. اما نبود. دوباره همه چیز را زیر و رو کردم و ایوان را کاویدم. بعد آنها را دیدم که روی زمین باغ، آن طرف تر از ایوان و روبه روی در زیرزمین، افتاده بودند. شاید باد آنها را برده بود. شاید هم کلاغ ها.

نفس عمیقی کشیدم و از ایوان پایین پریدم. چند روزی بود که خوب بودم و هیچ توهم و کابوسی نداشتم. فقط سردردهای همیشگی که با به یاد آوردن گذشته، گاهی بدتر میشد.

سعی کردم حتی به طرف زیرزمین نگاه هم نکنم. نمی خواستم دوباره چیزی را به یاد بیاورم که راجع به توهماتم است. دیگر توان نداشتم.

خم شدم و دستکشاها را برداشتم. اما همانطور خم ماندم. چون چیزی در روی زمین، توجه ام را جلب کرد.

بیشتر خم شدم و با دقت نگاه کردم. یک حلقه فلزی بود که از زیر سنگ ریزه ها و برگهای کف باغ، بیرون زده بود. صاف شدم و با نوک پنجه پا سعی کردم حلقه را کنار بزنم. اما کنار نرفت. بیشتر تلاش کردم. اما همچنان جوری به کف زمین چسبیده بود، مثل اینکه از ابتدای خلقت همانجا جا خوش کرده بوده است.

دستکش را دستم کردم و دوباره خم شدم و سنگریزها و برگهای پوسیده چنار را کنار زدم. و بعد هر دو ابرویم از شدت تعجب، بالا رفت. حلقه حق داشت که کنار نمی رفت. برای اینکه همانطور انجا نیفتاده بود. حلقه جزیی از یک دریچه فلزی بود که زنگ زده بود و رویش پر از کثافت و برگهایی که پوسیده شده بودند و مثل چسب به ان چسبیده بودند، بود.

با پشتکار همه سنگ ریزه ها را که کم هم نبود، کنار زدم. انقدر که وقتی کارم تمام شد، به نفس نفس افتاده بودم. دریچه، بزرگ و اهنی بود. چیزی که به نظر می رسید، شبیه درپوش چاه است.

به خانه برگشتم و سیمین خانم را صدا کردم. اما حمام بود. دوباره به باغ برگشتم. محال ممکن بود که به بدون کمک کسی. بشود درپوش را برداشت. اما به شدت کنجکاو شده بودم که ببینم و بفهمم که اگر زیر ان چاه است، ایا اب هم دارد، یا نه؟

وسایلم را برداشتم و به سراغ سبزی هایم رفتم. کمی بعد سیمین خانم با حوله ای که روی سرش بسته بود، به بیرون سرک کشید و پرسید که چه کار داشته ام که صدایش کردم.

جریان درپوش فلزی را تعریف کردم و پرسیدم که ایا ان زیر چاه است؟

به نظر می رسید که کاملاً سورپرایز شده است که من ان را پیدا کرده ام.

بعد در حالیکه از باد سرد بیرون بیشتر به داخل می چپید،
گفت:

. نه، چاه نیست. یه دونه از این زیرزمین های زمان جنگه.
دست از کار کشیدم و با تعجب گفتم:

. زیرزمین زمان جنگ دیگه چیه؟

بعد خاک دستکش‌هایم را تکاندم و از ایوان بالا رفتم، تا
بیچاره مجبور نباشد سرش را بیرون بیاورد و سرما بخورد.
— شما اصلا به دنیا نیومده بودی. اون زمانها از این مدل
پناهگاه ها خیلی جاها بود. مدرسه ها و بعضی- از خونه ها
که حیاط بزرگ داشتن، بیشترشون یه دونه از اینها هم تو
حیاطشون کردند.

دستکش ها را کنار در گذاشتم و به داخل رفتم.

— چی کار می کردن؟ یعنی منظورم این که چه کاربردی
داشتن؟

کنار شومیز رفت، تا خودش را گرم کند.

او هام

پارت_۱۴۹

– همین دیگه. اگه حمله هوایی میشد، مردم می رفتن توش،
تا تمام بشه.

با حیرت هر چه تمام تر گفتم:
. واقعا؟

سرش را تایید امیز تکان داد و ادامه داد.

- اینجا امن بود. چون از تهران خیلی فاصله داشت. ولی
زمانی که تهران موشک بارون شدید شد، بابات این رو
کند که اگر یه وقت اینجا هم موشکی چیزی خورد،
همه جاشون امن باشه.

خیلی خیلی جالب بود و از ان جالب تر اینکه من تمام
کودکی و بزرگسالی ام را به این باغ امده و رفته بودم و هرگز
چیزی از وجود این، به اصطلاح پناهگاه نمی دانستم.

— پس چطور من تا حالا اصلا چیزی درباره اش نشنیده
بودم؟

خندید و گفت:

— والا اگه شما ندیده بودی، من خودم هم اصلا یادم نبود
که این هست!

روی مبل نشستم و گفتم:

.چه جالب! بعد اون وقت اگه مثلا موشکی چیزی می خورد
به خونه، دیگه اونجا چیزی نمیشد؟

چانه اش را بالا داد و گفت:

— احتمالا نمیشد. والا من ندیدم کسی رو که ازش استفاده
کرده باشه. اما احتمالا سیو بوده که همه می ساختن.

.میشه توش رو دید؟

خندید.

.اگه کسی بتونه اون درپوش رو بلند کنه، اره.

حوله را روی سرش کشید و متفکرانه گفت:

.باید احتمالا تا الان زنگ زده باشه.

.داغونه!

.پس سخت باز میشه.

با تاسف گفتم:

. دوست دارم توش رو ببینم!
همانطور که موهایش را خشک می کرد، گفت:
. تا اونجایی که من یادم میاد، چیز قابل دیدنی توش نیست.
از شوفاژ فاصله گرفت و به اتاقش رفت تا احتمالا
موهایش را با سشوار خشک کند.
من همانجا نشستم و در فکر بودم که اگر فرحان امد، از
او بخواهم که در انجا را باز کند. نمی دانم چرا، اما به
شدت می خواستم داخل ان را ببینم.
تمام بعد از ظهر را در باغ گذراندم. هوا افتابی بود و خیلی
سرد نبود. سیمین خانم هم گاهی می امد و می رفت.
من هم در ایوان نشسته بودم و کتاب می خواندم
و گاه گاهی چیزی که هم از گذشته به یاد می اوردم.
مثلا خاطره اولین روز مدرسه ام را به یاد اوردم که به
پهلوی مامانم چسبیده بودم و اشک می ریختم.
یا خاطرات زیاد تحصیلم در فرانسه و دوستانم. اپارتمان
کوچک و نقلی ام و سفرهایی که رفته بودم.

سردرد می امد و می رفت، ولی من همچنان بد نبودم.
 حداقل تا زمانی که توهومات نبودند، می توانستم سردرد را،
 حتی در شدیدترین حالت ممکن اش هم تحمل کنم.
 و بعد خاطره ای به یاد اوردم که احتمالا مهم ترین خاطره
 ای بود که به یاد آورده بودم...

#اوهام

#پارت_۱۵۰

در باغ بودم. سیمین خانم نبود. فرحناز هم سرش را روی
 میز گذاشته بود و معلوم نبود که خواب است، یا بیدار.
 و من...

من چیزی بودم که احتمالا اسـمـش یک مجنون واقعی
 است.

موهای اشفته و چرب و کثیف، لباسهایی که به تنم زار می
 زد و حالی خراب.

رنگی پریده و چشمانی تبار و مجنون.

از روی مبل برخاستم و دوباره قرص‌هایم را که در دهانم بود، به بیرون تف کردم.

این بار دیگر حتی احتیاط نکردم که آنها را زیر مبل بیاندازم. همانطور با حالتی مثل اینکه می‌خواهم پوست تخمه به بیرون تف کنم، آنها را از دهانم بیرون انداختم و اب دهانم را با پشت دستم پاک کردم.

چیزی کنار دستم بود. تکان می‌خورد و جان داشت. نفس می‌کشید و صدا می‌داد. اما دیگر حتی به خودم زحمت نگاه کردن هم ندادم.

حتی آرام و دزدکی هم حرکت نکردم. حالی داشتم که اصلاً آنجا نبودم. فقط می‌رفتم. از خانه بیرون امدم و در آخرین لحظه، سوییچ ماشین فرید را که فرحناز با آن آمده بود، برداشتم و بیرون رفتم. هیچ چیزی حس نمی‌کردم. نه حتی خراشیدگی و اذیت شدن کف پاهایم، روی سنگ ریزه‌های باغ.

و نه سایه‌ها همچنان در اطرافم موج می‌خوردند و تکان می‌خوردند.

و من همچنان خونسرد بودم. خونسرد بودم، چون اصلاً آنجا نبودم. حالتی داشتم مثل اینکه از راه دور کنترل می شدم.

وقتی از باغ بیرون زدم، همچنان گنگ و گیج بودم. نمیدانستم کجا قرار بود بروم. اما می دانستم که باید بروم. برای خودم هم عجیب بود که چطور ماشین را می راندم. اما کاملاً مشخص بود که اصلاً تمرکز لازم برای رانندگی را نداشتم و اگر توانسته بودم ماشین را روشن کنم و راه بیفتم، فقط به این دلیل بود که رانندگی به علت تمرین زیاد و سالها رانندگی کردن، ملکه ذهنم شده بود.

از کوچه باغها بیرون زدم. اما خودم هم میدانستم که این رانندگی نبود که من می کردم. این دقیقاً و کاملاً، یک بلیط یک طرفه به آن دنیا بود.

چون اشفگی ذهنم کاملاً روی اعمال و حرکاتم تاثیر گذاشته بود.

وقتی در جاده افتادم، دیگر نتوانستم ادامه دهم و کمی که رفتم، جایی کنار زدم و نگه داشتم.

جوری بودم مثل اینکه در ماشین تنها نبودم و فول سرنشین، در عقب و جلو، کسی—نشسته بود. دایم برمینگشتم به عقب و صندلی های خالی نگاه میکردم و بعد به کنار دستم نگاه می کردم. سایه ها می چرخیدند و ناله می کردند.

بعد ناگهان از جا پریدم و دوباره روشن کردم و راه افتادم. باید چیزی را به کسی می گفتم. باید راه می افتادم. تمام آنچه که اتفاق افتاد، تنها در یک لحظه بود. من بدون هیچ هشدار از پارکینگ کنار جاده بیرون امدم و همان لحظه هم ماشین پلیسی از کنارم رد شد.

این مانور خُرکی و فاجعه من، انقدر عجیب بود که برای لحظه ای که با پلیسی که کنار راننده نشسته بود چشم در چشم شدم، بهتی در صورتش دیده میشد.

اشاره زد که کنار بزنم. اما من عجله داشتم و از طرفی تمام سرنشین ها هم داشتند با تمام توان هشدار میدادند که توقف نکنم و به راهم ادامه بدهم.

من پایم را روی گاز گذاشتم و ماشین از جا کنده شد. بی اراده خندیدم و از آینه نگاه کردم و متوجه شدم پلیس که

می خواست کنار بزند، با این حرکت من او هم پایش را روی گاز گذاشت و سرعت گرفت.

#او هام

#پارت_۱۵۱

نگاهی به سرنشینان ماشین کردم، تا نظر آنها را هم بدانم و بعد یک لای کشیدم. از میان یک پژو و یک پراید.

ولی نتوانستم ان را با ان سرعت زیاد، کنترل کنم. نمیدانم چه شد. اما کاملاً کنترل ماشین از دستم خارج شد و من از جاده خارج شدم و به شانه جاده کشیده شدم و بعد چپ کردم و بعد از دو معلق زدن، روی سقف فرود امدم...

با صدایی به خودم امدم و متوجه شدم که هنوز در ایوان هستم و این صدای ماشین فرحان بود که داشت در جای همیشه اش پارک می کرد.

سردرد به بدترین شکل ممکن به سرم هجوم آورد. انقدر شدید که بلافاصله احساس تهوع کردم.

کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و نالیدم.

. نیکی!

فرحان به رویم خم و با نگرانی صدایم کرد.

. چی شده؟

درد در تمام جمجمه ام پیچیده بود و باز به پشت پلکها و کاسه چشمانم فشار می آورد.

زیر بغلم را گرفت و به داخل رفتیم.

روی مبل ولو شدم و او به آشپزخانه رفت و برایم مسکن آورد.

احتمالا یکی از همین روزها کبد و کلیه هایم از این همه دارویی که می خوردم از کار می افتاد و راحتم می کرد.

در فاصله زمانی که من همچنان روی کاناپه خوابیده بودم و منتظر بودم تا مسکن عمل کند و دردم کمی آرام شود، او لباس عوض کرد و به هال برگشت.

مثل این چند مدت اخیر، باز هم صورتش بسیار خسته و چشمانش قرمز بود.

او به شدت کم می خوابید. چون وقتی برمی گشت که دیر وقت بود و زمانی به سرکار می رفت که صبح زود بود.

شاید خودخواه بودم که به باغ برگشته بودم و او را مجبور می کردم که این روتین را دنبال کند.

- بهتری؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. لحظه تصادف رو یادم اومد

یک ابرویش با تعجب بالا رفت. اهی کشیدم و کف دستم را روی صورتم کشیدم. بغض بیخ گلویم بود و احتمالا با کوچکترین چیزی می ترکید.

. من می ترسم فرحان!

صدایم زمزمه ای ضعیف بود. اخم کم رنگی که کرده بود می گفت که او هم ترسیده اما خودش را نگه می دارد. چون می داند که نشان دادن ترسش به من، فقط مثل آخرین تیر ترکش برای فروپاشی روانی من خواهد بود.

. اون روزها خیلی داغون بودم.

صدایم لرزان بود. ان حال وخیمی که داشتم. صداهای درون سرم. ان حالتی که انگار من نبودم. خودم نبودم. ان توهمات سنگین. همه اینها اگر دوباره برمینگشت...

نمی خواستم حتی به ان فکر کنم.

#اوهام

#پارت_۱۵۲

— من اصلا تو حال خودم نبودم. داروها توی دهنم مونده بود. اونها رو تف کردم و انگار که اصلا خودم نیستم، رفتم سوار ماشین شدم و زدم بیرون...

چیزی نگفت، اما با دقت و توجه نگاهم می کرد.

— فکر می کردم که تو ماشین تنها نیستم. فکر می کردم که همه ماشین پره. من...
نالیدم و تقریبا به گریه افتادم.

— من می ترسم فرحان! می ترسم که دوباره این چیزها برگردن.

آمد و کنارم نشست. بی اراده در بغلش فرو رفتم.
. من چیزهایی از توهمات مامانم یادم اومد. اون...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. همچنان سکوت کرده بود. نمی دانم... شاید چیزی برای گفتن نداشت و شاید هم می ترسید که حرف بزند.

. داروهات رو می خوری؟ درسته؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. من حواسم بهت هست نیکی. نترس!

چیزی دلگرم کننده در حرفش بود. اما از طرفی ان ته دلم، چیزی که تاریک و شوم بود، می گفت که اگر فرحان نفهمد که تو داروهات را می خوری یا نه، از کجا باید بداند که حواسش به تو بیشتر باشد. و یا دقیقاً باید گفت که او از کجا باید بداند که در درون تو چه خبر است.

— همیشه هر بار که دارو می خورم، چکم کنی؟ خودت یا سیمین خانم؟

ان اوایل که مرخص شده بودم، سیمین خانم این کار را می کرد. اما به مرور زمان این کار فراموشش شد. سرش را تایید امیز تکان داد و گفت:

. می خوای برگردیم اپارتمان؟

مسخره بود. ولی حالا خودم این جا را بیشتر ترجیح میدادم.

. نمی دونم...

موهایم را از روی صورتم کنار زد.

. می خوای یه وقت زودتر از مشاور بالینی ات بگیرم؟

بله، این خوب بود. حرف زدن با دکتر مظفریان همیشه خوب بود.

. اره خوبه.

فصل دوازدهم

- بذار این طوری موضوع رو عنوان کنم که از زمانی که علم خیلی پیشرفت کرد. دیگه خیلی از این مسائل کم رنگ شدن. جن گیری هایی که توسط کشیش ها انجام میشد. همین دعانویسی. و رمالی های فرهنگ خودمون. خب اینها چی شدن؟ منظورم اینه که اون ادمهایی که مثل مادر مادر بزرگت ادعای دیدن جن و پری داشتن، چی سرشون اومد؟ علم برای اونها اسم گذاشت. اسکیزوفرنی، روان پریشی، پارانوئید، افسردگی. شیدایی و خیلی بیماریهای دیگه. در مطب دکتر مظفریان بودم و برای او از چیزی که از بیماری مادرم و مادر بزرگم فهمیده بودم، می گفتم. خانم تهرانی...

مکت کرد و همان لبخند مهربان همیشگی اش را زد. امروز هم روسری به سر داشت. سیاه و ساده

#اوهام

#پارت_۱۵۳

. می دونی یه چیزی به اسم دارو نما داریم؟
 سرم را به نشانه تایید تکان دادم.
 . می دونی چطوری کار می کنه؟
 . یه چیزی مثل تلقین، اره؟
 . نه یه چیزی مثل تلقین. خود تلقین.
 به عقب تکیه داد و چند لحظه نگاهم کرد.
 - چیزی که می خوام بهت بگم این هست که اروم باش و به
 درمان و قرصها اعتماد کن.
 — یعنی شما فکر می کنید که من در اثر تلقین این طور
 شدم؟
 حالت صورتش انقدر خنثی و حرفه ای شده بود که هیچ
 چیزی از ان خوانده نمیشد.
 - اسکن هات و ام ار ای و نوار مغزی ات کاملاً سالمه! این
 چیزها تو بیماران سایکوز و شیزوفرنی ها این طور نیست.
 چیزی که من فکر می کنم این هست که مشکل تو در روح
 و روانت هست. ترس شدید، گاهی توهمات ایجاد می کنه

که خیلی واقعی هستن. گاهی اضطراب و استرس، حمله هابی پنیکی ایجاد می کنن که بیمار رو تا مرز مردن می بره. گاهی افسردگی ها باعث هر فکر مسموم و ترسناکی که فکرش رو بکنی، میشن.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

- من نمی تونم نظری درباره مادرت و مادر بزرگت بدم. این احتمال هست که اونها هر دو تاشون مشکلات حادی داشتن. اما چیزی که می خوام بهت بگم این هست که چیزی که اونها تحت عنوان ارتباط با ماورا طبیعه مطرح می کردن، الان و در این مقطع زمانی، رد و بی اعتبار هست. مشکلات حاد روحی و شیزوفرنی، بله. ولی ارتباط با اجنه؟ نه!

- چیزیهایی که من می بینم... یعنی می دیدم. این توهمات، این فکریهایی که الان دارم. من رسماً خودم رو دیدم که داشتم یه پرنده رو سر می بریدم. اینها چی هستن؟ زمانی که ماشین برادر شوهرم رو برداشتم و راه افتادم، واقعا فکر می کردم که تو ماشین تنها نیستم.

چند لحظه خیلی کوتاه سکوت کرد.

— من متخصص اعصاب و روان نیستم. ولی مطمئنم که داروهایی که دکتر بهتون داده، جواب میده. شاید بدنت داره به نوعی مقاومت می کنه. قبلا هم گفتم بعضی- وقتها بدن مقاومت می کنه.

. قبلا قرصها رو نمی خوردم. تو دهنم نگه می داشتی...

مکث کردم و با ناامیدی دیوانه واری گفتم:

. من دقیقا چه مشکلی دارم؟

- این در تخصص من نیست که بگم شما چه مشکلی داری. اسکنها و نوار مغز شما کاملا نرمال هست و دکتر تشخیص اسکیزوفرنی نداده. ولی کاملا مشخصه که شما استرس داری. این سردردها و این که از لحظه ای که میای اینجا، دایم تکون می خوری. همه نشون از استرس داره. شما همینطور به شدت می ترسی. متاسفانه از همه چی می ترسی. از بدتر شدن حالت گرفته، تا حتی مسائل ماورا طبیعی...

چیزی شبیه به اینکه "مامانم همین چیزها را می دیده" زمزمه کردم. لبخند کوچکی زد.

#اوهام

#پارت_۱۵۴

— گفتم که، از زمانی که علم روانشناسی اونقدر جلو رفت که برای هر چیزی دلیلی علمی پیدا کرد، دیگه از نظر ما دکترها چیزی به اسم آل زدگی، دیوزدگی و جن زدگی وجود نداره.

. پس اونها هم مشکلات روانی داشتن؟
چانه اش را بالا داد.

— شاید. گفتم که اونها فوت کردن و الان همیشه واقعا و به طور قطع گفت که اونها چه مشکلی داشتن...

مکث کرد و به پرونده من که در لپ تاپش باز بود نگاه کرد و ادامه داد

. اما باز هم میگم. با توجه به نظر دکتر و داروهایی که برات نوشته، تشخیص اسکیزوفرنی نداده.

وقتمان تمام شده بود. برخاستم و او هم مثل همیشه برخاست و تا مقابل در با من آمد. اما باز هم مثل همیشه، با فاصله ای معقول ایستاد.

نمی دانم چه اتفاقاتی برای او افتاده بود اما به نظر می رسید که او همیشه آماده و دست به عصا است. تقریباً مطمئن بودم اگر به او حمله کنم، جواب خواهد داد.

— با توجه به چیزی که درباره مامانت گفתי و اینکه اون به شدت حساس و تاثیر پذیر بوده، می تونم بگم که شاید مادرت هم اون روان پریشی که فکر می کنی رو نداشته. لبخند دلگرم کننده ای زد.

— تو داری کار می کنی. اون هم یک کار هنری که مستلزم توجه و دقت زیاد هست. کتاب می خونی و افکارت زمانی که نترسیدی و اروم هستی، منسجمه و ثبات داره. لبخندش بیشتر شد.

— خانم تهرانی به دکترت اعتماد داشته باش و مطمئن شو که داروها رو مصرف میکنی. اگه مشکلی بود، من هم هستم.

سرم را تکان دادم و خداحافظی کردیم و بیرون امدم. کمی دلگرم شده بودم.

ان روز خوب بودم. سردرد نبود. یادآوری هایم کوتاه و لحظه ای، و جز بهترین زمانهای زندگیم بود.

از تولدهایم گرفته تا روز فارغ التحصیلی ام. نامزدی و روزهای قشنگی که کنار مینا داشتم.

روزهایی مثل امروز، حس می کردم که یک ادم نرمال هستم و ان ترسها و نگرانی ها از بین می رفت.

ترس اینکه اگر هرگز خوب نشوم. ترس اینکه اگر بدتر شوم و مجبور به بستری شدن، بشوم.

شاید دکتر مظفریان حق داشت. ترسهایم مرا من به شدت اشفته می کرد. طوری که به قول او، افکارم و کنترل انها از دستم خارج می شد.

فرحان ماشین را در پارکینگ یک مجتمع عمومی پارک کرده بود و کمی فاصله تا مطب دکتر مظفریان بود.

پیاده راه افتادیم و رفتیم. عصر- یک روز زمستانی بود که هوا بسیار سرد و بدون برف و باران بود. پاشنه های چکمه ام بلند بود و دستم را زیر بازویش حلقه کرده بودم و فکر

می کردم که بیشتر از هر زمان دیگری، زوج به نظر می رسیدم.

از مقابل یک کیوسک روزنامه فروشی رد شدیم و من فرحان را نگه داشتم.

. و ایستا!

نگاهی به روزنامه ها و مجله ها کردم. بعد خم شدم و یک مجله خانواده برداشتم. سالها بود که از این مجله ها ندیده بودم. و بعد زمانی که فرحان داشت پول مجله به اضافه یک مجله اقتصادی برای خودش را حساب می کرد، من دوباره در گذشته بودم...

مامان پشت میز آشپزخانه نشسته بود و در حالیکه مینا داشت پای گاز چیزی را تفت می داد، مجله می خواند.

یکی از همین مجله های خانواده. من هم کم سن و سال بودم. تقریباً ده یازده ساله. همان جا پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و تکالیفم را انجام می دادم.

#او هام

#پارت_۱۵۵

مامان موهای صاف و خرمایی رنگش روی یک طرف شانه
اش ریخته شده بود و بعد در حالیکه صورتش از خنده و
شادی می درخشید، بشکنی زد و گفت

" می بینی مینا خانوم! قاتل همون بود که من حدس زده
بودم. "

مینا فریاد خفه ای کشید و بدون آنکه زیر گاز را خاموش
کند، به طرف مجله شیرجه زد. مامان خندید و برخاست
و به جای مینا، پای گاز ایستاد.

مینا تند تند و با هیجان می خواند. بعد در حالیکه کاملاً
بهت زده بود، گفت

" وای خواهر جون! خدایی خیلی غیرقابل حدس بود "

مامان خندید و در حالیکه زیر گاز را خاموش می کرد، گفت

" ببین داستان بعدی درباره چیه "

مینا دوباره با دقت به مجله نگاه کرد و شروع به خواندن
کرد.

"کاراگاه داوری این بار هم با یک ماجرای واقعی پا به خانه های شما می گذارد. زنی تصادف می کند و حافظه اش را از دست می دهد. در این میان قتلی هم اتفاق افتاده است. پلیس به زن مشکوک است. اما زن همچنان می گوید که چیزی به یاد نمی آورد. شاهی پیدا می شود که می گوید زن را دیده که مردی را به قتل رسانده است و از صحنه قتل، فرار کرده است. آیا زن تمارض به فراموشی و نداشتن حافظه می کند؟ آیا شاهد دروغ می گوید؟ و یا گذشته زن کلید حل همه این اتفاقات است؟ پا به پا با ما، در نسخه بعدی مجله خانواده و گشوده شدن گره ها و حل معما توسط کاراگاه داوری، همراه باشید."

مینا با ذوق گفت

"احتمالا خود زن قاتله!"

مامان خندید

"قبلی هم تو می گفتی زنه قاتله. زن ستیز شدی مینا!..."

با فشار دست فرحان به خودم امدم. هنوز مقابل کیوسک روزنامه فروشی بودیم.

مجله را در کیفم گذاشتم و راه افتادیم. فرحان سکوت کرده بود و چیزی نمی پرسید. حتی با وجود اینکه می دانست چیزی به یاد آورده ام.

در ماشین وقتی که منتظر بود تا بخاری کمی گرم شود، گفتم:

- مامانم از این مجله ها می خوند. با مینا. داستانهای سریالی و چند قسمتی اش رو می خوندن. لبخند کم رنگی زد.

.اره، یادمه که مامان من هم می خوند. دیگر چیزی نگفتم. نگفتم که چه داستانی را به یاد آورده بودم. وقتی که از پارکینگ مجتمع بیرون آمدیم، گفتم:

- میشه لپ تاپت رو بگیرم؟
به خیابان پیچید و در حالیکه پشت ماشین ها که در ترافیک روان بودند قرار می گرفت، گفت:
.لپ تاپ خودت تو کمد اتاق بغل اتاق خوابه

سرم را تکان دادم و تشکر کردم. باید به محض رسیدن به خانه چیزی را چک می کردم. چیزی که آخرین بار با شنیدنش تشنج کردم و یک شب را در بیمارستان گذراندم.

در حالیکه به ماشین ها و رهگذرها نگاه می کردم، اهی کشیدم و سعی کردم سردرد را که دوباره شروع به نیش زدن در پشت کاسه چشمانم کرده بود را نادیده بگیرم. نمی دانم... شاید من واقعا زیادی حساس شده بودم.

#اوهام

#پارت_۱۵۶

"چی به سر باباشون اومد؟ اعدام شد؟"

در اتاق مینا بودیم. ان اتاقی که در خانه ی ما داشت. مینا انقدر به انجا می امد و می رفت که اتاق مخصوص به خودش و کمد و وسایل مخصوص خودش را داشت.

من روی صندلی میز تحریرش نشسته بودم و مینا روی تخت خوابیده بود و پاهایش را به دیوار کنار تخت بالا داده بود.

" نه، اولیای دم رضایت دادن. حبس کشید و آزاد شد. " با تعجب نگاهش کردم.

" الان کجاست؟ "

مینا چانه اش را بالا داد.

" این که بعد از آزاد شدن کجا رفت و چی کار کرد رو، کسی خبر نداره "

" حتی بچه هاش؟ "

" مخصوصا بچه هاش! "

" یعنی یه قطره آب شد و تو زمین فرو رفت؟ "

مینا سرش را تایید امیز تکان داد.

" حتی بابات و چند تا از دوستان قدیمش هم سعی کردن پیداش کنن، ولی خب نشد... "

به خودم امدم و به فرحان نگاه کردم که داشت با تلفن حرف می زد. از جا برخاستم و رفتم لپ تاپم را که در کمد بود، پیدا کردم.

رمز داشت. چند لحظه منتظر ماندم تا تلفن فرحان تمام شود و از او بپرسم.

اگر نمی دانست که دیگر نمی دانستم چه باید بکنم. اگر می خواستم که رمز را برایم ایمیل کند و یا گزینه فراموشی پسورد را می زدم و پسورد جدید می ساختم هم، امکان پذیر نبود. چون همه اینها مستلزم داشتن ایمیل بود و من اصلا، ایمیل را به یاد نمی اوردم.

صحبت فرحان طولانی شد و من همانطور که به لپ تاپ زل زده بودم، خیلی ناگهانی و عجیب، ان را به یاد اوردم. کاملا سورپرایز شدم. یادآوری هایم بیشتر و بیشتر میشد و همین مرا امیدوار کرده بود.

راحت تر از آنچه که فکر می کردم، توانستم به اکانتم دسترسی پیدا کنم.

زبان را فارسی کردم و چند لحظه در حالیکه انگشتانم روی کیبورد منتظر مانده بود، فکر کردم و بعد چیزی که می خواستم را تایپ کردم.

منابع قطعا فارسی بود و من واقعا مطمئن نبودم که تا چه اندازه معتبر هستند. اما خب این تنها چیزی بود که موجود بود.

سایت خبر نیوز را باز کردم. اولین سایتی که لود شده بود. اولین ها معمولا پر طرفدار ترین و مهم ترین ها هستند.

بعد شروع به خواندن کردم. در تعدادی از سایتها چند عکس از زنانی که به قتل رسیده بودند موجود بود. اما مشخص نبود که درست باشد یا اخبار فیک است و برای بالا بردن امار بازدید سایت گذاشته شده باشد.

اما چیزی که همه انها درباره ان متفق القول بودند، تعداد قتلها که چهار قتل عنوان شده بود. سن قربانیان که بسیار نزدیک به هم بود. جوری که ادم فکر می کرد قاتل اول سن انها را پرسیده و بعد انها را کشته است و جنسیت قربانیان بود که ان هم، همه زن عنوان شده بود.

همه انها مرده پیدا شده بودند و تنها یکی از انها بود که زمانی که پیدا شده بود، هنوز زنده بود و چند ساعت بعد مرده بود. مرگی طولانی و کاملا دردناک.

و پلیس هم همچنان در به در به دنبال قاتل و یا قاتلین بود.

بعضی- از سایت ها این قتلها را با خفاش شب و قتل‌های چند سال قبل زنان فاحشه یکی دانسته بودند و عقیده داشتند که قاتل یک نفر، و این قتلها سریالی است.

تاریخ سه تا از قتلها قبل از تصادف و از دست دادن حافظه من بود و برای دیگری، تاریخی ذکر نشده بود.

نکته کوچک و ریزی که فقط در یکی از سایتها عنوان شده بود، این بود که پلیس احتمال داده که قاتل یا قاتلین، چپ دست هستند و یا اینکه مقتولین همه در وضعیت بدنی و قرارگیری بدنی مشابه کشته شده اند.

#اوهام

#پارت_۱۵۷

اب دهانم را فرو دادم و به فرحان نگاه کردم که همچنان مشغول حرف زدن با آقای محمدی، منشی اش بود.

لپ تاپ را بستم و خم شدم و ان را روی میز مقابلم گذاشتم. دلم به هم می خورد.

دستانم روی پاهایم مشت شده بود. ذهنم دوباره از کار افتاده بود. اما چیزی مثل پاندول ساعت در مغزم تکان تکان می خورد. من چپ دست بودم!

با تکان فرحان بیدار شدم. احتمالاً دوباره کابوس دیده بودم. اما چیزی به خاطر نداشتم. چشمانم را مالیدم و بیدار شدم. هوا رو به روشنی بود. نگاهی به ساعت کنار تخت کردم. فرحان با نگرانی نگاهم می کرد. اهی کشیدم و گفتم:

.خوبم. ولی یادم نیست، چه خوابی می دیدم.

— مشکل این نیست. از لحظه ای که جلوی اون کیوسک روزنامه فروشی خشک ات زد و بعد اون مجله رو خریدی، یه چیزیت شد.

چیزی نگفتم و حتی نگاهش هم نکردم. به سقف خیره شدم.

— فکر می کنی نفهمیدم وقتی داشتم با محمدی حرف می زدم، یه دفعه برافروخته شدی و لپ تاپت رو کنار گذاشتی باز هم چیزی نگفتم.

.چیه نیکی؟ چی تو سرته؟

نمی توانستم به او بگویم. می ترسیدم و حال خوبی نداشتم. حافظه ام در این مورد مثل یک کاغذ سفید بود و تردید و ترس داشت کم کم خودش را به جای هر خاطره ای در سرم می چپاند. تردید و ترسی که مرا تا لبه هیستریک شدن پیش می برد.

. نیکی؟

اهی کشیدم و نگاهش کردم. نمی شد این فرحان قاطع را کنار گذاشت و نادیده گرفت. ان هم زمانی که به شدت پاپیج میشد و مصر بود.

— نمی دونم... یه چیزی درباره اون قتلها هست که درست نیست. چیزی یادم نمیاد. مطلقا هیچ چی. ولی...

مکث کردم و به او که با تعجب نگاهم می کرد، نگاه کردم. سرم را تکان مختصری دادم و گفتم

. یه چیزی هست.

دستم را گرفت. به نرمی و ملایمت.

— هیچ چی نمی تونه باشه. تو فقط توی زمانی این خبر رو شنیدی که حال روزت به شدت اشفته و بد بود. احتمالا

شنیدن این خبر، توی اون زمان، تو رو اشفته تر کرده و تاثیر بیشتری روت گذاشته.

مخالفتی نکردم و اصلا چیزی نگفتم. اما قطعا حرفش را قبول نداشتم. دوباره ان خبر ریز و کوچک که فقط در یک سایت بود، پیش نظرم مانور رفت. قاتل یا قاتلین، چپ دست بوده اند.

از جا برخاستم و قبل از انکه ناله ی از سر بیچارگی و درماندگی ام را بیرون بدهم، ان را قورت دادم و رفتم تا دوش بگیرم.

خنده دار بود، اما شاید این خودم بودم که باید نسبت به خودم بی اعتماد میشدم، نه اطرافیانم. نه سیمین خانم و نه فرحان. و نه مینا و فرحناز.

زیر دوش، در حالیکه سعی می کردم کمی برای شروع روز خودم را آرام کنم، در یکی از عمیق ترین خاطراتم فرو رفتم. در بیمارستان بودم. مامان حالش خوب نبود. می دانستم که چیزی تا پایان نمانده است.

بعد او بیدار شد و برای لحظه ای به نقطه ای خیره شد. چشمانش بدون تمرکز بود و مردمک چشمش، دایم تکان

تکان می خورد. رویش خم شدم و دستش را در دست
خودم گرفتم.

"مامان!"

نگاهم نکرد. همچنان نگاهش به همان نقطه بود.

#اوهام

#پارت_۱۵۸

"مامان، می خوام پرستار رو صدا کنم؟"

چند لحظه طول کشید تا واکنش نشان داد. بعد مرا نگاه
کرد. انقدر عمیق، مثل اینکه روحم و درونم را می دید.

"خوبه!"

بعد دستش فشار خیلی کوچکی به دستم داد. انقدر
کوچک که به سختی متوجه اش شدم.

"چی خوبه؟"

اما او دیگر چیزی نگفت. چشمانش را روی هم گذاشت و چند ساعت بعد، در بیهوشی از دنیا رفت.

وقتی به خودم امدم، هنوز زیر دوش بودم و قطرات آب، اشکهایم را می شست و می برد.

اب را بستم و سعی کردم حق هقم را آرام کنم. اما نتوانستم. همانطور حوله پیچ، روی درپوش فرنگی نشستم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره در گذشته فرو رفتم و روز خاکسپاری را به خاطر اوردم.

تمام آن درد و رنج وحشتناک، که دوباره در سرم تکرار شد. مثل اینکه خدا فکر کرده بود که تحمل کردن یک بار آن غم، برایم کافی نبوده است و لازم است که یکبار دیگر، با جزیات ریز و درشت، آن را به یاد بیاورم.
. نیکی؟ نیکی؟

به خودم امدم. فرحان مقابلم در حمام ایستاده بود و با نگرانی صدایم می کرد. همچنان صورتم لبریز از اشک بود. نمی دانم حالم را دید و ترجیح داد که زیاد سوال و جواب نکند و یا اینکه اشکهایم خود نشان از این داشت که خاطره خوبی را به یاد نیاورده ام.

لباس عوض کردم و زمانی که بی حال و افسرده از به یاد آوردن آن لحظات پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و فرحان در سکوت صبحانه را آماده می کرد، گفتم . فوت و خاکسپاری مامانم رو یادم اومد . لحظه ای دست از کار کشید و نگاهم کرد . زن مهربون و فوق العاده ای بود . شگفت زده نگاهش کردم . لبخند کوچکی گوشه لبش امد . — عین حقیقه! یه حس مادرانه همیشگی، نسبت به هر کسی که فکر می کرد مشکل داره، داشت . جای را ریخت و امد و رو به رویم نشست . تو درباره مادر مادر بزرگم می دونی ؟ . که اون هم یه جورهایی مشکل داشته ؟ . سرم را تایید امیز تکان دادم . همانطور که چایش را شیرین می کرد، چانه اش را بالا داد، ولی چیزی نگفت . گفتم — مینا بار اولی که بعد از تصادف اومد دیدنم، گفت توهومات مامانم اونقدر خفیف بوده که بیشتر شبیه داستان سرایی بوده .

متفکرانه نگاهم کرد و بعد گفت:

— عجیبه که تو یه چیزی با مینا هم عقیده شدم! اره، این دقیق ترین تعریف برای مشکل مامانت هست. اون... مکث کرد و نگاهم کرد.

. خیلی حساس بود. می دونی... از اون ادمها که با کوچکترین چیزی شاد میشن و با کم اهمیت ترین مسائل، زیر گریه می زنن. به شدت مهربون و احساساتی بود.
. فکر می کنی چیزهایی که می دید...
مکث کردم و او هم چند لحظه ای چیزی نگفت.

#او هام

#پارت_۱۵۹

- صادقانه بگم، من اصلا نمی دونستم که چی می بینم و چی تو سرشه. فقط این رو می دونستم که یکی از بی ازارترین و مهربون ترین ادمهایی بود که تو زندگیم دیده بودم.

تعریفش کاملاً بی ریا و صادقانه بود و باعث شد حس بسیار بهتری پیدا کنم.

بعد از صبحانه در حالیکه او آماده میشد تا به سر کار برود، گفتم:

. بابات کجاست؟

روی تخت لم داده بودم و او که لباس پوشیده بود و مقابل میز توالت به خودش عطر می زد، با سوال ناگهانی من، برای لحظه ای خشک اش زد.

. می دونم که اعدام نشد و آزاد شد. الان کجاست؟

جوری از اینینه نگاهم می کرد، مثل اینکه روح دیده است. بعد ناگهان به خودش آمد. خونسردی و آرامش، مثل نقابی روی صورتش نشست. در همین زمان زنگ در هم به صدا درآمد. او شیشه عطر را روی میز گذاشت و بدون آنکه جواب من را بدهد، گفت:

. فرحنازه

اما من قبل از آنکه مثل یک ماهی از دستانم سُر بخورد و در برود، از جا پریدم و قبل از آنکه از در بیرون بزنم، او را گیر انداختم.

انچنان جلوی او سبز شدم که هیچ راهی نداشت، مگر اینکه مرا زمین می زد و از رویم رد میشد. چند لحظه ای چشم در چشم ماندیم. زنگ دوباره زده شد و او اهی از سر بیچارگی کشید و گفت:

. نمی دونیم. کسی ازش خبر نداره

بعد مرا با ملایمت کنار زد و رفت تا در را برای فرحناز که آمده بود تا در نبود فرحان کنارم بماند، باز کند.

چند روز بود کہ در اپارتمان بودیم. با اینکه سیمین خانم قول داده بود کہ بہ سبزی ہا اب می دہد، اما من می خواستم کہ برگردم. فرحان چیزی نگفت. نہ راضی بود و نہ اعلام نارضایتی کرد. اما می دانستم کہ زندگی برایش سخت میشود.

ان ہمہ رفت و آمد و خستگی راہ. اما مثل اینکه چیزی در سرم می گفت کہ باید برگردم. انجا یاداوریم خلی بیشتر بود. اما توہمات ہم بیشتر بود.

این چند روز انچنان استیبل بودم کہ خودم را ہم ترسانندہ بود.

نہ یادآوری و نہ توہم و نہ حتی کابوسی. جوری مثل اینکه یک نفر دیگر شدہ بودم.

نمی دانم... شاید ہم بہ دلیل مصرف قرصہای جدید و بعد از تشنجم بود کہ این چنین مرا با ثبات کردہ بود.

اما ثباتی کہ با نوعی سر بودن و کرخت بودن، ہمراہ بود. مثل اینکه خودم نبودم. جوری بودم کہ در تنم احساس ناارامی و عدم اطمینان می کردم. درست مثل روزہای اولی کہ بہ ہوش آمدہ بودم و ذہنم کاملاً پاک بود. ان روزہا

هم حسی- مشابه الان را، با شدت بیشتری داشتم. مثل اینکه مرا به زور در ان کالبد چپانده بودند.

با فرحناز به باغ برگشتیم. فرحناز همچنان ساکت بود و چیزی نمی گفت و فقط وقتی از او درباره دارا پرسیدم و اینکه ایا برگشته است یا نه،

با حالتی غمگین و بی قرار گفت که نه هنوز پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ اش است.

.اونها که نمی خوان ازت بگیرنش؟

مقابل باغ نگه داشت و در لحظه آخر که ماشین را خاموش می کرد، نگاهی کوچک به من کرد و سرش را تکان داد.

.نه، پدر بزرگش حضانت رو به من داد. اونها فقط دوست دارن که گاهی بیشتر پیششون بمونه.

اخم کردم و با تعجب گفتم:

.مگه از اول با تو نبوده؟

از ماشین پیاده شدیم و در حالیکه او در باغ را با کلید خودش باز می کرد، گفت:

.جد پدری! بچه به اونها می رسید.

#او هام

#پارت_۱۶۰

زیاد از قوانین سر نمی می آوردم، ولی احتمالا همین بود که فرحناز می گفت.

در باغ فرحناز زیاد نماند. زمانی که من به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم، او گفتگویی اهسته با سیمین خانم داشت که من به قسمت آخر آن رسیدم.

اینکه او داشت به سیمین خانم می گفت که مطمئن باشد که من قرصها را حتما می خورم و او باید حتما آن را چک کند.

بعد هم خدا حافظی کرد و رفت. لباس گرم پوشیدم و به باغ رفتم تا سبزی ها را چک کنم.

با ذوق متوجه شدم که تعدادی از آنها جوانه زده و از خاک بیرون آمده اند.

کاملاً بامزه و شگفت انگیز. کوچک و بسیار سبز و زنده.
خم شدم و انگشت اشاره ام را روی یکی از آنها کشیدم.
حس خوبی داشتم. دیدن جوانه های کوچک، حس زندگی
را در من ایجاد کرده بود.

به پشت ساختمان رفتم تا وسایلم را بردارم که با دیدن
پناهگاه یادم آمد که از فرحان نخواستہ بودم که در آن را
بردارد.

این گنجی و کم شدن حافظه کوتاه مدت، کمی دردسر ساز
و ناخوش آیند شده بود. اینکه هر کاری را فراموش می
کردم.

دستکش و وسایلم را برداشتم و نگاهی به زیرزمین که درش
بسته بود، کردم.

چند لحظه ای همانطور انجا ول چرخیدم. دوست داشتم
که می رفتم و سری به زیر زمین می زدم. اما چیزی در درونم
می ترسید و اکراه داشت. از اینکه دوباره توهمات برگردد و
این ثبات از بین برود.

نیمه ترسوی وجودم، غالب شد و من بدون آنکه به زیر
زمین بروم، با وسایلم به سر مزرعه کوچکم برگشتم.

تا غروب سر خودم را با کارهای کوچک گرم کردم. غروب در حالیکه روی مبل لم داده بودم و سیمین خانم هم بافتنی می کرد، من لپ تاپم را باز کردم و اخبار را برای هزارمین بار در آن هفته چک کردم. اما هیچ چیز بیشتری اضافه نشده بود.

هیچ قتل دیگری اتفاق نیفتاده بود و پلیس هم نتوانسته بود هیچ سرنخ بیشتری پیدا کند. تنها همان اخطارها و هشدارهای قبلی را تکرار کرده بود.

خانم ها در ساعات انتهایی شب و در محله های خلوت و پرت و دورافتاده و حومه تهران و جایی که نا امن به نظر می رسید، از رفت و امد های غیر ضروری خودداری کنند.

لپ تاپ را بستم و کنار گذاشتم. هیچ خبری نبود. درست مثل ذهن من که کاملاً و دوباره بسته شده بود.

آن شب فرحان برنگشت و به جای او فرید به باغ آمد. برای فرحان سفری یکباره پیش آمده بود و فرید به آنجا آمده بود.

فرید همچنان خشک و سرد و کم حرف بود. اما در مقایسه با آن آدمی که روز اول او را در بیمارستان دیده بودم، تغییراتش خیلی چشمگیر بود.

مثل اینکه بهتر شدن رابطه من با فرحان، رابطه ام را با همه آنها بهتر کرده بود. یا به قولی من حالی شده بودم که او از نیکوی اوایل ازدواج و اشنایی با برادرش، به یاد داشت.

ما انچنان حرفی با هم نزدیم اما همان جملات کوتاه و گاه و بیگاه هم، با ملایمت و نرمی بینمان ردوبدل میشد.

#او هام

#پارت_۱۶۱

داشتم برای او از پناهگاه پشت ساختمان تعریف می کردم که فرحان با او تماس گرفت. فرید فقط یک سلام و احوال پرسی کوتاه کرد و بعد گوشی را به من داد.

لبخند کوچکی زدم که در کمال تعجب ان را به من برگرداند و او هم لبخند زد. گوشی را گرفتم و به بالا و اتاق رفتم.
سلام.

. سلام. چطوری؟

صدایش خسته بود. روی تخت لم دادم و گفتم:

. چی شد یه دفعه راهی شدی؟

صدای خمیازه کشیدنش آمد و او عذرخواهی کرد و گفت:

. شد دیگه. تو چطوری؟ چی کار کردی؟

. سبزی هام جونه زدن!

صدایم پر از افتخار بود و او را به خنده انداخت.

. خیلی هم عالی!

کمی دیگر صحبت کردیم و او گفت که دو روز دیگر تهران خواهد بود.

وقتی تماس را قطع کردم، برای لحظه ای همان جا ماندم. بعد دوباره در گذشته فرو رفته بود...

داشتم با مینا بحث می کردم. عصبی بودم، اما صدایم را اهسته کرده بودم تا کسی چیزی نشوند.

" بهت گفتم نه، مینا! وای خدا! یعنی واقعا درک یه نه قاطعی که من گفتم، اینقدر سخت بود که الان اون این جا تو سالن پذیرایی تو نشسته؟ "

مینا اخم کرده و دست به سینه شد. حالت صورتش کاملاً حق به جانب بود.

"این جا خونه تو نیست. اون هم برای تو این جا نیست. مهمونه منه"

خنده ای تمسخر آمیز از دهانم خارج شد.
اره، حتما!"

بعد مینا وا داد و ان حالت حق به جانب از روی صورتش کنار رفت.

"وای نیکو! خب باشه من از قصد بهش گفتم بیاد. خب که چی؟ دلم واقعا براش سوخت. خیلی دوست داشت، تو رو ببینه."

کف دستم را با حالتی درمانده روی صورتم کشیدم. موهایم دیگر شرابی و اتشین نبود. رنگ موهای خودم بود و این یعنی که بحثها و درگیریها با فرحان شروع شده بوده است.

"مینا گاهی اصلاً نمی تونم درکت کنم. اصلاً."

با حالتی ملایم و حالتی که می خواست خرم کند، بغلم کرد و گفت

" به خدا! به خاک سودی! من فقط خیر و صلاحیت رو می خوام... "

به میان حرفش امدم و باخشم گفتم

" این جوری؟ با این گند کاریها؟ "

با کلمه گندکاری، حالت صورتش وا رفت.

" کدوم گندکاری عروسک؟! تو اصلا فکر کن مهمون برای من اومده... "

دوباره به میان حرفش امدم.

" این گندکاری که فرحان رفته سفر و من اومدم پیش تو، و جنابعالی زنگ زدی و سینا هم اومده. اصلا فکر کردی پیش خودت اگه کسی- بفهمه، چه فکری پیش خودش می کنه؟ "

" گفت دلش برات تنگ شده... "

" بسه مینا. بسه! "

با صدای دری که در خانه بسته شد، به خودم امدم. نفسم را بیرون دادم و از روی تخت برخاستم و پایین رفتم.

یادم نیامده بود که ایا فرحان چیزی از این جریان فهمیده بود، یا نه؟

اما چیزی که می دانستم این بود که با تمام بی اعتمادی هایی که به خودم و اطرافیانم داشتم و هر اتفاقی که افتاده بود و قرار بود که بیفتاد. هر چه که باشد... باید همیشه یک خط فاصله میان خودم و مینا قرار دهم. چون همانطور که به یاد آورده بودم و به قول بابا، مینا هم عیب و ایرادهای مخصوص به خودش را داشت.

پایین رفتم و تشکر کنان گوشی را به فرید برگرداندم. همانطور که نگاهش به تلویزیون بود، دستش را دراز کرد و گوشی را گرفت. دست چپش را.

برای لحظه ای همانطور به او نگاه کردم. من سمت چپ او بودم. ایا این این واکنش کاملاً تصادفی بود، یا او هم چپ دست بود؟

#اوهم

#پارت_۱۶۲

و یا این وسواس احمقانه من بود کہ دیگر داشت کم کم
نگران کننده میشد؟

دو روز بعد، بدون هیچ مشکلی گذشت. دوبارہ آرام شدہ
بودم. بدون کابوس، بدون بہ یاد آوردن گذشتہ و دوبارہ
کاملاً استیبل.

حالا دیگر تقریباً مطمئن بودم کہ این قرصہا ہستند کہ
این بار دیگر عمل کردہ و وضع روحی ام را با ثبات کردہ
است.

اما چیزی کہ حالا بیشتر ناراحت می کرد، وضع حافظہ
کوتاہ مدتم بود کہ بہ نظر می رسید بدتر و بدتر شدہ
است.

گاهی ذہنم عملاً و برای لحظاتی انچنان خالی میشد کہ
ترسناک بہ نظر می رسید.

این کہ باید مدتی فکر می کردم تا بہ یاد بیاورم کہ قصد
انجام چہ کاری را داشتہ ام، خستہ کننده و یاس اور بود.
سعی کردم تا دوبارہ بیشتر بہ کارم پردازم. تا شاید یادآوری
ہا ہم بیشتر شود.

و جالب بود که اثر کرد و زمانی که دوباره مصمم شروع به کار کردم، یاوری ها هم شدت گرفت و بیشتر شد.

دوباره خیلی چیزها و خیلی از اتفاقات را به یاد می آوردم. خاطرات ریز و درشتی که حتی نیازی به یادآوری شان نبود. اما ذهنم جوری بود مثل اینکه نمی توانست انتخاب کند و بدون انتخاب و رندوم، کار خودش را میکرد.

ان روز آخرین روزی بود که فرید انجا بود. فرحان امشب برمی گشت. جمعه بود و فرید دیرتر از خواب بیدار شد. من که صبحانه ام را خورده بودم، با فنجان قهوه ام روی ایوان نشسته بودم. هوا ابری بود، اما نه سرد و بارانی. در باز شد و فرید هم بیرون آمد و کنارم روی ایوان نشست.

سلام و صبح بخیر کوتاهی ردوبدل کردیم و بعد هر دو سکوت کردیم.

کمی بعد فنجانم را روی میز گذاشتم و به پشت ساختمان رفتم تا وسایل باغبانی ام را که حالا با پشت کاران را دنبال می کردم بردارم، که با دیدن درپوش پناهگاه، دوباره ان را به یاد آوردم و فرید را صدا کردم.

چند لحظه بعد سرکی به پشت ساختمان کشید و با تردید گفت:

. من رو صدا کردی؟

. اره... بیا به دقیقه!

آمد و کنارم مقابل درپوش پناهگاه ایستاد.

. اهان این همون پناهگاه است؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. فکر می کنی بتونی بلندش کنی؟

خندید و چانه اش را بالا برد. با صدای خنده اش با تعجب نگاهش کردم. کاملاً شبیه به فرحان شده بود.

. مسابقه قوی ترین مردان ایران؟

بعد رفت و کنار درپوش ایستاد و ان را گرفت و با تمام قوا بالا کشید.

کاملاً مشخص بود که درپوش خیلی سنگین نبود اما چون لولا هایش زنگ زده بود، بلند کردن و جابه جایش، سخت شده بود. اما فرید با هر سختی بود، ان را بلند کرد. ولی نتوانست ان را کنترل کند و درپوش با صدای مهیبی از

ان طرف، روی زمین پرت شد. صدا طوری بلند بود که ما و کلاغهای بیچاره باغ را از جا پراند.

طوری که که کلاغ های روی درخت، همه با هم از جا پرواز کردند و چند ثانیه بعد هم سیمین خانم که بیچاره چیزی به سگته کردنش نمانده بود، پیدایش شد.

#او هام

#پارت_۱۶۳

وقتی فهمید که منبع ان صدای بلند، ما بوده ایم، با اخم و چپ چپ نگاهمان کرد. اما دیگر به داخل نرفت و جلو آمد تا او هم یک نگاهی بیندازد.

هر سه نفرمان خم شدیم تا نگاه کنیم. اما چیزی دیده نمیشد. به جز چند پله های کثیف و بتونی، و تاریکی که انگار دروازه ورود به یک دنیای دیگر بود.

فرید که به نظر هیجان زده می آمد، دوید و رفت تا موبایلش را از روی میز ایوان بیاورد، تا نوری داشته باشیم.

من و سیمین خانم هم با حالتی محتاطانه در کنار پناهگاه ایستاده و منتظر فرید ماندیم.

اما من در همان یک لحظه کوتاه که شاید به چند ثانیه هم نکشید، دوباره و سریع در گذشته بودم و به یاد می آوردم...

در جایی تاریک بودم. چیزی مثل همان پناهگاه. صدای ناله و گریه می آمد و من کورمال کورمال دستم را به دیوار می کشیدم.

بعد ناگهان نوری انچنان شدید به صورتم تابیده شد که مرا دچار کوری موقت کرد. هر دو دستم را مقابل صورتم گرفتم. حالا صدای خنده می آمد.

"فرحان"

دوباره کسی ادایم را درآورد.

"فرحان"

می لرزیدم. از ترس و سرما.

"فرحان کجایی؟"

و دوباره همان صدا، حرفم را با تمسخر تکرار کرد.

"فرحان کجایی؟"

بعد نور همانطور که شدید و ناگهانی تابیده شده بود،
یکباره خاموش شد و باعث شد که چشمانم از شدت
شوک تاریکی و یک روشنائی شدید و دوباره تاریکی، لکه
هایی رنگارنگ را ببیند.

نالیدم و دستم را به دوباره به دیوار کشیدم. پا برهنه بودم
و زمین زیر کف پایم، خیس و مرطوب بود.
"فرحان"

به گریه افتادم. بعد چیزی حس کردم و مرا از جا پراند.
کسی- که کنار دستم بود. و بعد پشت سرم و بعد رو به
رویم.

نمی توانستم جهت را تشخیص بدهم. همه جا بود.
با شدت دستم را به همه طرف پرت کردم. با حالتی جنون
امیز. اما دستم با شدت به دیوار خورد و باعث شد که از
درد فریاد بکشم.

کسی لمسم کرد و باز مرا از جا پراند. کسی در گوشم زمزمه
کرد.

" فضول، ترسو، فاحشه! فضول، ترسو، فاحشه! فضول، ترسو، فاحشه! "

تکراری پشت سر هم و چندش اور...

به خودم امدم. کف باغ ولو شده بودم و سرم روی زانوی فرید بود. رنگش از نگرانی پریده بود و یک لایه نازک عرق، روی پیشانی و پشت لبش نشسته بود.

سعی کردم بلند شوم و بشینیم. نمیدانستم که ایا دوباره حالم بد شده بود و تشنجی چیزی کرده بودم، و یا صرفا ضعف کرده بودم.

خودم هم تمام تنم خیس از عرق و مرطوب بود و با باد سردی که می امد، کم کم داشتم به لرزه می افتادم.

فرید سریع کمک کرد تا به داخل برگردیم. سیمین خانم هم رفت تا با فرحان تماس بگیرد و پرسد که ایا نیازی هست که با دکتر تماس بگیرد، یا نه.

روی مبل ولو شدم و به فرید نگاه کردم که سراسیمه به اشیپزخانه رفت و در حالیکه سیمین خانم با فرحان صحبت می کرد، برایم اب آورد.

او هام

پارت_۱۶۴

حالا دندانهایم به هم می خورد و روی انچنان لرزه ای افتاده بودم که حس می کردم تمام استخوانهایم به صدا در خواهد آمد.

فرید در حالیکه به سختی کمی آب به من خوراند، همانطور بالای سرم ایستاد و به گفتگوی سیمین خانم با برادرش گوش داد.

من اما، دوباره انجا نبودم...

در مطب دکتر مظفریان بودم. تابستان بود و کولر روشن بود. من در خودم فرو رفته بودم و با هر صدایی از جا می پریدم.

برخاستم و شروع به قدم زدن کردم. تند تند و بسیار غیر عادی. طوریکه دکتر صندلی اش را عقب کشید و دستش را روی گوشی تلفن روی میزش گذاشت.

" من باید به چیزی به شما بگم "

" چی ؟ "

لحن دکتر مثل همیشه آرام و متقاعد کننده بود.

ایستادم و با مشت به پیشانی ام فشار اوردم.

"یادم نمیاد..."

مشتم را بیشتر به پیشانی ام کوبیدم و جیغ کشیدم.

"یادم نمیاد!"

"باشه اشکال نداره. با هم دیگه به یاد میاریمش! بیا بشین نیکو، همه چی تحت کنترل"

اما من ننشستم و همچنان با بیقراری در ان اتاق یک وجبی، بالا و پایین میشدم...

با صدای فرید که شانه ام در دستش بود و با ملایمت صدایم می کرد، به خودم امدم.

. بیا... این قرصها رو بخور

مطیعانه دهانم را باز کردم و سیمین خانم انها را در دهانم گذاشت و فرید هم لیوان اب را دوباره به دستم داد.

دو قلب بزرگ اب خوردم و لیوان را به فرید برگرداندم.

چشمانم را روی هم گذاشتم و کمی آرام شدم. ولی زمانی که فرید و سیمین خانم به آشپزخانه رفتند و انجا اهسته

صحبته‌شان را شروع کردند، من خم شدم و قرصها را از دهانم در آوردم و کف دستم تف کردم و انها را زیر مبل انداختم!

بعد دوباره چشمانم را روی هم گذاشتم و خوابیدم.

#اوهم

#پارت_۱۶۵

کسی- صورتم را با ملایمت نوازش می کرد. چشمانم را باز کردم و پلک زدم. فرحان بالای سرم نشسته بود و من در تخت بودم.

کی به اتاق آمده بودم؟ اصلا یادم نبود.

حتی لباسم هم عوض شده بود و لباس خواب پوشیده بودم. این هم یادم نبود. بیرون باران می بارید و شب شده بود.

دستش را گرفتم و گفتم:

. حال یکم بد بود.

با دست دیگر موهایم را نوازش کرد.

. می دونم!

هنوز لباس بیرون به تن داشت و دستانش هم کمی سرد بود و کاملاً مشخص بود که تازه رسیده است.

ناگهان یادم آمد که قرصها را نخوردم. انقدر جا خوردم که نیم خیز شدم. چرا این کار را کرده بودم؟

جوابی برایش نداشتم، چون اصلاً یادم نمی آمد که در آن لحظه چه در سرم گذشته بود که این کار را کرده بودم.

اما حالا کاملاً به یاد داشتم که نخورده بودم.

. من یه کاری کردم.

بلند شدم و کاملاً نشستم. در تاریک و روشن اتاق، نگاه کاملاً جدی اش مرا برانداز می کرد.

. من قرصم رو نخوردم.

کاملاً مشخص بود که سورپرایز شده است.

. چرا؟

شانه ام را بالا دادم.

. نمی دونم!

— یعنی قرصی که فرید و سیمین خانم بهت دادن رو نخوردی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. کاملاً لال شده بود. مثل اینکه اصلاً انتظار نداشت که دوباره این کار را بکنم. نمی دانم ایا قبلاً، وقتی برای اولین بار قرصهایم را نخوردم، چیزی گفته بودم یا نه؟ اگر نگفته بودم که خب این، باز یک پیشرفت قابل ملاحظه بود که حداقل این بار گزارش کار ارائه داده بودم! . چی کارشون کردی؟

کمی فکر کردم تا یادم آمد که کجا قرص ها را سربه نیست کرده بودم. زیر مبل!

اهی از سر بیچارگی کشید و برخاست. و من هم پشت سرش بلند شدم و زمانی که او مبل را کنار کشید و قرصها را پیدا کرد، من مثل یک گناهکار همانجا ایستاده بودم و او را نگاه میکردم.

برای لحظه ای به قرصها که کف دستش مانده بود، زل زد.

نمی دانم در چه فکری بود. اما حالتی از عجز و درماندگی که روی صورتش نشسته بود، ناخوش آیند و غمگینانه بود.

. متاسفم!

چرخید و نگاهم کرد. چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد و چیزی نگفت.

تنها سرم را بغل کرد و شقیقه ام را بوسید.

. بیا حالا بخورشون.

قرص تازه داد و بعد از خوردن قرصها و غذایی که فرحان از یخچال در آورد و گرم کرد و دو تایی خوردیم، برای خواب بالا رفتیم.

فرحان به حمام رفت تا دوش بگیرد و من هم در تخت لم دادم و منتظرش ماندم. در همان حال در گذشته فرو رفتم...

عصبی و کلافه بودم و انقدر از دست فرحان شاکی بودم که دلم میخواست، کتکش بزنم.

مقابلم نشسته بود و انقدر خونسرد بود که مرا روانی می کرد.

گاهی فکر میکردم که او از قصد این چنین خودش را خونسرد نشان می دهد که خشم مرا بیشتر کند و گرنه هیچ ادم نرمالی نمی تواند صبری چنین قدیس وار و ایوبی داشته باشد!

گاهی فکر می کردم که آرامش و سردی که فرحان نشان می داد، نوعی دهن کجی به من است.

#اوهام

#پارت_۱۶۶

"تو با اون خانواده روانی ات!"

باز هم سکوت کرده بود. فکر می کردم که اگر جلو بروم و یک کشیده به او بزنم هم، باز همان قدر آرام خواهد بود.

"همه تون یه چیزی تون میشه."

باز هم سکوت. بی اختیار جلو رفتم و به سینه اش زدم. اما حتی کوچکترین تکانی هم نخورد. تنها مچ دستانم را گرفت. نه سخت و نه ملایم. تنها انها را گرفت تا دیگر نتوانم او را بزدم!

"چیه؟ میخوای مثل بابات من رو بکشی—؟ اره فرحان؟ بعدش می تونی بری با اون منشی ات؟ یا با یکی دیگه؟" فقط نگاهم کرد و من در نگاهش، ان ته نگاهش، درد و ناراحتی را دیدم.

چیزی که باعث شد خودم از خودم بدم بیاید. اما این لحظه سریع گذشت و من دوباره شروع به پرتاب کردن تیرهای سمی به طرف او کردم.

"چند تا هستن فرحان؟ تا کی می خوای این زندگی کوفتی رو کش بدی که بتونی پشتش هزار تا غلط بکنی. چیزی میخوای؟ پول من؟"

نیشخندی عصبی زدم.

"می خوای من رو سر به نیست کنی تا ارثم رو صاحب بشی؟ خودت و اون خواهر و برادرهای انرمالت؟"

فشار دستش دور مچ هایم بیشتر شد. اما نه انقدر که ازار دهنده باشد. فرحان هنوز نمی خواست به من اسبی برساند.

کسی به در افاق امد. نگاه کردم. فرید بود که تمام ان خشم و نفرتی که برادرش نداشت، یا پنهان کرده بود را در صورتش نشان می داد. انقدر زیاد که مرا ترساند. ان قدر زیاد که اگر من می خواستم ان را تفسیر کنم، باید دو پا داشتم و دو پای دیگر هم قرض می کردم و از جلوی چشمان فرید فرار می کردم...

با بیرون امدن فرحان از حمام به خودم امدم. حوله را روی موهایش کشید و یک شلوارک پوشید و کمی به وسایلش سروسامان داد و گوشی موبایلش را برداشت و امد و در تخت کنار من دراز کشید. خودم را به طرفش کشیدم و در اغوشش فرو رفتم.

.فرحان؟

گوشی را خاموش کرد و روی پا تختی کنار دستش گذاشت.

.بله؟

— خیلی یادم اومده که ما مشکل داشتیم. از دستت شاکی بودم. فکر می کردم که خیانت می کنی. تو فکر می کردی من خیانت می کنم. زندگيون خوب نبود. چرا جدا نشدیم؟ چرا با همه این مشکلات، این زندگی کش پیدا کرد؟

چند وقت قبل، ان اوایل که تازه داشتم کم و کم چیزها و اتفاقات را به خاطر می اوردم، یک بار این سوال را از او پرسیدم و او جوابی نداد. دوست داشتم بدانم ایا حالا جوابی برای ان دارد و یا اینکه هنوز سکوت می کند.

حلقه دستش دور شانه ام برای لحظه ای تنگ تر شد و بعد گفت

— من با دختری ازدواج کرده بودم که خیلی لطیف و احساساتی و خونگرم و مهربون بود. اینکه اون دختر چرا و چطور و تحت تاثیر کی و چی تبدیل به یه زن عصبی و پرخاشگر و شکاک و بدهن شد، مهم نبود. چون تو ذهن و قلب من، هنوز اون دختر قبلی زنده بود. فکر می کردم که خیانت می کنی؟ اره، گاهی این فکر از سرم میگذشت. خیلی دردناک بود. خیلی خیلی تلخ بود، اما بعد به خودم می گفتم این همون دختر با تربیت و با اصل نصبی هست که یه روزی عاشقش شدم. اون این کار رو نمی کنه.

اشفته بود و تند تند حرف می زد. او کم حرف و مختصر گو بود. و حالا این حرفها و این اشفتگی، برایم تازه بود.

. چرا این جوری شده بود؟

. داری از من می پرسی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

#او هام

#پارت_۱۶۷

سرم را تایید امیز تکان دادم.

— مینا! مینا باعث همه مشکلات ما بود. تو خیلی باهات صمیمی بودی. حرف مینا خیلی برات حجت بود!

. چرا کاری نکردی که نتونم مینا رو ببینم؟

به نظر میرسید از اینکه این را گفته بودم، کاملا سورپرایز شده است. اما من واقعا می خواستم علت واقعی ان را بدانم.

علت اینکه اگر او واقعا فکر می کرد مینا مقصر- است، چرا جلوی این جریان را نگرفته بود؟

صدایی تمسخر آمیز از خودش درآورد.

— باور کن منع کردن یه زن از کاری، فقط اون رو به انجام اون کار حریص تر میکنه. مینا تنها هم خون تو و نزدیک ترین فامیل ات بود. نمی خواستم اینقدر تنها بشی. — از طرفی من تو زندگی بودم که دیدم وقتی مردی یه زنی رو می بنده و اسیر می کنه، چه نتیجه فاجعه بارتتری رو باعث میشه.

متوجه شدم که احتمالا منظورش زندگی پدر و مادرش بوده است.

مکث کرد و سرش را خم کرد و در نور اندک چراغ شب، نگاهم کرد.

. تو بعد از تصادف و وضعیت حافظه ات...

مکث کرد و چند لحظه ای چیزی نگفت. بعد اهی کشید و گفت:

— می خوام باهات بی رو درباستی حرف بزنم. بعد از تصادف تو دیگه هیچ خاطره ای از مینا، از ادمی که یه

روزی خیلی باهاش صمیمی بودی و بهش اطمینان کامل داشتی، نداشتی. برات کاملاً غریبه شده بود. از من هم خاطره ای نداشتی. ولی من از این موضوع خوشحال بودم؟ بله بودم. چون در نهایت یکبار تو به من جواب مثبت داده بودی. جدای از تمایل بابات و همه چی. پس من امیدوار شدم که شاید دوباره شروع کنی و من رو از نو بشناسی. ازت دلخور بودم؟ بله بودم. زندگی ما زهر شده بود. اینقدر تلخ و اینقدر یک نواخت که نمی شد دلخور نبود. اما امیدم رو از دست ندادم...

به میان حرفش ادمم.
. چرا؟

به تخم چشمانم نگاه کرد. حالت صورتش آرام و مثل همیشه بود.

— چون هیچ وقت نتونستم کامل تو رو از خودم بندازم بیرون! دور شده بودی. خیلی دور. خیلی تلخ، ولی بیرون رفته بودی.

اب دهانم را فرو دادم و چیزی نگفتم. زبانم بند رفته بود.
. بهم گفתי من دل شکسته نمی خوام.

کف دستش را روی صورتش کشید و چیزی نگفت. حالت صورتش کاملاً خسته به نظر می رسید.

.اره، دلم خیلی شکسته بود...

مکث کرد و چند لحظه طولانی نگاهم کرد.

.چرا حالا اینها رو کشیدی وسط؟

خودم هم نمی دانستم چرا. کمی شانه ام را بالا دادم.

دستش را بالا آورد و گونه ام را نوازش کرد.

.ولش کن. بخواب. همه چی گذشته

.می دونم که اوایل ازواج مون، زندگیمون خیلی شیرین بود.

لبخند کوچکی گوشه لبش آمد و چشمانش حالتی ملایم و شیرین به خودش گرفت.

.اره بود.

.من بهت خیانت نکردم.

همچنان گونه ام را با ملایمت نوازش می کرد. ولی چیزی نگفت.

.من دهن بینم؟

اخم کم رنگی کرد.

. به نظرم تو خیلی حساسی و زود تحت تاثیر قرار می گیری
 . مثل مامانم؟

نفسش را به تندی بیرون داد.

. نه نیکی. نه. تو قوی هستی. خیلی قوی تر.
 با دقت نگاهم کرد.

#اوهام

#پارت_۱۶۸

با دقت نگاهم کرد.

. اگه منظورت به مینا است، بذار این جوری عنوان کنم که
 تو بیش از اندازه دوستش داشتی و هر چیزی که میگفت
 رو درست قبول داشتی.
 متوجه شدم که افعالش کاملاً گذشته است.
 . مینا از تو خوشش نمیاد.

چانه اش را بالا داد.

. چیز تازه ای نیست.

. چرا؟

چند لحظه نگاهم کرد. حالت صورتش متفکر بود.

— نمی دونم نیکی، ولش کن. مهم نیست واقعا. مینا اگه نتونه تو رو تحت تاثیر قرار بده، کوچکترین اهمیتی برای من نداره.

ناراحت شدم. چون کاملا مشخص بود که او همچنان به شدت از اینکه من دوباره به سمت مینا کشیده بشوم، نگران بود.

. یادم اومد که بهت گفتم تو پول و ارث من رو میخوای خنده ای تلخ و بی حوصله کرد.

. امشب شب اعترافه؟

جوابش را ندادم و تنها نگاهش کردم.

— از این مدل صحبتها این اواخر خیلی بین ما ردوبدل میشد.

حلقه دستش را دور شانه ام تنگ تر کرد.

.خودت باش و خودت بمون. همین طوری که الان هستی.
از وقتی که بهوش اومدی، خودت شدی. این برای من از
همه چی مهم تره.

حرف فرید را به یاد آوردم که می گفت از وقتی بهوش آمده
ام، شبیه نیکوی اوایل ازدواجمان شده ام.

دیگر چیزی نگفتم و کمی بعد، او که به شدت خسته بود،
خوابش برد. اما من همچنان بیدار مانده بودم.

ترس، نگرانی، استرس و بی قراری، همه در وجودم وُل می
خورد.

دوباره افکارم شروع به پرش کرده بود و از یک فکر به فکر
دیگری سُر می خوردم و در ذهنم دنبالشان می کردم.

و وقتی که خوابم برد، دوباره تا صبح کابوس هایی دیدم که
انها را به یاد نمی آوردم. در خواب دست و پا می زدم و با
تکان فرحان از خواب بیدار می شدم و دوباره از نو.

فصل سیزدهم

– فکر می کنی که چیزی باید به کسی بگی و یادت نیست که چی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. دکتر به عقب تکیه داد و با ملایمت گفت:

. با خانم دکتر مظفریان هم صحبت کردی؟

.اره

— قبلا هم این رو گفتم. اینکه چیزی رو باید بگی که یادت نیست.

.اره می دونم...

مکث کردم و برای شفافیت بیشتر گفتم:
 — یادم او مد کہ تو مطب خانم دکتر مظفریان بودم و بہش
 می گفتم کہ باید چیزی بہش بگم.
 دکتر سرش را تایید امیز تکان تکان داد.
 . یاد اوری ہات بہتر و بیشتر شدہ، ارہ؟
 . بلہ، خیلی خوبہ.
 لبخند کوچکی زد.
 - مغزت دارہ شروع بہ ترمیم و بازآوری خاطرات می کنہ.
 . من...
 مکث کردم و دیگر ادامہ ندادم. دکتر با ملایمت گفت:
 . بلہ؟ شما چی؟

#اوہام

#پارت_۱۶۹

لبم را گزیدم. چیزی که میخواستم بگویم، تا چه اندازه عجیب بود؟ و ایا او که احتمالا سالها پشت این میز نشسته بود، مواردی عجیب تر از من هم دیده بود یا نه؟ دوست نداشتم غیرعادی تر از آنچه که بودم، نشان داده شوم.

— من قرصهام رو نخوردم. ولی بعد به شوهرم گفتم. نمی دونم بار قبل که شروع کردم به نخوردن قرصهام، به کسی چیزی گفته بودم یا نه. این خوبه؟
لبخندش ملایم تر شد.

.بله البته. اینکه شما به شوهرت گفتی، خیلی هم عالیه.
کمی به جلو خم شد و چیزی در پرونده ام یادداشت کرد.
او دو پرونده داشت. یکی در لپ تاپ خودش و دیگری چیزی بود که او از تشخیص خودش، برای مظفریان می نوشت.

.خب...

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. دکتر قیافه ای کاملاً آرام و دلسوز داشت. از آن قیافه هایی که دوست دارید برایشان درد دل کنید.

. چیزی که می خواستی بگی چی بود؟
لبخندش بیشتر کش آمد.

— مصرف قرصها و این که به شوهرتون گفتم، چیزی نبود
که شما می خواستی بگی. نه؟

میشد به دکتری که تحت نظرش بودی، چپ چپ نگاه
کرد؟ بی ادبی نبود؟

— خانم تهرانی من اینجام که حرفهای شما رو بشونم و شما
نباید هیچ نگرانی از هیچ بابتی داشته باشید.

اهی کشیدم و به انگشتانم نگاه کردم و تا آنجا که می شد،
حرف زدن و نگاه کردن به او را به تعویق انداختم.

دوست داشتم به ساعت نگاه کنم تا ببینم چقدر زمان
دارم. اما خب شدنی نبود. عاقبت سرم را بلند کردم و زیر
چشمی نگاهش کردم. همچنان بسیار آرام و خونسرد بود.

. اووم! شما...

تکانی کوچکی که به سرش داد، حالتی تشویق امیز داشت.
. شما درباره قتلهایی که شده شنیدین؟ نه؟
. بله.

— می دونید که اون باری که تشنج کردم، درباره این اخبار شنیدم؟

.بله

نفسم را محکم بیرون دادم.

— خب من بعدش رفتم و یکم تحقیق انجام دادم. می دونید؟ منظورم تو گوگل و این سایتهای خبریه...

مکت کردم و دوباره به انگشتانم نگاه کردم.

.و نتیجه تحقیقات چی بود؟

لحنش کاملاً جدی و ملایم بود. هیچ نشانی از تمسخر در جمله اش نبود.

.قاتل چپ دسته.

دوباره و بی قرار و مثل ان روز، عملیات گذاشتن و برداشتن کیفم روی زمین را شروع کردم. زمانی به خودم امدم که احتمالاً سه بار کیف را جا به جا کرده بودم.

به دکتر نگاه کردم. همچنان آرام بود و همچنان در نگاهش، تمسخری دیده نمیشد.

.من چپ دستم!

نفس عمیقی کشیدم. مثل اینکه یک وزنه از روی سینه ام برداشته شده بود و راحت شده بودم.

دکتر به عقب تکیه داد و سرش را تایید امیز تکان تکان داد. همچنان اثری از تمسخر در او نبود.

. و شما فکر می کنی که ربطی به اون قتلها داری؟

شانه ام را بالا دادم.

- نمی دونم!

#اوهم

#پارت_۱۷۰

شانه ام را بالا دادم.

. نمی دونم!

لبخند کوچک و مهربانی زد.

— بذارید یه جور دیگه عنوان کنم خانم تهرانی. من این جا هستم که حرفهای شما رو بشنوم، قضاوت نکنم و به کسی هم چیزی نگم.

اب دهانم را فرو دادم و دوباره کیفم را روی زمین گذاشتم. او متوجه این حرکات من بود، اما همچنان آرام و بی طرف مانده بود.

. می ترسم. من...

دلم می خواست کیف را دوباره از روی زمین بردارم، اما جلوی خودم را گرفتم. فکر کنم که حتی، کمی خم هم شدم!

. من می ترسم که واقعا ربطی به این جریانات داشته باشم. چیزی نگفت و من واقعا نمی توانستم بفهمم که چه در سرش است.

. این رو به کسی دیگه ای هم گفتم؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. لبخند کوچکی زد و سر نسخه اش را برداشت و شروع به نوشتن دارو کرد.

— یک ویزیت دیگه هم پیش خانم دکتر مظفریان برید. این ماه دو بار رفتین؟

.بله.

کاملاً مشخص بود که حرفهای من را به هیچ حساب کرده است. یا شاید باید می گفتم که به پای هذیانهای یک ذهن بیمار گذاشته است.

. شما چی فکر می کنید؟

نسخه را کند و همراه با پرونده ای که مخصوص دکتر مضفریان بود، روی میز به طرفم سر داد.

— فکر می کنم که استرس تون خیلی بیشتر شده و مجبور شدم که داروها را با دوز بیشتری براتون بنویسم. و اینکه... مکث کرد و من برخاستم و نسخه و پرونده را برداشتم و او هم به احترامم برخاست.

— اروم باشید و قرصهاتون رو مصرف کنید. حتما و حتما مطمئن بشین که اونها رو مصرف می کنید. از کسی. بخواین که این موضوع رو چک کنه و من مطمئنم که وضعیتتون استیبل میشه. جای هیچ نگرانی نیست.

بله، درست بود! او دقیقاً و کاملاً، هیچ کدام از حرفهای من به هیچ جایش هم حساب نکرده بود و انها را توهمات مغز معیوب من میدانست.

#او هام

#پارت_۱۷۱

در خانه دوباره و بی اختیار، اخبار را سرچ کردم. اما هیچ چیز تازه ای نبود.

فرحان از بالای موبایلش به من نگاه کرد، اما چیزی نگفت. برخاستم و کنار پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. تو اون پناهگاه رو دیدی؟

گوشی را خاموش کرد و کنار گذاشت. چند لحظه مرا برانداز کرد. بعد برخاست و آمد و کنارم ایستاد. چی تو سرته نیکی؟

چشمم را خاراندم و جوابش را ندادم. نه، من ندیدمش. اصلا نمی دونستم که اون جا یه همچین چیزی هست.

موشکافانه و دقیق نگاهم می کرد.

— هیچ وقت فکر کردی که من ممکنه برای کسی خطرناک باشم؟

اخم کم رنگی کرد.

. نه!

جواب قاطع اش به طور بسیار شیرینی، لذت بخش بود. جلو رفتم و پیشانی ام را به سینه اش فشردم. او هم دستش را بالا آورد و بغلم کرد.

. تو به جز خودت، برای هیچ کس خطری نداشتی.

. من...

صدایم خفه بود. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

. هیچی ولش کن.

موشکافانه نگاهم کرد. اما چیزی نگفت و فشاری برای گفتن به من نیاورد.

. برمی گردیم باغ؟

دوباره با دقت نگاهم کرد.

. اره!

نفس راحتی کشیدم.

.خوبه!

همچنان چیزی نگفت، اما نگاهش دقیق و کمی نگران بود. فکر می کردم که تا کی می توانم به این وضع ادامه بدهم؟ این که دایم در فکر این هستم که ایا چیزی از ان قتلها به من ربطی دارد؟ و از طرفی نگران برای اینکه بلایی سر خودم نیاورم و از طرفی نگران برای اینکه دوباره، کی و به چه شکلی، توهمات می آیند.

حس می کردم که از چند جهت تحت فشار هستم. و همینطور حس میکردم که باید در باغ باشم. حس می کردم که انجا جایی است که بهتر هستم.

نمی دانم چرا یک دفعه به یاد ان کولی افتادم. و اینکه چقدر از حرفهایش درست بود؟ اینکه چشم یک مرد دنبالم است؟

– اون اوایل که بهوش اومده بودم، یه روز که سیمین خانم نبود، یه کولی اومد در خونه. به زور فالم رو گرفت و یه چیزهایی بهم گفت. این که چشم یه مرد دنبالمه و بچه ای که از دست دادم، پسر بوده...

صورت بهت زده فرحان باعث شد که حرفم را قطع کنم. انچنان حیرت زده شده بود که حد و اندازه نداشت.

.چی؟ وایستا! دقیقا داری از چی و کی حرف می زنی؟
دوباره همه چیز را تعریف کردم. به نظر می رسید که در
حال انفجار است.

.و این اتفاق دقیقا چه زمانی افتاد؟
.نمی دونم، اون اوایل بود. اون زمانی که رفتی سفر
چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد.

#اوهام

#پارت_۱۷۲

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد.
.که زنگ زدی و خیلی ترسیده بودی؟
سرم را تایید امیز تکان دادم.
.و اون وقت الان اینها رو به من میگی؟

چیزی نگفتم. نفسش را محکم بیرون داد. بله قطعا در حال انفجار بود.

— سیمین خانم نباید تو رو تنها می گذاشت. نه تحت هیچ شرایطی. باز هم تکرار شده؟ اینکه تنها مونده باشی؟
نه!

به نظر می رسید که میخواهد همان لحظه برود و سیمین خانم را به چهار میخ بکشد.

. می خواست خرید کنه. مجبور بود که بره...

همچنان اخمی کرده بود که مرا به شدت به یاد روز اولی که در بیمارستان به هوش امدم، انداخت.

. لطفا فرحان! اروم باش. دعواش نکن!

اخمش کم رنگ شد.

— نباید تو رو تنها می گذاشت. تو هم نباید در رو باز می کردی. اگه یه دزدی چیزی پشت در بود و بلایی سرت می آورد، چی؟

کف دستم را روی پیشانی ام کشیدم. حالا حرفش به نظرم منطقی بود. اینکه من در ان باغ دورافتاده، ان هم زمانی که

هیچ بنی بشری انجا نبود، روی چه حساب و کتابی در را باز کرده بودم، خودم هم نمی دانستم.

اما ان لحظه، زمانی که من تازه از بیمارستان مرخص شده بودم و بسیار متزلزل و اسیب پذیر بودم و ذهنم مثل یک صفحه کاغذ سفید، پاک پاک بود، این فکرها و دلایل اصلا برایم قابل درک نبود و بدون هیچ فکری در را باز کرده بودم.

.کولی می گفت که چشم یه مرد دنبالمه...

مکث کردم و به او که همچنان عصبی و ترقه بود، نگاه کردم.

.تو چشمت دنبالم بوده؟

نگاهش برای لحظه ای کوتاه، ملایم و شیرین شد.

.کولی ها یه مشت چرت و پرت میگن!

دستانم را بلند کردم و دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش!

به نظر می رسید که با یک بوسه، تمام خشم اش سرد شد. حلقه دستانش دور کمرم محکم تر شد و مقابل لبهایم زمزمه کرد

. ارہ!

ریز خندیدم. او ہم لبخند کم رنگی روی لبش امد.
- چرا الان بهم گفتی؟ اون روز کہ پشت تلفن ازت پرسیدم
چیزی شدہ؟ گفتی، ہیچ چی!

واقعا چرا نگفتہ بودم؟ کمی فکر کردم و بہ یاد اوردم. کولی
گفتہ بود کہ بہ ہیچ کس اعتماد نکنم.
. کولی گفت کہ بہ ہیچ کس اعتماد نکنم.

یک ابرویش بالا رفت و صدای تمسخر امیز بیرون داد.
. اون وقت الان بہ من اعتماد داری؟
کمی فکر کردم و گفتم:

. ارہ!

حالت صورتش دوبارہ ملایم شد. دوبارہ گفتم

. ارہ، الان بہت اعتماد دارم!

خم شد و با شدت بیشتری مرا بوسید. بوسہ ای کہ باعث
شد دوبارہ یکی از خاطرات شیرینی کہ داشتیم را بہ یاد
بیاورم.

#اوهام

#پارت_۱۷۳

با ذوق به سبزی هایم که حداقل یک سانتی متر رشد کرده بودند، نگاه کردم.

دستکشهایم را دستم کردم و شروع کردم به کندن علفهای هرز، که خیلی هم زیاد درآمده بودند.

این کار باعث رشد بهتر گیاه می شود. یا حداقل در سایتی که اطلاعات کشاورزی خودم را از آنجا می گرفتم که این طور نوشته شده بود.

ان روز، روز بدی نبود. خیلی خوب نبودم. سردرد داشتم و کمی هم گیج می زدم و چند باره و چند باره، کارهایی که باید انجام میدادم را فراموش کرده بودم.

اما روی هم رفته، خیلی هم بد نبودم. حداقل توهمات نبودند و تا زمانی که آنها نبودند، من هر چیزی را تحمل می کردم.

از آن روزی که فرید درپوش پناهگاه را برداشت و من دوباره
حالم بد شد، دیگر آن طرف نرفته بودم. حتی وسایل
باغبانی را هم، همانجا روی ایوان جلوی ساختمان می
گذاشتم.

ترسیده بودم؟ البته که ترسیده بودم. می دانستم که این
خوب نیست. اما حقیقتا حاضر نبودم که دوباره آن حال
تکرار شود.

در ساختمان باز شد و سیمین خانم بیرون آمد و به طرف
در باغ رفت و در را خیلی کم باز کرد و به بیرون سرک کشید.
متوجه شدم که احتمالا کسی زنگ در را زده است.

بعد در را کامل باز کرد و از مقابل در کنار رفت. مینا بود
که به داخل آمد و همانطور که با سیمین خانم اهسته
صحبت می کرد، آرام آرام جلو آمد.

امروز یک جین و یک پالتوی پلنگی پوشیده بود و به نظر
می رسید که موهای حلقه حلقه شده اش، کمی روشن تر
از همیشه شده است.

و همین باعث شده بود که خیلی بیشتر شبیه گلدی هان
شود.

برخاستم و دستکش‌هایم را در آوردم و جلو رفتم. مرا بغل کرد و چلاند و هر دو گونه ام را بوسید. دو بار، برای هر طرف.

بعد عقب رفت و مرا نگاه نگاه کرد و اهی از سر نارضایتی کشید.

— چی بهت بگم وقتی خودت رو کردی مثل دخترهای کشاورز؟ تو الان باید تو پاریس، سر زندگی و کارت باشی. نه اینجا تو این خاکها لول بخوری! خنده ام گرفت.

. تازه دارم به باغبونی علاقه مند میشم. مامانم هم باغبونی میکرد...

به میان حرفم امد.

. مامانت یه زندگی و کار عالی، تو بهترین شهر دنیا نداشت.

. من اینجا زندگی می کنم مینا. از بعد از ازدواج این جا بودم. الان دیگه جایی اونجا ندارم.

اخم غلیظی کرد.

— و این طور که از ظاهر قضیه برمیاد، خیال داری که همچنان این زندگی رو ادامه بدی، اره؟

چیزی نگفتم. او هم چند لحظه ای چیزی نگفت. بعد با
حالتی مثل اینکه کلا از من ناامید شده است، دستم را
گرفت و به طرف ایوان کشید.

#او هام

#پارت_۱۷۴

سیمین خانم به داخل رفت و مینا وقتی مطمئن شد که او
صدایمان را نمی شنود، اهسته گفت:
. بین... یه چیزی میگم، داغ نکن! باشه؟
یک ابرویم با تعجب بالا رفت. چپ چپ نگاهم کرد.
. این نگاه رو هم تحویل من نده.
خنده ام گرفت.
. تنها نیستم...

مکث کرد و شروع به من و من کرد و من ناگهان فهمیدم
که جریان از چه قرار است. این جمله او که تنها نیستم و

من من کردنش، تنها یک معنی می داد و بس. سینا بیرون
باغ بود.

اهی خسته کشیدم.

. مینا خواهش می کنم اینقدر من رو تحت فشار نذار!
لحتم ملتمسانه بود و او برای لحظه ای انقدر جا خورد که
کوچکترین چیزی نگفت.

— نمی دونی من تو چه وضعی هستم. من دارم دایم با همه
چی می جنگم. با توهماتم، با ترس هام، با بی خوابی ها و
گیج زدنها که باید برای هر چیزی فکر کنم که اصلا چی کار
می خواستم بکنم، کابوسها و بی خاطره و بی یاد بودن و
هزار تا مشکل دیگه. تو دیگه یه چیزی روی اونها اضافه
نکن!

چند لحظه همانطور بهت زده نگاهم کرد و باز هم چیزی
نگفت، که این از مینای وراج بعید بود.

. من دارم تلاش می کنم که سرم رو روی اب نگه دارم. واقعا
دارم تلاش می کنم که غرق نشم.

دیگر نگفتم که دایم اخبار راجع به ان قتلها را چک می کنم
و دایم خودم را تسلی می دهم که نه، من هیچ غلطی نکرده
ام.

نگفتم که من انقدر ترسیده ام که حتی ناخودآگاه، یا شاید
هم کاملاً آگاهانه، بیشتر از دست راستم استفاده می کردم.
چیزی که سخت و عذاب آور بود. اما دست خودم نبود.
شاید این یک مکانیزم دفاعی برای آرام کردن خودم بود.
مکانیزی که بی اراده انجام می دادم.
. من نمی خوام سینا رو ببینم.

همچنان سکوت کرده بود. سیمین خانم آمد و چای و میوه
آورد.

. من ...

مکث کرد و چشمانش اشکی شد. حالت ناراحت
صورتش، واقعی بود.

. من نمی خوام اذیت کنم عروسک!

بعد برخاست و آمد و روی صندلی کنار من نشست و مرا
بغل کرد. کاملاً صمیمانه و از ته قلب. نه مثل گاهی که مرا
می چلاند و رها می کرد.

— من فکر می کنم... یعنی فکر کردم که این برات بهتره.
فرحان...

فاصله گرفت و نگاهم کرد.

. تو خیلی از فرحان سرتری نیکو!

خنده ام گرفت، چون لحنش به قدری محکم و صحبت
اش به قدری با ایمان کامل بیان شده بود، که خنده اور
بود.

. اون با اون خانواده قاراشمیش و اون بابای قاتلش و... چه
می دونم... کلا یه جوری هستن دیگه. حیفه توئه!
دستش را گرفتم.

— مینا من خودم وضعم از همه قاراشمیش تره! با این
توهمات و این مشکلاتی که دارم.
دوباره سکوت کرد و مرا برانداز کرد.

. این حرف اخرته؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.
. چرا اینقدر از فرحان بدت میاد؟

طوری شگفت زده نگاهم کرد، مثل اینکه باورش نمیشد که این سوال را پرسیده باشم. دهانش را باز کرد و من سریع گفتم:

.نگو که ازش بدت نمیداد!

با حالتی مثل اینکه به او بر خورده است، دوباره چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

— نه، اصلا نمی خواستم این رو بگم. معلومه که ازش بدم میاد!

خندیدم.
.چرا؟

#اوهام

#پارت_۱۷۵

@Vip Roman

به فکر فرو رفت. مثل اینکه می خواست واقعا جوابم را بدهد.

— کلا از مردها خوشم نمیاد. همه چیزهای خوب رو خراب می کنن! همه دوستی ها و زیبایی ها و عشق ها رو! انچنان دهانم باز مانده بود که بسته نمی شد.

. ولی تو دوست پسر داشتی

چانه اش را بالا داد.

. هنوز هم دارم.

موهای فرفریش را عقب زد.

— ولی هیچ وقت، هیچ زمانی، از خودم براشون مایه نمی ذارم و قبل از اینکه بخوان سریش بشن و علاقه ای ایجاد بشه، کات می کنم.

همچنان دهانم باز مانده بود.

. از فرحان بدم میاد، برای اینکه تو رو خیلی از من دور کرد.

نگاهم کرد و بی حوصله خندید.

. این طوری نگاهم نکن.

. اخه هیچ جور دیگه نگاهم نمیاد!

به عقب تکیه داد و سیگاری از کیفش در آورد و آتش زد.

- و اون وقت تو فکرمی کنی و همیشه فکرمی کردی که اگه من با سینا ازدواج میکردم و یا الان مثلاً طلاق بگیرم و باهاش ازدواج کنم، اون دیگه تو رو از من دور نمی کنه؟
سرش را تایید امیز تکان داد.

— اره، سینا یه همچین اخلاقی نداره. اون ملایم و خوش اخلاقه. خودت که یادته. ولی فرحان... این طوری نبوده و نیست. حالا تو یادت نیست، ولی اون اوایل که با هم ازدواج کرده بودین، یه دو مرتبه سرزده اومدم خونه تون، اینقدر سرد برخورد کرد که بارو بندیلیم رو جمع کردم و رفتم. ولی خب...
exchange group

شانه اش را بالا داد و با حالتی مثل اینکه بحث را تمام شده می دانست، اضافه کرد.

— سینا این طور نیست که من پیام خونتون کم محلی کنه. یعنی جراتش رو نداره. پاره اش می کنم!
@Vin Roman
هر دو ابرویم بالا رفت.

مینا سیگارش را در ایوان خاموش کرد و ته سیگار را در باغچه انداخت. خدا کند که بعد از رفتنش یادم می ماند و ان را برمی داشتم. نگاهی به ساعتش انداخت.

. من می رم. اگه کاری داشتی، زنگ بزن.
مقابل در باغ، برای لحظه ای کوتاه بغلم کرد. هنوز دلخور بود.

— هنوز هم میگم که این ادم به درد تو نمیخوره. تو به این خون گرمی و ملایمی و دوست داشتنی. اون وقت اون...
حالت صورتش را جوری کرد، مثل اینکه چیزی تلخ خورده است.

. اینقدر گند اخلاقه که ادم می ترسه دو کلمه باهاش شوخی کنه.

در باغ را باز کرد و بیرون رفت و من در همان لحظه کوتاه، سینا را دیدم که در ماشین بود. با باز شدن در باغ، صورتش خندان شد و در ماشین را باز کرد تا پیاده شود. اما من در را روی صورتش بستم. ان بهت اخری که روی صورتش نقش بست، اصلا خوش آیند نبود.

#اوهم

#پارت_۱۷۶

از پشت در، صدای بحث اهسته انها را می شنیدم. سینا چند لحظه ای با ناراحتی چیزهایی می گفت. ولی در نهایت با داد مینا، ناگهان ساکت شد.

مینا حق داشت که از سینا خوشش می امد. او می توانست سینا را در مشت داشته باشد و هرگونه که بخواهد به او فرم بدهد.

سوارش شود و تا جایی که میشود از او سواری بگیرد. اما فرحان این طور نبود. فرحان اصلا ادم این دست ملایمت ها نبود. او قبل از آنکه مینا او را در مشت بگیرد و بخواهد به او فرم بدهد، دست مینا را می شکست. به همین دلیل بود که مینا از او متنفر بود.

در نهایت صدای روشن شدن ماشین امد و انها از انجا رفتند. چند لحظه ای همانجا ایستادم. علاوه بر این اخلاق سلطه جویی که تازه از مینا فهمیده بودم و سعی می کردم در ذهنم ان را حلای کنم، داشتم به این فکر می کردم که چه کاری باید انجام میدادم!

انقدر انجا ایستادم که کمرم درد گرفت و یادم نیامد. دوباره به سمت دستکشها و باغچه ام رفتم و همین که روی دو

زانو نشستم و دوباره شروع به کندن علفهای هرز کردم، به خاطر اوردم که باید ته سیگار مینا را دور می انداختم. اهی کشیدم و برخاستم و پایین ایوان را به دنبال ته سیگار گشتم.

ان روز فرحان زودتر از همیشه آمد و در دستش یک دسته گل نرگس هم بود. هوا هنوز روشن بود و غروب کم کم داشت می رسید.

من که تا لحظه آخر بودن افتاب، در باغ مانده بودم، حالا از سرما دو ژاکت پوشیده بودم و کنار شوفاژ لم داده بودم. سیمین خانم هم در آشپزخانه بود و بیرون نمی آمد.

گلها را از فرحان گرفتم و بوییدم. انچنان بویی نداشت، اما خیلی زیبا و تازه بود. خیلی قشنگه، مرسی!

حالتی بسیار ملایم در چشمانش پیدا شد. دستش را دراز کرد و با انگشت اشاره اش، مثل اینکه می خواهد گربه اش را نوازش کند، گونه ام را چند بار لمس کرد.

برخاستم و به آشپزخانه رفتم و از سیمین خانم برای گلهایم، گلدان گرفتم.

گلدانی انچنان زرق و برق دار به من داد که خنده ام گرفت. اما همان لحظه به یاد اوردم که این گلدان مورد علاقه مادرم بود. یادم آمد که در همین باغ گل نرگس بود و مامان گلها را چیده بود و در همین گلدان گذاشته بود.

بعد یادم آمد که اولین دسته گلی که از فرحان گرفتم را هم در همین گلدان گذاشته بودم.

وقتی به خودم امدم، با دید جدیدی به گلدان نگاه کردم. حالا دیگر برایم انقدر پر زرق و برق مسخره نمی آمد. جالب است، ادم تنها با به یاد آوردن چند خاطره، می تواند نظر و دیدگاهش نسبت به چیزی را عوض کند.

گلها را در آن گذاشتم و به حال برگشتم. فرحان در لپ تاپش چیزی را نگاه می کرد. اخم عمیقی کرده بود و آن ملایمت در صورتش، از بین رفته بود.

لپ تاپ را بست و نگاهم کرد. حالتی جوری بود مثل اینکه می خواست چیزی بگوید، اما دو دل بود. چیزی شده؟

سرد شده بود. به شدت سرد. و این تغییر انقدر محسوس بود که مرا به تعجب انداخته بود.

. مینا این جا بود؟

#اوهام

#پارت_۱۷۷

دهانم از تعجب باز ماند. به عقب تکیه داد و با حالتی سرد و بی تفاوت ادامه داد.
. ظاهرا که تنها هم نبوده.

حالتش مرا به یاد روز اولی انداخت که در بیمارستان به هوش امدم و مغزم کاملا سفید و پاک شده بود.
اهی از سر خستگی کشید. حالتش جوری بود مثل اینکه انرژی اش ته کشیده است و دیگر رمقی برای انجام هیچ کاری ندارد.
. از کجا...؟

بعد به یاد دورین های سر در باغ افتادم. دورینهایی که بعد از فهمیدن جریان کولی ها نصب کرده بود.

. خب پس باید دیده باشی که اون تو نیومد.
 با حالتی خسته دستش را روی صورتش کشید.
 . خدا رو شکر!

نگاهم کرد. کمی ملایم تر شده بود، اما هنوز عصبی بود.
 . چرا این خاله ی تو دست از سر زندگی ما بر نمی داره؟
 صدایش انقدر حالتی از درماندگی در خودش داشت که
 دلم را سوزاند.
 رفتم و مقابلش ایستادم. سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.
 — چون فکر می کنه که نمی تونه تو رو کنترل کنه. چون می
 خواد که تو رو کنترل کنه.
 هر دو ابرویش از شدت تعجب بالا پرید.
 . ببخشید؟!

خنده ام گرفت. یک دستم را روی شانه اش گذاشتم و
 همانطور که شروع به توضیح دادن می کردم، با موهای
 پشت گردن و کنار گوشش ور رفتم.

— امروز ازش پرسیدم، چرا اینقدر از تو بدش میاد؟ گفت
 چون تو محکم هستی و وا نمیدی. اون نمی تونه سرت

سوار بشه و کولی بگیره و به عبارت واضح تر اینکه، نمی تونه روی تو نفوذ پیدا کنه و تو رو تو مشتش بگیره. گفت که اون اوایل ازدواج چند بار اومده پیش ما، ولی ظاهرا تو کم محلش کردی و اون هم ازت کینه کرده. گفت که باهات بده، چون تو من رو ازش دور کردی و از طرفی از اون مردها هم نیستی که اجازه بدی مینا دماغش دایم تو زندگی ما باشه و هر وقت خواست بیاد و هر وقت خواست بره و من رو هم با خودش بیره و بیاره.

تا به حال فرحان را انقدر حیرت زده ندیده بودم. جوری نگاهم می کرد، مثل اینکه به زبان دیگری حرف زده بودم. شوخی می کنی؟!

خندیدم.

عین حقیقه!

چند لحظه دیگر هم بهت زده مرا نگاه کرد. بعد در نهایت نفسش را با حرص و عصبانیت، محکم بیرون داد و گفت: مینا واقعا روانیه!

خنده ام بیشتر شد.

- و چرا با اون پسر موافقه و سنگش رو اینقدر به سینه می زنه؟

- چون اون تو دستشه. رامشه و جرات نداره رو حرف مینا حرف بزنه. مثل موم تو دستشه.

همچنان حالتش جوری بود مثل اینکه باورش نمی شد. صدایش را اهسته کرد و گفت:

. مطمئنی خاله ات تمایلات اون مدلی نداره؟
خندیدم.

— نه نیست. ولی کلا خودش گفت که زیاد با مردها حال نمیکنه و همین که می بیند دوست پسرش داره وابسته میشه و یا مثلاً داره به بهانه غیرت و اینها براش رییس بازی در میاره و جلوش شاخ میشه، سریع کات میکنه.
حالا قیافه فرحان خنده دار شده بود.

- مامانت خیلی خیلی خانوم و معقول بود. این عتیقه به کی رفته؟!

#اوهام

#پارت_۱۷۸

تا آخر شب دیگر حرفی از مینا نشد و چیزی از اینکه من چه جوابی به او داده بودم که سینا را ندیده بودم، نپرسید. کمی بهتر شد و ان سردی و عصبانیت از بین رفت. اما همچنان حالتی داشت که گارد گرفته بود.

دور، و حصار کشیده به دور خودش. من اما حسی- آرام داشتم. انقدر آرام که تمام خاطراتی که به یاد می آوردم هم، به شدت آرام و دوست داشتنی بودند.

و ان شب واقعا شب به یاد آوردنهای زیاد و بی دردم بود. نه سرم درد گرفت و نه خاطره ای را به یاد آوردم که عذاب اور باشد.

حالم خوب بود و حس می کردم کاری که کردم، بهترین کاری بود که تا به حال در عمرم انجام داده بودم.

آخر شب وقتی در تخت به من ملحق شد، همچنان کمی دور و گوشه گیر بود. اما زمانی که به اغوشش خزیدم، دستش را دورم حلقه کرد و مرا به نرمی در اغوش کشید.

. ناراحتی؟

بوسه ای روی سرم زد.

. الان نه!

بازوی برهنه ام را به نرمی نوازش کرد.

. آگه یه زمانی...

مکت کردم و از اغوشش بیرون امدم و نیم خیز شدم و در حالیکه دستم را روی سینه اش تکیه داده بودم، چند لحظه نگاهش کردم.

. حالم بدتر بشه، من رو ترک می کنی؟

انقدر تعجب کرد که حد و اندازه نداشت. بعد صورتش پر از ملایمت و نرمی شد. مرا به آرامی و دوباره، روی سینه اش کشید و بغلم کرد.

. نه نیکی. هیچ وقت این فکر رو نکن. من فقط زمانی تو رو ترک می کنم که هیچ چیزی برای ارائه به تو نداشته باشم. آگه یه زمانی ببینم این خود من هستم که برات ضرر دارم و باعث بد شدن حالت میشم، اون زمان میرم.

حبابی از آرامش، تمام وجودم را فرا گرفت. خوابم برد و به نظر می رسید که آن شب از کابوس ها خبری نبود.

فصل پانزدهم

مینا یا قهر کرده بود و یا اینکه من به نظرش یک کیس سوخته می امدم. چون بعد از آن روز که با حالتی قهرآمیز رفت، دیگر سراغی از من نگرفته بود.

کمرم را صاف کردم و با افتخار به سبد پلاستیکی که آن را با سبزی های باغچه کوچکم پر کرده بودم، نگاه کردم.

سبد را زیر بینی ام گرفتم و بو کردم. بوی بهشت می داد.
چرا سبزی هایی که سیمین خانم می خرید و پاک می
کرد، بوی به این خوبی را نداشت؟

ذوق زده سبد را به داخل بردم و با افتخاران را به سیمین
خانم و فرحان نشان دادم. روز جمعه بود و فرحان خانه
بود. اما همچنان سرش در کارش بود. تلفنی با آقای
محمدی حرف می زد و گاهی هم با کسانی که از آنها نخ و
رنگ تهیه می کرد، چت می کرد.

سبد را مثل تولد سیمبا در شیر شاه بالا سرم گرفتم و نشان
دادم! طوری که هر دو نفرشان به خنده افتادند.

بعد با حالتی انچنان هیجان زده سبد را در بینی فرحان فرو
کردم که سرش در سبزی ها فرو رفت.

#او هام

#پارت_۱۷۹

. ببین چه بویی می ده فرحان!

به نرمی خندید. خنده هایی که بیشتر شده بود. خیلی بیشتر از زمانی که تازه به هوش آمده بودم.

بعد با سیمین خانم نشستم و با دقت انها را پاک کردم. هر چند که به قول سیمین خانم انقدر ظریف و پاک بود که نیازی به پاک کردن نداشت.

بعد سیمین خانم گفت که این سبزی ها به درد ابگوشت می خورد و بلند شد تا برای ناهار، یک به قول خودش ابگوشت مشتی، بار بگذارد که فرحناز به انجا آمد.

من هرگز و هرگز نه از زمانی که به هوش آمده بودم و نه در به یاد آوردن خاطراتم، فرحناز را این طور ندیده بودم.

موهایش را برخلاف همیشه که کاملاً اراسته بود، مثل دم خرگوش پشت سرش بسته بود و صورتش انچنان رنگ پریده و رنجور بود که به کسی- که بیمار است، شبیه شده بود.

و طوری گیج و کم حواس به نظر می رسید که مثل اینکه اصلاً نمی دانست برای چه به انجا آمده است.

چند لحظه ایی حال و احوال کرد و بعد وقتی که روی مبل نشست، دیگر چیزی نگفت و در جواب سوالات فرحان هم، جمله های کوتاه و چند کلمه ایی می گفت.

مشخص بود که فرحان هم تعجب کرده است. چون با حالتی حیرت زده به خواهرش نگاه میکرد و بعد جوری به من نگاه می کرد، مثل اینکه میپرسید که او چه مشکلی دارد؟

من دقیقا نمی دانستم مشکل کجاست. انقدر با فرحناز صمیمی نبودم که حرف دلش را به من بزند. اما حس میکردم مشکل دارا است و اینکه خیلی وقت است که بچه پیش او نبوده است. امتحانی پرسیدم:

. دارا برگشت؟

و همان لحظه حالت صورت فرحناز طوری شد که مطمئن شدم که او به شدت عصبی است و می خواهد که بچه دوباره پیش خودش برگردد.

. نه!

فرحان هم که احتمالا متوجه حال او شده بود، با ملایمت گفت:

— میخوای من با آقای خلودی صحبت کنم که دارا رو برگردونن؟

نمی دانستم خلودی کیست ولی احتمال دادم که پدرشوهر فرحناز است.

فرحناز طوری از جا پرید، مثل اینکه فرحان بدترین پیشنهاد ممکن را داده است.

. نه اصلاً!

. چرا؟ نمی خوام که دعوا کنم...

اما فرحناز به میان حرف فرحان آمد.

. نه نه! لج می کن!

یک ابروی فرحان بالا رفت و با تعجب گفت:

. آقای خلودی؟

فرحناز سرش را تایید امیز تکان داد. فرحان همچنان متعجب بود.

. آقای خلودی اصلاً به همچین اخلاقی نداره...

باز فرحناز به میان حرف فرحان آمد.

. نه، ولش کن. اصلاً برای این نیومدم اینجا

فرحان چیزی نگفت و دوباره به من نگاه کرد. در همین موقع دوباره زنگ به صدا در آمد و این بار فرود به آنجا آمد.

هنوز بار و بندیل سفرش با او بود و گفت که مستقیم از فرودگاه به آنجا آمده که مرا ببیند. با دیدن فرحناز در آنجا، کاملاً سورپرایز شد و گفت

- ...! تو هم که اینجا یی؟

بعد مرا بغل کرد و پیشانی ام را بوسید و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

. فرید نیست؟

فرحناز سرش را به نشانه نفی تکان داد. فرود روی خواهرش دقیق شد و اخم کم رنگی کرد و گفت:

. چته؟ خوبی؟

فرحناز جوابی نداد و فرود به فرحان نگاه کرد و فرحان هم به نشانه ندانستن، تنها چانه اش را بالا داد. خودجوش توضیح دادم و گفتم:

. دلش برای دارا تنگ شده!

#او هام

#پارت_۱۸۰

فرحناز لبخند کوچک و بی حالی به من زد. فرود روی مبل کنار خواهرش نشست و یک دستش را دور شانه فرحناز انداخت و او بغل کرد و سرش را بوسید.

. دلتنگی نداره که عزیز من! جای بدی که نیست. والا اونجا بیشتر از پیش تو بهش خوش می گذره!

فرحناز با حالتی که بغض الود بود، تنها سرش را به نشانه تایید تکان داد. اما حالتی داشت مثل اینکه هر لحظه منفجر خواهد شد و زیر گریه خواهد زد.

دلم برایش سوخت. برای بهتر کردن حالش گفتم:

— بذار زنگ بزنیم به فرید، اون هم بیاد همه یه ابگوشت مشتی با سبزی های من بزنیم!

بعد به اشپزخانه رفتم و با سبد سبزی ها که حالا شسته شده بود، برگشتم و دوباره علمیات نمایش افتخار را برای انها هم اجرا کردم!

طوری که حال همه شان بهتر شد. فرحان آرام خندید و نگاهش جوری ملایم و عاشقانه شد، مثل اینکه با نگاهش از من تشکر می کرد.

دو ساعت بعد فرید هم آمد اما مشخص بود که خودش هم نمی دانند که برای چه آمده است. در چشمانش یک غلط کردم خاصی بود و احتمالا داشت به این فکر می کرد که چرا روز تعطیل اش را کوبیده و این همه راه را آمده است.

اما با گذشت زمان، حال او هم بهتر شد و اواخر شب وقتی فرحناز و فرید رفتند، فرحناز کاملاً عادی شده بود. حرف می زد و دیگران اشفتگی لحظه ورود را نداشت.

فرود نرفت و ماند و به اتاقی رفت که فرحان در ابتدا آنجا می خوابید.

در حالیکه روی تخت لم داده بودیم و فرحان با تبلتش کتاب می خواند و من هم در حال خواندن رمان قمارباز بودم، بار دیگر در گذشته فرو رفتم...

حالم خوب نبود. تازه سقط کرده بودم و توهمات هم تازه شروع شده بود. در زیر زمین بودم. وسایل کارم هم آنجا

بود. داشتم کار می کردم، اما حواسم انجا نبود. گیج و پریشان بودم و حال جسمی مساعدی هم نداشتم.

بعد صدای ناله ها شروع شد. من از جا پریدم. چند لحظه همانجا ایستادم. اطرافم را نگاه می کردم و سعی می کردم منبع صدا را پیدا کنم.

گوشم را به دیوار زیرزمین چسباندم. صدا جوری بود مثل اینکه از درون دیوار و یا به عبارتی از تمام پی و بُن ساختمان می آمد.

از جا پریدم و بیرون دویدم. می دانستم که این پی و بُن ساختمان نیست که صدا از آن بیرون می آید، این ذهن من است که به هم ریخته است.

در بیرون زیرزمین و دقیقا مقابل پناهگاه انچنان ایستادم که چیزی نمانده بود با سر به درون آن حفره خوفناک سقوط کنم. در پناهگاه باز بود و من بالای سرش جوری ایستاده بودم، مثل کسی که بالای قبری می ایستاد و ریختن خاک را به روی تابوت نگاه میکند.

نفسم بالا نمی آمد. صدای ناله ها قطع شده بود و حالا تنها صدایی که می آمد، صدای نفس نفس زدنهای خودم بود.

بعد کسی مرا هل داد و با سر به دورن سیاهی فرو رفتم...
 به خودم امدم. کتاب هنوز روی پاهایم بود اما دستم به
 کنار پرت شده بود و به فرحان خورده بود. یا به عبارت
 واضح، به تبت فرحان خورده بود و حالا به شدت درد
 گرفته بود.

نفسم بالا نمی امد. عرق می ریختم و چشمانم گشاد شده
 بود و فکر کردم که دوباره تشنج خواهم کرد. فرحان از جا
 پرید و پشت سرم امد.

کمرم را ماساژ می داد و با ملایم ترین لحن، صدایم می زد و
 با من حرف می زد.

#اوهام

#پارت_۱۸۱

@Vip Roman

حمله پانیکی که امده بود، این بار دیگر به تشنج ختم نشد
 و به خیر گذشت.

زمانی به خودم امدم که به سینه فرحان که همچنان پشت سرم بود تکیه داده بودم و تمام تنم خیس عرق بود و انچنان خسته و بی رمق بودم، مثل اینکه مسافتها دویده بودم.

مقابل در اتاق، فرود و سیمین خانم با نگرانی ایستاده بودند.

فرحان اشاره ای کرد و سیمین خانم سریع رفت و قرصها را آورد. اتوماتیک وار قرصها را خوردم و فرحان وادارم کرد که دهانم را نشانش دهم و بعد چند لحظه ای که او اهسته با برادرش و سیمین خانم پچ پچ می کرد، من همچنان بی رمق و خسته روی تخت نشسته بودم. کمی لرز کرده بودم چون تمام ان عرقی که کرده بودم و تنم را مرطوب کرده بود، حالا خنک شده بود و همین کمی مرا سرد کرده بود.

برخاستم، اما تلوتلو خوردم. فرحان حرفش را کات کرد و امد و کمک کرد تا به حمام بروم. مشخص بود که منظورم را فهمیده است. کمک کرد در وان رفتم و دوباره خودش امد و به حمام کردنم کمک کرد.

دایم ان لحظه مقابل نظرم می آمد. لحظه ای که شباهت بسیار زیادی به لحظه ای داشت که از پله افتادم و بچه سقط شد.

ان لحظه هم حس میکردم که کسی مرا هل داد. دستی که پشتم کوبیده شد را به وضوح به یاد می اوردم. درست مثل خاطره ای که چند لحظه قبل به یاد آورده بودم. اما می دانستم که این هم احتمالا توهم بوده است.

بعد از حمام، وقتی که کمی بهتر شدم و شیرکاکائو و کمی کیک خوردم و فرحان هم در همان حال موهایم را خشک می کرد، نگاهی به پشت دستم کردم.

جایی که با تبلت فرحان برخورد کرده بود، کبود شده بود و دردناک بود.

لیوان شیرکاکائو را روی میز گذاشتم و از آینه به فرحان که با دقت و آرامش موهایم را خشک می کرد، نگاه کردم.

. یادم او مد که کسی من رو تو اون پناهگاه هل داد.

فرحان نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت.

. توهم بوده؟ اره؟

اخم کم رنگی کرد، اما نگاهش بسیار ملایم و پر از محبت بود.

درست مثل زمانی که می خواهید یک بچه را دلداری بدهید که زمینی که خورده است، انقدرها هم دردناک نبوده است.

سرم درد می کردم و حالم اصلا خوب نبود.
— مثل اون لحظه که فکر می کردم کسی- از پله هلم داده،
اره؟

سشوار را خاموش کرد و کنار گذاشت.
. یعنی قبلا هم می دونستم که این پناهگاه اونجاست؟
فرحان دوباره چیزی نگفت. حس میکردم چیزی نمی گوید،
چون بدتر از خودم واقعا چیزی برای گفتن نداشت.
ان شب خوابی به شدت اشفته داشتم. کابوسهایی که گاهی
انها را به یاد می اوردم و گاهی فقط از تکان و بیدار کردن
فرحان می فهمیدم که در حال دیدن کابوس هستم.

و صبح، هر دو نفرمان به شدت رنگ پریده و خسته
بودیم. فرحان سرکار رفت و من با اصرار فرود آماده شدم و

با هم به تهران برگشتیم. او می گفت که چند روزی که انجاست، بهتر است که در باغ نمانم و با هم باشیم. ابتدا او به خانه رفت تا وسایلش را بگذارد. بعد هم لباس عوض کرد و با هم به دفتر کارگردانی که قرار کاری با او داشت، رفتیم.

#اوهام

#پارت_۱۸۲

نمی خواستم از ماشین پیاده شوم، اما فرود انقدر اصرار کرد که راضی شدم.

دفتر شلوغ بود و جوی جالب داشت. علاوه بر یک سری وسایل کلی که شبیه به بقیه دفاتر شغلای دیگر بود. عکسهای زیادی که از هنرپیشه ها و فیلمها، در تمام دفتر به دیوارها زده شده بود، بسیار جالب بود.

از عکسهای تکی و هنری بازیگرها گرفته تا پوستر فیلمها و عکسهایی که عکاس از صحنه های فیلم و حتی پشت صحنه گرفته بود.

دو هنرپیشه هم انجا بودند که فقط به قیافه انها را می شناختم. اما مشخص بود که هر دو با فرود صمیمی هستند. که خب این برایم جالب بود. چون انطور که مینا عقیده داشت که فرود هیچ پُخی نیست و فقط خواهر و برادرهایش او را بزرگ کرده اند، مشخص بود که کم کسی- هم نیست.

فرود مرا معرفی کرد و با افتخار گفت که من هنرمند صورتگر تحصیل کرده فرانسه هستم. چیزی که احتمالا یک پوئن مثبت بود و باعث شد که همه کاملا صمیمانه و با احترام با من خوش و بش کنند.

بعد زمانی که فرود با کارگردان و یک نویسنده دیگر که با او همکاری می کرد، صحبت می کرد، من هم روی یکی از مبلهای دفتر نشستم و از چایی که برایم آوردند خوردم و با یکی از هنرپیشه ها صحبت می کردم که یک زن جوان وارد شد که صورتش کمی برایم آشنا بود.

زن که خیلی هم شیک و خوش لباس بود و مرا به یاد فرحناز می انداخت، البته قبل از اینکه دارا از پیشش برود و دیگر دل و دماغ انجام هیچ کاری را نداشته باشد. جلو آمد و با هنرپیشه ای که کنار من نشسته بود، خوش و بش کرد و هنرپیشه هم مرا به او معرفی کرد. متوجه شدم که زن هم هنرپیشه است. شاید به همین خاطر بود که قیافه اش برایم آشنا بود. اما احتمالاً او زیاد معروف نبود. نه به اندازه دو هنرپیشه دیگر که آنها را شناخته بودم.

بعد زن با فرود شروع به صحبت کرد که توجه ام را به خودش جلب کرد.

فرود معمولی بود. برخوردش با زن، مثل برخوردش با بقیه خانمهای درون دفتر بود. صمیمانه اما کاملاً دور و با احترام. از این نظر او کاملاً شبیه به برادرانش بود.

اما زن جوان، چیز دیگری در سرش بود. کاملاً مشخص بود که شیفته فرود است. جوری به او نگاه می کرد، مثل اینکه می خواست او را یکجا ببلعد.

تمام حرفش را که شرط می بستم درباره کار بود را به دقت گوش می داد. جوری که مثلاً فرود گفته بود بعداً قرار

است از حرفهایش امتحان بگیرد که او این طور با دقت به
او گوش می داد!

خنده ام گرفت. کمی بعد، زمانی که من واقعا از کارش
خوشم آمده بود و داشت به من خوش می گذشت، فرود
اشاره کرد که کارش تمام شده و میتوانیم برویم.

زن که حالا فهمیده بودم، اسـمش پانته آنعمتی بود با
خوش رویی با من خداحافظی کرد. شاید چون فکر می کرد
که از طرف من خطری برای قاپیدن عشقش وجود ندارد
ولی یک خداحافظی نیش دار و سرد، نصیب دو خانم
هنرپیشه های دیگری که انجا بودند، شد!

در ماشین با خنده همه را برای فرود تعریف کردم. در
حالی که پشت چراغ خطر ایستاده بودیم. با حالتی کاملا
سورپرایز شده و متعجب نگاهم کرد

#اوهم

#پارت_۱۸۳

خندیدم و چشمانم را برایش چرخاندم.
.نگو که نمی دونی دختر بیچاره از تو خوشش میاد.
چانه اش را بالا داد و خونسرد گفت:
.همه از من خوششون میادا!
کاملاً شبیه به فرحان شده بود.
.تو رو خدا! تو دیگه نه!
با حیرت نگاهم کرد.
.این جوری خیلی شبیه فرحان میشی!
به نرمی خندید. به خانه برگشتیم و او گفت که تا آمدن
فرحان، پیش من می ماند. حس خوبی نداشتم. می دانستم
حالا که او از سفر برگشته است، احتمالاً کلی کار دارد که
باید به آنها رسیدگی کند، اما حالا مجبور بود که پرستار
بچه شود.
در حالیکه شال و مانتویم را در می اوردم، گفتم:
.برو. من خوبم. اصلاً مشکلی ندارم.
پشت میز نهارخوری نشست و لپ تاپش را در آورد و به
شارژ زد. بعد همانطور که به سرویس بهداشتی می رفت،

چیزی گفت. از کمد حوله تمیز برداشتم و زمانی که او داشت دستانش را می شست، حوله را تعویض کردم.
میری؟

با حالتی بامزه نگاهم کرد.

. برو! من خوبم!

باز نگاهم کرد.

. برو دیگه!

این بار خندید.

— خودت رو اذیت نکن. تو الان اگه رو سر ژیمناستیک هم بری، که نشون بدی مثلاً خیلی هم خوبی، من جایی نمیرم خندیدم و به آشپزخانه رفتم تا چیزی برای شام آماده کنم. او هم آمد و پشت میز نشست. لپ تاپش را باز کرد و عینکش را به چشم زد و شروع کرد.

کمی که گذشت، برایش میوه بردم و رفتم و کنارش نشستم. سرم را کج کردم و نگاه کردم.

(دیبا سرفه می کنه و میره از یخچال شربت سینه برمی داره و می خوره.

حسام نگاهش نمی کنه و تلوزیون نگاه می کنه. دیبا با حرص قاشق رو توی سینک پرت می کنه و میاد و جلوی حسام می ایسته.

"برای تو هیچ چی مهم نیست. فقط کار و کار. اصلا انگار من تو این خونه نیستم"

حسام با عصبانیت به دیبا نگاه می کنه... (دربارہ چیه؟

عینکش را برداشت و کمی چشمانش را خاراند.

— دربارہ یه زن و شوهره که یه سری مشکلات دارن و زنہ کشته میشه. همه فکر می کنن که کار مرده است. چون همسایه ها هم همیشه شاهد اختلافهای زیادشون بودن.. ولی خب در کل، کار شوهره نیست. کار نامزد سابق شوهره است.

دستم را زیر چانه ام زده بودم و با دقت گوش می دادم.

. مثلث عشقی!

خندید.

. بیشتر شبیه مثلث مرگه!

- بیچاره دختره.

بعد سرم را کج کردم و دوباره اسمش را خواندم.

- بیچاره دیبا!

یک پرتقال پوست کند و نصفش را به من داد. جالب بود اما حس می کردم که رابطه ی ما همیشه همین قدر راحت و دوستانه بوده است. شاید علتش خونگرمی بیشتر او نسبت به فرحناز و قطعا فرید بود و یا شاید هم تفاوت سنی کمتر ما.

.نوشتن سخته؟

چانه اش را بالا داد.

.برای کسی که بلده، نه. تو دوست داری بنویسی؟
خندیدم.

#اوهم

#پارت_۱۸۴

خندیدم. البته که دوست داشتم. نوشتن از نظر من، مثل صورتگری بود. خلق یک چیز، با استفاده از واژه ها. حتی به نوعی با ارزش تر.

— اره، خیلی دوست دارم. ولی متاسفانه هیچ استعدادی ندارم. بالاخره یه چیزهایی می خواد دیگه، نه؟
لبخند زنان سرش را تکان داد.

— اره... ولی تو هنرمندی و معمولاً کسانی که یه کار هنری انجام میدن، راحت تر می تونن دستی تو بقیه کارهای هنری هم بیرن

کمی دیگر درباره نوشتن و فیلمها صحبت کردیم و او فرق بین نوشتن کتاب و نوشتن فیلمنامه و نمایشنامه را برایم توضیح داد و من از معلومات و هوش بالایش، شگفت زده شدم.

حافظه اش بسیار قوی بود. طوری که دهانم واقعا باز مانده بود.

سال تولید فیلمها را با تعداد جایزه هایی که گرفته بودند. و خیلی از چیزهای دیگری که نیاز به حافظه ای بسیار قوی می داشت را به خاطر داشت.

کمی بعد، زمانی که من روی مبل لم دادم و شروع به خواندن مجله خانواده ام کردم و او هم کاملاً متمرکز در کارش فرو رفته بود، من برای لحظاتی دوباره در گذشته فرو رفتم...

نمی دانستم کجا هستم. جایی که بودم، به شدت تاریک بود. اما من جیغ نمی کشیدم و فرحان را هم صدا نمی کردم. کف زمین نشسته بودم و بر خلاف قلبم که در حال کنده شدن از جا بود، آرام نشسته بودم.

گوشه‌هایم تیز بود و چشمانم در تاریکی، دنبال نور. قلبم همچنان می کوبید. مغزم کاملاً خالی بود و سرم انچنان سبک بود که حالتی ترسناک پیدا کرده بود...

به خودم امدم. همچنان روی مبل لم داده بودم و مجله روی پاهایم بود. دستم چپم را بالا آوردم و نگاه کردم. به خاطر مصرف قرصها کمی ورم کرده بودم و انگشت حلقه ام، کمی در دستم تنگ شده بود.

چشمانم را بستم و سعی کردم تا دردی که در پشت کاسه چشمانم شروع به نیش زدن کرده بود را نادیده بگیرم.

و بعد دوباره در گذشته فرو رفتم و این خیلی جالب بود که ادامه همان خاطره را به یاد آوردم...

دیگر به حالت نشسته نبودم. روی دو زانو مثل کسی- که نماز می خواند نشسته بودم و کف دستم روی زمین می کشیدم. سرم حالا دیگر سبک و خالی نبود. پراز صدا و هیاهو بود.

کف دستم را روی زمین کشیدم. به چیزی خورد. جوری مثل اینکه از قبل می دانستم که باید چیزی انجا باشد. می دانستم و داشتم دنبالش می گشتم. دستم همچنان می گشت و می جورید و کشف می کرد و سرم همچنان پراز صدا و فریاد و ناله بود.

انگشتانم به چیزی خورد. بیشتر جوریدم و دست کشیدم. موهای بلند، گوشه‌هایی که گوشواره داشت، گونه ایی سرد و خیس، یک بینی و دهانی که کمی نیمه باز مانده بود.

خم شدم. انقدر نزدیک که در نوری که از جایی می امد، بهتر نگاه کنم. اما نتوانستم. تنها چیزی که میدیدم، طرحی محو و تاریک از یک بدن بود.

تکانش دادم. اما خودم هم می دانستم که زنده نیست. این سرمای وحشتناک یک پوست زنده نبود.

اما دوباره تکان دادم. بعد ناگهان نور از بالای سرم تابیده شد و من او را دیدم. صورتی که غرق در خون بود و چیزی از آن پیدا نبود و موهای طلایی و بلند...

با یک تکان به خودم امدم. مجله از دستم رها شده بود و کف زمین افتاده بود. نگاه حیران و وحشت زده ام، به اطراف می چرخید.

به فرود نگاه کردم. او انقدر در کارش فرو رفته بود که اصلاً متوجه نشده بود.

تمام تنم از عرق مرطوب شده بود و نفسم بالا نمی آمد

#اوهام

#پارت_۱۸۵

کمی تحمل کردم و عمیق نفس کشیدم تا دوباره غش نکنم. بعد از جا برخاستم و مجله را روی میز گذاشتم و به اتاق و حمام رفتم. لحظاتی روی درپوش فرنگی نشستم.

سرم گیج می رفت و افکارم مثل جریان باد در سرم تکان تکان میخورد.

لحظاتی بعد، صدای در آمد و بعد صحبت کردن. فرحان آمده بود. همچنان سرجایم ماندم. نمی توانستم بیرون بیایم. کمی بعد برخاستم و دوش را باز کردم. اما لباسهایم را در نیاوردم. همچنان روی فرنگی نشسته بودم و در حالیکه سرم را در دستم گرفته بودم، به سرامیکهای کف حمام زل زده بودم.

انقدر در حمام ماندم که فرحان به سراغم آمد. لای در را باز کرد و وقتی با من که با لباس در میان ابر حاصل از بخار آب، همچنان روی فرنگی نشسته بودم و شرشر عرق می ریختم، مواجه شد جا خورد و در را کامل باز کرد و گفت: خوبی؟

نه خوب نبودم. با انگشت شصتم، عرق روی پیشانی ام را پاک کردم.

.الان دوش می گیرم میام بیرون.

چند لحظه موشکافانه نگاهم کرد. بعد چون احتمالا هنوز فرود انجا بود، پیشنهاد نداد که بیاید و کمکم کند.

با جان کندن لباسم را در اوردم و دوش گرفتم. اما حالم به شدت بد بود. در بیرون فرود همچنان سرش در لپ تاپ بود و فرحان در حالیکه لباس خانگی اش را پوشیده بود، با حالتی گوش به زنگ و نگران به من نگاه می کرد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، فرود رفته بود. فرحان گفت که کاری داشته که باید صبح زود انجا می بوده است.

فرحان اما همچنان لباس خانگی تنش بود و نشان می داد که جایی نمی خواهد برود.

برایم چای ریخت و مقابلم گذاشت و برای لحظه ای دستش را روی موهایم گذاشت.

چای را کنار گذاشتم و نخوردم. چیزی از گلویم پایین نمی رفت.

.میگی چی شده؟

صدایش آرام و جدی بود. کف هر دو دستم را روی صورتم کشیدم. اصلاً شب خوبی را نگذرانده بودم و صورت خسته و چشمان قرمز فرحان هم می گفت که او هم

احتمالا شب قبل چندین بار بیدار شده است تا مرا از خواب عمیق و کابوسهایم، آزاد کند.

. من باید یه کاری بکنم

چیزی نگفت. اما با حالتی پرسشی، یک ابرویش بالا رفت.
— می خوام اولی برم پیش دکتر. بعدش شاید مجبور بشم
برم پیش پلیس!

اگر انقدر حال و روزی اشفته و خراب نداشتم، از حالت
صورت او احتمالا از خنده منفجر می شدم.

چند لحظه با بهت و حیرت جوری نگاهم کرد مثل اینکه
دیگر متقاعد شده بود که من یک تخته ام کم شده است.

بعد اهی از سر درماندگی کشید و گفت:

. درباره چی؟

به عقب تکیه دادم و نگاهش کردم. او تا چه اندازه پای من
می ماند؟ تا کی صبر علاقه اش به سر می امد و دل می کند؟
قرار بود تا چه زمانی مرا تحمل کند؟ خود من قرار بود تا
کجا پیش بروم؟ ایا به یاد آوردن بیشتر، مساوی بود با
زندان رفتن و یا اعدام شدن؟ اصلا من از کجا با این تعداد
زن آشنا بودم؟ اصلا آنها چه کسانی بودند؟

. نیکی؟

با حالتی پریشان موهایم را کنار زدم. از جایی که نشسته بود، روبه روی من، برخاست و آمد و کنارم نشست و دستم را در دستش گرفت. این کارش تمام وجود و اندرونم را گرم کرد.

. من دیشب چیزی یادم اومد!

چانه اش با حالتی بی تفاوت بالا رفت.

. مشخص بود. خب چی؟

. فرحان....

چیزی نگفت و نشان داد که منتظر است. در حالیکه اشک می ریختم، چیزی که به یاد آورده بودم را تعریف کردم.

حالت صورتش کاملاً سردرگم و اشفته بود.

— فرحان من چی کار کردم؟ تو گفتی که من خطری برای کسی نداشتم.

به نرمی پشت دستم را نوازش کرد ولی چیزی نگفت. بعد برخاست و رفت و با دکتر تماس گرفت و یک وقت سریع و اورژانسی برای همان صبح گرفت.

بعد هم با آقای محمدی تماس گرفت و گفت که حواسش به همه چیز باشد، چون او نمی تواند بیاید.

#اوهام

#پارت_۱۸۶

بعد هم در سکوت لباس پوشیدیم و به مطب دکتر رفتیم. مطب تقریباً خلوت بود و مجبور نشدیم که زیاد منتظر بمانیم.

دکتر مثل همیشه بود. آرام و خوش برخورد و ملایم. در عجب بودم که آیا او روز بد هم دارد؟ اگر دارد، چگونه آن را مدیریت می کند که روی کارش تاثیر نگذارد؟ به احترامم برخاست و با دستش تعارف کرد تا بشینم. . خب خانم تهرانی...

مکث کرد و در لپ تاپش چیزی را تایپ کرد. احتمالاً به دنبال پوشه پرونده من بود.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و لبخندی کوچک زد و گفت:

. چه خبر؟

کیفم را روی زمین گذاشتم و دیگر برنداشتم. لبخندش بیشتر شد.

. بفرمایید خواهش می کنم!

. من دیشب یه چیزی یادم اومد.

سرش را تشویق امیز تکان داد. شروع کردم و چیزی که به یاد آورده بودم را با جزییات تعریف کردم. هر از گاهی هم مکث می کردم تا حالت صورتش را اسکن کنم. تمسخر؟ نفرت؟ قضاوت؟ تعجب؟ اما هیچ کدام نبود و او همچنان با صورتی آرام و ملایم و نشسته بود و گوش می داد. طوری که انگار ما در حال گپ زدن درباره خاطرات شیرین گذشته بودیم.

سرش را چند بار تکان تکان داد و در پرونده مخصوص دکتر مظفریان و لپ تاپ خودش چیزهایی را یادداشت کرد.

. و حالا شما می خواین برین پیش پلیس؟

. نرم؟

.خودتون چی فکر می کنید؟
 .نمی دونم... فکر میکنم که از کجا اون زنها رو میشناختم؟
 .و؟

شانه ام را بالا دادم.

.و اینکه چرا باید این کار رو بکنم؟

.و به نتیجه هم رسیدین؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

.من نمی دونم اون زنها چی کاره بودن ولی اگه اونها...

مکث کردم و دیگر ادامه ندادم. افکاری که از شب قبل در ذهنم شکل گرفته بود، مرا تا سر حد مرگ از خودم ترسانده بود. اگر شغل ان زنها منشی گری بوده است و اگر انها مثلا منشی- های فرحان قبل از آقای محمدی بوده باشند و اگر من از سر حسادت زیاد و خشم این کار را کرده باشم و یا شاید هم یک دفعه جنون به من دست داده باشد، چه؟ اصلا می شود که کسی- یک دفعه انچنان قاطی کند که چند نفر را بکشد، ان هم به ان طرز فجیع؟

#او هام

#پارت_۱۸۷

— ممکنه که کسی، کسی رو بکشه و نفهمه داره چی کار می کنه؟

. منظورتون به خودتون هست؟

. اره.

. بله، میشه!

. ممکنه من این کار رو کرده باشم؟

به عقب تکیه داد و گفت:

— خانم تهرانی من فکر می کنم که ذهن شما در حال خاطره سازی هست...

کمی نارضایتی روی صورتش نشست.

— چیزی که از روز اول نمی خواستم که اتفاق بیفته. ولی ظاهرا شده و داره پیش رفت هم می کنه. دهانم باز ماند.

— یعنی شما فکر می کنید که من دارم اینها رو از خودم در میارم؟

— نه ابد! من فکر میکنم که این ذهن شما هست که داره شما رو گول میزنه. شما همون زمان، یعنی زمان قبل از تصادف، زمانی که مشکلات تون خیلی حاد شده بود هم، احتمالاً به شدت تحت تاثیر این خبر قرار گرفتید. اون قدر زیاد که مغزتون این جریان رو کاملاً به گوشه اش سیو کرده و بعد، زمانی که برای اولین بار این خبر رو دوباره شنیدید، مغزتون به برگشت زده و یادش اومده که این خبر برای شما مهم بوده و زمانی خیلی شما رو متاثر کرده و بعد از اون، شما خودتون رو جزیی از اون خبر و اون اتفاق دونستید. چون این مغز شما هست که بهتون میگه، این هست. در حقیقت مغزتون داره شما رو گمراه می کنه.

بخت زده نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

شروع به نوشتن نسخه جدید کرد.

. سردرده ها بهتر شده؟

. نه

. دیگه تشنج نکردی؟

. نہ، ولی یہ پنیک اٹک داشتم.

سرش را تایید امیز تکان داد

. حافظہ کوتاہ مدت چطورہ؟

. فاجعہ! دایم یادم میرہ می خواستم چی کار کنم.

دوبارہ سرش را تایید امیز تکان داد.

. یعنی شما فکر می کنید کہ من کاری نکردم؟

نسخہ را کند و مقابلہ گذاشت.

— من فکر میکنم کہ شما بہ شدت تاثیر پذیر و وسواسی شدید. این یہ نسخہ جدیدہ. ہمون قبلی ہا، با چند داروی جدید. مطمئن بشید کہ قرصہا رو مصرف می کنید. اخبار رو چک نکنید حتی اگر میشد ایزولہ می شدید، خیلی بہتر بود. سعی کنید هیچ خبری کہ می تونہ روی ذہن تون تاثیر بذارہ و بہش جہت بدہ رو گوش ندید. با کسی ہم کہ این اخبار رو منتقل می کنہ، حرف نزنید.

برخاستم و کیفم را برداشتم و نسخہ را از او گرفتم.

— یعنی شما میگوید این چیزی کہ بہ یاد اوردم، ہمہ اش ساختہ و پرداختہ ذہنم بودہ؟

لبخند کوچک و ملایمی زد.
. بله.

نمی دانستم باید یک نفس راحت بکشم و یا اینکه همچنان مشکوک باشم و باور نکنم.

. اروم بمونید خانم تهرانی. اخبار رو دنبال نکنید. قرصها رو مصرف کنید و اگه چیزی شد، من هستم. با من تماس بگیرید. فقط مطمئن بشید که قرصها رو مصرف می کنید. فرحان با نگرانی در راهرو قدم میزد. با دیدنم بازویم را گرفت و وقتی همه چیز را برایش تعریف کردم، این او بود که نفس راحت را کشید.

اول مرا به اپارتمان برد. اما سر راهش از داروخانه قرصهای مرا گرفت و کمی هم خرید کرد. بعد دوباره با آقای محمدی تماس گرفت و گفت که احتمالاً چند روزی را دیر و زود میشود و او حواسش به همه چیز باشد. بعد با فرید تماس گرفت و از او هم خواست تا یک چشممش به گوشه ای از کار باشد.

بعد جایی ایستاد و غذا گرفت و به خانه برگشتیم. گیج بودم. گیج و اشفته. نمی دانستم باید چه کار کنم. مثل

ادمی بودم که هیچ ایده ای ندارد که باید با زندگی اش چه کند.

فرحان اما، به نظرمی رسید که کاملاً آرام شده است. در خانه غذاها را در گرم کن گذاشت و بعد یک راست با من به رختخواب رفت. به نظرمی رسید که از شدت خواب، در حال بیهوش شدن است.

#اوهم

#پارت_۱۸۸

سریع خوابید. در حالیکه مرا بغل کرده بود و بینی اش کنار گردن من بود، به آرامی خرناس می کشید. من اما، زمان زیادی طول کشید تا خوابم برد. اما در نهایت من هم به خاطر خواب بد شب قبل، خوابم برد.

با نوازش بازویم از خواب بیدار شدم. فرحان روی ارنجش تکیه داده بود و با ملایمت بازویم را نوازش می کرد. خم شد و کتفم را بوسید.

نگاهی به ساعت کردم. تقریباً دو ساعت خوابیده بودم. برخاستم و به سرویس بهداشتی رفتم. وقتی بیرون امدم، فرحان داشت چیزی را دزدکی مخفی می کرد.

. چیه؟

. هیچی!

باور نکردم و جلو رفتم و سعی کردم از زیر دستش نگاه کنم. اما خم شد و مرا بغل کرد و بوسید. بوسه ای کاملاً یک دفعه ای و غافلگیرانه.

در اغوشش دوباره یادم به چیزهایی که دکتر گفته بود، افتاد.

. فرحان؟

در حالیکه با کف دستش با ملایمت روی کمرم را نوازش می کرد، گفت:

. بله؟

— نمی دونم چرا نمی تونم از حرفهای دکتر خیالم راحت بشه...

به میان حرفم امد.

.دیگه درباره اش فکر نکن. من سرکار نرفتم که با هم باشیم و فکر و خیال به سرت نزنه.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

.می ترسم!

نوک بینی ام را بوسید که باعث شد لبخندی روی لبم بیاید. هر دو دستم را دور کمرش حلقه کردم.

.چی قایم می کردی؟

لبخند کوچکی زد.

.ول نمی کنی، نه؟

.نچ!

از پشت سرش جعبه کاندوم را بیرون آورد و نشان داد. چشمانم گشاد شد.

.الان با دارو ها خریدمش!

به او نگاه کردم. سعی می کرد کاملاً خونسرد و بی تفاوت به نظر برسد، اما در عمق نگاهش میشد میل و علاقه شدید را دید.

به نظرم خیلی شیرین بود. اینکه او می خواست خاطره جدیدی درست کند. خاطره جدید از یک هم اغوشی تازه. چیزی بدون بغض و ناراحتی و کینه. چیزی عاشقانه، مثل اوایل ازدواجمان!

با لحنی خونسرد و آرام گفت:

.گفتم برای هر وقت که امدگیش رو داشته باشی...

روی پنجه پا بلند شدم و او را بوسید. سورپرایز شد و اغوشش محکم تر شد و بوسه ام را عاشقانه پاسخ داد.

.من همین الان هم امدگیش رو دارم!

لبخندی که زد، صورتش را روشن کرد. مرا با یک حرکت بلند کرد و روی تخت انداخت.

و هم اغوشی که بعد از مدتها داشتیم، یکی از شیرین ترین لحظات عمرم شد. ان ملایمت و عشقی که او در تمام تک تک حرکاتش داشت، بسیار دوست داشتنی و دلنشین بود...

در گذشته غرق شده بودم. روز عروسیمان بود. لباس عروسم شیک و کلاسیک بود و موهای قرمز و آتشین ام، کاملاً زیبا شنیون شده بود. عروسی خیلی مجلل نبود، اما چیزی بود که من همیشه خواهان آن بودم. و فرحان یکی از شادترین دامادها بود. این از تکه های و متکلهایی که مردهای متاهل دوست و آشنا به او می انداختند، مشخص بود.

مینا که کادوها هم در دستش بود و هر جا می رفت آن را هم همراهش می برد و مثل سگ سه سر محافظ دوزخ مراقب کادوهایم بود، آمد و برای لحظاتی کنارم نشست. پیراهن شب تیره اش، کاملاً مجلل بود و بسیار زیبا شده بود. کف دستش را روی گونه ام گذاشت و خم شد و بوسه ای کوچک روی گونه ام زد و بعد با دستش، رد رژ لبش را محو کرد.

"خیلی خوشگل شدی!"

ریز خندیدم و لذت بردم.

#اوهام

#پارت_۱۸۹

ریز خندیدم و لذت بردم.

" آخر کار خودت رو کردی. امیدوارم که پشیمون نشی.—
ولی بذار چند تا چیز رو بهت بگم که اگه نگم، سر دلم می
مونه و احساس می کنم حق دوستی رو به جا نیاوردم."
با خنده تاکید کردم که:

" تو خاله امی!"

چپ چپ نگاهم کرد و من برای خنده و شوخی، بلند بلند
گفتم:

" خاله مینا!"

چشمانش را تنگ کرد و بیشتر چپ چپ نگاهم کرد.

" یه بار دیگه به من بگی خاله، زبونت رو از حلقه می
کشم بیرون!"

از خنده ریشه رفتم. خودش هم به شدت به خنده افتاد.
اما مرا بغل کرد و چلانده.

"زود وا نده. بذار دیر و سخت به دستت بیاره. بذار به له له زدن بیفته! بگو اشپزی بلد نیستم، بذار یکی رو بیاره برای اشپزی. خودت رو زیرش پهن نکن! کلفتی نیفته رو دوشست. چیزی از مال و اموال خودت به نامش نکن. پول بهش نده..."

به میان حرفش امدم و با خنده گفتم
 "چی میگی مینا، فرحان خودش داره. نیازی به پول من نداره."

با بی حوصلگی نگاهم کرد.
 "گوش بده حرفهای من رو. می فهمی؟"
 برای آنکه قشقرق به پا نکند، با خنده گفتم
 "اره فهمیدم. غذا درست نمی کنم!"
 "و بقیه اش؟"

"اره اره باشه و بقیه اش رو هم انجام میدم..."
 به خودم امدم. فرحان در حالیکه از تخت بیرون می امد، برهنه و با اسودگی به طرف حمام رفت. از روی شانه اش به من نگاه کرد و گفت:

. بیا بشورمت!

خندیدم و جعبه کاندوم رو از پاتختی برداشتم و به طرفش پرت کردم. با چابکی ان را در هوا قاپید و در حالی که ان را در مشتش تکان تکان می داد، لبخندی خبیثانه زد و با ان به حمام رفت.

.خودت خواستی ها!

در حمام را باز گذاشت و اشاره کرد که بلند شوم و به او ملحق شوم.

#اوهام

#پارت_۱۹۰

فصل شانزدهم

گاهی اوقات بعضی- چیزها، مثل دومینو میشود. یک تلنگر و یک اتفاق، باعث پیش آمدن بسیاری از جریانات دیگر میشود.

اصلا نفهمیدم که ایا سینا کشیک مرا می داد و مرا تعقیب می کرد و یا این که فقط ان روز بود و یک اتفاق.

من غذا درست میکردم و فرحان حمام بود. در یخچال را باز کردم و دنبال خامه و یا شیر، برای پاستا با سس الفردو، یخچال را زیرو رو کردم. اما نه خامه بود و نه حتی قطره ای شیر.

یادم نبود که ایا قبلا اشتراکی برای خرید داشتیم یا نه. فرحان تازه به حمام رفته بود و صدای وز وز ماشین ریش تراشش می گفت که مشغول اصلاح هم هست.

به اتاق رفتم و یک مانتو روی دوشم انداختم و یک شال دم دستی هم روی سرم، و از خانه بیرون رفتم.

در سوپر مارکت که دقیقا ان طرف خیابان و روبه روی اپارتمان بود، علاوه بر خامه و شیر، چند چیز دیگر هم خریدم. جالب بود ولی دوباره خرید کردن حس خوبی به

من داد و باعث شد که یادم بیاید که قبلا هم خرید خانه را می کردم و از این کار لذت می بردم.

با کیسه های خرید به طرف خانه می رفتم که کسی صدایم کرد. چرخیدم و سینا را دیدم که از ماشین پیاده شده بود و به طرفم می آمد.

اهی کشیدم و به بخت بدم لعنت فرستادم. دو قدم دیگر هم به طرف خانه برداشتم و سینا هم پا تند کرد و به من رسید.

. وایسا نیکو! لطفا! خواهش می کنم!

اهی دیگر کشیدم و این بار ایستادم. اما با بی قراری کلید را در دستم تاب می دادم.

آمد و مقابلم ایستاد.

. نیکو تو چت شده؟

منظورش چه بود؟

. من خوبم!

با حالتی عصبی چشمانش را روی هم فشرد.

. منظورم این که چه مرگته؟!

هر دو ابرویم بالا رفت.

. می دونی چند ساله که من اسیرت هستم؟

ابروانم بیشتر بالا رفت. این پا و آن پا شدم و دستم را که کلید در آن بود، روی دستگیره در گذاشتم.

. وای نیکو!

کیسه خریدم را جابه جا کردم و گفتم:

. تا جایی که یادم میاد، قبل از تصادف و قبل از اینکه حالم بد بشه، بهت گفتم که خیانت نمی کنم و تو هم گفتی پس من میرم سر زندگیم. خب...

مکث کردم و با حالتی پرسشی— سرم را تکان دادم و ادامه دادم:

. خب الان مگه نرفتی سر زندگیت؟

انچنان با حیرت نگاهم کرد که حد و اندازه نداشت.

. چقدر عوض شدی. مینا گفتم، من باور نکردم.

جوابش را ندادم، چون چیزی برای گفتن نداشتم.

. یه چیزی رو بگو. اصلا هیچ وقت من رو دوست داشتی؟

برای لحظه ای دلم برایش سوخت. نگاهش کردم و باز هم جوابی نداشتم که بدهم. می دانستم که در یک مقطع زمانی، از او خیلی خوشم می آمد. اما این چیزی بود که ادامه پیدا نکرده بود. من ازدواج کرده بودم و زندگی خوبی داشتم و بعد کم کم دوباره او پیدا شده بود و من این بار واقعا حس خاصی به او نداشتم. می توانستم بگویم که در مقطعی از زندگی که با فرحان مشکلات بسیاری داشتم. مقطعی وجود داشت که نه به او هیچ حسی داشتم و نه به فرحان.

من در آن مقطع، از هر دوی آنها به یک میزان متنفر شده بودم. و بعد از تصادف، زمانی که من هیچ ذهنیتی از هیچ کدام نداشتم، این فرحان بود که به من نزدیک بود و همین باعث شد که به قول خودش، ما دوباره از نو با هم آشنا شویم و از نو به او علاقه پیدا کنم. و این چیزی بود که در رابطه با سینا اتفاق نیفتاده بود. سینا نزدیک من نبود و من حتی کوچکترین خاطره ای هم از او نداشتم. در نتیجه هیچ علاقه ای هم ایجاد نشد. و حالا تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم این بود که آیا اصلا از روز اول علاقه ای بوده است و یا صرفا آن هم تلقینی از سوی مینا بوده است که من را به سمت سینا سوق میداده.

#اوهم

#پارت_۱۹۱

نگاهش کردم. با حالتی امیدوارانه، منتظر جواب من بود.
سوالی که برایش جوابی نداشتم.
.نمیدونم!

جوری نگاهم کرد، مثل اینکه باورش نمی شد که این حرف
را زده ام.
.نمی دونی؟!

دوست نداشتم که با این موقعیت مواجه شوم و حالا به
بدترین شکل ممکن در آن گیر افتاده بودم.
دهانم را باز کردم تا بگویم بهتر است پی زندگیش بروم، که
کسی امد و کنارم ایستاد. دقیقا بین ما. سینا جا خورد و من
صدایی حاکی از عمق فاجعه از سینه ام بیرون امد.

فرید با نگاهی به سینا زل زده بود که اگر همان لحظه سینا نمی رفت، احتمال اینکه او را بگیرد و همانجا خفه کند، زیاد بود.

بعد نگاهی را به من داد. از تنفری که در نگاهی بود، تنم لرزید. تمام آن حالت نیمچه محبت امیزی که در این مدت بین ما به وجود آمده بود، دود شده بود و به هوا رفته بود. کلید انداختم و در را باز کردم و رو به سینا گفتم:

. برو لطفا! دیگه هم برنگرد!

به داخل چپیدم و سعی کردم دیگر به صورت ناامید و درمانده اش نگاه نکنم.

چند قدم به داخل لابی رفتم و منتظر فرید ماندم. آرام حرف می زد، اما صدایش را می شنیدم.

- میدونی کثیف ترین ادم کیه؟ اون کسی که چشمش دنبال زن شوهرداره!

به داخل امد، اما دوباره چرخید و رو به سینا که به طرف ماشین اش می رفت، گفت:

- فقط یه بار دیگه دور و بر نیکو باشی. کاری می کنیم که از زنده بودن خودت پشیمون بشی

سینا اخم کرده بود. دهانش را باز کرد تا جوابش را بدهد، اما فرید در را در صورتش بست.

در اسانسور کاملاً سکوت کرده بود و همچنان با نفرت نگاهم میکرد.

.اون چیزی که فکر می کنی، نیست.

جوابم را نداد.

.واقعا دارم میگم. من نمی دونستم اینجاست

باز هم چیزی نگفت.

.فکر بدی نکن

نگاهش را از من گرفت و به شماره طبقات نگاه کرد. و من ناگهان در گذشته بودم...

وقتی به خودم امدم، کف اسانسور ولو شده بودم و سرم روی پای فرید بود. صورتش وحشتزده بود و کیسه خریدها تماماً کف اسانسور ریخته شده بود و من حالتی منگ و گیج داشتم و سعی می کردم روی مکالمه فرید با دو خانمی که انجا بودند، تمرکز کنم.

فرید چیزی راجع به اینکه بروند و در واحد ما را بزنند، گفت. و یکی از خانم ها که ناگهان مرا شناخت، جیغ کوتاهی کشید و گفت "این خانم رئوفی خودمونه که!"

بعد هم دوان دوان رفت تا در واحد ما را بزند و فرحان را صدا کند.

سعی کردم از جا بلند شوم، اما نتوانستم. فرید حالا دیگر ان نگاه نفرت امیز را نداشت و حالت صورتش، کاملاً نگران بود.

.خوبی؟

جواب ندادم، چون نمی توانستم. حس میکردم که زبانم یک وزنه بزرگ شده و توان حرکت دادنش را نداشتم.

دو دقیقه بعد فرحان آمد و همه کمک کردند و من و خریده ها به خانه منتقل شدیم. روی مبل افتاده بودم و به جنب و جوش پر از استرس دو برادر نگاه می کردم.

فرحان با دکتر تماس گرفت و فرید سراغ قرصهایم رفت. و من دوباره به بیمارستان منتقل شدم، تا دوباره اسکن و ام ار آی شوم.

در درمانگاه چند لحظه ای خوابیدم و متوجه چیزی نشدم.
از درد و خستگی که در بدنم بود، میدانستم که احتمالاً
دوباره تشنج کرده بودم.

#اوهام

#پارت_۱۹۲

حالتی مثل ان مرتبه داشتم. حالتی خسته، رخوتناک و
بیمار.

تنها بودم. در اتاق باز بود، ولی خبری از فرحان نبود.
پرستاری آمد و رد شد و من با ناله صدایش کردم. زن جوان
و خوش برخوردی بود.

.جانم؟

نگاهی به اسم و چارتم کرد و گفت:
.من پرستارتون نیستم. الان پرستارتون رو صدا می کنم.
دستش را گرفتم و مانع شدم.

. نه، پرستار نه. پلیس.

زبانم همچنان سنگین بود و همین حرف زدندم را نرمال نشان نمی داد. مثل یک ادم مست صحبت میکردم. ان هم نه یک مست معمولی. یک سیاه مست.

پرستار برای لحظه ای جا خورد. اما بعد لبخند کوچکی زد.
. باشه پلیس!

بعد فشار کوچکی به دستم داد و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد، دکتری که دکتر خودم نبود و فرحان به داخل اتاق آمدند.

چند لحظه ای صحبت کردند. باز هم درباره بستری شدن من و باز هم رد کردن فرحان و پذیرفتن مسئولیت، که من را مرخص کنند.

قسمت آخر حرفهایشان را نمی شنیدم. حالا جوری شده بودم مثل اینکه علاوه بر زبانم که سنگین شده بود، گوشهایم هم پر از هوا شده بود. درست مثل زمانی که ادم زیر آب است و چیزی نمی شنوند.

سنگین و پر از زمزمه ای محو.

با تمام وجود دستم را بلند کردم و به دکتر اشاره کردم. دکتر که کاملاً جوان بود، خم شد و با حالتی مهربان نگاهم کرد.

.بله؟

.پلیس!

زبانم همچنان سنگین و گفتارم همچنان با مشکل همراه بود.

دکتر اخم کم رنگی حاکی از عدم متوجه شدن کرد. در همین زمان دکتر خودم هم به داخل آمد. از انجایی که روپوش تنش نبود و باکت و شلوار بود، مشخص بود که یا تازه آمده است و یا اصلاً او در آنجا کار نمی کرد.

.چی؟

این بار به دکتر خودم اشاره کردم. دکترم آمد و صندلی کنارم را کشید و نشست و با ملایمت حالم را پرسید. احوالتون چگونه؟ خانم تهرانی؟ بهتری خدا رو شکر؟

دستم را روی دستش گذاشتم. دستش را نکشید اما جوری نگه داشت که بتواند هر زمان خواست، دستش را بیرون بکشد.

دوباره گفتم:

. پلیس!

کمی چشمانش را تنگ کرد و بیشتر به طرفم خم شد.

. چی دخترم؟!

. پلیس!

این بار متوجه شد. اما من هم متوجه شدم که او همچنان مرا جدی نگرفته و هنوز هم فکر می کند که این مغز و ذهن من است که دارد مرا گول می زند و در حال خاطره سازی است.

با دست دیگرش ضربه ای دوستانه به پشت دستم زد و دستش را از دستم بیرون کشید.

برخاست و در جواب دکتر جوان تر، چند اصطلاح پزشکی به کار برد و بعد هم خواست که جواب اسکن و ام ار آی من را ببیند و با هم از اتاق بیرون رفتند.

فرحان آمد و جای دکتر نشست. حالت صورتش فوق العاده خسته و شکسته به نظر می رسید.

. چرا این طوری شدی؟ اصلا برای چی رفتی پایین خرید؟

یادم نمی آمد. اصلاً یادم نبود که قبل از اینکه دوباره تشنج کنم، چه کار می کردم. چشمانم را بستم و فکر کردم. اما همچنان ذهنم خالی بود. فقط می دانستم که باید پیش پلیس بروم.

ارام دستم را نوازش کرد. چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. حالتی از درماندگی کامل، روی صورتش نقش بسته بود.

#اوهام

#پارت_۱۹۳

.دیگه نمی دونم چی کار باید بکنم.

تا برگشتن دوباره دکتر، دیگر حرفی نزد. فقط همانجا نشست و دستم را در دستش گرفت.

بعد از برگشتن دوباره دکتر، او بیرون رفت و مدت خیلی زیادی آنها بحث و تبادل نظر می کردند.

من در حال خودم نبودم و نفهمیدم که چه تصمیمی درباره من گرفته شد و چه چیزهایی گفته شد و یا اصلاً بعدش چه اتفاقی افتاد. ولی وقتی روز بعد در تخته در باغ بیدار شدم، فهمیدم که ذهنم دوباره خالی شده بود و حالی داشتم مثل روزی که در بیمارستان به هوش امدم و نمیدانستم چه کسی هستم.

با این تفاوت که حالا می دانستم که چه کسی هستم و می دانستم که کجا هستم. اما ابداً چیزی از دیروز به خاطر نمی اوردم.

برخاستم و نشستم. خانه به شدت خلوت و ساکت بود و حتی کوچکترین صدایی هم شنیده نمیشد.

سرم کمی گیج می رفت، اما با سرسختی بلند شدم و ایستادم.

جلوی چشمانم سیاه شد و من برای جلوگیری از سقوط، دوباره نشستم.

انقدر نشستم تا حالم کمی بهتر شد. بعد برخاستم و اهسته و مورچه وار، از پله پایین رفتم. در پایین فرحناز روی مبل نشسته بود و به تلویزیون که صدایش کاملاً بسته شده بود،

خیره شده بود. اما مشخص بود که حواسش جای دیگری است. با دیدن من از جا پرید و جلو آمد تا کمک کند. موهایم را کنار زدم و نگاهش کردم. حالت خوبه؟

یک صندلی کشید و مرا نشاند و بعد با نگرانی نگاهم کرد. خوبی؟

نگاهی گنگ و مبهم به اطرافم انداختم. فرحان.

زبانم همچنان سنگین بود.

نیست. اگه کاری داری به من بگو.

چیزی نگفتم، چون نمیدانستم چه باید بگویم.

سیمین خانم از اشیپزخانه بیرون آمد و بعد آنها مرا مجبور کردند تا صبحانه بخورم و بعد از آن هم قرصهایم را به من دادند و بعد مرا وادار کردند تا دهانم را باز کنم و نشان دهم که همه را خورده ام.

بعد از صبحانه، زمانی که من روی مبل لم داده بودم و فرحناز در آشپزخانه بود و با سیمین خانم پچ پچ می کرد، ناگهان وقایع روز قبل را به یاد اوردم.

اینکه برای خرید رفته بودم و سینا را دیده بودم و بعد آمدن فرید... و همه را به خاطر اوردم.

بعد تشنج کردن در اسانسور را به یاد اوردم و اینکه چه حال بدی داشتم. اما دلیل اینکه چرا دوباره تشنج کرده بودم را به یاد نمی اوردم. مثل اینکه ذهنم در آن قسمت پاک شده بود.

فرحان زود به خانه برگشت و فرود و فرید هم با او بودند. حالا همه شان بالای سر من جمع شده بودند و با نگرانی مرا نگاه می کردند و بعد جوری مثل اینکه من دم مرگ بودم و خودم خبر نداشتم، اهسته پچ پچ می کردند.

#اوهام

#پارت_۱۹۴

فرحان کنارم نشست و دستم را در دست خودش گرفت.
 فرود طرف دیگرم نشست و فرید به فرحناز که همچنان
 در اشپزخانه بود، پیوست.
 .بهتری؟

سرم را تکان دادم. نمی توانستم بگویم بهتر هستم یا نه.
 چون یک جوری بودم مثل اینکه یک تکه از مغزم دوباره
 برش داده شده بود. مثل اینکه یک نفر با چاقو و خیلی
 تمیز، قسمتی از خاطرات روز قبلم را بریده بود و از سرم
 خارج کرده بود.

فرود در حالیکه صورتش مثل همیشه خونگرم و آرام نبود
 و اخم هایش از نگرانی در هم رفته بود، گفت:

.چیزی یادت اومد که دوباره این طوری شدی؟

کف دستم را روی پیشانی ام کشیدم و با صدایی که خودم
 هم به سختی می شنیدم، گفتم:

.نمیدونم، اصلا یادم نیست.

نگاهی بین دو برادر ردوبدل شد و فرحان اشاره مختصری
 به فرود کرد. اشاره ای که احتمالا این معنی را می داد که

دیگر مرا تحت فشار نگذارد. چون فرود دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد.

من تمام آن روز را در یک حباب بودم. یادآوری های لحظه ای و کوتاه از موضوعاتی بی اهمیت و حتی دردناک که باعث میشد عمیقاً حالت افسردگی پیدا کنم و سردردهایی که دوباره دوباره شروع شدند.

خاطراتی مثل کلاسهای دانشگاه در فرانسه و خاطرات دوستانم و فوت پدرم و شوخی ها و لحظات خوبی که با فرود داشتم و لحظاتی از شیظنتهای دارا و کمی از عاشقانه های اوایل ازدوایم با فرحان.

فقط فرید رفت و فرحناز و فرود آنجا ماندند و دایم با نگرانی به من نگاه می کردند و پچ پچ می کردند. فرحان اما، مثل همیشه بود. سرسخت و آرام. اما می شد در عمق نگاهش، نگرانی که او را آتش می زد و می سوزاند را دید.

اما همچنان محکم بود و در پچ پچ های برادر و خواهرش شریک نمی شد.

تنها روی مبل نشسته بود و به ظاهر تلوزیون نگاه میکرد. پاهای مرا که روی کاناپه لم داده بودم در بغل خودش گرفته بود و به نرمی مچ پایم را نوازش می کرد.

آخر شب من دیگر از سردرد و موج شدید یادآوری ها، آرام و قرار نداشتم. جوری شده بودم مثل اینکه خاطرات در ذهنم روی موج تند افتاده بود و دایم و به زور می خواستند خودش را در سرم بچپانند.

با خوردن قرصهای شبم، کمی بهتر شدم و توانستم خوابی سریع و زود هنگام داشته باشم.

اما نیمه های شب بود که از خواب بیدار شدم. درست مثل اینکه کسی- اسمم را صدا زده باشد و مرا از خواب بیدار کرده باشد. فرحان کنار دستم خوابیده بود و آرام خروپف میکرد.

از جا برخاستم و چند لحظه ای به او که صورتش کمی توسط نور مهتاب کامل که از میان پرده های اوخته می تابید، روشن شده بود، نگاه کردم.

برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. بعد ناگهان متوجه شدم که این صدای تاپ تاپ بوده است که مرا بیدار کرده است. تاپ، تاپ، تاپ...
@Vip Roman

نفسم بالا نمی آمد. راهرو به خاطر مهتاب بیرون روشن بود. و حالا صدای تاپ تاپ از پایین می آمد.

کسی— پشت سرم بود؟ سریع چرخیدم و نگاه کردم اما راهرو همچنان خالی بود و در نور زیبای مهتاب، غرق شده بود.

صدا قطع شد. آرام از پله پایین رفتم. اما صدا دوباره شروع شد. تاپ، تاپ، تاپ...

از جا پریدم و به سرعت به عقب چرخیدم.

#او هام

#پارت_۱۹۵

از جا پریدم و به سرعت به عقب چرخیدم. کسی— پشت سرم بود. حالا دیگر مطمئن بودم. اما باز هم کسی— نبود. صدا هم دیگر نمی آمد.

سریع به پایین رفتم. در هال، سکوت کامل حکم فرما بود. روی یک مبل که به دیوار تکیه داده شده بود نشستم و در تاریکی به اطرافم نگاه کردم. و بعد در جایی که نشسته بودم، صدا دوباره شروع شد.

روی مبل گلوله شدم. در حالیکه چشمانم تا جایی که میشد گشاد شده بود و در تاریکی اطراف را می پایید.

نمی دانم چقدر گذشت. ساعتها و یا شاید فقط دقایقی. اما کسی- رویم خم شد و با نرمی صدایم کرد. چشمانم باز بود و اما انقدر وحشت زده بودم که نمی توانستم تشخیص بدهم که چه کسی است.

پتویی رویم انداخته شد و کسی- کنارم نشست و مرا بغل کرد و در اغوشش نگه داشت. آن زمان بود که آرامش درست مثل یک مخدر قوی، در بدنم شروع به حرکت کرد و از مغزم به تمام اندام هایم رسید و مرا در یک خسله آرامش بخش، فرو برد.

صبح با صدا جیک جیک پرنده ها از خواب بیدار شدم. سرم روی پاهای فرحان بود و فرحان که روی مبل نشسته بود، سرش را به عقب برده بود و روی لبه مبل گذاشته بود و در حالیکه دهانش مثل بچه ها کمی باز مانده بود، آرام خروپف می کرد.

تکان خوردم و او هم از جا پرید. بعد ناله ای کرد و گردنش را گرفت. کاملاً مشخص بود که تمام بدنش خشک شده است.

نشستم و دستش را کنار زدم و شروع به ماساژ دادن گردنش کردم. نگاهی به ساعت کرد و گفت:

. چرا دیشب بلند شده بودی از جات؟

یادم نبود. نگاهی به اطرافم کردم.

. یادم نیست.

چند لحظه مرا برانداز کرد. بعد دستم را که گردنش را ماساژ میدادم گرفت و بوسید.

. مهم نیست.

بعد خم شد و با دقت نگاهم کرد.

. الان بهتری؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. برخاستم و به حمام رفتم و لباس عوض کردم و بعد از صبحانه فرحان گفت که باید جایی بروم، اما سعی می کند که زود بیاید.

فرحناز و فرود اما نرفتند و انجا ماندند. فرحناز می گفت کسی نیست که منتظرش باشد و دارا هم که همچنان پیش خانواده پدریش بود و فرود هم ادعا می کرد که کاری ندارد.

اما میدانستم که قطعاً کار دارد و به خاطر من انجا مانده است.

روز خوبی بود. کمی کار کردم و روی مجسمه ای که سبی در دست داشت، ریزه کاری ها را انجام دادم و طرحی که در ذهنم برای کار جدید بود را روی کاغذ پیاده کردم و کمی هم کتاب خواندم.

به نظر می رسید که حالم خوب است. کارهایم را اتوماتیک وار انجام می دادم. اما حسی که داشتم، ناقص بود. جوری بود مثل اینکه با انجام همه این کارها، چیزی کم بود و لنگ می زد.

اصلاً یاد نمی امد که چرا شب قبل از اتاق بیرون امده بودم و روی مبل خوابیده بودم. یاد نمی امد که چه خاطره ای را بازآوری کرده بودم که دوباره در اسانسور دچار تشنج شده بودم. تمام اینها ازار دهنده بود و حالتی مثل یک فضای خالی را در سرم ایجاد کرده بود، که به شدت ازار دهنده بود.

ان روز، روز آرامی بود. با به یاد آوردن های عالی و بی دردسر. بدون سردرد و با خاطراتی شیرین.

تمام روز را کار و مطالعه کردم.

کمی هم در ایوان با فرحناز و فرود نشستیم و درباره سینما و کتاب، با هم حرف زدیم. درحالیکه سیمین خانم هم کنار ما نشسته بود و میل های آخر پلیور مرا می بافت.

ان شب حتی خواب آرامی هم داشتم. خیلی سریع و بی دردسر به خواب رفتم و تا صبح راحت خوابیدم.

روز بعد فرود دیگر نماند و با دیدن من که حالم بهتر شده بود، به شهر برگشت. فرحناز اما همچنان ماند و فرحان هم کمی بعد از فرود، از خانه بیرون زد.

بعد از رفتن آنها، من و فرحناز به باغ رفتیم. من به سبزی هایم رسیدگی کردم و فرحناز هم با سیمین خانم روی ایوان نشست و درحالیکه سیمین خانم به او چند مدل بافتنی یاد می داد، اهسته با هم تبادل اطلاعات بافتنی می کردند.

#اوهام

#پارت_۱۹۶

همانطور که خم شده بودم و علفهای هرز را می‌کندم،
فرحناز صدایم کرد. سرم را به عقب بردم و به فرحناز نگاه
کردم که گردنش را کشیده بود و داشت با دقت به بافتنی
سیمین خانم نگاه می‌کرد. گفتم:
. بله؟

هر دو نفرشان با تعجب سرشان بالا آمد و مرا نگاه کردند.
. چیزی نگفتم.

اخم کم رنگی کردم.

. صدام کردی

فرحناز نگاهی با سیمین خانم ردوبدل کرد و بعد با ملایمت
گفت:

. نه عزیزم، چیزی نگفتم.

دوباره به کارم مشغول شدم و لحظاتی بعد، او دوباره
صدایم کرد.

سرم را چرخاندم و دوباره نگاهش کردم. این بار او میلهای
بافتنی را در دستش گرفته بود و با دقت مشغول بود. نفس
عمیقی کشیدم و چشمانم را روی هم فشردم. او صدایم
نکرده بود.

بعد مثل اینکه این اتفاقات، پیش درآمد سیل بعدی توهماتی بودند که درست مثل یک سونامی، روی سرم فرود آمد.

صداهایی که اسمم را تکرار می کرد، سایه هایی که مرا تعقیب می کرد و حضور کسانی که نبودند و من فکر می کردم که پشت سرم، یا کنارم هستند.

در اواخر روز بعد، من در حالتی نوسانی به سرمی بردم.

گاهی بسیار خوب بودم به سبزیجاتم می رسیدم و بر روی مجسمه ام کار می کردم و با دیگران حرف می زدم. و گاهی با سایه ها و اوهام و کسانی که نبودند، می جنگیدم.

فرحان با دکتر صحبت کرده بود و دکتر باز هم پیشنهاد بستری شدن داده بود و فرحان باز هم رد کرده بود.

و چیزی که بود این بود که دکتر احتمال خطر را داده بود. چون دیگر من حتی یک ثانیه هم تنها نبودم.

حتی وقتی به توالت می رفتم هم، کسی- می آمد و پشت در می ایستاد.

سه روز بعد فرحناز به تهران برگشت و فقط سیمین خانم پیشم ماند. فرحان تمام سعی اش را می کرد که نرود. اما

گاهی پیش می آمد که مجبور میشد که برای چند ساعتی می رفت و برمی گشت.

تازه کار بر روی مجسمه را تمام کرده بودم که مینا به انجا آمد.

گفت که با فرحان تماس گرفته تا حال مرا پرسد و ظاهرا فرحان گفته بود که حال من خوب نیست و باز هم ظاهرا خود فرحان از او خواسته بود که اگر می تواند، بیاید و پیش من بماند.

همین پیشنهاد از طرف فرحان، نشان از اوج استیصال او میداد. اینکه او راضی شده بود حتی از مینا هم کمک بخواهد، تا یک دست بیشتر برای کمک به من، انجا حضور داشته باشد.

مینا مثل همیشه پر زرق و برق نبود و جوری آمده بود مثل اینکه به محض اینکه فرحان به او گفته بود، او دم دستی ترین لباسش را پوشیده بود و آمده بود.

برخلاف همیشه که از همه چیز شاکی بود و از همه بیشتر از فرحان، چیزی نمی گفت و حتی بحث سینا را هم پیش نکشید.

تنها کنارم نشست و سعی کرد تا با حرف زدن از گذشته و
 بچگی و خاطراتمان، کمی آرامم کند.

نزدیک ظهر بود که سبد سبزی را از سیمین خانم گرفتم و
 به باغ رفتم تا برای ناهار، سبزی تازه بچینم.

مینا در آشپزخانه بود و با سیمین خانم اهسته صحبت می
 کرد.

#اوهام

#پارت_۱۹۷

من رفتم تا سبزی بچینم، اما زمانی به خودم امدم که در
 زیرزمین بودم.

روی مبل نشسته بودم و به اطرافم نگاه می کردم. سبد
 روی پایم بود و پر از سبزی. کی انها را چیده بودم؟ یادم
 نبود.

از جا برخاستم و دوباره صداها شروع شدند. گوش دادم.
این بار صدا از پی ساختمان نمی آمد. از زمین زیر پایم بود.
خم شدم و سبد را روی زمین گذاشتم و گوشم را به کف
خاکی و کثیف زیرزمین چسباندم.

اما هیچ صدایی نمی آمد. انقدر به آن حالت ماندم که کمرم
درد گرفت.

صدای در زیرزمین آمد و بعد مینا بالای سرم بود.
. نیکو!

بهت زده به من که باسنم را هوا داده بودم و گوشم را به
زمین چسبانده بودم، نگاه می کرد.

. بلند شو، چی کار می کنی؟!

بعد کمکم کرد و یا در حقیقت مرا به زور از جا بلند کرد.
فکر نمی کردم که مینا همچنان زوری داشته باشد.

خم شد و خاک را از لباسم تکاند. سعی می کرد آرام باشد،
اما حالتی داشت که احتمالاً هر لحظه امکان داشت که زیر
گریه بزند.

. کف زمین چی کار می کردی؟

سبد را هم برداشت و به من نگاه کرد. لبش را گزید، اما
چشمانش پر از اشک شد.

. صدا میاد!

اهی پر از درد کشید.

. بیا... فرحان اومده

در همان لحظه فرحان که کمی نفس نفس میزد، پیدایش
شد و با دیدن من، نفس راحتی کشید. نگاهی به مینا کرد و
مینا در حالیکه با یک دست سبد را و با دست دیگرش مرا
نگه داشته بود، خیلی اهسته گفت:

— کف زمین خوابیده بود و گوشش رو چسبونده بود به
زمین.

بعد نگاهی با هم ردوبدل کردند.

. یه جوری حرف نزنید انگار من اینجا نیستم!

لحتم انقدر تند بود که مینا را از جا پراند.

. نه... من ...

کاملاً به لکنت زبان افتاده بود. دوباره نگاهی به فرحان
کرد.

دستم را از دست مینا کشیدم و بیرون رفتم. اما مقابل پناهگاه، ناگهان ایستادم. بعد رو به فرحان که با مینا اهسته حرف می زدند، کردم. با دیدن من هر دو نفرشان مثل خطاکارها از کنار هم دور شدند. خنده ام گرفت و گفتم:

- فکر نمی کردم زنده باشم و ببینم که شما بدون اینکه مثل سگ و گربه به هم پپید، با هم تبادل نظر می کنید!
بعد رو به فرحان کردم و گفتم:

. بیا این رو باز کن!

فرحان به وضوح جا خورد. اما کنارم آمد و با ملایمت گفت:

. برای چی میخوای؟

. بازش کن!

مینا آمد و سمت دیگر ایستاد.

. راست میگه عروسک، چی کار با این دخمه داری تو حالا؟

بدون آنکه به مینا نگاه کنم، تنها به فرحان نگاه کردم.

. بازش کن!

فرحان در حالتی بود مثل اینکه نمیدانست چه غلطی باید بکند!

ناخودآگاه از روی شانه من به مینا نگاه کرد. نفسم را محکم بیرون دادم و خودم خم شدم تا درپوش را بردارم. مینا جیغ خفه ای کشید و گفت:

– فرحان تو رو خدا باز کن این در و امونده رو، قبل از اینکه بزنه کمرش رو هم ناقص کنه!

فرحان با لحنی که مثل فریادی خفه شده بود، گفت:
– که دوباره تشنج کنه؟ مینا تو رو خدا تزنده! یه بار دیگه تشنج کنه، چیزی ازش باقی نمی مونه!

بی توجه به بحث آنها، درپوش را گرفتم و محکم کشیدم. اما فرحان که ظاهراً نتوانست تحمل کند که من به کمرم فشاری بیاید، امد و درپوش را گرفت و کشید.

او راحتتر از فریدان را باز کرد. یا زورش بیشتر بود و یا چون درپوش یک بار باز شده بود، راحت تر گشوده شد.

داخلش همچنان تاریک و خفه بود. فرحان چراغ قوه موبایش را روشن کرد و مینا هم که موبایل همراهش نبود، چراغ ساعتش را روشن کرد.

فرحان مرا به نرمی کنار زد و گفت:
بذار من اول میرم.

داخل پناهگاه اما، چیز خاصی نبود. کمی خرت و پرت، و فضایی که بوی ماندگی می داد. همانجا ایستادم و تمرکز کردم. اما چیزی به یاد نیاوردم. مطلقا هیچ چیز.

#اوهام

#پارت_۱۹۸

وقتی بیرون آمدیم، مینا که به فین فین افتاده بود، همچنان با نگاهی نگران مرا می پایید.
. چیزی یادت اومده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. در خانه بی اشتها، کمی غذا خوردم و زمانی که روی مبل لم دادم و کتاب می خواندم، مینا و سیمین خانم همچنان در آشپزخانه بودند و اهسته حرف می زدند و من در حالیکه روی مبل بودم و پاهایم در

بغل فرحان بود، سعی می کردم صداهایی که همچنان به صورت نجوایی آرام می شنیدم را نشنیده بگیرم.

فرحان هم سعی می کرد حالتی نگران نداشته باشد. صورتش همچنان آرام و خونسرد بود. اما می دانستم که این نبود و او به شدت نگران بود.

روز بعد، از آن روزهای فاجعه بار بود. از ابتدای صبح با سردردی وحشتناک برخاستم و دایم یادآوری هایی از توهمات قبل از تصادف داشتم و یادآوری هایی از بدترین و تلخ ترین خاطراتم. بارها و بارها مراسم خاکسپاری مامان و بابا را به یاد آوردم. جوری مثل اینکه نمی توانستم از به یاد آوردنشان جلوگیری کنم.

درست مثل این بود که کنترل مغزم دست خودم نبود و روی دور تکرار افتاده بود.

فرحان نبود و مینا گفت که صبح زود رفته است.

علاوه بر سردرد و یادآوری خاطرات دردناک، آن روز از روزهایی بود که دایم حس می کرد که کسی— پشت سرم است و یا اینکه کسی صدایم می کند.

دایم حضوری را کنارم و پشت سرم و حتی مقابلم، حس می کردم.

نزدیک ظهر بود که مینا به حمام رفت. من در اتاقی که کارگاه کرده بودم، روی مجسمه ای که روی پایه بود، خم شده بودم و آخرین سمباده کاری را انجام می دادم.

در همان حال سعی می کردم نسبت به چیزهایی که اطرافم تکان می خورد و گاهی مرا صدا می کرد، بی تفاوت باشم.

نمی دانم چقدر گذشت که از جا برخاستم و نگاهی به حمام کردم. صدای آب می آمد. مینا همچنان حمام بود.

دوباره به اتاق برگشتم. خم شدم و با کمی سختی، مجسمه را از روی پایه اش برداشتم. وقتی کمرم را راست کردم، دیگر انقدر سنگین نبود. پایین رفتم.

سیمین خانم در آشپزخانه مشغول بود و پشت اش به من بود. پای گاز ایستاده بود و در حالیکه زیر لب زمزمه می کرد، حواسش به غذاها بود.

ارام حرکت کردم و پشت سرش ایستادم. متوجه نشد. مجسمه را بلند کردم و محکم به پشت سرش کوبیدم.

انقدر غافلگیر شد که حتی صدایی هم از دهانش بیرون نیامد.

دوباره مجسمه را زیر بغلم زدم و چرخیدم و به اتاق برگشتم. ان را روی پایه اش گذاشتم و بی حرکت روی صندلی نشستم.

چند دقیقه بعد، مینا در حالیکه حوله ای به دورش پیچیده بود و حوله ای را هم روی موهایش عمامه کرده بود، از جلوی اتاق رد شد.

سرکی به داخل کشید و به من که همان طور بی حرکت نشسته و به مجسمه زل زده بودم، نگاه کرد و گفت:
عروسک؟! خوبی؟

نگاهش کردم. صورت زیبایش نگران بود.
زدم تو سر سیمین خانم!

با حالتی شوکه شده نگاهم کرد.
چی؟!

صدایش جیرجیر کنان و شوکه شده بود.
با مجسمه زدم تو سرش!

دهانش از شدت شوک باز مانده بود. چند ثانیه نگاهم کرد. بعد جیغ خفه ای کشید و همانطور که بالای حوله اش را در دستش نگه داشته بود، شلنگ تخته زنان به طرف اشیپزخانه دوید. در همان حال صدای جیغ اش می آمد که سیمین خانم را صدا میزد.

. سیمین... سیمین...

همچنان روی صندلی نشسته بودم و به مجسمه زل زده بودم. نمی دانم چقدر گذشته بود. اما کسی— کنارم آمد. کسی که سایه نبود و حضوری فیزیکی داشت.

خم شد و نگاهم کرد. فرحان بود. بوسه ای کوچک روی سرم زد و مرا بلند کرد.

اهسته پایین رفتیم. در پایین، مینا روی مبل نشسته بود و در حالیکه زار می زد، سیمین خانم او را در اغوش گرفته بود و با ملایمت کمرش را نوازش می کرد، تا نفس مینا سرجایش بیاید.

نگاهی به آن دو نفر کردم.

. چی شده؟

مینا با حرف من، بیشتر زار زد. نگاهی به فرحان کردم. حالت صورتش همچنان جدی و خونسرد بود. اما میشد در پس نگاهش، ترس و حیرت را دید.

#اوهام

#پارت_۱۹۹

فصل هفدهم

از خواب پریدم. فرحان نبود. متوجه شدم که تازه سرشب بود. از بیرون صدای اهسته جروبخت می آمد. مثل اینکه چند نفر سعی داشتند در حالیکه صدایشان را اهسته نگه داشته بودند، در همان حال خرخره هم را هم بچوند.

خیلی اهسته رفتم و روی چند پله ی اول راه پله ایستادم.
خم شدم و نگاه کردم. من در تاریکی بودم و دیده نمیشدم.
همه جمع بودند و همه هم با هم بحث می کردند. فرحان
رو به مینا با خشم گفت:

. من ازش شکایت کردم.

مینا مثل گندم روی آتش از جا پرید.

. تو بی خود کردی! من ابرو دارم پیش صدف.

فرحان خنده ای تمسخر امیز بیرون داد، اما ترجیح داد که
غرور و کلاس خودش را حفظ کند و با مینا دهان به دهان
نگذارد. اما فرید از جا پرید و گفت:

. صدف خره کیه؟! اصلا خودت چه گوهی هستی!

مینا بیشتر جوش آورد. فرحناز با حالتی خسته، در حالیکه
سرش را به دستش تکیه داده بود و موهای بلندش روی
شانه اش ریخته شده بود، گفت:

. فرید، تو رو خدا اینقدر بیشعور و بی ادب نباش!

مینا نگاهی تشکر امیز به او کرد، اما فرحناز چشمانش را با
خستگی بست و سرش را تاسف امیز تکان داد.

فرود دستش را روی شانه فرید گذاشت و برادرش را نشانده.

بعد خودش قدم زنان جلورفت و مقابل مینا ایستاد. بعد با لحنی کاملاً آرام و خونسرد، اما ترسناک گفت:
 . مینا، مینا، مینا...

لبخند کوچکی گوشه لبش آمد. اما آن هم ترسناک بود.
 — پسره میره زندان، اب خنک میخوره. تو هم یاد میگیری
 سرت تو کار خودت باشه. می بینی من مودبم. اگه منم مثل
 برادرم بیشعور و بی تربیت بودم، میگفتم تو هم یاد
 میگیری سرت تو سوراخ خودت باشه!
 فرحناز نگاهی با انزجار به برادر کوچکترش کرد و فرحان
 خیلی سنگین و رسمی، او را صدا کرد.
 . فرود!

فرود خندید و دستانش را به نشانه تسلیم بالا گرفت.
 . من هیچی نگفتم!
 فرید اما، می خندید. سیمین خانم که روی مبل نشسته بود
 و بافتنی جدید در دست گرفته بود، گفت:

. به جای این حرفها، یه فکری برای نیکو بکنید!
 فرحان نگاهش کرد و سرش را تایید امیز تکان داد. فرود
 اخم کم رنگی کرد و گفت:
 اصلا جریان چی بود؟
 سیمین خانم خواست تا چیزی بگوید، اما مینا صاف در
 شکم فرحان رفت و با خشم گفت:
 . میری شکایت رو پس می گیری!
 فرحان اما همچنان آرام و خونسرد، نگاهش می کرد که انگار
 هیچ ارزشی برای خود او و حرفش و خشم اش، قایل
 نیست.

#اوهام

#پارت_۲۰۰

بعد نگاهش را از مینا گرفت و بی تفاوت و خونسرد گفت:

- ظاهرا مینا حمام بوده و وقتی از حمام اومده بیرون، بهش گفته که با مجسمه زده تو سر سیمین خانم. وقتی مینا رفته پایین، دیده سیمین خانم تو اشیپزخونه است و داره کارش رو می کنه.

مینا که انگار کل قضیه چند لحظه قبل را فراموش کرده بود، با حالتی حاکی از فرسودگی و خستگی، دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

. نگو وقتی مینا رفت پایین. بگو وقتی مینا با یه سگته ناقص رفت پایین!

دهان همه شان باز مانده بود. فرود سوت اهسته ای کشید و با نگرانی کاملا محسوس گفت:

. داره شدید میشه!

فرحان اما، سرش را تکان داد.

— نه، قبلا هم بوده. فکرمی کرد یه کلاغ رو کشته. فکر میکرد عکسهای بچه سقط شده که من مخفی کردم و بهش دروغ گفتم رو دیده. خودش رو با چاقو زده بود و میگفت که با لبه بشقاب بریده... قبلا هم بوده!

صدایش خسته شده بود. روی مبل نشست و سرش را به عقب تکیه داد و هر دو دستش را پشت سرش به هم گره کرد.

همانجا روی زمین در راه پله نشستم. چون دیگر نمی توانستم سرپا بمانم.

واقعا این طور شده بود؟ من همچین چیزی به مینا گفته بودم؟ پس بیخود نبود زمانی که پایین آمدیم، مینا انطور داشت زار میزد.

سرم را به نرده های چوبی تکیه دادم و به آنها نگاه کردم. فرید سیگاری اتیش زد و گفت:

. می خوای چی کار کنی؟

حالتی روی صورت فرحان بود که هرگز ندیده بودم. نمیدونم، شاید دکترش رو عوض کنم.

فرود در حالیکه اخمی از نگرانی کرده بود، گفت:

. فکر میکنی اثر داره؟

فرحان اه خسته ای کشید.

. نمی دونم! واقعا نمی دونم!

فرحناز اهسته به جایی که من نشسته بودم اشاره کرد و توجه همه به من جلب شد. فرحان از جا برخاست و از پله بالا آمد و کنارم خم شد و با ملایمت بازویم را گرفت. بهتری؟

تنها نگاهش کردم. چون اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم. مرا بلند کرد و به اتاق رفتیم. روی تخت خوابید و مرا در اغوشش گرفت. روی سینه اش کشید و دستش را دورم حلقه کرد.

بوی تنش را دوست داشتم. همین طور طپش زیبای قلبش را، زیر گوشم.

وقتی روی ان تمرکز می کردم، احساس آرامش داشتم. نه اینکه هر لحظه گوش به زنگ باشم و نگران. نگران از صداها و چیزهایی که نبود.

فکر نمی کنی وقتشه؟

چند لحظه ای چیزی نگفت. متوجه سوالم نشده بود و یا اینکه داشت فکر می کرد.

نه!

لحنش مثل همیشه، قاطع بود.

سرم را کج کردم و نگاهش کردم.
 — اگه این بار واقعا این کار رو بکنم، چی؟ با هر کسی... با
 سیمین خانم، فرحناز، مینا...
 مکث کردم و به عمق چشمانش نگاه کردم.
 . یا تو؟

نگاهش همچنان آرام و خونسرد بود.
 . اینطور همیشه...

به میان حرفش ادمم.
 . از کجا مطمئنی؟

چیزی نگفت. چون جوابی برای ان نداشت.
 به گریه افتادم. انچنان زار می زدم که با زاری مینا در چند
 ساعت قبل، وقتی که فهمید اوضاع من تا چه اندازه خراب
 است، برابری می کرد.

مثل بچه ها به حق افتاده بودم.
 . هی! بین منو!

مرا بلند کرد. اما من سرم را در سینه اش فرو کردم و صورتم
 را مخفی کردم. اهی کشید و موهایم را نوازش کرد.

. دلم می خواد بمیرم!
زیر دستم سفت شد.

#اوهام

#پارت_۲۰۱

زیر دستم سفت شد.
. دیگه این رو نگو!
انقدر گریستم که به نظر می رسید دیگر اشکی باقی نمانده
است.
مرا از اغوشش فاصله داد و نگاهم کرد. اشک هایم را پاک
کرد و مثل یک بچه، بینی ام را گرفت.
. من رو ببر!
چند لحظه فقط نگاهم کرد. اخم کرده بود و ظاهرش مثل
همیشه خونسرد بود.
. ببر بستری کن

دوباره نگاهم کرد. بعد سرم را بغل کرد. چند لحظه مرا خیلی محکم به سینه اش فشرد. بالای سرم را بوسید.
 . مگه من مرده باشم!
 از او فاصله گرفتم.

— فرحان من واقعا می ترسم. از خودم می ترسم. اگه نصف شب بلای سر تو بیارم، چی؟ اگه یه کار فاجعه بکنم، چی؟
 . نه!

لحنش انچنان قاطع بود که می دانستم جای هیچ مذاکره ای را باقی نگذاشته است.
 نگاهی به موهای اشفته ام کرد.
 . میخوای دوش بگیری؟

سرم را تکان دادم. به حمام رفتیم و زمانی که من دوش می گرفتم، او روی درپوش فرنگی نشست و منتظر ماند.
 دوست داشتم با من دوش می گرفت. اما می دانستم چون خانه شلوغ است، حتی اگر من زیر دوش غش هم می کردم، او با لباس می آمد و مرا بیرون می آورد.
 فرحان به شدت روی حریم خصوصی اش حساس بود.

اما وقتی از حمام بیرون ادم. مرا روی صندلی نشانده و شروع به خشک کردن موهایم کرد. کار مورد علاقه اش.

جوری موهایم را لمس می کرد و دست می کشید، مثل اینکه مشغول عشق بازی با موهایم بود. ان حالت خلسه و آرامش روی صورتش، دیدنی بود.

. از کی شکایت کردی؟

نگاهش را بالا آورد و در آینه نگاهم کرد.

. اون پسره!

نفسم را محکم بیرون دادم. البته که فرید جریان ان روز را برای او تعریف کرده بود. شاید اگر فرود بود، الویت ها را رعایت می کرد و با توجه به حال من و اوضاع روحیم، اصلا این موضوع را از یاد می برد.

اما فرید... خب می توانم بگویم که او قطعاً می مرد که مرا خراب کند! ان هم زمانی که دوباره ان اندک تفاهمی که بینمان ایجاد شده بود، خراب شده بود.

وقتی چیزی نگفتم او دوباره نگاهش را بالا آورد و مرا نگاه کرد و خونسرد گفت:

. مشکلی داری؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.
نه، خوبه!

به نظر سورپرایز شده امد. اما چیزی نگفت. کمی بعد دوباره نگاهم کرد.
مینا مشکل داره.

بی حوصله شانه ام را بالا دادم.
مشکل خودشه و دوستش صدف!

لبخند کم رنگی روی لبش امد و سرش را چند بار تکان داد.
وقتی تمام موهایم را خشک کرد. خم شد و از روی میز
ارایش برس مویم را برداشت و شانه کرد. جوری ارام با
موهایم با ملایمت رفتار می کرد که مرا به خلسه شیرین
میرد.

#اوهام

#پارت_۲۰۲

خم شد و برس را به جایش برگرداند. سرش کنار صورتم قرار گرفت.

سرم را کج کردم و نگاهش کردم. اهسته گونه اش را بوسیدم و سرم را برگرداندم. چند لحظه همانطور که مانده بود، در آینه به هم نگاه کردیم. دستش را بلند کرد و چانه ام را کج کرد و مرا عمیق بوسید.

در چشمانم نگاه کرد.

.هیچ وقت ولت نمیکنم!

قولی داد که مطمئن نبودم بتواند به آن پایبند بماند. در صورت بد شدن حالم، در نهایت او مجبور به انجام هر کاری میشد.

اما این قولی بود که حتی اگر نمی توانست به آن پایبند بماند، باز هم شیرین بود.

نمی خواستم دوباره گریه کنم، بنابراین چیزی نگفتم. چون حرف زدن مساوی با سرازیر شدن اشکهایم بود. فقط سرم را تکان دادم و از ته دل دعا کردم که اوضاع بدتر از این نشود.

فصل هجدهم

فکر می کردم که بعد از شاهکاران روزم، مینا سریع فرار می کند. اما مینا جسورانه ماند و حتی زمانی که به او گفتم برود، گفت که خفه شوم و سرم به کار خودم باشد!

حتی زمانی که فهمید فرحان از شکایت اش برنگشته و ان را پس نگرفته است، باز هم ماند. البته که یک سلیطه گری کامل به راه انداخت. یک ساعت تمام بر سر فرحان

جیغ کشید. انقدر بلند که دیگر یک کلاغ هم در باغ باقی نماند.

او جیغ زد و فرحان خونسرد و آرام نگاهش کرد. گاهی از این ارامش شوهرم، حتی اگر ظاهری و فیک بود، در عجب می ماندم.

من اگر کسی. چند ساعت تمام نق میزد و یک ساعت تمام جیغ می کشید، ملایم ترین کاری که می کردم این بود که لنگش را می گرفت و از خانه به بیرون پرت می کردم! اما فرحان تحمل کرد.

تحمل کرد، چون فهمیده بود که مینا ممکن است سلیطه باشد و در برابر او وا ندهد، اما کسی است که مثل خودش پای من مانده و او می تواند برای نگه داری من، به او اعتماد کند.

از انجایی که این بیماری کاملاً نوسانی بود. من دوباره به دوره بهتر شدن برگشته بودم.

البته بهتر نه به آن معنی که به روال زندگی روزمره برگردم. اما بسیار بهتر شده بود.

دیگر سایه ای نمی دیدم و حضور کسی- را احساس نمی کردم. اما همچنان گاهی حس میکردم که کسی- صدایم می کند.

گاهی آرام و گاهی با فریاد. مثل اینکه کسی- در گوشم داد می کشید.

اما بسیار بهتر شده بودم. یک ویزیت پیش دکتر مظفریان رفتم و یک ویزیت هم پیش دکتر مغز و اعصاب.

دکتر در حالیکه با آرامش مرا نگاه می کرد، پرسید:

— زمانی که فکر کردی که بلند شدی و با مجسمه به سر سیمین خانم زدی، چی تو ذهنت بود؟

کمی فکر کردم.

.یکی بهم گفت

سرش را تایید امیز تکان داد.

.کسی توی سرت؟

.اره

.صداش رو شنیدی؟

دوباره کمی فکر کردم.

. نه!

. پس بهت القا شد؟

. اره، فکر کنم.

#اوهم

#پارت_۲۰۳

_ تا به حال صدای شنیدی که تو رو به انجام کاری تشویق کنه؟

. نه، فکر کنم!

دوباره سرش را تایید امیز تکان داد. در همان حال چیزهایی را تایپ میکرد.

. صداها چطور هستن؟

. کسی صدام می کنه

. مثل اسمت رو صدا زدن؟

.اره

.دیگه؟ صدای ناله ها هم هست، اره؟

.اره

لبخند محبت امیزی زد. خنده دار بود اما من واقعا به او علاقه پیدا کرده بودم.

او شاید انقدر سنش بالا نبود که دختری همسن من داشته باشد، اما احتمالا باید بچه هایی بزرگ داشته باشد.

اما همیشه حالتی پدرانۀ داشت که برایم خوش آیند بود.

.الان حالو روزت چطوره؟

.چند روزه بهترم...

مکث کردم و پرسیدم

.بیماریم نوسانی، درسته؟

لبخندش تشویق امیز شد.

— احسنت! اکثر بیماری های اعصاب و روان، نوسانی

هستن. گاهی دوره هایی خوب هستن و گاهی بیماری شدت

میگیره. حتی دپرشن که عموم مردم اون رو خفیف ترین

بیماری روحی می دونن هم، دوره ای هست. گاهی شدت

می گیره و گاهی بیمار فکر میکنه که دیگه خوب شده و نیاز به قرص هم نداره.

.قرصها رو عوض می کنید؟

.نه، همونها فعلا جواب داده.

میخواستم بگویم که اگر انها جواب داده است، پس چرا من در ذهنم رفتم و پس کله سیمین خانم بیچاره را مورد عنایت قرار دادم؟!

اما زبانم را گاز گرفتم. چون احتمالا حق با او بود و اگر قرصها جواب نداده بود، شاید الان به جایی این که این جا نشسته باشم، در اسایشگاه بستری بودم و فرحان هم به جایی اینکه بیرون منتظرم باشد، مشغول مراسم شب هفت سیمین خانم بود.

.اگه اینها رو مصرف نکرده بودم، بدتر میشدم.

جمله ام سوالی نبود. دکتر لپ تاپ را بست و به احترامم ایستاد.

- بله دخترم! اگه قرصها عمل نکرده بود، الان شما وضعت بدتر شده بود. پس همون ها رو مصرف کن و مطمئن شو که می خوریشون! اگه مشکلی بود، من هستم.

آخرین حرف همیشه اش این بود و دلگرم کننده بود.
 در را باز کردم، اما با صدا کردن او متوقف شدم.
 راستی خانم تهرانی...
 .بله؟

- شوهرتون نگران بودن که شاید بهتر باشه تو ویلا نباشید.
 اگه دوست ندارین اون جا باشید، دیگه از نظر من ایرادی
 نداره. چون به نظرم شما قسمت عمده حافظه تون رو
 بازآوری کردین و اون قسمت باقی مونده هم به مرور زمان
 برمی گرده. پس اگه دوست دارید برگردین، می تونید.
 لبخند کوچکی زدم.
 .باشه، مرسی!

زمانی که با فرحان به ویلا برمی گشتیم؛ فرحان پرسید:
 .دکتر نگفت که می تونی برگردی تهران؟
 بدون مکث گفتم:

.نه! گفتم بهتره اون جا باشم!

حالت صورت فرحان ناامید شد. اما چیزی نگفت. دستم
 را دراز کردم و روی دستش گذاشتم.

. متاسفم! میدونم چقدر سخته برات رفت و امد.
 دستم را بلند کرد و بوسید.
 . مهم نیست.
 نگاهم کرد و من لبخند زدم.

#اوهام

#پارت_۲۰۴

فصل نوزدهم

روزی که به هوش امدم و فهمیدم که حافظه ام پاک تر از
 یک کاغذ سفید است، دکتر گفت که ممکن است ذره ذره

حافظه ام برگردد و گاهی هم یک حادثه و یک شوک، می تواند منجر به بازیابی سریع حافظه شود.

اتفاقی که هرگز نیفتاد و من کم کم و به اهستگی یک حلزون، حافظه ام را به دست آوردم.

اما خودم هم می دانستم که همه چیز را به یاد نیاورده ام و به قول دکتر، احتمالاً نود درصد حافظه ام برگشته بود.

آن ده درصد هم به مرور زمان برمیگشت. دیگر نگرانی برایش نداشتم.

چیزی که نگرانم کرده بود، بیماری بود که رهایم نمی کرد. مثل اینکه من مبتلا به ورژن تکامل یافته بیماری مادرم و مادر مادربزرگم شده بودم. چیزی جهش یافته و بدتر.

چند روز بعد از برگشت از دکتر، دوباره بیماری اوج گرفت. کم کم شروع شد و صداها و ناله ها و تکان ها و حضور دائمی کسی کنارم، دوباره برگشتند.

حالا سعی می کردم که آماده باشم و خیلی سریع وا ندهم. پشت میز نشسته بودم و کار جدیدم را انجام می دادم. یک مجسمه مرد برهنه بود. اما نه خیلی بزرگ. چیزی در حدود سی سانتی متر که کار را بر روی آن سخت می کرد.

هر چه مجسمه کوچکتر باشد، درآوردن ریزه کاری ها سخت تر است. در آوردن ماهیچه ها و پیچ و تاب اندامی ک در اندازه معمول و واقعی است، خیلی راحت است از وقتی که مجسمه خیلی کوچک است.

اما همین خوب بود. هر چه کار سخت تر باشد دقت بیشتری می طلبد و من هم می توانستم تمرکز بیشتری را صرف ان کنم و شاید کمتر به اطرافم دقت می کردم و کمتر دیوانه میشدم.

خم شدم و با دقت تراشها را دادم. مینا با فرحناز که تازه آمده بود، پایین نشسته بودند. صدای حرف زدیشان می آمد که داشتند درباره لباس و آرایش حرف می زدند.

عجیب بود، ولی مینا با فرحناز بهتر از همه انها کنار می آمد. شاید چون فرحناز آرام بود و علی رغم سردی که ذاتا در وجودش بود، همیشه دوستانه بود و بی احترامی نمی کرد.

شاید هم به این دلیل که زن بود. ان هم زنی شیک پوش و آلامد.

و مینا می توانست با او اشتراکات بیشتری داشته باشد.

کمی بعد، صدای زنگ تلفن آمد. فرحناز با کسی- حرف زد و بعد ناگهان جیغ خفه ای کشید و سکوتی ایجاد شد. تلوزیون که تا چند لحظه قبل روی شبکه اشپزی بود و داشت دستور کوفته تبریزی را می داد، ناگهان خفه شد و مینا و هم به طور معجزه اسایی سکوت کرد.

دست از کار کشیدم. اینها واقعا اتفاق افتاده بود یا باز هم در توهم بودم؟

جیغ خفه فرحناز و سکوتی که ایجاد شده بود، زائیده توهمات ذهنم بود یا واقعی؟

چند لحظه همانطور که دست از کار کشیده بودم، بی حرکت نشستم و گوش دادم.

بعد صدای تند تند حرف زدن اهسته فرحناز آمد. داشت با نگرانی و گریه، با کسی حرف می زد.

قلم و چکش ام را روی میز گذاشتم و از جا برخاستم و بیرون رفتم.

در پایین فرحناز در حالیکه اهسته و پراز استرس با تلفن حرف می زد، در حال قدم می زد و مینا با قیافه ای نگران او را نگاه می کرد. پس توهم نبوده و واقعا اتفاقی افتاده بود.

از پله پایین رفتم و کنار مینا که روی مبل چهار زانو نشسته بود، نشستم و اهسته گفتم:

.چی شده؟

مینا شانه اش را بالا داد. یک رامپر جین کوتاه پوشیده بود و موهای بُلند و حلقه حلقه اش را بالای سرش با یک سربند، فُکُل کرده بود.

فرحناز تماس را قطع کرد و نگاهی به دو نفر ما کرد.

.چی شده؟

از فرحناز پرسیدم که به نظر می رسید چیزی نمانده که غش کند. رنگش انقدر پریده بود که لبانش سفید و گچی شده بود.

.فرح؟

برخاستم و جلو رفتم. حتی مینا هم نگرانش شده بود و نیم خیز شد تا اگر خواست غش کند، او را به کمک من بگیرد.

اما فرحناز نفس عمیقی کشید و کمی به خودش مسلط شد. همیشه به این حالت سخت و محکم فرحناز حسادت می کردم. فرحناز از آن دسته ادمهائی بود که اگر در بدترین شرایط هم بود، خودش را حفظ میکرد.

. فرید تصادف کرده!

صدای حاکمی از ترس از دهانم بیرون آمد.

. حالش خوبه؟

فرحناز لبش را جوید. مینا کمی بی تفاوت شده بود، اما با حالتی مشکوک به فرحناز نگاه می کرد.

#اوهام

#پارت_۲۰۵

. نمی دونم.

بعد نگاهی به ساعتش کرد و رو به مینا گفت:

. می تونی من رو برسونی شهر؟

فرحناز ماشین نداشت و فقط ماشین مینا در باغ پارک بود.

مینا سرش را به نشانه تایید تکان داد ولی با نگرانی نگاهی زیر چشمی به من کرد.

. من خوبم. می تونی بری

ناگهان فرحناز اهی کشید و عقب کشید. مثل این بود که تازه یادش افتاده بود که انجا هستم و دوباره وضع و اوضاعم خراب شده است.

. نه، نه، ولش کن. همیشه تو رو تنها گذاشت.

دوباره با استرس، شروع به قدم زدن کرد.

. من تنها نیستم. سیمین خانم هست.

نگاهی بین مینا و فرحناز ردوبدل شد و فرحناز که به شدت دودل بود، چیزی نگفت. مینا هم ظاهراً ترجیح داد، چیزی نگوید.

. مینا لطفاً برش. من تنها نیستم.

از جا برخاستم تا به اشیپزخانه بروم و با سیمین خانم حرف بزنم که آیا مشکلی با تنها بودن با من دارد، یا نه.

سیمین خانم با خوش رویی گفت که هیچ مشکلی با تنها ماندن با من ندارد که خودش یک مدال افتخار برای او می آورد!

من اگر کسی...، حتی در توهماتش قصد جانم را کرده بود، دیگر از دو قدمی اش هم رد نمیشدم، چه برسد به این که با او تنها هم بمانم. از اشیپزخانه صدای پچ پچ فرحناز و مینا می آمد. و وقتی که به حال برگشتم، به نظرمی رسید که در غیاب من، همه چیز عوض شده است.

چون مینا لباس پوشیده بود و کاملاً آماده بود و فرحناز هم داشت چیزهایش را جمع میکرد.

— سیمین خانم میگه مشکلی نداره. ولی خب ظاهراً شما قصد دارید برید. برید... اره... خوبه یه خبر داشته باشی ازش. دلت اروم تره.

مینا که دنبال سوییچش بود، گفت

. اره بریم بهتره!

بعد آمد و هر دو گونه مرا بوسید. عقب کشید و مرا با دقت نگاه کرد.

. مواظب خودت باش...

بعد خندید و به شوخی گفت:

. نزدیک سیمین نشو، باشه عروسک!

صدای خنده ارام سیمین خانم آمد و بعد اسم او را با خنده صدا کرد.

نمی دانم چه چیزی در همان چند لحظه ایی که آنها را تنها گذاشتم بین آنها ردوبدل شد که آنها سریع آماده رفتن شدند و به نظر می رسید که هر دو نفرشان، در این مورد اتفاق نظر دارند، که این از موارد معدود بود.

بعد از رفتن آنها، من دوباره به کار برگشتم. اما نگرانی رهایم نمی کرد. البته که نگران فرید بودم. من شاید او را اندازه فرود دوست نداشتم و آن رابطه دوستانه ایی که با فرحناز داشتم، با او نداشتم. اما او مرد بدی نبود و از او بدم نمی آمد. و اصلا راضی به صدمه دیدن او نبودم.

از انجایی که تمرکز نداشتم، کار را کنار گذاشتم و رفتم در باغ نشستم. زمستان در حال رفتن بود. اواخر بهمن بودیم. اما هوا بهتر شده بود و آن سرمای استخوان سوز از بین رفته بود.

اما هنوز خبری از جوانه زدن درختان نبود. کمی بعد سیمین خانم هم به من ملحق شد و نشستیم و قهوه و شیرینی خوردیم.

چند بار برگشتم و به سیمین خانم نگاه کردم. چون فکر می کردم که صدایم می کند. او که فهمیده بود، لبخند مطمئنی می زد و دستش را روی دستم می گذاشت، تا آرام باشم و سعی می کرد تا مرا با حرف زدن، ذهنم را منحرف کند. از گذشته می گفت. از کودکی خودش و مادرم.

تا شب هر طور بود، گذشت. اما شب وقتی که متوجه شدم که فرحان نمی آید و در بیمارستان است، ترس و وحشتم شروع شد.

من با فرحناز حرف زدم و فرحناز گفت که اوضاع خوب نیست و دست فرحان بند است و نمی تواند حرف بزند و امشب هم نمی آید.

ترسم از تنها ماندن با سیمین خانم بود. می ترسیدم که بلایی سرش بیاورم. این ترس انقدر قوی بود که نگرانی ام برای فرید را تحت شعاع گذاشته بود.

با گوشی فرحان تماس گرفتم، اما جواب نداد. نگرانی ام بالا زد. اما سعی کردم خودم را کنترل کنم. به نظرم رسید که هر چه استرسم بیشتر میشود، توهمات هم بیشتر میشود.

اما خدا را شکر انقدر وضع و اوضاعم خراب نشده بود که
مینا برگشت.

با آمدن مینا، نفس راحتی کشیدم که سیمین خانم تنها
نیست و در صورت بد شدن حال، کسی هست که کمک
او باشد و من را از دست خودم نجات دهد.
. فرید چگونه؟

مینا بارانی اش را در آورد و گیسهایش را پوش داد.
. بد!

#اوهام

#پارت_۲۰۶

. بد!

. واقعا؟

سرش را تکان داد و به اشیپزخانه رفت. دوباره با فرحان
تماس گرفتم و باز هم پاسخ نداد.

نگران تر شدم. یعنی حال فرید انقدر بد بود. دلم می خواست من هم به بیمارستان می رفتم، اما می ترسیدم.

زمانی که حالم بد میشد، می ترسیدم در ملاعام بروم. مبادا واکنشی عجیب و غریب از خودم نشان دهم. نمی خواستم دیده شوم و زیر ذره بین قرار بگیرم.

به اتاق رفتم و در را بستم و قفل کردم. نمی خواستم حالا که فرحان نیست، بتوانم بیدار شوم و ازادانه به تمام خانه رفت و آمد کنم، در حالیکه مینا و سیمین خانم، در خواب و بیخبری باشند.

اما تا صبح نتوانستم درست بخوابم. کابوس می دیدم و وقتی از خواب بیدار میشدم، حتی یادم نبود که چه خوابی دیده ام.

تنها لایه عرقی که روی پوستم نشسته بود، میگفت که خوابی نا آرام داشته ام.

تازه سحر شده بود که برخاستم. قفل را باز کردم و بیرون رفتم. اهسته و نوک پا، به اشیخانه رفتم. از حال رد شدم، اما با تکان خوردن سایه ای در حال، از جا پریدم.

سعی کردم ان را نادیده بگیرم و کار خودم را بکنم. به
 آشپزخانه رفتم و کمی بعد، صدای پا آمد. احتمالاً سیمین
 خانم بیدار شده بود. او کاملاً سحرخیز بود.

اما به جای سیمین خانم، فرود به آشپزخانه آمد. نفس
 راحتی کشیدم که ان سایه فرود بوده است.

. تو توی هال بودی؟

شانه اش را به دیوار کنار یخچال تکیه داد و سرش را تایید
 امیز تکان داد.

کتری را روی گاز گذاشتم و به طرفش رفتم.
 . فرید چگونه؟

چند لحظه با حالتی که مثل فرحان بود، نگاهم کرد.
 . تو چطوری؟

لبخند کوچکی زدم.

. خوبم. فرید خوبه؟

سرش را تایید امیز تکان داد. حالتی در صورتش بود. خسته
 و نگران.

بازویش را لمس کردم و به مهیا کردن صبحانه پرداختم.

کمی بعد مینا پایین آمد.

.فرحان چطوره؟

من پشت در باز یخچال بودم و چیزی از یخچال در می اوردم. و همانجا خشک شدم. فرود نفرین کرد و با صدایی که از خشم خفه و گرفته شده بود، گفت:
.خفه!

در یخچال را بستم و به مینا که بهت زده به من نگاه میکرد، نگاه کردم. مینا فکر کرده بود من سیمین هستم. فرود اهی از سر درماندگی کشید و کف دستش را روی سرش کشید.

مینا جوری خفه شده بود، مثل اینکه اصلا مادرزاد لال به دنیا آمده است.
به فرود نگاه کردم.

.فرحانه؟

انکار دیگر جایز نبود. فرود سرش را با درماندگی تکان داد. تلوتلو خوران رفتم و روی مبل ولو شدم و به دعوا و بحث فرود و مینا گوش دادم.

مثل اینکه در یک حباب بودم. در یک حبابی که تمام توهمات و صداها و اشباح، با من در آن حبس شده بودند. به من دست می زدند در گوشم نجوا می کردند و در مقابل چشمانم می آمدند.

داشتم می مردم. فرحان تصادف کرده بود و حالش خوب نبود و حالا، من خوب نبودم. انقدر بد که حتی نمی توانستم تمرکز کنم و بفهمم که مینا و فرود چه می گویند که سیمین خانم سعی در جدا کردن و آرام کردن آنها دارد. همانطور بهت زده، روی مبل وار رفته بودم و در آن حباب، با توهمات دست و پنجه نرم می کردم.

در بیست و چهار ساعت بعد، من اصلاً آنجا نبودم. گاهی در گذشته بودم و حس می کردم ساعتها آنجا هستم و تمام خاطراتم را مو به مو به یاد می آوردم و گاهی در یک دنیای دیگر بودم. در دنیایی پر از صدا و ناله و حرکت و لمسهای که وجود نداشت.

حتی نمیدانستم کجا هستم. در حال؟ در تخت؟ یا در باغ و یا حتی در زیرزمین؟ فقط می دانستم که حالم خوب نیست. فرحان را می خواستم. اما او نبود.

او هام

پارت_۲۰۷

از روی تخت بلند شدم و تلوتلو خوران پایین رفتم. باران می آمد و به خاطر ابر تیره ای که آسمان را پوشانده بود، مشخص نبود که ساعت چند است

کمی سرد شده بود و خانه انقدر در سکوت بود که حتی می توانستم صدای نفس های خودم را هم بشنوم.

پایین رفتم. فرحناز روی مبل نشسته بود و خبری از هیچ کس دیگری نبود.

کاملاً اشفته بود. مثل ادمی که از دنیای دیگر فرار کرده است. آن هم زمانی که قبرکن و مرده شور دنبالش هستند! با دیدن من سعی کرد تا خودش را جمع و جور کند. لبخندی زد و حالش را پرسید:

.خوبی؟

نمی دانم حالت نگاهم چطور بود، اما او مثل کسی— که عقب نشینی میکند، شد.

تنها نشستم و به یک نقطه خیره شدم و سعی کردم تا به هیاهویی که در سرم غوغا می کرد، اهمیت ندهم.

چقدر گذشته بود، نمی دانستم. چون به نظرمی رسید که آنجا نبودم. وقتی به خودم امدم، تنها بودم.

از جا برخاستم و سعی کردم تا به یاد بیاورم که چه شده و چرا تنها هستم.

انقدر در ذهنم آشوب بود که بعید می دانستم بفهمم چه شده و الان چند شنبه است و حتی چه تایمی از روز است.

اما لحظه ای بعد، به طور معجزه آسای ناگهان مثل سیلی که همه چیز را می شوید و از بین می برد، در ذهنم امد.

فرحان تصادف کرده بود. فرحان حالش خوب نبود.
از جا پریدم و سیمین خانم را صدا زدم. اما جوابی نداد. به
جایش فرحناز از آشپزخانه بیرون آمد.
. فرحان چطوره؟

فرحناز که دید من سالم بهتر شده و ان حالت ریست
فکتوری مغزم از بین رفته است، گفت:
. خوبه!

. ماشین داری؟ بریم بیمارستان
از پشت سر او فرود از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهی به او
کردم.
. مینا کو؟

فرود همانجا پشت سر خواهرش ایستاده بود و هر دو
نفرشان به من خیره شده بودند و من فکر کردم که این
لحظه و حالت ایستادن ما، چقدر آشنا است و ناگهان،
من دیگر انجا نبودم... @Vip Roman
فرود و فرحناز مقابل من در جلوی در آشپزخانه ایستاده
بودند. من اشفته بودم. اشفته و بیمار. رنگم به شدت

پریده بود و حالتی مجنون و تب زده در چشمانم بود.
لباسهای رنگ و رو رفته و موهای چرب و کثیف.

"من به همه میگم چی دیدم."

بر خلاف ظاهر نابود و از ریخت افتاده ام، لحنم کاملاً
محکم و مطمئن بود.

"من میگم تو داری چی کار می کنی."

فرحناز حالتی شد، مثل اینکه با چیزی به پس سر او کوبیده
بودند. اما فرود لبخند آرام و محبت آمیزی زد.

از پشت فرحناز جلو آمد و مقابل من قرار گرفت.

"برو کنار! به من دست نزن!"

اما فرود حرفم را نادیده گرفت و با محبت دستش را دور
گردن من حلقه کرد و شقیقه ام را بوسید.

محکم به سینه اش زدم.

"به من دست نزن!"

"دختر قشنگم! اینها همه اش توهمه. اروم باش!"

لحنش زیبا و پر از عشق بود.

"من دیدم که با او دخترها چی کار کردی. تو اون پایین..."

نگاهش همچنان آرام و محبت آمیز بود. موهای اشفته و کثیفم را از روی صورتم کنار زد...

و من دوباره به زمان حال برگشتم. به هر دوی آنها نگاه کردم در حالیکه قلبم در سینه ام در حال انفجار بود.

تلوتلو خوردم. فرحناز جیغ خفه ای کشید و فرود با دو گام، خودش را به من رساند. و من دوباره در گذشته فرو رفتم...

در پناهگاه باز بود. من اهسته و نوک پا به داخل رفتم. پا برهنه بودم و یک پیراهن سفید و ساده تنم بود.

اما حال خوب نبود. اشفته و بیمار بودم.

همه چیز را دو تایی می دیدم. اما فکر می کردم که بالاخره منبع ان ناله ها را پیدا کرده ام.

فرود ان پایین بود. روی چیزی خم شده بود. پلک زدم تا چیزی که می بینم، واضح تر شود. نه چیزی نبود. یک ادم بود. درست تر این بود که یک بدن بود.

فرود خم شد و او را بغل کرد. زن بود. موهای بلند و روشن. جسدی که هیچ جانی نداشت و قطره های خونی

که از او، مثل شیر ابی که چکه می کند، می چکید و صورتی که از شدت خون و جراحت، قابل شناسایی نبود.

جیغ خفه ای که کشیدم باعث شد که فرود متوجه شود. نگاهش مثل یک شاهین به طرف من چرخید. و طوری از حضور من تعجب کرد که بدنی که در دست داشت، با صدای بلند و چندش اوری، تالپی، روی زمین پرت شد.

فریاد کوچک دیگری کشیدم. بعد انچنان چرخیدم و در رفتم که چند بار روی کف شنی باغ زمین خوردم.

دستان و زانوانم، اش و لاش شده بود و من در ذهنم سعی می کردم تا همه چیز را واضح و شفاف، سیو کنم. باید به کسی می گفتم. پلیس. یا دکتر

از در باغ بیرون زدم. نزدیک غروب بود. در کوچه باغ می دویدم و تلوتلو می خوردم. ماشینی در کوچه باغ پیچید و مقابل من نگه داشت. فرحناز از ماشین پیاده شد و بالای سرم آمد.

@Vip Roman

#اوهام

#پارت_۲۰۸

" نیکو، نیکو، خوبی؟ "

به گردنش اویختم.

" به پلیس بگو. به دکتر بگو "

" چی رو بگم؟ "

فرحناز حالتی داشت مثل اینکه چیزی نمانده بود با دیدن من با آن حال و روز، خودش هم سخته کند.

" یه جسد اون پایینه. فرود داشت می بردش. اون ناله مال اون بود "

بعد فرحناز جوری رنگ پریده و مثل مرده شد که فکر کردم این من هستم که باید او را نگه دارم...

به خودم امد. فرود زیر بغل من را گرفته بود و با محبت نگاهم میکرد.

. بیا عزیزم. بیا بشین، اینجا بهتر بشی.

گیج و منگ بودم. روی مبل نشستم و به او که با نگرانی مقابلم روی دو زانو نشسته بود، نگاه کردم.

. چیزی یادت اومد؟

به او نگاه کردم و سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

.اره، ولی یادم نیست.

فرود لبخند کوچک و گرم مهربانی زد و با حالتی برادرانه دستش را روی موهایم کشید.

. مینا کو؟

فرحناز حالا آمده و روی مبل رو به روی من نشسته بود.

. رفت شهر

نگاهی به اطراف کردم.

. سیمین خانم؟

نگاهی بین فرحناز و فرود ردوبدل شد.

.اون هم باهاش رفت. کار داشت.

چشمانم را بستم و نفس گرفتم. اما به محض اینکه دوباره چشمانم را بستم، باز در خاطراتم بودم...

من روی مبل نشسته بودم و در دنیای خودم بودم. گیج و اشفته و در هپروت. فرود و فرحناز آن طرف هال، نزدیک به اشپزخانه، در حال بحث بودند.

بحثی که داشت کم کم می رفت تا به یک دعوای حسابی بدل شود.

" برو به جهنم! خودت با اون! "

فرحناز به سینه فرود کوبید و با خشم گفت. فرود اخم کرده بود و صورتش سخت و خونسرد بود.

" خفه شو! فقط خفه شو! "

بعد به من نگاه کرد. من که همچنان در هیروت بودم و نگاهم گیج و محو بود...

به خودم امدم و ناخن هایم را در کف دستم فرو بردم تا حرکتی نکنم و چیزی نگویم.

حالا همه چیز به یادم آمده بود. ان ده درصد باقی مانده، هم بازیابی شده بود.

همچنان با پلکهای بسته نشسته بودم و همچنان با ناخن های در کف دستانم، که احتمالا انجا را زخم کرده بود.

چیزی برای اینکه خودم باشم. دردی که مرا هوشیار نگه دارد. و دوباره توهمات، مرا در خودش غرق نکند.

وقتی چشمانم را باز کردم، سعی کردم آرام باشم. کاملا آرام.

به فرحناز نگاه کردم و سعی کردم حالت صورتم را خنثی نگه دارم. دوباره پرسیدم

. سیمین خانم کو؟

فرحناز لبخندی زد که بیشتر شبیه به گریه بود.

. با مینا رفت شهر...

فرود دنباله حرفش را گرفت.

. گفت کار داره.

فرحناز با حالتی به او نگاه کرد، مثل اینکه اگر چاره داشت، او را می زد.

دوباره چشمانم را بستم و سعی کردم آرام باشم. اما نمی توانستم. انقدر ترسیده بودم که چیزی نمانده بود بی هوش شوم.

عرق از تمام سوراخ و سنبه های تنم بیرون زده بود و به شدت وحشت زده بود.

فرود روی صورتم خم شد و گفت:

. قرصهات رو خوردی؟

چشمانم را باز کردم. اما از تماس چشمی با او خودداری کردم و تنها سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

و دوباره تظاهر به خواب کردم. انها کمی انجا نشستند و زمانی که فکر می کردند من خوابم برده، چون حتی روی مبل کمی کج هم شدم، برخاستند و به اشیخانه رفتند و جرو بحثی در گرفت.

اما من گوش ندادم که چه میگویند. برخاستم و نوک پا، از در بیرون رفتم. طول باغ را دویدم. پای برهنه و با لباسی خانگی. صبح زود بود و هوای سرد، باعث شد که عرق هایی که کرده بودم، به طور دردناکی سرد شود و مرا بلرزاند. به در باغ رسیدم. جوری مثل اینکه داشتم از جهنم فرار میکردم.

اما از پشت کشیده شدم.

.کجا میری دختر قشنگم؟!

در اغوش فرود بودم. چرخیدم و کشیده ای محکم به صورتش زدم. انتظار این حرکت سریع و قوی را از من نداشت و عملاً کمی به عقب تلوتلو خورد.

فرحناز خودش را به ما رساند و مرا به عقب کشید. اما نه با حالتی که فرود کشیده بود. جوری بود مثل اینکه میخواست از من دفاع کند.

جیغ کشید:

.ولش کن! ولش کن!

به نظرمی رسید که تظاهر کردن و فیلم بازی کردن از هر دو طرف تمام شده است. چون فرود او را محکم هل داد و پشت گردن مرا مثل یک بچه گربه گرفت و کشان کشان به داخل برد.

.تو کردی. یادم اومد. همه اش کار تو بود

نگاهی پر از نفرت به او کردم. انقدر خونسرد و آرام بود، مثل اینکه اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود. نگاهم کرد و لبخند کوچکی زد و من در عمق نگاهش، جنون را دیدم.

درست مثل یک شیطان شسته و رفته، در چشمانش نشسته بود و آرام به من نگاه می کرد.

— تو خیلی قوی هستی نیکو. ذهنت خیلی قویه. اگه این قرصها رو من به فیل داده بودم تا حالا از توهم زیاد با خرطومش خودش رو حلق اویز کرده بود. ولی تو...

چانه اش را بالا داد.

. خیلی قوی هستی عزیز دلم! باید به خودت افتخار کنی!

#اوهام

#پارت_۲۰۹

مرا روی مبل پرت کرد. دستانم را بالا اوردم تا از سر و صورتم محافظت کنم.

اما اتفاقی نیفتاد و هیچ ضربه ای به سر و صورتم برخورد نکرد.

دستانم را کنار کشیدم و نگاهش کردم. مقابلم ایستاده بود و نگاهم می کرد. خیلی آرام و خونسرد. نگاهی پراز علاقه و محبت.

. تو فکر می کنی من تو صورتت می زنم؟
زبانم بند رفته بود.

— تو خوشگلی نیکو. من از زیبایی خیلی خوشم میاد.
ستایشش می کنم. زن زیبا رو باید پرستید.

بعد خم شد و خیلی راحت و خودمانی کنارم نشست.
متوجه شدم که فرحناز اهسته به داخل امد. فرود اما در
حالیکه نگاهش همچنان به من بود، رو به خواهرش گفت:
. بیا فرح... بیا این جا بشین...

مکث کرد و به فرحناز نگاه کرد.

. جوری که بتونم ببینمت، خواهر عزیزم!

فرحناز نگاهی پر از نفرت و درماندگی به او کرد. اما در
نهایت کاری که او گفته بود را انجام داد.
فرود دوباره به من نگاه کرد.

— اما من زنهای زیبایی که از قضا فاحشه هم هستن رو
ستایش نمی کنم...

سرش را با حالتی بامزه تکان تکان داد.
. کمابیش البته.

بہ عقب تکیہ داد و دستانش را خیلی راحت روی مبل گذاشت و مثل پادشاهی کہ بہ رعایایش نگاہ می کند، بہ من و فرحناز نگاہ کرد.

— اما اینکہ فکر کنی من توی صورتت می زنم، اصلاً فکر منصفانہ ای نیست کہ دربارہ من بکنی.

فرحناز صدای حاکمی از تمسخر بیرون داد. فرود بدون آنکہ بہ او نگاہ کند در حالیکہ نگاہ نافذش همچنان روی من بود، با لحنی کاملاً آرام اما بہ طور مرگباری ترسناک گفت: - فرح جان آگہ نمی تونی خفہ بشی از جلوی چشمم گمشو برو!

بعد سرش را کج کرد و بہ خواہرش نگاہ کرد.
- بچہ ی من کجاست؟

فرود با حالتی خستہ، نفسش را محکم بیرون آورد. طوری مثل اینکہ انقدر این بحث را کردہ بود کہ دیگر فرسودہ شدہ بود.

- جای امن عزیز دلم. چند بار باید بگم کہ باور کنی؟
فرحناز با صدای خفہ گفت:

- مردہ شورت رو بیرن. بچہ ام رو ازاد کن، بی شرف!

فرود چند لحظه به او نگاه کرد. نگاهی که ترسناک، پراز جنون بود. بعد مثل اینکه اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده است، نگاهش را از فرحناز گرفت و دوباره به من نگاه کرد.

— داشتم می گفتم... من صورتت رو داغون نمی کنم. چون زمانی که برای تشخیص هویت، فرحان برای آخرین بار تو رو میبینم، و بله... روال کار این طوریه که وقتی سردخونه می خواد جنازه رو تحویل بده، یک نفر باید برای تایید هویت به جنازه نگاه کنه، دوست ندارم برادرم از دیدن صورت از ریخت افتاده تو، دلش بشکنه!

فقط نگاهش کردم. چون هم زبانم بند رفته بود و هم فهمیده بودم ادمی که مقابلم نشسته بود، البته اگر بشود اسمش را ادم گذاشت، یک مجنون واقعی بود.

یک قاتل سریالی واقعی. نه از انهایی که در فیلمها و داستانها پیدا میشود. یک تدی بانندی واقعی. خونسرد، آرام، به شدت دوست داشتنی و باهوش، و کاریزماتیک.

به فرحناز نگاه کردم. اشک از چشمانش جاری بود و نگاهش به روی من، پراز درماندگی بود.

از چه زمانی این هیولای مجنون، دارا را برده بود؟

#اوهام

#پارت_۲۱۰

احتمالا درست از زمانی که فرحناز تظاهر کرد که دارا پیش خانواده پدریش است.
فرحناز پر از نفرت گفت:
. تو دیوونه ای!
فرود حتی زحمت نگاه کردن به او را هم به خودش نداد.
. نه عزیزم، من نابغه ام!
بعد برخاست و قبل از اینکه به اشیپزخانه برود، گفت:
— اروم باشید بچه ها! جدی میگم. دوست ندارم چیزی بشه که مجبور بشم، خشن بشم.
بهت زده نگاهش کردم و بعد به فرحناز نگاه کردم و گفتم:
. مجبور بشی؟ بالاخره که من رو می کشی!

لبخند مودبانه ای گوشه لبش آمد.

— نه عزیز دلم! با اینکه می دونم تو هم مثل بقیه شون یه فاحشه ی لجن هستی! ولی نه... تا زمانی که مجبور نباشم، کاری نمی کنم. متاسفانه برادرم دوستت داره.

اهی کشید و چانه اش را بالا داد.

.خدا می دونه چرا، ولی حقیقتی هست که باید پذیرفت.
به اشپزخانه رفت. من سریع به فرحناز نگاه کردم و اهسته لب زدم.

.یه کاری بکن!
ولی فرحناز با درماندگی، دو قطره بزرگ اشک از چشمانش آمد و اهسته لب زد:

.بچه ام!

نفس بلندی کشیدم. فرود در اشپزخانه کاری می کرد.
اهسته بلند شدم و نوک پا به طرف اشپزخانه رفتم و سرکی کشیدم. خیلی اسوده داشت در اشپزخانه دنبال چیزی می گشت.

به اطراف نگاه کردم و یک اباژور با پایه هایی چینی و سنگین برداشتم. اما همان لحظه فرود از اشیپزخانه بیرون آمد و من خشک شده، ماندم. فرود با دیدن من در آن وضع، مثل بزرگتری که بچه اش کار خطایی میکند، گفت: نیکو چرا این طوری می کنی تو اخه!

بعد خونسرد جلو آمد و مقابلم ایستاد. چند لحظه صورتم را برانداز کرد.

در ته نگاه مثل همیشه خونسرد و آرامش، یک جنون واقعی نهفته بود.

بعد دستش را عقب برد و به صورتم کوبید. انقدر محکم که به عقب پرت شدم و روی زمین ولو شدم و اباژور از دستم رها شد و صاف روی قوزک پایم افتاد. فریاد کشیدم و از درد، دیدم تار شد.

ستاره هایی که از شدت درد مقابل چشمانم می رقصیدند، وهم اور بود.

فکم داشت از شدت درد از جا کنده میشد. و قوزک پایم از درد، مثل نبض میزد. شک نداشتم که شکسته است.

فرحناز از جا پرید و من حالتی در صورتش دیدم که فهمیدم او فرحناز چند لحظه قبل نیست. حالتی جون امیز و وحشی!

پشت فرود پرید و موهایش را در چنگ گرفت و روی سرش مشت کوبید.

فرود اما بدون آنکه احساس درد کند، دستش را عقب برد و فرحناز را مثل یک حشره مزاحم گرفت و کنار من پرت کرد.

هرگز فکر نمی‌کردم که او این اندازه قوی باشد. او مثل فرحان و فرید درشت و قد بلند بود، اما کمی لاغر بود. ولی حالا کاملاً مشخص بود که او مثل یک گاو، زور دارد! فرحناز ناله ای از درد بیرون داد.

فرود به دو نفرمان که از ترس به هم چسبیده بودیم، نگاه کرد و اهی کشید و تلفنش را بیرون آورد و به کسی زنگ زد. بعد همانطور که دور خودش در حال می چرخید، منتظر ماند تا تماس وصل شود.

بعد دستش را در موهایش کشید و با حالتی آرام گفت:
.الو بابا! بیا! من این جا یکم به مشکل خوردم.

انقدر ترسیده و بهت زده بودم که نتوانستم از خروج
صدایی که از دهانم بیرون آمد، جلوگیری کنم.

تلفن را قطع کرد و در جیبش گذاشت. بعد رو به فرحناز
خم شد و با حالتی کاملاً مرگبار گفت:

یه بار دیگه جُم بخوری، می کشمت و بعد هم می رم سراغ
توله ات!

بعد کمرش را صاف کرد و از پله بالا رفت. اما هنوز دو پله
نرفته بود که فرحناز مثل برق از جا پرید.

اباژوری که روی پای من افتاده بود و هنوز کنار پایم روی
زمین بود را برداشت و از پشت سر به او کوبید.

#اوهام

#پارت_۲۱۱

@Vip Roman

فرود در جا افتاد. نه ان طوریکه در فیلمها نشان می دهد و
مثلا طرف برمی گردد و به کسی- که به سر او ضربه زده نگاه
می کند و بعد بی هوش می شود.

نه! او در جا افتاد و خون از پشت سرش سرازیر شد و
لباسش را سرخ کرد.

فرحناز به من نگاه کرد و گفت:

. برو... برو...

با وحشت به او نگاه کردم. امکان نداشت او را ول کنم. اگر
فرود بهوش می امد، او را می کشت. و این چیزی بود که
شک نداشتم، انجام می داد.

. نه، ولت نمی کنم.

فرحناز با خشم گفت:

— می کشتت! می فهمی؟ اون هم نه معمولی. با درد و زجر.
به همین خاطر به بابا زنگ زد. تیکه تیکه ات می کنه. تیکه
تیکه!

اما من قاطعانه سرم را تکان دادم.

. با هم میریم.

. من باید بفهمم بچه ام کجاست.
بعد از کنار او گذشت، تا از پله بالا برود. با ترس صدایش
کردم.
. فرحناز

انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت.
. میرم سیمین رو پیدا کنم.

چشمانم گشاد شد. سیمین خانم این جا بود؟
با اینکه از شدت درد چشمانم سیاهی رفت، اما از جا بلند
شدم و وقتی روی پای اسیب دیده ام چند لحظه ایستادم،
توانستم حرکت کنم. نمی دانم هنوز گرم بود که درد از بین
رفته بود و یا این ادرنالین بود که مرا قوی تر کرده بود.
لنگ لنگان از پله بالا رفتم. سیمین خانم در کارگاه من بود.
روی زمین افتاده بود. یا بی هوش بود و یا مرده بود.
دهانش و دستانش بسته شده بود و فرحناز تلاش می کرد،
انها را باز کند. از کنار او گذشتم تا از روی میز کارم، تیغ
برش را پیدا کنم. یک کاتر خیلی خوب، انجا داشتم.

اما با موهایم کشیده شدم. جیغ کشیدم و از جیغ من، فرحناز از جا پرید و سیمین خانم را رها کرد و به دنبال من آمد.

فرود مرا از موهایم گرفته بود و خیلی راحت می کشید. فرحناز به او چنگ انداخت. اما محکم به صورت خواهرش کوبید. جوری که فریاد خفه ای از فرحناز بیرون آمد و خون از بینی و دهانش، بیرون ریخت. کاملاً مشخص بود که گریه های فرحناز حالا از شدت درد است.

دوباره به او چنگ انداخت. فرود مرا رها کرد و مثل یک وحشی— روی او افتاد. جوری فرحناز را می زد، مثل اینکه واقعا قصد کشتن او را داشت. روی شانه اش پریدم و به هر جایی که میشد مشت زدم و چنگ کشیدم. فرود با کنده شدن دسته ای از موهایش، فریادی بلند از درد، سر داد.

می دانستم اگر زنده بمانم که احتمالش خیلی کم است، این صحنه ها کابوس تا آخر عمر من خواهد بود.

دوباره به صورت فرحناز زد، طوری که به نظر رسید
فرحناز از شدت درد و اسیب، بی هوش شده است.
بعد مرا گرفت و همان بلا را سر من آورد. هرگز فکر نمی
کردم که مرگم این طور باشد. مردن در اثر کتک خوردن.

#اوهام

#پارت_۲۱۲

مردن در اثر کتک خوردن. ضرباتی که روی سر و صورتم و
بدنم می خورد، دردناک ترین چیزی بود که تا به حال حس
کرده بودم.

چیزی در چشمم رفت. چیزی مثل اب و من متوجه شدم
که این خون خودم است که در چشمم فرو می رفت.
پلک زدم و از گوشه چشم دیدم که فرحناز بلند شد. تمام
صورت زیبایش، خونین و اسیب دیده بود.
اما در نگاهش سرسختی و یک عزم راسخ دیده میشد.

محکم فرود را هل داد. به او تنه زد. با تمام زورش.
به نظرمی رسید چون فرود توقع این حرکت را نداشت و
هم چون روی پاشنه پاهایش روی من نشسته بود،
نتوانست تعادلش را حفظ کند و با باسن روی زمین افتاد.
از فرصت استفاده کردم و محکم بین پاهایش زدم. نقطه
ضعف هر مردی. اما ظاهرا نه او. مشخص بود که درد
دارد، اما نه انطور که دیده و شنیده بودم.
یا خود دار بود و یا خیلی خر زور.
ما هر دو نفر فرار کردیم. اما دقیقا نزدیک نرده ها به ما
رسید.
صورتش از درد قرمز بود و حالا نگاهش انچنان مجنون وار
بود که من تقریبا دعای اخرم را خواندم.
- هیچ وقت نمی داشتم که یه فاحشه مثل تو بخواد حامله
بشه و اسم رئوفی رو ادامه بده.
برای لحظه ای خشکم زد.
- تو من رو هل دادی!

حالت صورتش انقدر خنثی و آرام بود که انگار نه انگار من و خواهرش را تا سر حد مرگ زده بود و یک اباژور پس سرش کوبیده شده بود و یک لگد هم در تخم هایش!

این مرد ادم نبود. شیطان بود.

تقریباً ما را گیر انداخته بود. نیم نگاهی به فرحناز کرد.

— زنهای کثیف... زنهایی که خودشون رو می فروشن... ولی تو خواهر عزیزم! تو از همه بدتری. چون گذاشتی اون مرتیکه مفنگی بیاد تو زندگی ما.

حالت شوکی که روی صورت فرحناز ایجاد شد، دردناک بود.

. بچه ام کجاست؟

فرود خیلی آرام و خونسرد، سرش را کمی کج کرد و فرحناز را نگاه کرد.

بعد لبخند کوچکی زد و نگاهش پر از محبت شد. درست همان فرودی که می شناختم.

— واقعا فرحناز؟ واقعا فکر کردی من می گذاشتم توله اون مفنگی بیاد و تو خونه ی ما بزرگ بشه. می دونی از چی هیتلر خوشم میاد؟ از اینکه می خواست نگذاره عقب

مونده ها و نژاد کثیف و اون همجنسگراهای احمق، تکثیر بشن! این اوج سلامت یه جامعه است! هر چیزی که باعث بشه یه نژاد ضعیف تکثیر بشه رو ریشه کن، کن...
تکانی که به سرش داد جوری بود مثل اینکه حرف اخر را زده و دیگر هیچ حرفی ندارد.

. بچه ات دقیقا از همون ژن الوده و ضعیف و حقیر بود که فردا مثل باباش میشد. باور کن که بهت لطف کردم...

اما فرحناز نگذاشت حرفش تمام شود. حالت جون امیزی که در صورت فرحناز بود، برای لحظه ای مرا ترساند و من دو قدم به عقب برداشتم. فرحناز اما محکم به سینه او زد. فرود که توقع این سرعت و خشم و زور را، ان هم درست در وسط نطق قرا و اتشینش نداشت، سکندری خورد و چون پشت اش به نرده ها بود، تقریبا کله پا شد.

باسن اش به ان طرف نرده ها افتاد و او حالا فقط با پاهایش که به طور بد و احتمالا دردناکی این طرف نرده ها گیر کرده بود و یکی از دستانش، سر جایش مانده بود.

دست قوی ترش! دست چپش!

صورتش از دردی که به پاها و کمرش وارد میشد، و همین طور زوری که می زد تا خودش را ثابت کند و بتواند تمام بدنش را به این طرف نرده برساند، قرمز شده بود.

فرحناز بار دیگر او را هل داد. اما او خیلی خیلی قوی بود. خشکم زده بود. اما ناگهان به خودم امدم و زمانی که هر دو نفرمان، بدون هماهنگی قبلی اما همزمان او را هل دادیم، فرود بالاخره تعادل نصفه و نیمه اش را از دست داد و از پشت سر، به پایین پرت شد.

ان بهت صورتش و ان حالت همچنان مجنون چشمانش، تا مغز استخوان من فرو رفت و مرا لرزاند.

با صدای تالایی، روی کف پارکت سالن پایین افتاد. حتی به پایین نگاه هم نکردیم. به خودمان هم نگاه نکردیم. فقط انجا خشکمان زده بود و سینه جفتمان از شدت تنفس سخت، بالا و پایین می رفت.

#او هام

#پارت_۲۱۳

نمی دانم چقدر گذشت. احتمالاً نه انقدر زیاد. که با صدای کلیک در، به خودمان امدیم. فرحناز انچنان از جا پرید، مثل اینکه زیر پاهایش آتش روشن شده بود. قلبم از جا کنده شد. اگران پدر دیوانه شان باشد، دیگر فاتحه هر دو نفرمان خوانده شده بود. اما این فرید بود که با دهان باز به ان چه که پیش رویش اتفاق افتاده بود، نگاه می کرد. بعد نگاهش را بال آورد و با دیدن من خواهرش با ان سر و صورت خونین، میشد گفت که احتمالاً تا اخر عمرش دیگر این صحنه را از یاد نخواهد برد. دهانش باز مانده بود و جوری خشک اش زده بود، مثل اینکه پاهایش را سیمان گرفته بودند. فرحناز پایین دوید و در بغلش افتاد. در حالیکه زار زار گریه می کرد و برای بچه اش اشک می ریخت، انچنان محکم فرید را بغل کرده بود که فکر کردم هر لحظه خفه خواهد شد.

لنگ لنگان پایین رفتم. روی مبل افتادم و از ته دل نالیدم. فرید حالا هر دو دستش را دور خواهرش حلقه کرده بود، اما نگاهش به من بود.

. یکی تون بگه این جا چه خبر بوده؟

متوجه شدم که او نفهمیده کسی. که ان پایین افتاده، مرده و یا احتمالاً بی هوش، برادرش است. از جایی که فرود افتاده بود، فاصله زیادی داشت و احتمالاً تنها چیزی که می دید، هیکل یک مرد که افتاده بود. و صورت من و خواهرش که به شدت آسیب دیده بود.

احتمالاً اولین چیزی که به ذهنش رسیده بود، ورود یک مرد بیگانه به خانه، و قصد تجاوز بود.

فرحناز همچنان زاری می کرد و متوجه شدم که این خودم هستم که باید فرید را روشن کنم. اما موضوع این بود که علاوه بر درد بسیار زیاد در پا و صورتم حس میکردم که دوباره صداهایی می شنوم. خیلی خفیف، اما برگشته بود. مختصر و مفید گفتم:

— فروده! سیمین خانم بالا طناب پیچ شده. نمیدونم مرده یا زنده است.

با سرم به جایی که فرود افتاده بود اشاره کردم و گفتم:
— این رو هم نمی دونم زنده است یا نه. احتمالا بابات هم
تو راهه.

قیافه فرید دیگر بهت زده تر از این نمیشد. جوری خشک
اش زده بود که بعید میدانستم حالا حالاها به خودش
بیاید.

بعد دیگر نتوانستم تحمل کنم و سرم به عقب افتاد.
بی هوش شدم. شاید به علت درد زیاد و شاید هم به علت
اینکه ادرنالین کار خودش را کرده بود و حالا فروکش کرده
بود، مرا از درون ویران کرده بود.

#اوهام

#پارت_۲۱۴

@Vip Roman

فصل بیستم

از خواب بیدار شدم. اگر با درد و دلهره بیدار شدن میشد
رکورد ثبت کرد، من قطعاً اول میشدم.
در چند ماه اخیر من دایم با در و یا استرس بیدار شده و
نمی دانستم چه شده است.
پلک زدم و سعی کردم تا بفهمم کجا هستم. گیج بودم. به
شدت گیج. از طرفی درد هم داشتم. درد زیاد. در مچ پایم
که گچ گرفته شده بود و مچ دست راستم.
کمرم درد می کرد، گردنم کوفته بود، و حتی ناخن هایم هم
درد می کردم. اصلاً برای چه این طور شده بودم؟
مغزم مه گرفته و غبار الود بود. چند لحظه به در و دیوار
نگاه کردم و بالاخره فهمیدم که در اپارتمان خودمان هستم.

و بعد... ناگهان هر آنچه اتفاق افتاده بود را به یاد آوردم. چشمانم گشاد شده بود و به نفس نفس افتاده بودم. چیزی که فکر می کردم کابوس باشد، هر لحظه و هر دقیقه اش واقعیت محض بود.

چشمانم را روی هم فشردم، تا آرامشم را پیدا کنم. و بعد باید فکر میکردم که چطور قرار است از آن حالت خوابیده به پشت، بالا بیایم.

درست مثل لاک پستی شده بودم که سروته شده و نمی تواند به حالت اول خود برگردد.

بالاخره هن هن کنان توانستم کمی جابه جا شوم. در باز شد و من از ترس، دوباره به جای اولم برگشتم.

اما با دیدن سیمین خانم نفس راحتی کشیدم. ظاهراً سالم بود و مشکلی نداشت.

پشت سرش فرید بود که کاملاً دو دل بود که آیا خودش را نشان بدهد، یا نه. از طرفی سیمین خانم هم حالتی داشت مثل اینکه نمی خواست به او اجازه دهد که به داخل بیاید. اما من او را صدا کردم.

. فرید!

صدایم مثل قورباغه شده بود. سرفه کردم اما درد وحشتناکی که در گونه و فکم پیچید، مرا منصرف کرد. فرید داخل شد، اما جلو نیامد. اصلاً مثل اینکه فرید همیشه نبود.

ان حالت همیشه مطمئن و خونسرد، ان غرور و اعتماد به نفسی— که حتی از فرحان هم بیشتر بود و سر به فلک می گذاشت، مثل اینکه همه و همه، از بین رفته بود.

حالتی نامطمئن، درمانده، و صدمه دیده داشت. مثل اینکه به جای من و خواهرش، او کتک خورده بود فقط زخمها دیده نمیشد و در قلب و روحش بود.

دست سالمم را دراز کردم. با دیدن دست من، مثل اینکه دست دوستی به او دراز کرده بودم، امد و روی زمین کنار تخت نشست و دستم را گرفت. دستم را در دست راستش گرفت. حالا فهمیده بودم این او نبود که چپ دست بود. فرحان چگونه؟

چند لحظه نگاهم کرد و من با دیدن ان شباهت به فرود، ان شیطان مجسم، برای لحظه ای لرزیدم. بهتره. احتمالاً مرخص میشه.

دستم را به نرمی گرفته بود. جوری مثل اینکه شیشه ای
بسیار قیمتی است.

. اوضاع چگونه؟ همه چی رو بگو

نفسش را به تندی بیرون داد و چند لحظه خیلی طولانی
سکوت کرد.

. من اصلا نمی دونم چی بگم نیکو. اینقدر شوکه و...

مکت کرد. اخم پررنگی کرد. دستش را از دستم بیرون
کشید و روی لبه تخت گذاشت.

#اوهام

#پارت_۲۱۵

— عصبانی، داغون، شرمنده، بی اعتماد... می دونی، همه
اینها هست. حس می کنم که به سایه خودم هم اعتماد

ندارم. اینکه الان تو چطور اینجا نشستی و به من اعتماد کردی، برام عجیبه!

تنها نگاهش کرد. چون واقعا چیزی نداشتم که بگویم. برای خودم هم عجیب بود که به او اعتماد کرده بودم. اما او، من و خواهرش را از باغ بیرون آورده بود و به نظرم همین برای حتی کمی اعتماد پیدا کردن به او هم، کافی بود. او در زمانی که من بی هوش شده بودم، می توانست کارم را بسازد.

.فرحناز کجاست؟

با بردن اسم خواهرش، حالتی از خشم از صورتش گذاشت. باز هم چیزی نگفتم. این بار چون فکر می کردم که او حالا و در آن لحظه، در وضعیتی نیست که بتواند همه چیز را برایم موشکافی کند.

.مثل تو، اون هم داغون شده.

بعد برخاست. چون احتمالا دیگر نمی توانست چیزی بگوید.

لحظه ای که می خواست از در بیرون برود، برگشت و به من نگاه کرد.

— اگه هر زمانی بخوای بری، کارت کاملاً موجه هست و از هر حقی، حق تر.

چیزی نگفتم و او بیرون رفت و سیمین خانم آمد. کنارم نشست و کمک کرد تا بلند شوم و روی تخت بشینم. شما خوبین؟

حالت غمگینی از صورتش گذشت. اره.

دستش را گرفتم تا بماند.

بهم بگین چی شد

اهی کشید. حالت صورتش، کاملاً خسته و درمانده بود.

کی فکرش رو می کرد؟

سرم را تایید امیز تکان دادم و گفتم:

حس میکنم که کسی با چوب زده تو سرم...

بعد ناگهان به گریه افتادم. خودم هم نمی دانستم چرا گریه میکردم.

اما انچنان اشک می ریختم، مثل اینکه خبر فوت عزیزی را به من داده بودند.

و بعد ناگهان فهمیدم که چرا این طور اشک می ریزم و این حس بد از دست دادن برای چیست. این حفره ای که در قلبم ایجاد شده بود و خالی مانده بود. مثل یک قلب تیر خورده و معیوب.

سیمین خانم با محبت، دستمال به دستم داد و در تمام مدتی که من زار زار گریه می کردم، دستم را نوازش کرد. ولی مطلقاً چیزی نگفت.

من برای دوستی که از دست رفته بود، گریه می کردم. برای اعتمادی که شکسته و خورد شده بود. برای محبتی که به او داشتم. من او را نه مثل برادر شوهر، که مثل برادر دوست داشتم. دوستیش برایم ارزشمند بود و حالا من این را از دست داده بودم. ان هم نه با روشی معمولی و چیزی مثل اختلاف و قهر کردن. با خشن ترین روش و بدترین نوعی که می توانست اتفاق بیفتاد و اعتمادها و دوستی ها و ارزش ها از بین ببرد.

ان حال گیج و سرخورده ای که داشتم، مال همین بود. پس اختلال استرس پس از حادثه این شکلی بود؟

من بعد از تصادف، چون هیچ چیزی به یاد نداشتم، حال بدی هم نداشتم. ولی حالا مثل این بود که از درون شکسته شده بودم. چیزی از روحم کم شده بود. درست مثل اینکه او تکه ای را برداشته و دور انداخته بود.

و من، برای همه اینها گریه می کردم.

. باباشون رو پیدا کردن؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد. از وحشت گریه ام تمام شد و با چشمان گشاد به سیمین خانم نگاه کردم.

. نه؟

لبش را گزید. مثل اینکه نمی دانست ایا باید حقیقت را به من بگوید، یا نه. بعد ظاهراً تصمیم گرفت که حقیقت را بگوید.

. نه، پیداش نشد.

نفس عمیقی کشیدم.

. فرحان فهمیده؟

دوباره سرش را به نشانه نفی تکان داد.

#اوهام

#پارت_۲۱۶

دوباره سرش را به نشانه نفی تکان داد.
اون...

اب دهانم را قورت دادم. حالتی داشتم مثل اینکه از بردن
نامش هم میترسیدم. مثل این بود که نامش وزن داشت.
زنده بود و دست داشت. دستی که دوباره می توانست مرا
بزند، بشکند، بکشد و نابود کند.
مُرد؟

سیمین خانم با حالتی نگاهم کرد مثل اینکه می دانست چه
در سر و دلم می گذرد. حالتی ترحم برانگیز.
— نه. بیمارستانه و احتمالا از اونجا هم یه راست میره
زندان...

اهی کشید. مثل اینکه حتی او هم با اینکه تمام آن لحظات دلهره اور را بی هوش بود، اما فهمیده بود که او چه مجنونی بوده است. ادامه داد:

. یا شاید هم تیمارستان!

. فرحناز... اون چی؟

— بچه اش پیدا نشده. مثل اینکه لحظه آخر اون گفته که طفل معصوم رو...

دهانش بسته شد. مثل اینکه یادش آمد، خودم انجا بوده ام.

— همه چی به هم ریخته. پلیسها ریختن تو باغ. یه وضعی بود. اونجا رو به عنوان محل جنایت بستن. تمام زیر زمین و پناهگاه رو زیر و رو کردن...
با حالتی خسته به من نگاه کرد.

— بعد زمانی که شما این طور داغون بودی، دکترت اومد اونجا. نمی دونم از کجا فهمیده بود. ولی فکر میکنم پلیس رفته بود سراغش. گفت که باید اول بفهمن که چه دارویی رو بهت می داده، بعد باید بدنت پاکسازی بشه.
با تعجب گفتم:

. یعنی چی؟

— فرید پرسید یعنی چی؟ گفت باید تمام اون داروها از سیستم عصبی شما بیرون بره.

. من بی هوش شدم

سرش را تایید امیز تکان داد.

— گونه ات مو برداشته بود و قوزک پات. مچ دستت هم کشیدگی شدید داشت. تن و بدنت هم اگه ببینی، خودت گریه ات می گیره. سیاه و کبودی!

کمی بعد سیمین خانم بیرون رفت و من دوباره خوابیدم. حس می کردم که با هر حرکتی، تمام بدنم از درد فریاد می کشد. تا به حال در عمرم، این قدر درد نکشیده بودم

من بی توان و بی دفاع، فقط انجا روی تخت به پشت افتاده بودم و انقدر تمام تنم درد می کرد که حتی نمی توانستم غلت بزنم.

بعد دوباره و قبل از انکه به خواب بروم به گریه افتادم. انقدر گریه کردم که فکر کنم دیگر اشکی برایم باقی نماند.

خوابیدم، اما دوباره خوابی نا آرام داشتم. پر از کابوس. و وقتی بیدار شدم دوباره توهمات، اما خیلی جزئی، به

سراغم امد. سایه اپی تیره، که چند لحظه ای امد و رفت. حالا معنی حرف دگتر را فهمیدم.

درست مثل معتادی بودم که می خواهد ترک کند. من هم باید این داروهایی که احتمالا ماه ها مصرف کرده بودم را از سیستم عصبی و بدنم بیرون می ریختم.

اما دیگر توهمات اذیتم نمی کرد. درست مثل کودکی شده بودم که از تاریکی وحشت دارد و می ترسد به اتاقی برود ولی همین که چراغ روشن می شود و همه جا مشخص می شود، می فهمد که ترسش بیهوده بوده است.

حالا که می دانستم مریض نیستم، باعث شده بود که حتی وقتی دوبار در آن روز فکر کردم که سیمین خانم صدایم می کند، دیگر کوچکترین اهمیتی به آن ندادم. و فقط فکر کردم که این اثرات داروهاست که هنوز در بدنم است و به زودی بهتر می شوم.

درست مثل این بود که یک وزنه را از روی سینه ام برداشته بودند. به همین راحتی، تمام ترس و وحشتم از بیماری، پوچ شده بود و از بین رفته بود.

حس سبکبالی می کردم. حس میکردم که آرام آرام هستم. حتی با اینکه حال خوبی نداشتم و بند بند بدنم درد میکرد، اما می دانستم که سالمم. مشکلی ندارم و این دردها جسمی است و دو روز دیگر از بین می رود.

چیزی که از اذیت می کرد، ان غم و اندوهی بود که در تمام وجودم بود. ان اعتمادی که از بین رفته بود و تمام ان ترس و دلهره ای که به من تزریق شده بود.

همه اینها مرا به شدت حساس و آسیب پذیر کرده بود. جوری که با کوچکترین صدایی از جا می پریدم. قلبم از سینه ام بیرون می زد و تمام تنم خیس عرق میشد.

نمی دانم که چه زمانی قرار بود این حال بد تمام شود. اما چیزی که واضح بود، این بود که من حالا حالاها از این بند و مشکلات، رهایی نداشتم. چون قرار بود که محض اینکه بهتر شوم و بتوانم سرپا بیایم، باید به چند جا می رفتم. پلیس و دکترم و سوال و جوابهای بیشمار که حس می کردم در مواجهه با انها دوباره این حال بد، قرار بود که بارها و بارها تکرار شود.

#او هام

#پارت_۲۱۷

با صدای بحث و دعوایی خاموش، بیدار شدم. این بار بهتر توانستم غلت بخورم. نگاهی به ساعت کردم. سرم درد می کرد.

از جا برخاستم و روی تخت نشستم. اما سرم گیج می رفت و در سرم و گوشم، همه‌ها‌ی ضعیف، همچنان جاری بود.

چند لحظه نشستم و بعد برخاستم. با زحمت عصایی که کنار تخت بود را برداشتم و لنگان لنگان بیرون رفتم.

صدای بحث متعلق به مینا و فرید و سیمین خانم بود. مینا به شدت معمولی بود. انقدر زیاد که حتی یک رژ لب ساده هم نداشت و موهایش را در پشت سرش با کش بسته بود و گوجه کرده بود.

با آمدن من، بحث یک دفعه تمام شد. هر سه نفرشان ایستادن و مرا نگاه کردند.

حالا نمی توانستم حتی درست صحبت کنم. چون فکم ورم کرده بود و حتی یکی از چشمانم را هم کمی تنگ کرده بود.

. چه خبره؟

مینا با دیدن من جلو آمد. حالت صورتش جوری بود مثل کسی. هر لحظه زیر گریه خواهد زد. چشمانش بین گونه و فک و پایم، می چرخید.

. میرم چیزهات رو جمع می کنم میریم خونه من!

بهت زده نگاهش کردم. برنامه این بود و یا اینکه او این طور برایم برنامه چیده بود؟ دهانم را باز کردم و او با حالتی عصبی اضافه کرد

— فکر مخالفت رو هم نکن. اگه از روز اول به حرف من گوش داده بودی، الان این وضع و روزگارت نبود.

خسته شده بودم. دو قدم دیگر هم رفتم تا محتاطانه روی مبل بشینم. فرید سریع آمد و کمک کرد.

مینا با این حرکتش، پوزخند تمسخر آمیزی زد. فرید متوجه شد، اما چیزی نگفت. که با توجه به رنگ تیره صورتش که

نشان میداد در مرز باریک انفجار قرار دارد، جای تقدیر داشت.

نشستم و پایم را روی عسلی کوتاهی که برایم گذاشت، قرار دادم و بعد رو به مینا گفتم

. من خوبم مینا. ممنون که پرسیدی!

مینا چیزی نگفت، اما کمی ناراحت و معذب خودش را جمع و جور کرد. حرکتی به گردن دردناکم دادم و گفتم:

. من این جا می مونم. این جا خونه منه.

مینا جوری جا خورد مثل اینکه باور نمی کرد من این حرف را زده باشم.

. من نمی ذارم!

اهی کشیدم و سرم را به عقب و مبل تکیه دادم و نگاهش کردم.

. اگه از روز اول به حرف من گوش کرده بودی، اصلا با این مرتیکه عروسی نمی کردی. بعد باز اگه به حرفم گوش داده بودی، طلاق گرفته بودی. بعد باز اگه به حرفم...

به میان حرفش ادم!

.مینا الان زمان این نیست که تو بیای و از فرصت استفاده کنی تا نشون بدی که چقدر راست گفتی!
یک ابرویش بالا رفت.

— بله! چرا! دقیقا زمانش هست! چون دارم می بینم که باز هم عقلت سر جاش نیست.

دوباره فقط نگاهش کردم. من کوتاه نمی امدم. دیگر نمی خواستم بگذارم کسی— این حس بد را به من بدهد که مشکل دارم و قادر به تصمیم گیری برای زندگی نیستم.
به انداز کافی در این مدت این را احساس کرده بودم.

انقدر بیمار، که حتی نمی توانستم برای ابتدایی ترین چیزها و مسایل زندگی خودم، خودم تصمیم بگیرم.

#اوهام

#پارت_۲۱۸

حالا من دیگر بیمار نبودم و دیگر هم خیال نداشتم اجازه بدهم که این بار، مینا بیاید و بگوید که چه کار بکنم و چه کار نکنم.

مهم نبود که واقعا حق با مینا بود. مهم این بود که این من بودم که می خواستم تصمیم بگیرم.

مینا احتمالا عزم راسخ را در نگاهم دید. چون با فریادی از سر ناراحتی و عصبانیت گفت:

— وای خدا نیکو! همه اینها روانی هستن! اصلا می فهمی داری چی کار میکنی؟ اون بابای دیوانه شون هنوز داره اون بیرون صاف صاف راه میره. اصلا حالیه؟

نمی توانستم دروغ بگویم که با حرفش به شدت وحشت زده نشدم. اما چیزی نگفتم.

فرید در حالیکه کاملا مشخص بود به زور جلوی خودش را نگه داشته است، گفت:

— به همین خاطره که نیکو اینجا و پیش من، تا زمانی که فرحان برگرده، امنیت بیشتری داره.

مینا برگشت و نگاهی تحقیرآمیز به او کرد. نگاهی که اگر موقعیت عادی بود، فرید تا مینا را از گیس هایش اویزان

نمی کرد، آرام نمی گرفت. اما مشکلی که پیش آمده بود، باعث شده بود که فرید دهانش بسته شود.
نه بابا؟! .

فرید چیزی نگفت اما تکان هایی کوچک عضله فکش، نشان از خشمی فرو خورده داشت.

— نیکو اگه پیش تو باشه، امنیتش کمتره. صادقانه بگم، با اینکه برام اهمیتی نداری ولی تو هم توی خطر بیشتری هستی.

این بار به نظرمی رسید که مینا کمی عقب کشیده است. دیگر مسخره نکرد و مدت زمان طولانی حرفی نزد.

احتمالا مشغول سبک و سنگین کردن حرف فرید بود.

. و این وضع تا کی ادامه پیدا میکنه؟

. تا زمانی که فرحان مرخص بشه. احتمالا یکی دو روز دیگه.

مینا باز به پوسته تهاجمی قبلیش برگشت.

— اهان! تا زمانی که فرحان برگرده. که اون وقت همه چی ماست مالی بشه و اقا دوباره دست نیکو رو بگیره و برداره بیره؟ اره؟ عمرا نمی گذارم!

فرید دیگر از کوره در رفت.

. مثل اینکه تو حالت نیست. فرحان شوهر شه.

— که چی؟ طلاقش رو می گیرم. عمرا نمی دارم دیگه زنش
بمونه. مینا نیستم اگه این کار رو نکنم...

. بسه!

صدایم خسته و آرام بود و در میان هیاهو و داد و بیداد
انها، شنیده نشد. دوباره گفتم و این بار، محکم تر و بلند
تر!

. بسه!

ناگهان هر دو نفرشان ساکت شدند.

. من خودم تصمیم میگیرم چی کار کنم.

مینا چپ چپ نگاهم کرد.

. خیر! شما در وضعیتی نیستی که بتونی تصمیم بگیری!

چیزی مثل یک بغض در گلویم نشست. اما نشان ندادم.

— من هیچ مشکلی ندارم مینا. بیمار نیستم و حالا دلم می

خواد خودم درباره زندگیم تصمیمی بگیرم. این حرف اول و

آخرمه. خدا حافظ! مواظب خودت باش! می بینمت!

بعد از جا برخاستم و دوباره عصازنان به اتاق برگشتم.
تا ساعتی دیگر هم صدای بحث آنها ادامه داشت. ولی در
نهایت، زمانی که من با قرصهای مسکن به سرعت به
خواب رفتم، سروصدا خوابید و مینا رفت.

قطعا رفتنی ارام و منطقی نبوده است. مینا را می شناختم.
می دانستم که احتمالا با یک قشقرق حسابی انجا را ترک
کرده است. اما مهم نبود.

صبح روز بعد، من توسط سیمین خانم آماده شدم به
سختی و خیلی گند، با فرید به مطب دکتر رفتم.

وقتی عصا زنان به داخل رفتم. دکتر همیشه خونسرد و
ارامی که می شناختم، چند لحظه ای بهت زده به من نگاه
کرد.

به صورت کبود و ورم کرده و پای گج گرفته و دست اتل
بسته ام. بعد از جا برخاست و تا مقابل در آمد.

. سلام آقای دکتر!

. سلام خانم تهرانی! بیا بشین دخترم!

وقتی هر دو نفرمان نشستیم. دکتر در حالیکه هر دو دستش را روی میز گذاشته بود و بالا آورده و مقابل دهانش به هم قفل کرده بود، چند لحظه مرا نگاه کرد.

#اوهام

#پارت_۲۱۹

— اصلاً باورم نمیشه. تو تمام این مدتی که من کار کردم و چه درس خوندم، چه تدریس کردم و چه دوران رزیدنتی، همچین چیزی رو هرگز ندیده بودم.

نفسش را بیرون داد و به عقب تکیه داد ولی قبل از ان، لپ تاپش را بست. من دیگر بیمار نبودم!

. به هر حال... الان حالتون چطوره؟

. هنوز یکم مشکلات دارم.

سرش را تایید امیز تکان داد و من ادامه دادم.

. توهمات و صداهایی که بعضی وقتها می شنوم

. خواب نا ارام؟

. بله. خیلی

. توهمات دیداری چی؟

. بله. البته خیلی کم شده

- می خوام صادقانه باهاتون صحبت کنم، خانم تهرانی. من به برادر همسرتون هم که خیلی نگرانتون بودن، گفتم... مکثی کرد. مثل اینکه می خواست حرفهایش را مزه مزه کند.

- دارویی که روی شما استفاده شده بود، سیلوتومین بوده. یک جور قرص توهم زای قوی. از ترکیبات خانواده ی سالویروتون ها هست که یه جور ترکیب نادر قرص گرفته شده از مجیک مشروم ها هستن... حالا اینها رو که کنار بگذاریم، حرف من این هست که شما احتمالا برای سالهای طولانی با عوارض این دارو دست و پنجه نرم خواهید کرد. متأسفانه!

بهت زده نگاهش کردم. حالت صورتش با دیدن ترس و نگرانی و بهت من، محبت امیز شد. مثل اینکه می خواست با نگاهش مرا دلگرم و ارام کند.

— یعنی می‌خواین بگید که من تا آخر عمر یا خیلی طولانی،
هم چنان توهم دارم؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

. نه، نه... ابد! منظور من این نبود. بذارید...

از پشت میزش برخاست و آمد و کنارم روی مبل، نشست.
حالا که می‌دانست که من بیمار نیستم ان فاصله ای که
همیشه رعایت میکرد، از بین رفته بود.

— بذارید این طور بگم و این طور توضیح بدم که شما
حساس تر و تحریک پذیر تر از بقیه ادمهای عادی خواهید
بود. من سعی میکنم که با داروهایی که همین حالا هم
خوردن اونها رو شروع کردین، عوارض رو به حداقل
برسونم. اما متأسفانه مصرف داروهای توهم زا و روان
گردانها، درست مثل روشن کردن یک دکمه است. که
ممکنه خاموشش کنی، ولی اون دکمه و اون دستگاه
همیشه روی حالت استند بای هست و با هر اشاره و
کوچکترین چیزی، ممکنه از خودش واکنش نشون بده.
واکنش هایی که نه الزاما توهم هستن. شما بسیار حساس
می‌شی و در نتیجه بیشتر از ادمهای عادی در معرض
افسردگی و وسواس و اضطراب قرار می‌گیری. اینها عوارضی

هستن که ممکنه در طولانی مدت باهاتون باشه. نه
توهمات

لبخند محبت امیز دیگری زد.

— من و همکارم خانم مظفریان، سعی می کنیم این خسارت
ها رو به حداقل برسونیم.

نفسم را بیرون دادم.

. مثل مکعب پاندورا که وقتی ازاد شد، دیگه نمی تونی سرجا
برشون گردونی؟

. بله دقیقا! متاسفانه ضرر استفاده از داروهای روان گردان
و حتی گل و حشیش، در لحظه نیست. در دراز مدت تاثیر
خودش رو می گذاره.

— یادمه قبلا یه جایی خوندم که می گفت کسی- ماریجوانا
کشیده و حالا بیمار اسکیزوفرنی شده. امکان داره این
اتفاق برای من هم بیفته؟

— نه! این اتفاق برای هر مصرف کننده ای نمی افته. فقط
کسی- که نادانسته بیماری رو بسیار خفیف داشته و بعد با
مصرف قرص یا حالا گل، بیماری که خفیف و حتی خفته
بوده، مثل دیوی شده که دیگه نمیشده جلوش رو با زور

دست گرفت. این اتفاق برای شما نمی افتد. نوار مغزی شما، حتی با مصرف داروها هم همیشه سالم بود. از جا برخاست و پشت میزش رفت.

— حتما دیدن خانم مضافریان هم برید. داروها رو هم با دقت مصرف کنید. از این به بعد خودتون می تونید به خودتون کمک کنید. اروم باشید و از استرس دوری کنید. شما از کجا فهمیدین که چه دارویی به من می داده؟

#اوهم

#پارت_۲۲۰

پ.ن: اسم داروی به کار برده شده، واقعی نیست.

. شما از کجا فهمیدین که چه دارویی به من می داده؟

سرش را از روی نسخه ای که می نوشت بلند کرد و نگاهی کوتاه به من کرد.

— پلیس از خونه قاتل، مقدار زیادی از این قرص رو پیدا کرد...

مکت کرد و نسخه را کامل کرد و بعد دوباره ادامه داد.

— من رو برای دیدن قرصها و توضیحات خواستن. اینکه قرصها چیه و چطور عمل می کنه و چرا من و همکارام نتونستیم تشخیص بدیم که چه اتفاقی در جریان بوده. نمی شد تشخیص داد؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

— نه! از شما نوار مغزی و ام ار ای گرفته میشد که همه سالم بود. آزمایشهایی که در بیمارستان در زمان تصادف شما و تشنجهای شما هم گرفته میشد، همون آزمایشهای روتین و ساده پزشکی بودن. نه آزمایش تخصصی. تشخیص دارو...

چانه اش را بالا داد و ادامه داد

— توی خون شما نشان استفاده از دارو بود؟ بله بود! شما داشتین همون موقع، دارو استفاده می کردین. ولی اینکه

چه دارویی در خون شما بود، یک آزمایش تخصصی—
تشخیصی. دارو میخواست، که اصلاً از شما چنین آزمایشی.
گرفته نشد. علت اش هم کاملاً واضح بود. شما با
مشکلات حاد روانی و اضطرابی تشخیص داده شده بودین
که احتمال داده میشد زمینه ژنتیک هم داشته باشید. دارو
هم مصرف می کردید. متأسفانه تشخیص این که شما
بیمار هستین، با تمام شواهد و مستندات، کاملاً درست و
به جا بود.

متوجه شدم که احتمالاً وقتتان تمام شده است. از جا
برخاستم و او هم برخاست و نسخه را برایم اور. نسخه را
از او گرفتم و گفتم:

— بذارید حرفتون رو کامل کنم آقای دکتر. من عالی ترین
کیسی. بودم که می تونست این اتفاق براش بیفته. اون هم
می دونست که من حتی با اینکه سالمم، به خاطر مادر و
مادر مادر بزرگم زیر ذره بین هستم و احتمال اینکه کسی—
فکر کنه من سالمم و چیزی به خوردم میدن، و بخواد
آزمایش به قول شما تخصصی— و تشخیص دارو از من
بگیره، کمه. حداقل خیلی کمتر از یه ادم سالم.
با حالتی ناراحت سرش را تکان داد.

— دقیقا همینطوره خانم تهرانی. من خودم شخصا ندیدم این ادمو. اما احتمالا از لحاظ روان شناختی، یک کیس بسیار نادر هست. از چیزی که فهمیدم، یک ادم بسیار باهوش و خونسرد هست. قتلها کاملا یک قصابی درست و حسابی هست. اینکه اون بعد از قتلها، کاملا عادی و روتین زندگی می کرده و حتی درباره شما هم مثل یه سناریست، برنامه می ریخته و جلو می رفته، نشون از مشکلات حاد روانی و اعصاب و البته نبوغش بوده.

با تاسف گفتم

. اون سناریست هست.

او هم سرش را تاسف امیز تکان داد.

. بله متاسفانه، شنیدم!

. ممنون آقای دکتر!

لبخند محبت امیزی زد و در را برایم باز کرد. داشتم بیرون می رفتم که صدایم زد.

. خانم تهرانی...

نگاهش کردم.

. خوشحالم که خوب و سالمی دخترم!

حرفش خیلی ملایم و شیرین بود.
ممنون آقای دکتر!

بیرون و در سالن انتظار، بر خلاف همیشه که فرحان
منتظرم بود، فرید منتظرم بود.

#اوهام

#پارت_۲۲۱

بیرون و در سالن انتظار بر خلاف همیشه که فرحان
منتظرم بود، فرید منتظرم بود.

فرید بعد از فرحان، کم حرف ترین و سردترین بین آنها بود
و حالا انقدر کم حرف تر و دورتر شده بود که این تغییر
دردناک بود.

به نظرمی رسید که همیشه در فکر است. جنگ ذهنی که
داشت، ناراحت کننده بود.

پشت چراغ خطر ایستاده بودیم که ناگهان در سمت من باز شد. هر دو نفر ما به شدت از جا پریدیم.

من خودم را کنار کشیدم و فرید برای انجام هر حرکتی، به سمت من خم شد.

اما ان فقط یک شوخی مسخره از جانب دو پسر- نوجوان شر و شرور موتورسوار بود.

انها بعد از باز کردن در سمت من و یک ماشین دیگر، از بین ماشین ها ویراژ دادند و رفتند.

این چیزی بود که شاید در یک موقعیت معمولی، انقدر که حالا ترسناک بود، تکان دهنده نبود.

واکنش افراطی هر دو نفر ما، کاملاً مشخص کننده وضع و روز روحی ترسیده ی جفتمان بود.

با چشمانی از حلقه درآمده به هم نگاه کردیم. نمیدانم از ترس و شوک زیاد زبانمان بند آمده بود و یا اینکه اصلاً چیزی نداشتیم که بگوییم. ترسیده بودیم؟ بله. کاری میشد کرد؟ نه. حداقل نه تا زمانی که بابای دیوانه آنها پیدا میشد.

فرید نفس راحتی کشید و قفل در را زد. اما کاملاً مشخص بود که همچنان در تنش است.

کمی بعد که رفتیم و هر دو نفرمان آرام تر شده بودیم، گفت:

.فرحان فهمید!

نفسم را نگه داشتم و نگاهش کردم. به نظر آرام می رسید، اما تنش در تمام صورت و نگاه و رفتارش، نمایان بود.

.کی بهش گفت؟

نیم نگاهی انداخت.

.خودم!

هر دو ابرویم بالا رفت. صادقانه بگویم فکر نمی کردم او کسی باشد که به فرحان می گوید. بیشتر توقع داشتم که مینا از داغ دلش و برای گرفتن حال فرحان برود و همه چیز را کف دست او بگذارد. تا بلکه بتواند آن غرور را از بین ببرد. اما فرید؟ نه واقعاً!

.چی گفت؟

پشت چراغ خطر دیگری ایستادیم که این یکی به نظر می رسید به اندازه قیامت در پشت آن، گیر خواهیم افتاد.

ارنج اش را به لبه شیشه تکیه داد و چند لحظه ای به ماشین ها نگاه کرد. بعد نگاه کوتاهی به من کرد.

— نمی دونم کسی که یه دفعه از داخل خالی میشه رو چی بهش می گن؟ چه اسمی میشه روش گذاشت؟

دوباره نگاهم کرد. این بار کامل و دقیق.

. می دونی نیکو... این اصلا درباره تو نیست.

سرش را به دستش تکیه داد و شانه اش را کج کرد و تماما به من نگاه کرد.

— این بُهت ما و این دردی که الان داریم می کشیم، درباره خودمونه! این...

دیگر ادامه نداد. کف دستش را روی صورتش کشید. خسته بود. صورتش بسیار خسته و تکیده شده بود. مشخص بود که قادر به توصیف حالش نیست. برای لحظه ای دستم را روی دستش گذاشتم.

. می فهمم!

چند لحظه طولانی نگاهم کرد. بعد سرش را تایید امیز تکان داد و چرخید و دیگر حرفی بین ما ردوبدل نشد.

حرفی که زده بودم واقعی بود و نه فقط چیزی برای اینکه حرفی زده باشم و یا اینکه بخواهم همدردی کرده باشم.

واقعا می فهمیدم چه حالی دارد. این حالی بود که خودم هم داشتم و قطعاً او و فرحان با شدت بیشتری با آن دست به گریبان بودند.

او نور چشم خانواده بود. همه شان به او افتخار می کردند و دوستش داشتند. و حالا چیزی که همه فکر می کردند بود، دقیقاً نبود. مثل ادی که یک عمر فکر می کند همه چیز در زندگیش روی روال است و او احتمالاً یکی از عاقبت به خیرترین ادمها خواهد شد و بعد طوفان به زندگیش می زند و همه چیز را شخم می زند. حال او و فرحان هم، دقیقاً همین حال و روز بود.

بعد رساندن من به خانه و گرفتن داروها، فرید گفت برای ترخیص کارهای فرحان باید برود و ما را برای مدتی تنها گذاشت.

اما تاکید چند باره کرد که در را قفل کنیم و روی کسی - هم باز نکنیم. دو روز قبل خودش تمام قفل ها را عوض کرده بود و حالا فقط خودش کلید داشت و یک کلید زاپاس، که در خانه بود.

#اوهام

#پارت_۲۲۲

بعد از رفتن او، سیمین خانم که قبل از آمدن ما کارهایش را کرده بود، آمد و کنار من نشست و به بافتنی اش رسید.

تلوزیون را خاموش کردم. حالا بهترین زمان برای سوال و جواب کردن از او بود. وقتی فرید خانه بود، سیمین خانم زیاد حرف نمی زد. یا می ترسید که فرید نخواهد من چیز بیشتری بدانم که ناراحت شوم و یا اینکه کلا نمی خواست خود فرید ناراحت شود.

چون گفتن و تکرار این جریان، درست مثل این بود که با یک چاقو، دایم روی زخم کهنه فرید خراش جدید می انداختی.

پایم را روی عسلی کوتاهی که مقابلم بود گذاشتم و گفتم:

. با شما چی کار می خواست بکنه؟
 سرش را از روی بافتنی اش بلند کرد و مرا نگاه کرد.
 . جان؟
 . اون... فرود...

بالاخره اسمش را برده بودم. یا او در ذهن من وزن اش را از دست داده بود و یا اینکه ذهن من قوی شده بود.
 البته که از همان لحظه ای که فهمیدم بیمار نیستم، چیزی مثل یک وزنه از روی ذهنم برداشته شده بود و من را به قدری آرام کرده بود که تا به حال چنین آرامشی— را به یاد نداشتم.

سیمین خانم چانه اش را بالا داد و گفت:

— نمی دونم... ولی فرید خان می گفت احتمالا که می خواسته من رو بکشه و بندازه گردن تو. یعنی که مثلا تو حالت بد شده و تو توهمات، من رو کشتی. نمی دونم واقعا... این چیزی هست که ما حدس می زنیم. حالا احتمالا وقتی که از بیمارستان مرخص بشه و بره برای بازجویی و اینها، پلیس می فهمه که چی کار می خواسته بکنه.

دهانم باز مانده بود. احتمالا که حدس انها درست بود. او نمی خواست مرا بکشد. شاید یک روزی نوبت من هم می رسید. ولی قطعاً نه آن روز. آن روز او قصد کشتن سیمین خانم را داشت. با کشتن سیمین خانم و اینکه قبلاً من در توهماتم فکر می کردم که او را با مجسمه زده ام، ثابت کردن اینکه کار من است، به راحتی اب خوردن بود.

تنها شهادت دکترم کافی بود که مرا تا خرخره در این منجلاب فرو ببرد.

و او حتی نیاز نداشت که دستش را به خون من الوده کند. من خود به خود از زندگی برادرش کنار می رفتم.

اگر او سیمین خانم را می کشت و من را مقصر- جلوه می داد، من در نهایت یا اعدام می شدم و یا در خوشبینانه ترین حالت، برای باقی عمرم به اسایشگاه روانی فرستاده میشدم.

نمی دانم... شاید به یاد آوردن من در آن روز، کارها و برنامه های او را خراب کرد و او را وادار به ان واکنش افراطی کرد. او قطعاً نمی خواست گیر بیفتاد. اما به بدترین شکل ممکن گیر افتاده بود.

کسی— چه می داند... به قول سیمین خانم تا او را برای بازجویی نمی بردند، کسی— نمی فهمید که او چه برنامه ای در سر داشته است.

شاید هم او می خواسته بعد از سیمین خانم مرا هم طوری بکشد که یک مرگ خودخواسته یا مرگی از روی ترس از توهّمات تلقی داده شود. چیزی که مینا گفته بود. اینکه اگر من انقدر در توهّمات خودم غرق شوم که یک روز خودم را از بام به پایین بیندازم.

شاید همین حرف، یک جرقه را در ذهن او روشن کرده است و او برنامه اش را با دقت یک بازیکن حرفه ایی شطرنج چیده بوده است. هر کسی سر جای خودش.

در اینکه او باهوش بود، اصلاً و ابدا حرف نبود. اما بالاتر از همه اینها، او یک نویسنده بود. یک نویسنده با ذهنی خلاق که هر حرف و هر نظر و هر لحظه ایی، برایش تولید کننده یک ایده جدید است.

سیمین خانم بافتنی اش را کنار گذاشت. خم شد و از ظرف میوه روی میز، برایم میوه گذاشت.

— دکتر گفت که یه قرص قوی روانگردان و توهم زا به من میداده. ظاهراً توی خونه اش کلی ازش رو پیدا کردن. چطوری اونها به من میداده؟

#اوهم

#پارت_۲۲۳

بعد ناگهان جواب در ذهنم امد. احتمالاً او قرصها را جا به جا می کرده است.

من یکی از این جعبه های تقسیم قرص داشتم. از انهایی که با روزهای هفته و تایم های متفاوت تقسیم شده اند.

اینکه او و یا هر کس دیگری خیلی راحت بتواند قرصها را جابه جا کند، اصلاً کار سختی نبوده است.

اما مسئله این بود که چه کسی-؟ فرودگاهی مدت طولانی
میشد که سرکاری رفت و در پروژه هایی که در شهرهای
دیگر بودند، مشغول بود.

اهی کشیدم و نگاهی به سیمین خانم انداختم.

.فرحناز، اره؟ احتمالا اون قرصها رو جا به جا می کرده.

سیمین خانم با حالتی خسته، میوه هایی که پوست گرفته
بود را مقابل من گذاشت.

.چی بگم والا. اره به احتمال خیلی زیاد.

.بچه اش گیر بود.

حالتی از ناراحتی روی صورت سیمین خانم نشست.

.می تونست به فرحان خان بگه.

بعد از گفتن این حرف مثل کسی- که پشیمان می شود،
سریع گفت:

-نمیدونم والا. شاید هم نمی تونست بیچاره. شاید فکر می
کرده بچه تو خطر میره.

به هم نگاه کردیم و احتمالا هر دو نفرمان به یک چیز فکر
می کردیم.

اینکہ در نہایت بچہ در خطر قرار گرفتہ بود و اگر حرف فرود درست بودہ و نہ از روی اذیت کردن فرحناز، احتمالاً کہ بچہ بیچارہ الان زندہ نبود. شاید اگر بہ قول سیمین خانم، فرحناز حداقل بہ یک نفر می گفت، الان بچہ اش پیشش بود.

— ادمہا وقتی تحت فشار میرن و بہ شدت می ترسن، واکنشہایی نشون میدن کہ حتی بعداً برای خودشون ہم کاری کہ کردن، قابل درک نیست

تایید امیز سرم را تکان دادم. فرحناز قطعاً ماہ ہا بود کہ تحت فشار شدید بود. انقدر زیاد کہ نتوانستہ بود با یک فکر بہتر و منسجم، تصمیمی درست بگیرد.

شاید من ہم اگر جای او بودم، خیلی متفاوت تر از او رفتار نمی کردم.

دور بودن از چیزی و حرف زدن درباره ان، راحت است. ولی احتمالاً در زمان قرار گرفتن در تنش و ترس، ہمہ یک جور واکنش نشان می دہیم. افراطی و غیرقابل باور و کاملاً بہ ضرر خودمان.

#اوهام

#پارت_۲۲۴

با تکانی شدید از خواب پریدم. طوریکه پایم درد گرفت. سنگین شده بودم و عرق کرده بودم. یادم نبود که چه خوابی دیده ام اما هر چه بود، خوب نبود.

چرخیدم تا به ساعت نگاه کنم که با دیدن فرحان که ان طرف تخت آرام نشسته بود، صدایی حاکی از ترس و سورپرایز شدن، از دهانم بیرون زد.

سر و صورتش بدتر از من کبود بود و سرش باند پیچی شده بود. پشت سرش. درست مثل انهایی که مو می کارند.

و دست چپش هم در گچ بود. اما همه اینها مهم نبود. مهم، حالت صورت او بود.

دست سالمم را به طرفش دراز کردم و روی رانش گذاشتم. هیچ عکس العملی نشان نداد. فقط به من خیره شده بود.

و حالت صورتش انقدر سرد و سنگی شده بود که ترسناک بود.

.فرحان...

باز هم چیزی نگفت. صورتش و عکس العملش، مرا به یاد روزی انداخت که تصادف کرده بودم و تازه به هوش آمده بودم.

ان روز هم همین حالت خنثی و سرد را داشت. همینقدر دور و کنار کشیده از من.

با سختی نیم خیز شدم و او بالاخره واکنش نشان داد و با دست سالم اش کمک کرد تا کاملاً روی تخت بشینم.

دیگر مکث نکردم و در اغوشش فرو رفتم. به اندازه چند ثانیه کوتاه هیچ حرکتی نکرد. بعد دست سالم اش را بالا آورد و مرا به خودش فشرد. گونه سالمم را به گردنش فشردم و فشار دست او روی کمرم، بیشتر شد.

حسی که داشتم بسیار آرامش بخش بود. درست مثل اینکه بعد از یک کابوس سخت از خواب بیدار شده بودم و فهمیده بودم که همه چیز خواب بوده است.

چند لحظه بعد، مرا عقب داد. دستش را زیر چانه ام داد و مرا برانداز کرد. گونه ام و فکم را، ورمها و کبودی ها را. و

لحظه به لحظه چیزی در صورتش بیشتر و بیشتر تغییر می کرد. سردتر و دورتر میشد.

صورتش را کنار کشیدم. چیزی نگفت و همچنان خیره نگاهم میکرد.

. این جوری نگاهم نکن!

جوری تکان خورد، مثل اینکه به خودش آمده بود. چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد و دوباره نگاهم کرد.

. من خوبم!

ابروانش با حالتی اندک از تمسخر، بالا رفت.

. واقعا خوبم!

دوباره تمام صورتم را برانداز کرد.

. من خوب نیستم!

صدایش آرام و سرد بود.

. فرحان اروم باش. همه چی درست میشه. مهم اینه که من مریض نیستم.

سرش را چند بار تکان تکان داد. مثل اینکه نمی توانست چیزی که من می گفتم را درک کند.

. نیکی هیچی درست نمیشه

با حیرت نگاهش کردم.

. می دونی من چه حالیم؟

دوباره نگاهم کرد.

. می دونی چی داره بهم می گذره؟

دوباره نگاهم کرد.

— زنم داشت می رفت اون دنیا. اون هم به لطف برادرم.

برادری که دومین ادم مورد علاقه من تو دنیا بود.

اب دهانم را فرو دادم.

— کسی که برای آینده اش برنامه تو سرم ریخته بودم. کسی

که عشق می کردم می دیدم داره به یه جایی می رسه.

مشت اش را روی پیشانی اش گذاشت. هرگز او را این

چنین اشفته و بی قرار ندیده بودم. او همیشه سرد و سخت

بود اما حالا به نظر می رسید علاوه بر سردی و سختی،

انچنان بی قرار بود که نمی توانست ذهن اشفته اش را
سروسامان بدهد. بیهوده گفتم:

. همه چی درست میشه.

سرش را به نشانه نفی تکان داد. ولی چیزی نگفت. من هم
دیگر چیزی نگفتم. کاملاً مشخص بود که باید به او فضا
میدادم. او حالا به شدت، تکان خورده و صدمه دیده بود.
بالاخره همه چیز هضم میشد و حال و روزش بهتر میشد.
اما خودم هم ته دلم میدانستم که این یک خیال خوش
است.

طوفانی که به این خانواده خورده بود، درخت زندگی آنها را
که بعد از کاری که پدرشان کرده بود، تبر خورده و نیمه
جان به حیات اش ادامه می داد، کاملاً از جا ریشه کن کرده
بود.

این طوفان همه زندگیشان را نابود کرده بود. اگر دارا پیدا
نمی شد، اگر پدرشان پیدا نمی شد و آنها همیشه در ترسی
دایمی زندگی می کردند و اگر فرود اعدام میشد و بسیار زیاد
اگرهای دیگر. خانواده رئوفی، رسماً به پایان خودش رسیده
بود.

مهم نبود که در این سالها چقدر فرحان تلاش کرده بود که انها را به هر نحوی که شده سرپا نگه دارد. حالا و با این اتفاقات، همه چیز مثل راه رفتن روی شیشه بود.

#او هام

#پارت_۲۲۵

در روزهای بعد، فرحان بهتر نشد. همچنان به شدت در خود فرو رفته و دلسرد بود. اما به نظر می رسید با گذشت روزهای بیشتر، او بهتر توانسته بود خودش را جمع و جور کند و دوباره سکان کشتی شکسته خانواده را به عهده بگیرد.

فرحناز با قید وثیقه آزاد بود. او خودش اعتراف کرده بود که قرصهای من را عوض می کرده، تا من را بیمار نگه دارد. چیزی که مجبور به انجام ان شده بوده است. اما ظاهرا از نظر قانون، این یک دلیل موجه به حساب نمی امد و یا حداقل تا بررسی شواهد و مستندات کافی، او همچنان همدست به حساب می امد.

من نمی دانستم فرحان فرحناز را دیده بود، یا نه؟ اما بعد فرید به من گفت که او را دیده و فرحناز از لحاظ روحی به شدت رو به نابودی و ویرانی است.

همانطور که فرید اخبار دست اول را در آشپزخانه و اهسته و پچ پچ وار برایم تعریف می کرد، به یاد آن روز جمعه ای افتادم که فرحناز یک دفعه به باغ آمد.

بی قرار بود و مشخص بود که می خواهد چیزی بگوید. نمی دانم شاید آن روز میخواست همه جریان را بگوید. یا حداقل چیزی بگوید که یک چراغ راهنما محسوب شود. اما فرود به فاصله خیلی کمی بعد از فرحناز خودش را به آنجا رساند و بعد از آن فرحناز رسماً عقب کشید.

منی دانم شاید لحظاتی وجود داشته است که فرحناز رسماً بریده بوده است و میخواست همه چیز را بگوید.

شوخی نیست! اینکه بدانی بچه ات گروگان است و تو باید رسماً خودت با دست خودت، زندگی یک نفر دیگر را هم به خطر بیاندازی.

و تا جایی که من فرحناز را شناخته بودم او ادم انجام این کار نبود. یا حداقل فرحنازی که من می شناختم.

چون در این مدت خیلی از چیزها برای من زیر سوال رفته بود. خیلی از باورها و دیدگاه هایی که داشتم.

مثلا به خواب هم نمی دیدم که این رابطه خوب را به فرید پیدا کنم. او همیشه دور و سرد و جدی و خشک بود. اما حالا ما با هم، خیلی عالی کنار آمده بودیم.

درست بود که ان صمیمیتی که با فرود داشتم، با او نبود. اما فرید ظاهر و باطن یکی بود. اگر سرد بود و زیاد دور و بر کسی نمی پلکید، در عوض یک رو بود.

و من در این موقعیت، واقعا به این دوستی تازه ایجاد شده، نیاز داشتم. فرحان نمی توانست ارتباط بگیرد. انقدر در خودش فرو رفته و دور شده بود که حس می کردم رسماً زندگی مان به سراشیب سقوط افتاده است.

و من از همه طرف تحت فشار بودم و تنها دلخوشی ایم این بود که می دانستم دیگر بیمار نیستم. همین برایم بزرگترین هدیه بود.

ان روز قرار بود که به اداره آگاهی بروم. این پرونده به شدت سروصدا کرده بود و ظاهراً کارآگاه ها و پلیس، به شدت دست به کار شده بودند که ان را به سرانجام برسانند.

حتی رئیس قوه قضاییه شخصا دستور پیگیری سریع و ورود مدعی العموم را به پرونده، صادر کرده بود.

با فرحان و فرید به اداره آگاهی رفتیم. آنجا کمی معطل شدیم تا مدارک شناسایی بررسی شود و نوبت ما برسد.

من بین آن دو نشسته بودم و این موقعیت کمی سورئال بود. من بین دو برادر قاتل نشسته بودم که از من حمایت می کردند، در حالیکه خودم یکی از شاکی های پرونده حساب میشدم.

بازپرس پرونده، مرد میانسالی بود که چهره ای آرام و خونسرد داشت. بسیار با حوصله و مودب بود.

من لنگان لنگان رفتم و نشستم. فرحان روی صندلی کناری من نشست و فرید پشت سر من نشست. بازپرس چند لحظه ای پرونده را مطالعه کرد و بعد سرش را بلند کرد و نگاهی به من کرد. نگاهش هیچ حس خاصی را منتقل نمی کرد، اما کاملاً زیرکانه و هوشیارانه بود.

. خانم نیکودخت تهرانی...

لبخند کوچکی زد.

. حالتون چگونه؟

به شدت استرس داشتم و با صدای گرفته ای تشکر کردم.
 خانم تهرانی در پرونده آمده که قاتل با همدستی خواهرش
 که ایشون خودشون اعتراف کاملی کردن، قرصهای
 اعصاب و روان شما رو با قرصهای روانگردان و توهم زا
 عوض می کردند. ما اعتراف کامل دکتر اعصاب و روان شما
 رو هم داریم همراه با توضیحات جامع خود ایشون...
 سرش را از روی پرونده بلند کرد و مرا نگاه کرد.

#اوهام

#پارت_۲۲۶

.خودتون چی یادتونه هست؟ حافظه تون کاملاً برگشته؟
 .بله.

.خب بفرمایید، گوش میدیم.

زیر چشمی به فرحان نگاه کردم. بازپرس که یک دفعه
 متوجه حضور فرید در پشت سر ما شده بود، گفت:

. شما اقای رئوفی، بیرون منتظر باشید.
فرید برخاست و بیرون رفت. بعد رو به فرحان کرد و گفت:

. شما که خودتون شاکی هستین درسته؟
فرحان با صدای گرفته ای، تنها یک کلمه گفت:
. بله!

با تعجب به او نگاه کردم. او از فرود شکایت کرده بود؟ به خاطر من؟ نفسم را حبس کردم. باورم نمی شد.
. بفرمایید خانم تهرانی!

— اولین بار که من صداهای ناله و گریه شنیدم، چند ماه قبل از اینکه توهمات شروع بشن، بود. من به خاطریه سری مشکلات... یه سری اختلافات خانوادگی به باغ پدریم رفته بودم. اونجا اولین بار اون صداهارو شنیدم. اول فکر می کردم صدای باد هست. بعد هم فکر می کردم اینطوری خیال کردم. ولی بعد که صداهار زیاد شد، فهمیدم که اون چیزی که من فکر می کنم، نیست.
. دنبال منبع صدا هم گشتین؟

— بله خیلی زیاد. ولی چیزی پیدا نمی کردم. فقط یه صدای خیلی ضعیف بود. اونقدر ضعیف که اگر تلوزیون روشن بود و یا مثلاً چند نفر حرف می زدند، اصلاً شنیده نمیشد. اون زمان آقای فرود رئوفی، به اونجا رفت و امد می کرد؟ — بله، ما خیلی با هم صمیمی بودیم. ایشون زیاد به اونجا می اومد.

. کلید داشت؟

. بله.

. کی بهش داده بود؟

مکث کردم. یادم نبود. ولی فکر کنم خودم داده بودم. بعد یک دفعه یادم امد.

— آ... بله، خودم داده بودم. یک سال قبل گفت که می خواد روی یه داستان کار کنه و نیاز به یه محیط اروم داره و کلید باغ رو از من خواست. من هم بهش دادم.

. بعد توهمات شروع شدند؟ درسته؟

. بله.

. شما چیزی هم به ایشون گفته بودین؟

— بله. بهش گفتم که یه صداهای عجیب و غریب می شنوم. و نمی تونم به طور دقیق بگم چه زمانی بعدش، ولی دقیقا بعد از اینکه من این رو گفتم، توهمات شروع شدن. شما چی فکر می کردین؟

— فکر میکردم که درست و واقعی هستن. مادرم یکم مشکلات اعصاب روان داشت و من فکر میکردم که احتمال داره که من این مشکل رو به ارث برده باشم. — ولی زمانهایی هم بود که شما واقعا فکر می کردی که صداها واقعی هستند و دنبال منبعش بودی، درسته؟ اطرافیان شما و همسرتون شهادت دادن که زمانهایی بود که شما نرمال می شدید.

— بله، درسته. گاهی ارتباطم با واقعیت برقرار میشد. نمی دونم چطور توضیح بدم. ولی زمانهایی بود که من مثل کسی که خوابه و یک دفعه بیدار میشه، ارتباطم با اون توهمات قطع میشد و یه جورهای به زندگی واقعی برمیگشتم.

سرش را تایید امیز تکان داد.

- پیدا کردن این نوع قرصهای روانگردان، کار راحتی نبوده و احتمالاً زمانهایی که شما به قول خودتون به دنیای واقعی برمی گشتید، زمانی بوده که شما مصرفتون رو از دست می دادید. احتمالاً حالا به هر دلیلی...

چیزی در پرونده یادداشت کرد.

. بفرمایید! ادامه بدید خواهش می کنم!

— بعد من روز به روز بدتر شدم. حامله بودم و همچنان توهم ها می اومد و می رفت. صداها ی تاپ تاپ می شنیدم. کسی- حرف می زد، جوابم رو می داد و مسخره ام می کرد. کلا توهمات دیداری و بیشتر البته شنیداری زیادی داشتم...

مکث کردم نگاهی به فرحان کردم. فکش منقبض شده بود، اما کاملاً آرام بود. نگاهی که من کرد، آرام و تشویق گرانه بود.

#اوهام

#پارت_۲۲۷

— از پله افتادم. اون روز فرحناز اون جا بود. نمی دونستم چی شده بود. چون حالم خوب نبود. علاوه بر مشکلاتی که داشتم، ویار بارداری بدی هم داشتم. ولی خب می دیدیم که اونها با هم بحث داشتن...
فرحناز و فرود؟

— بله... با هم دعوا می کردند. نمی دونم، الان که فکر می کنم می بینیم که شاید فرحناز هم چیزی فهمیده بود و اون بحث، برای همین بود.
بعد از پله پرت شدین؟

نگاهی دوباره به فرحان کردم. رنگش مثل مرده، سفید شده بود.

پرتم کرد.

فرود رئوفی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

- بله. من افتادم و فرحناز جیغ کشید. می دیدم که با مشت زد به سینه اون و اون هم پرتش کرد یه طرف. بعد فرحناز بالای سرم اومده بود و می گفت که چیزی نیست، خوب میشم.

. بچه سقط شد؟

فقط سرم را تایید امیز تکان دادم.

— بعد از سقط بچه، وضع و اوضاع روحیم بدتر شد. ولی خب...

مکث کردم و کمی فکر کردم.

— جالبه... الان که فکر میکنم، یادم میاد. ولی بعد از اون جریان رفت و آمد اون به باغ کمتر شد. ولی توهمات من بیشتر شد.

. چون خواهرش حالا کاری که اون انجام میداد رو به عهده گرفته بود...

بعد رو به فرحان کرد و گفت:

. جناب رئوفی، برادرتون گفته که بچه رو کشته. ولی ما امید داریم که بچه طفل معصوم رو پیدا کنیم. شما هیچ سرنخی نداری که ممکنه بچه کجا باشه؟

فرحان سرش را به نشانه نفی تکان داد. اما اندوهی که روی صورتش نشسته بود، وصف ناشدنی بود. بازپرس دوباره به من نگاه کرد و گفت:

. برگردیم به شما... بعد از سقط، توهّمات بیشتر شد.

– بله... بعد یه روز من اون رو دیدم. نمی دونم فکر کنم که اون فکر می کرد که من خیلی خیلی تو هپروت هستم که نیازی باشه مواظب باشه و احتیاط کنه. ولی خب ظاهرا من خیلی هم تو هپروت نبودم. یادمه که من تو باغ بودم و با کسی که اصلا وجود نداشت، حرف می زدم...

مکث کردم. چون با به یاد آوردن روزگاری که داشتم، برای لحظه ای تمام بدنم لرزید. ان حال و روز، وحشتناک. یادم بود که با سایه حرف می زدم. به انها نگاه می کردم و در باغ می دویدم و از انها فرار میکردم.

اهی کشیدم و ادامه دادم

. بعد من اون رو دیدم. تو پناهگاه بود و داشت...

دوباره ان صحنه را به خاطر اوردم. لحظه ای که او داشت، جسد دختری را جابه جا می کرد. و انقدر طبیعی

این کار را انجام میداد، مثل اینکه ان دختر ان پایین غش کرده و او در حال انتقالش، به بیمارستان است.

بازپرس اشاره کوچکی به منشی. اش کرد. منشی. برخاست و از اب سرد کن درون اتاق، برایم یک لیوان اب آورد. تشکر کردم و کمی نوشیدم. خنکی اب باعث شد که کمی اعصابم آرام تر شود.

.اون داشت جسد یه دختر رو جابه جا می کرد. من...

کف دستم را روی پیشانی ام کشید.

.ببخشید! من هر شب کابوسش رو می بینم.

بازپرس با همدردی نگاهم کرد.

.درک می کنم، طبیعیه!

دوباره کمی اب خوردم.

— دختره یا زنه... من نمیدونم چند ساله بود. اون موهای بلند و روشن داشت. صورتش... صورتش داغون بود و من فهمیدم چیزی که می شنیدم، علت داشته. اون صداها و اون گریه ها و ناله ها.

#اوهام

#پارت_۲۲۸

او چیزی در پرونده یادداشت کرد و به من فرصتی برای نفس تاز کردن داد.

به فرحان نگاه کردم. نگاهش به من بود اما انقدر بهت زده به نظر می رسید که قابل ترحم شده بود.
بفرمایید، خواهش می کنم.

— بعد من فرار کردم. نمی دونم چطور اون به من نرسید. شاید چون یه جسد رو دستش بود و ممکن بود هر لحظه یکی برسه و اون اول باید یه فکری به حال جسد می کرد. شاید هم چون خودش می دونست که من نمی تونم زیاد از اونجا دور بشم. در هر حال... من از باغ بیرون زدم، ولی با فرحناز برخورد کردم و بعد هم اون خودش رو رسوند و من رو به باغ برگردند. بعد باز هم نمی دونم، احتمالا یه دوز خیلی زیاد به من دارو داد که من بعدش دیگه کاملاً گیج و

مَنگ شدم. ولی باز هم مثل اون روز، زیاد اتفاق افتاد. زمانهای که کاملاً یادم می اومد که اون روز تو پناهگاه چی دیدم. بعد من به قصد فرار می رفتم و بعد احتمالاً اون دوباره دوز دارو رو بالا می برد و من دوباره تو یه چرخه توهم گیر می کردم.

چند بار سرش را تایید امیز تکان تکان داد و بعد گفت:
تا زمانی که شما تصادف کردین

— بله... فرحناز خوابیده بود. چون به خاطر اینکه مجبور بود شیش دانگ حواسش پیش من باشه، خسته و نخوابیده بود و انرژی اش ته کشیده بود. منم از فرصت استفاده کردم و ماشین فرید که فرحناز باهاش به باغ اومده بود رو برداشتم و از باغ بیرون زدم. ولی خب چون تمرکز نداشتم و حالم خوب نبود، تصادف کردم.

. و بعد از تصادف هم حافظه تون رو از دست دادین؟
. بله.

نگاهی به پرونده انداخت و گفت:

— و پزشک تون هم گفتن که توهمات تون هم برای مدت طولانی نبودند. درسته؟

.بله

— احتمالا تا زمانی که اون فکر می کرد که شما دیگه هیچ چیزی به یاد نمیارین که برای اون خطری داشته باشه. بدن شما که از قرصها پاک شده بود و دیگه توهمی هم وجود نداشت. ولی احتمالا با اولین نشانه های برگشت ارام ارام حافظه شما، اون متوجه شد که ظاهرا قرار نیست که شما برای همیشه همین طور بمونید و بعد از اون، توهمات هم دوباره و کم کم، شروع شدن. درسته؟
.بله دقیقا!

با حالتی ارام به عقب تکیه داد و نگاهی به هر دو نفرمان انداخت.

— بله... چون اون دوباره شروع کرد به دادن قرصهای روان گردان به شما.

#اوهم

#پارت_۲۲۹

دوباره چیزی را در پرونده یادداشت کرد.

— خب باید بگم خانم تهرانی، در تمام مدتی که شما فکر می کردین که صدای ناله ها و گریه هایی که می شنوید، توهم هستند، اون دخترهای بیچاره زیر پای شما تو اون پناهگاه بودند و شکنجه میشدن.

به عقب تکیه داد و به هر دو نفر ما نگاه کرد.

— من تو سالها کار کردم، چیزهای زشت و تهوع اور، زیاد دیدم. ولی خب این یکی از اون مواردی بود که خود من رو به شخصه واقعا تحت تاثیر قرار داد.

چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنم. می دانستم که دیگر تا عمر دارم، پا در ان باغ نخواهم گذاشت.

کسی— ضربه ای به در زد و در را باز کرد. یک سرباز بود که به داخل آمد و دو پوشه دیگر را روی میز گذاشت و دوباره بیرون رفت. با آمدن و رفتن او و جریان هوایی که ایجاد شده بود، کمی پرونده روی میز را اشفته کرد و من نگاهم به چند عکس که حالا از پرونده بیرون آمده بود، افتاد. با

دقت نگاه کردم. بعد انقدر حیرت کردم که برخاستم و تلوتلو خوران ایستادم.

اصلاً یادم رفته بود که یک پای گچ گرفته دارم. فرحان از جا پرید و زیر بازویم را گرفت. جلو رفتم و حتی بدون اجازه، یکی از عکسهای روی میز را برداشتم.

دهانم از شدت تعجب انچنان باز مانده بود که به هیچ عنوان بسته نمیشد. عکسی که در دستم بود، عکس کولی بود که آن روز فالم را گرفته بود. با همان لباس و شکل و شمایل. درست مثل اینکه کسی - درست همان روز یک عکس از او گرفته و حالا همان عکس، امروز و اینجا در دست من است. و بعد، ناگهان جرقه ای در سرم زده شد. درست مثل اینکه کسی لامپی را در سرم روشن کرد. خانم تهرانی؟

صدای بازپرس با تعجب زیادی همراه بود. چیزی شده؟

عکس را نشانش دادم.

این... این...

انقدر هیجان زده شده بودم که به لکنت افتاده بودم.
فرحان آرام بازویم را نوازش کرد.

. این همون کولی که اومد در باغ فالم رو گرفت.

هر دو ابروی بازپرس بالا رفت. شرط می بندم که تا به حال
کسی نتوانسته بود او را سورپرایز کند. به فرحان نگاه کردم.
به نظر می رسید که دهان او هم از حیرت باز مانده است.
بازپرس که به نظر می رسید خیلی سریع خودش را پیدا
کرده بود، پرسید:

. کدوم کولی؟

. من تازه تصادف کرده بودم که یه روز یه کولی اومد تو باغ
و اصرار کرد که فالم رو بگیره. بعد هم یه چیزهایی گفت که
من بچه ام رو از دست دادم و پسر— بوده و به هیچ کس
نباید اعتماد کنم، چون اونها، منظورش سایه ها و توهمات
دوباره برمی گردند و اونها میگویند که نباید به کسی— اعتماد
کنم و این چیزها. بعد من چند وقت بعدش یه روز که با
فرود به دفتر یه سینماگر رفته بودیم، چون اون اونجا کار
داشت، یه خانمی رو دیدم که خیلی قیافه اش آشنا بود.
من هر چی فکر کردم یادم نیومد کجا دیدمش. ولی خب
فهمیدم که هنرپیشه بود و من هم اون زمان فکر کردم که

خب، احتمالاً اون رو توی فیلمی سریالی چیزی دیدم که به نظر اشنا می اومد. الان که این عکس رو دیدم، یادم افتاد. این همون خانم هنرپیشه است که با فرود هم خیلی دوست بود.

بازپرس دوباره حیرت زده شد. بعد نفسش را محکم بیرون داد. خنده ای کرد. خنده ای کاملاً از سر حرص و عصبانیت. بعد بدون آنکه چیزی به ما بگوید، تلفن روی میزش را برداشت و شماره ای را گرفت. یک شماره دو رقمی داخلی.

- سروان جاویدی، سریع یه حکم بازداشت بگیر و برو سراغ اون خانم هنرپیشه که عکسش رو تو خونه فرود رئوفی پیدا کردیم...

....

- اسمش رو یادم نیست. همون که گفت این عکس تست گریم یکی از کارهاشون هست و برای همین دست قاتل و توی خونه اش هست. برو سریع برش دار بیارش.

بعد تماس را قطع کرد و به عقب تکیه داد و به ما نگاه کرد. چانه اش را بالا داد و گفت:

. بشین خانم تهرانی، اذیت میشه!
 با کمک فرحان دوباره نشستم. باز پرس نگاهش به فرحان
 کرد و گفت:
 . جناب رئوفی برادرتون واقعا نابغه است!

#او هام

#پارت_۲۳۰

چند لحظه ای متفکرانه به پرونده نگاه کرد و آن را زیر و
 رو کرد و چیزهایی نوشت و بعد عکسهای دیگر را هم به
 من نشان داد.

— لطفا خانم تهرانی، اینها رو نگاه کن بین برات آشنا
 نیستن؟

عکسها رو دانه به دانه نگاه کردم. به جز عکس دختری که
 سریع او را شناختم، حتی با اینکه او گریم کولی را نداشت

و عکس معمولی بود، اما یادم آمد که همکار کولی بود،
بقیه اشنا نبودند.

— این... این هم همکار همون کولی است. یه بچه بغلش
بود و رفت که باغ کناری، فال بگیره.

بازپرس سرش را تکان مختصری داد و عکس را به منشی—
داد و گفت که به سروان جاویدی بگوید که حکم بازداشت
برای یک نفر دیگر هم بگیرد.

بعد عکسها را به پرونده برگرداند و چند لحظه ای
متفکرانه به ما نگاه کرد.

— به نظرم برادرتون به این جریان مثل یک داستان و
فیلمنامه هم نگاه کرده. این گریم و این نکات بسیار ریز، و
مجبور بگم استادانه. اون هم زمانی که فهمیده بوده خانم
تهرانی به علت تصادف حافظه اش رو از دست داده و
چیزی یادش نیست. ولی خب اون هم بیکار ننشسته و
دست رو دست نگذاشته. سریع یه سناریو چیده و یکی از
همکارهاش که از قضا ظاهرا بهش نزدیک هم بوده رو
گریم می کنه و یه نقش کوچیک بهش میده و می فرسته
پیش خانم تهرانی. با یه نقش کوتاه چند دقیقه ای و یک

دیالوگ کوچیک. گفتید دقیقا چی گفته بود بهتون خانم
تهرانی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

— دقیق یادم نیست. ولی چیزی راجع به اینکه اونها برمی
گردند و نباید به کسی- اعتماد کنم و بچه ای که از دست
دادم، پسر بوده.

— بله، بله... دقیقا با برنامه. قدم به قدم. می خواسته از
همون اول بذر شک و تردید رو ایجاد کنه. اینکه توهم ها
دوباره بر می گردند. برنامه ای که داشته بی نقص بوده. با
گفتن این حقیقت که شما بچه ای از دست دادین، می
خواسته کاری کنه که شما فکر کنی که کولی واقعا داره کف
بینی می کنه و حرفهای کولی رو جدی بگیری. اونقدر جدی
بگیری که دیگه به کسی هم اعتماد نکنی.

#اوهم

#پارت_۲۳۱

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

— فکر می کنید چیزی هست که نیاز باشه بگین. هر چیزی که شاید کمکی بکنه تو پیدا شدن بچه و روند پرونده رو راحت تر بکنه

. نه فکر نکنم. نمی دونم...

واقعا نمی دانستم. باید می نشستم و کامل فکر می کردم.
— ایرادی نداره. اگه هر زمانی چیزی یادتون اومد. چیزی که فکر کردین که ممکنه کمک باشه، اطلاع بدین...
مکث کرد و چند ثانیه سکوت کرد.

— اهان یه نکته دیگه... این خانمی که در منزل شما، یعنی همون باغ بودند و آقای فرود رئوفی بیهوشش کرده بود، چند وقته برای شما کار می کنه؟

— سیمین خانم فامیله. دختر عموی نانتی مادرمه. خیلی وقته که کمک ما هست. تقریبا بعد از ازدواج من.
— ایشون هم زمانی که قبل از تصادف تو باغ بودین، با شما بود؟

— نه. اوایل که اصلا. فقط زمانی که حالم بد شد، یکی دو باری برای نگهداری من اومد.

. پس ایشون زمانی که شما تو ویلا بودین، کجا بودن؟
 قفل کردم. من حافظه ام را به دست آورده بودم اما گاهی
 پیش می آمد که چیزهایی را به خاطر نمی اوردم.

زیاد طولانی نبود و نهایتاً چند دقیقه و یا چند روزه به
 خاطر می اوردم. این هم یکی از آن موارد بود. فرحان که
 متوجه شد من به خاطر نمی اورم گفت:

— ایشون کلاً پیش ما نبودن. فقط برای آشپزی و یه سری
 کارها چند روز در هفته می اومدن کمک. اون زمان هم تو
 تهران بود. همسرش حالش خوب نبود و پیشش بود. گاهی
 می آمد برای من غذایی چیزی درست می کرد، ولی در نهایت
 سعی می کرد وقت بیشتری رو پیش شوهرش باشه.

. و بعد چی شد؟

این بار من که همه چیز را به یاد اوردم، گفتم:

— شوهرشون فوت کردن. دیگه کسی رو نداشت و بعد از
 تصادف، کامل اومد و پیش من موند.

به فرحان نگاه کردم. شگفت زده شده بو اما سرش را به
 نشانه تایید تکان داد.

بله، به خاطر آورده بودم. ان زمانی که همسر- سیمین خانم فوت کرد، من حال و روز خوبی نداشتم. ولی فرود به سراغم امد و تشییع جنازه را رفتم.

چشمانم را با ناراحتی روی هم فشردم. چه دوستی و صمیمیتی با هم داشتیم و چه پایانی.

بازپرس سرش را تکان تکان داد و گفت:
 . شما چی جناب رئوفی؟ شما باغ نمی رفتین؟
 . گاهی. خیلی کم.

— علت خاصی داشت که همسر- بیمارتون رو رها کرده بودین؟

حالت صورت فرحان، کاملاً سنگی و آرام بود و چیزی را نشان نمی داد. اما من میدانستم که حرف بازپرس چقدر برایش گران است. ان هم زمانی که خودش را در این جریان مقصر می دانست.

. ما یه سری اختلافها داشتیم.

بازپرس که به عقب تکیه داده بود و با نگاهی هوشمندانه به ما دو نفر نگاه می کرد، گفت:

. و این ربطی به شکایت تون از اقای سینا امرالهی داره؟

فرحان همچنان آرام و خونسرد بود.

. بله. اختلاف مون از ایشون نشات می گرفت.

. و ایشون کی هستن؟

. خواستگار قبلی همسرم.

— علت شکایت شما ایجاد مزاحمت برای همسرتون بوده،
درسته؟

. بله

بازپرس چند لحظه ای موشکافانه به فرحان نگاه کرد و بعد
گفت:

. زمانهایی بود که شما به همسرتون سر بزنید؟

. بله

. صدایی چیزی نشنیدید؟

. نه

— با وجود اینکه همسرتون میگفتن که صدای ناله و گریه
میاد هم، کنجاو نشدین؟

فرحان به من نگاه کرد. در عمق نگاهش پشیمانی زیادی دیده میشد. همانطور که نگاهش به من بود، رو به بازپرس گفت:

— فکر می کردم مشکل داره. مادرش رو دیده بودم. اون اواخر عملاً با کسانی که وجود نداشتن، حرف می زد و من واقعاً فکر می کردم که نیکی هم مثل اون شده. فکر می کردم که این صداها زاییده مشکلات روحی و روانی اش هستند...

نگاهش را از من گرفت و با صدای خفه ای ادامه داد:
. چیزی که به خاطرش تا آخر عمرم خودم رو نمی بخشم!

#اوهام

#پارت_۲۳۲

@Vip Roman

باز پرس باز هم چند ثانیه ایی فرحان را برانداز کرد. بعد در نهایت لبخند کوچک و مودبانه ایی زد و گفت:

— خیلی ممنون خانم تهرانی... کمک زیادی بودین. آماده باشین برای دادگاه. از شما هم ممنون جناب رئوفی...

مشخص بود که ملاقاتمان رو به پایان است. فرحان کمک کرد تا ایستادم و اعصاب را برایم نگه داشت.

باز پرس که داشت پرونده را در کازیه کنار دستش می گذاشت، گفت:

— فقط یه نکته جناب رئوفی... اگه هر زمانی فکر کردین چیزی هست که کمک می کنه به پیدا شدن خواهرزاده تون، خبر بدین. و در ضمن اگه می تونید، دنبال ردی از پدرتون هم باشید. احتمالاً که تو این پرونده و قتلها دست داشته. نمی دونم شاید اصلاً بچه طفل معصوم، دستش باشه.

. حتما!

از اتاق بیرون آمدیم و فرید را صدا زدند تا به داخل برود. کار فرید کمتر از ما به طول انجامید و سریع تر بیرون آمد و وقتی به خانه برگشتیم، متوجه شدیم که سیمین خانم هم

قرار است که فردا برای پاره ای از توضیحات، به آگاهی برود. ظاهراً می خواستند با سین جیم کردن همه اطرافیان، به نکته های مبهم پرونده بهتر دست رسی پیدا کنند.

و یک ساعت از آمدن ما به خانه نگذشته بود که مینا هم سروکله اش پیدا شد. ظاهراً او را هم خواسته بودند. به عنوان کسی— که بارها رو بارها به باغ رفت و آمد داشته است.

و همین مینا را شاکي کرده بود. اینکه گند کاری های برادر جانی و روانی فرحان، به او چه ربطی دارد و او نه سر پیاز است و نه ته ان.

فرحان مطلقاً حرف نمی زد و سکوت کرده بود. یا حوصله مینا را نداشت و یا اصلاً نمی خواست با او دهان به دهان شود.

روی مبل نشسته بود. نگاهش به اخبار تلوزیون بود، اما حواسش جای دیگری بود.

مینا به من گفت:

. هنوز هم نمی خوام بیای با من؟

صدایش آرام و اهسته بود. اما فرحان شنید. سرش شلاقی چرخید و به مینا نگاه کرد. مینا با عصبانیت ناشی از این که فرحان چند لحظه قبل جوابش را نداده بود و حالا به او نگاه میکرد، گفت:

. چیه؟

فرحان برخاست. آمد و جلوی مینا ایستاد. با پای ناقصم از جا پریدم و تا بین آنها قرار بگیرم. چون قیافه فرحان اصلا حالت آرامی نداشت. با حالتی کلافه گفتم:

. بسه مینا تو رو خدا!

مینا که کلا از اینکه او را هم خواسته بودند، به شدت شاکی بود، سرم داد زد و گفت:

- زهر مار و بسه مینا! اصلا تو خودت حالیت هست که تو چه مخمسه ای افتادی به خاطر این شو عرت!

فرحان قدمی جلو گذاشت. دستم را روی سینه اش گذاشتم تا او را عقب بزنم. اما با ملایمت دستم را گرفت و نگاهی کوتاه به من کرد.

. کاریش ندارم. مینا می خواد بره. مگه نه مینا؟

مینا با پرویی گفت:

. نه... من تا این بچه رو با خودم نبرم، جایی نمیرم.

فرحان اهی کشید و گفت:

. مینا من اصلاً تو مود خوب بودن نیستی.

صدای مینا دوباره بالا رفت.

— به جهنم! خواهرزاده من داشت می رفت اون دنیا، برای خاطر تو. تو و اون خانواده روانی ات...

. مینا...

لحن فرحان آرام، اما به طور مرگباری خطرناک به نظر می رسید.

من اگر جای مینا بودم، همان لحظه از در بیرون می زدم. اما مسئله این جا بود که خاله ی من یا زیادی متهور بود و یا احمق. یا هر دو، که اصلاً و ابدا هم ملغمه خوبی نبود.

. من از برادر خودم شکایت کردم...

مینا به میان حرفش آمد.

. از برادر قاتل خودت!

فرحان پوزخند کوچکی زد.

. نکته جالبی بود. پس من هر کاری ازم برمیاد...

مینا دوباره به میان حرفش امد

— اره می دونم. همه تون دیوونه هستید. نیازی نیست جار بزنی!

فرحان همچنان آرام بود. حالا سیمین خانم هم به بحث ما اضافه شده بود و با نگرانی کنار من ایستاده بود، تا در صورت لزوم مواظب من باشد.

— می دونی تو با زندگی ما چی کار کردی، مینا؟ تو کاری کردی که نیکی نسبت به من بدبین بشه و من نسبت به اون. تو کاری کردی که نیکی علاقه اش رو به من و زندگیمون از دست بده. تو کاری کردی که من تو بحرانی ترین حال و احوال زنم، اون رو تنها بذارم. چیزی که الان شده خوره، افتاده تو تمام ذهن و روانم. تو...

#اوهام

#پارت_۲۳۳

@Vip Roman

— صبر کن... پیاده شو با هم بریم. به من هیچ ربطی نداره. اگه تو هر روز با یه منشی- بودی، اگه تو خیانت می کردی، اگه نیکو عقل پیدا کرده بود و می خواست ولت کنه، هیچ ربطی به من نداره. به جای اینکه دنبال مقصر- باشی، ببین خودت چه غلطی کردی؟

فرحان چند لحظه او را نگاه کرد. در مرز انفجار بود، اما همچنان آرامشش را حفظ کرده بود.

. من با منشی ام بودم؟

مینا شانه اش را بالا داد و نگاهش را جای دیگری داد.

. حتما بودی دیگه. از من می پرسی؟

— بله از تو می پرسم. از کسی که ذهن زن من رو مسموم می کرد.

. به من ابدًا هیچ ربطی نداره.

— نه، وایسا! چرا ربطی نداره؟ جواب بده. من با منشی- ام بودم؟

مینا دوباره از نگاه کردن به او اجتناب کرد. مینا دروغ می گفت. انقدر او را می شناختم که بدانم حالت او در دروغ گفتن، چطور است. شاید چند ماه قبل، من هیچ چیزی

یادم نبود. اما حالا دیگر میدانستم و خصوصیات اخلاقی او را به یاد آورده بودم.

. جواب بده مینا!

لحتم محکم بود. جوری که فرحان با تعجب نگاهم کرد.
- تو گفتی که فرحان با منشی اش رابطه داره. بگو... جواب بده که از روی چه فکری این رو به من گفتی
مینا بهت زده نگاهم کرد.

. نیکی... وای خدا...

نگذاشتم حرفش کامل شود.

. جواب بده مینا!

برای لحظه ای حالت و تحکمی که در صدایم بود، مرا به یاد بابا انداخت. بابا فوق العاده آرام و ملایم بود. اما وقتی که از چیزی ناراحت میشد- انچنان تحکمی پیدا می کرد که طرف مقابل را سر جایش می نشاند.

مینا با ناراحتی سر جایش جنبید.

- خب من این طوری فکر می کردم! چند بار با منشی اش دیدم که تو ماشین بودن.

فرحان گفت:

. چند بار دیدی؟

نمیدونم، چه می دونم!

بعد کنار کشید و به طرف کیفش که روی مبل بود رفت و گفت:

— اصلاً به من چه! اگه میای، بیا. اگه هم که نه، دیگه من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم...

به میان شعر گفتنش پریدم و گفتم:

. نه... جایی نمیری. جواب بده. چند بار؟

مینا بهت زده نگاهم کرد. بعد با حالتی که می دانست راه گریزی ندارد، شانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

. دو بار شاید

به فرحان نگاه کردم و منتظر جواب او شدم. فرحان بدون مکث و بدون طفره رفتن گفت:

. رسوندمش مترو. بعد هم که دیدم تو ناراحتی، ردش کردم. آقای محمدی رو اوردم که الان مدتها منشیمه....

مینا تمسخر امیز خندید و گفت:

— اره حتما. فقط رسوندیش مترو و تو ماشین برات می خندید. خودت که یه بارش با من بودی نیکو، دیدی

فرحان که مشخص بود از این بحث به شدت خسته شده است، با بی حوصلگی چشمم را مالید و گفت:

— از طرف من چیزی نبوده. اگه اون خیالی تو سرش بوده، من مقصر نیستم...

بعد نگاهی عمیق به مینا کرد و گفت:

. مثلا اگه تو چشمت دنبال من بوده، مقصرش من هستم؟

مینا ابتدا رنگش پرید و بعد انقدر قرمز شد که فکر کردم هر لحظه مثل یک انار فشرده شده، می ترکد.

. نه بابا! خیلی خودت رو دست بالا می گیری!

خنده اش تمسخر امیز بود. اما من نگاهم روی او دقیق شده بود. مینا که نگاهم را دید از جا پرید و گفت:

. وای نیکو تو رو خدا نگو که این خزعبلات رو باور می کنی

چیزی نگفتم و همچنان نگاهم روی او بود. حالا مینا لحظه به لحظه رنگش تیره تر میشد.

— من دیگه یه ثانیه هم این جا نمی مونم. تو هم اگه می
خوای، بیا.

نگاهم کرد. جوابش را ندادم و همچنان نگاهش می کردم.
نگاهی که احتمالا او را معذب کرد.

#اوهم

#پارت_۲۳۴

- وای بسه تو رو خدا نیکو! یه جوری نگاه نکن که فکر کنم
باور کردی. ایشون داره موقعیت رو به نفع خودش می
پیچونه!

همچنان جوابش را ندادم. فرحان هم چیزی نگفت.
درست مثل کسی که آخرین حرف را زده و دیگر حرفی برای
گفتن ندارد.

مینا کیفش را برداشت و به طرف در رفت.
نظرت عوض شد، خبرم کن.

در را انچنان محکم به هم کوبید، که احتمالا تمام ساختمان را مطلع کرد.

بدون آنکه به سیمین خانم و فرحان که با نگرانی نگاهم می کردند چیزی بگویم، به اتاق رفتم.

روی تخت ولو شدم و مدت زمان طولانی بدون آنکه کاری بکنم، فقط به سقف خیره شدم.

حس یک بازنده را داشتم. حس کسی- که همه چیزش را از دست داده. عصبانیت و غم و حسرت، درونم می جوشید و می خروشید.

مینا عملا در وسط بحث گذاشت و رفت. و من واقعا نمی دانستم ان را باید به چیزی تعبیر کنم.

ناراحت شدن او، یا فرار کردن؟

یک ساعت بعد، فرحان به اتاق آمد. روی تخت نشست و محتاطانه دستم را در دستش گرفت. گفتم:

. چرا این حرف روزدی؟ واقعا گفتم؟

چانه اش را بالا داد.

. نمی دونم. الان همین جوری پروندم. ولی خیلی وقت پیش

ها به بار فرود به من گفت که مینا همیشه از تو خوشش

می اومده. می گفت این رفتارهای مینا، یه سرچشمه ای داره. بدون دلیل نمیشه. من باور نکردم. یعنی اصلا درباره اش فکر هم نکردم. گفتم که، الان هم همین جوری پروندم. نمی دونم... شاید هم پس ذهنم بود و یه دفعه اومد به دهنم. نمی دونم... شاید همین حالا هم بی ربط بود.

با ناراحتی و دودلی که نمی توانستم جلوی ان را بگیرم، گفتم:

. به نظرت بود؟

چانه اش را بالا داد.

. نمیدونم واقعا. زنها بیشتر تو این چیزها تیزین هستن.

چیزی نگفتم. چون واقعا و از ته دلم می خواستم که این نباشد. ترجیح می دادم که این حس بدی که حالا داشتم، فقط یک حساسیت الکی باشد. مینا چیزی نگفته بود، اما من به شدت درگیر شده بودم. ان حالت صورتش، رفتارش که یک دفعه گذاشت و رفت. درست وسط بحث. و چیزی که فرحان می گفت، مدتها قبل فرود به او گفته بوده است.

فرود هر چه بود، احمق نبود. او بسیار باهوش بود و روی رفتارها و واکنش های اطرافیانش، کاملاً دقیق میشد. اگر غیر از این بود که الان مقام خوف انگیز ترین قاتل زنجیره ای چند سال اخیر را از ان خود نمی کرد.

اگر او چیزی گفته بود، جای تامل داشت. از طرفی اصلاً دوست نداشتم که راجع به ان، حتی فکر کنم.

پرسیدم:

. فرود بهت گفت؟

سرش را تایید امیز تکان داد. اما چیزی نگفت.
. تو باور داری؟

چند لحظه ای متفکرانه نگاهم کرد. نمی دانم چه در سرش بود. مخالفت، یا اینکه میخواست جوری جریان را پیش ببرد که موافقت نشان داده نشود.

— واقعا نمی دونم. برام مهم هم نیست. الان هم یه چیزی پروندم که مینا عصبی بشه، بره. جواب هم داد.
چیزی نگفتم، اما ته دلم همچنان اشوب بود.

#اوهام

#پارت_۲۳۵

فرحان این پا و آن پا می کرد. می خواست حرف بزند. اما
برایش سنگین بود. او اصلاً و ابدا نتوانسته بود ذره ای با
این جریان کنار بیاید.

البته که کنار آمدن، قطعاً سخت بود. اما حس میکردم
فرحان علاوه بر از دست دادن خیلی چیزها، مثل برادری
که به او عشق می ورزید، درباره من هم حس بدی داشت.
نمی توانست خودش را ببخشد. نمی توانست فکر نکند.

از همه طرف تحت فشار بود. خواهری که تکلیفش معلوم
نبود. خواهرزاده ای که معلوم نبود، زنده است یا مرده، و
برادری که مهربانانه ترین حکمی که می توانست بگیرد،
زندگی کردن بقیه عمرش در اسایشگاه بود.

عملا او که همیشه سعی می کرد روی خانواده کنترل داشته باشد و انها را جمع و کنار هم نگه دارد، به بدترین شکل ممکن شکست خورده بود.

تلفنش زنگ خورد و برای جواب دادن رفت. حس کردم که نفس راحتی کشید. این که مجبور نیست حرف بزند. آقای محمدی بود و بعد از ان هم یک مشتری تماس گرفت که مدت زیادی از وقتش را گرفت.

نیمه های شب بود که از خواب بیدار شدم و دیگر نتوانستم بخوابم. خسته بودم، اما خوابم نمی برد و قطار افکارم متوقف نمیشد.

حالا دیگر توهمات کاملاً از بین رفته بود. من داروهایی را مصرف می کردم که به قول دکتر، یک پاکسازی برای اعصاب و روانم باشد. اما خوابم به شدت نامیزان بود. بیشتر شبها بیدار می ماندم و صبح می خوابیدم.

همیشه خسته بودم و انرژی کمی داشتم. غلت خوردم و به فرحان که خواب بود، نگاه کردم. روز قبل به دیدن پدر شوهر و مادر شوهر فرحناز رفته بودیم. انسانهای بسیار خوبی بودند. بیچاره ها با اینکه تنها نوه شان گم شده بود و معلوم نبود که مرده یا زنده است و تنها مقصر این وضع هم خانواده رئوفی بودند، اما آنها با روی باز و گشاده رویی با ما برخورد کردند.

فقط گریه های مادر بزرگ دارا به شدت مرا به هم ریخت. پیرزن بیچاره اشک های از سر غم و استیصالش، درداور بود. پدر بزرگ دارا گفت که حتی مزدگانی هم برای کسی که خبری از بچه داشته باشد، تعیین کرده است.

اما همچنان خبری نبود. پلیس عکس بچه را پخش کرده بود و حتی به تمام فرودگاه ها و ترمینالها و ایستگاه های قطار هم اطلاع رسانی شده بود.

اما همچنان مثل اینکه بچه طفل معصوم یا واقعا زنده نبود و یا اینکه در جایی مخفی شده بود. فرحان عقیده راسخ داشت که اگر بچه زنده باشد، جایی است که پدرش انجاست.

دوباره غلت زدم. افکارم ناخواسته، به سمت ماه ها قبل کشیده شد. زمانی که در باغ بودم. قبل از تصادف.

لحظه به لحظه گذشته، جلوی نظرم آمد و من برای ثانیه ای فکر کردم که فراموشی هم نعمتی بود.

از جا برخاستم. دیگر نمی توانستم بخوابم. برخاستم و لنگ لنگان به اشیپزخانه رفتم. در همان حال با انگشتانم محاسبه می کردم که چه زمانی از شر این گچ ها خلاص می شوم.

از کابینت، چای تی بگ بابونه که سیمین خانم برای کم خوابی و آرامش برایم گرفته بود را در آوردم و کتری را به برق زدم.

بعد چای درست کردم و به بالکن رفتم. هوای دم عید بود. اما نصف شب به شدت سرد بود. پتویی با خودم بردم و روی یکی از صندلی های پلاستیکی بالکن نشستم. آسمان صاف بود و هوا به طور اعجاب انگیزی تمیز بود. دوباره به یاد باغ افتادم. انجا را دوست داشتم. بهترین خاطرات کودکی من از بابا و مامان و بابا بزرگ و مامان بزرگ، از ان باغ بود. اصلا دوست نداشتم که مجبور به فروش انجا شوم

#اوهم

#پارت_۲۳۶

از طرفی اصلا دل رفتن و قدم گذاشتم به انجا را هم نداشتم.

حس میکردم که اگر به انجا برگردم، در میان خاطرات بد، گیر می افتم. ان توهمات وحشتناک، و ان صحنه های که دیده بودم. هیچ ادمی نباید آنچه که من دیده بودم را می دید. انها برای ادامه یک زندگی نرمال، سم بود.

اینکه هر روز، قبل از بیرون آمدن از رختخواب، ناخودآگاه به این فکر کنی که مدتها قبل، زنان و دخترانی در زیر زمین خانه ات سلاخی شده اند.

در بالکن باز شد و فرحان با چشمانی خواب الود به بیرون سرک کشید.

.چی شده؟

.هیچی، برو بخواب. من بیخواب شدم.

نگاهم کرد و بعد رفت. اما چند لحظه بعد برگشت. متوجه شدم که لباس پوشیده بود. آمد و روی صندلی دیگر نشست. خمیازه اش را فرو خورد و با حالتی پرسشی- به فنجان درون دست من نگاه کرد.

.چای بابونه. تجویز سیمین خانم، میخوری؟

گوشه لبش بالا رفت اما سرش را به نشانه نفی تکان داد و بدون آنکه چیزی بگوید به دوردست و آسمان خیره شد.

. من مامانم رو پیدا کردم...

چیزی نمانده بود که با چای خفه شوم. به او نگاه کردم. همچنان به آسمان خیره بود.

— من نمی دونم تروما ها و مشکلاتی که ادمها تو یه مقطعی از زندگیشون تجربه می کنن، چه تاثیری روی بقیه زندگیشون می ذاره. اما این رو میدونم که قطعاً تاثیرات خوبی نمی گذاره...

مکث کرد و نیم نگاهی به من کرد.

— به ما نگاه کن. فکر می کردم که ما تافته جدا بافته ایم. فکر می کردم که اینها همه اش حرف و ادم باید بتونه خودش زندگیشون رو بسازه. ولی حالا بین... دقیقاً برگشتیم به نقطه اول.

چیزی نگفتم چون اصلاً نمیدانستم چه باید بگویم.

— بابا هم باهوش بود. خیلی اجتماعی، خیلی مردم دار و خوش مشرب. کلی دوست داشت. کار داشت، پول داشت، زندگی عالی داشت. اما من نمیدونستم زیر پوستش چه خبر بود. فقط می دونستم که یه چیزی هست. یه چیزی زیر اون ظاهر بی نقص، وُل می خورد.

. بابات دوست بابام بود.

سرش را تایید امیز تکان داد.

— ادم فوق العاده ای بود... هست. اگر باهاش آشنا می شدی، نمی توانستی دیگه فراموشش کنی. چون تاثیر انچنان قوی روی تو می گذاشت که همیشه تو نظرت می موند. ولی همین ادم، یه روز خیلی عادی و راحت، زنش رو خفه کرد.

نتوانستم از خروج صدای حاکی از ترس و انزجاری که از دهانم بیرون امد، جلوگیری کنم.

. من پیداش کردم. من رسیدم و خونه و سریع متوجه شدم که یه چیزی درست نیست. من...

اهی کشید و دستش را میان موهایش کشید.

— خونه ساکت بود. مامان عاشق موزیک بود. همیشه تو خونه ما، صدای اهنگ می اومد. ولی اون روز خونه ساکت بود. من دنبال مامان گشتم. صداش کردم، ولی جواب نداد...

دستش را از میان موهای اشفته اش بیرون کشید و روی دهانش کشید.

.اون تو تخت افتاده بود. صورتش سفید بود. همه جا...
چشمانش را روی هم فشرد.

— جوری به هم ریخته بود، مثل اینکه بمب وسط اتاق خواب منفجر کرده بودن. من قفل کرده بودم. اینقدر شوکه شده بودم که همین طور اونجا ایستاده بودم و به مامانم نگاه می کردم. من اگه زودتر به خودم اومده بودم شاید بقیه مجور نبودن چیزی که من دیده بودم، رو ببینن. ولی من اونقدر اونجا ایستادم که بقیه هم رسیدن.

دستم را روی دستش گذاشتم. این تقصیر او نبود اما او خودش را مقصر- می دانست. درست مثل جریان من. او مقصر- نبود که برادر دیوانه اش به من قرصهای روان گران قوی خورانده بود. اما او به شدت در عذاب غرق شده بود.

دوباره کف دستش را روی دهانش کشید.

— نمی دونم... همیشه می دونستم این فرود بود که از نظر شخصیتی شبیه بابا بود. همون هوش، و همون شخصیت تاثیر گذار، بامزه و دوست داشتی. جوری که وقتی باهات آشنا میشد، دوست داشتی که رابطه ادامه دار باشه. من و فرید همیشه متفاوت بودیم. ما خشک و انعطاف ناپذیر

بودیم. فرحناز خجالتی و کم حرف بود و همیشه همه فکر می کردن خودش رو می گیره. ولی این فرود بود که تو هر جمعی برق می زد و ادمها رو به طرف خودش می کشید...

#او هام

#پارت_۲۳۷

به من نگاه کرد.

. نمی دونم... شاید باید بیشتر حواسم بهش می بود.

. این ها هیچ کدوم تقصیر تو نیست.

چیزی نگفت، اما مشخص بود که حرفم را قبول ندارد.

. مامانت واقعا به بابات خیانت کرده بود؟

چند لحظه ای چیزی نگفت.

. نه... نمی دونم...

نفسش را بیرون داد.

. مامان شخصیت خیلی جذابی داشت. زود جوش و خوش برخورد و خنده رو بود. به خودش می رسید. زیبا بود، به روز بود. اگه اینها خیانت محسوب بشه، اره بوده. اما از نظر من، مامان فقط عاشق زندگی بود. شخصیت پر هیاهویی که داشت، شاید غلط انداز بود. شاید ناخواسته باعث جلب توجه همه و جنس مخالف میشد. ولی اینکه چیزی باشه، نه نبود.

. بابات حسود بود؟

چانه اش را بالا داد.

— نمی دونم. بابا... بابا مثل کسی بود که دوست داره که چیزهای خوب رو از بین بیره. دوست داشت که زیبایی رو بشکنه و از ریخت بندازه. دنیاش سیاه بود. مصطفی علی رغم چهره مردمی که داشت، ولی از داخل پوک بود. نقاشی هاش همه یه تم ترسناک داشت. تو همش بلا استثنا رنگ ها به شدت تیره و خفه بودن. اتاق کارش همیشه باعث میشد ادم توش یه حس مورمور شدن و مرموز داشته باشه. فرحناز از اتاقش می ترسید. من و فرید هم زیاد

راغب نبودیم اونجا بریم و حدس بزن کی دوست داشت
 که تو اون اتاق وقت بگذرونه؟ پیش بابا؟
 فقط نگاهش کردم. یک ابرویش را بالا برد.

— باز میگی من مقصر نبودم؟ من نشونه ها رو دیده بودم.
 ولی از یاد برده بودم. یا عشق به برادرم و اینکه بتونم
 خانواده رو سرپا نگه دارم، اینقدر زیاد بود که باعث شد
 اهمیتی ندم و اصلا از یاد ببرم. نمی دونم شاید هم اشتباهم
 از همون اول بود که همه رو راضی کردم که از بابا بگذرن.
 فرید رو با التماس راضی کردم. فرحناز و فرود به سن
 قانونی نرسیده بودن...

کمی به جلو سر خورد و لم داد و سرش را به عقب تکیه
 داد. دستانش را روی شکم اش به هم گره کرد و به آسمان
 خیره شد.

— مصطفی ویتترین خیلی عالی داشت. دوستاش و همکارش،
 عاشقش بودن. شرط می بندم که فرود هم دقیقا همین
 طور بوده. ولی نمی دونم...
 چانه اش را بالا داد

— مثل اینکه هر دو نفرشون خمیرشون یکی بود. از داخل پوک و فاسد و کرم خورده

مدت طولانی هر دو نفرمان چیزی نگفتیم. عاقبت او برخاست و کمک کرد تا من هم بلند شوم. برای لحظاتی مرا نگه داشت و فقط نگاهم کرد.

.هر چی پیش بیاد، می خوام این رو بدونی که من هیچ وقت توی زندگیم کسی رو اندازه تو دوست نداشتم. موهایم را کنار زد و پیشانی ام را بوسید.

.چیزی قرار نیست پیش بیاد. خنده ای تلخ کرد.

— همه چی پیش اومده. از همون لحظه ای که برادر عزیز من قصد جون تو رو کرد، همه چی عوض شد. دیگه هم مثل سابق نمیشه.

تلخی و اندوه عمیقی که در صدا و نگاهش بود، مرا ترساند. ما به رختخواب رفتیم، اما هر دو نفرمان مدت زیادی طول کشید تا خوابیدیم.

#اوهام

#پارت_۲۳۸

فصل بیست و یکم

صبح وقتی که از خواب بیدار شده بودم، گیج بودم. شب قبل باز هم درست نخوابیده بودم. اما حداقل دیگر پام گیج نداشت. اما هنوز نمی توانستم درست راه بروم و باید به فیزیوتراپی می رفتم که هنوز فرصتش را پیدا نکرده بودم. سریع آماده شدم و فرحان که منزل نبود، به سراغم آمد. من لباس ساده و مقنعه پوشیده بودم و یکی از عصاها را هم با خودم بردم. چون راه رفتنم را راحت تر می کرد.

در ماشین فرید، منتظر ما بود. اما گرفته بود و فقط یک سلام بی حوصله کرد.

دادگاه با یک سرعت عمل فوق العاده، خیلی سریعتر از آنچه که فکرش را می کردیم برگزار شده بود.

پلیس شواهد دیگری به دست آورده بود که احتمالاً قتل‌های بیشتری در طی سال‌های متمادی زیادی انجام پذیرفته است.

چیزی که باعث شد موهای تنم سیخ شود.

زمانی که ما یک خانواده بودیم و او دوستم بود و ما با هم خیلی زندگی و مناسبات شیرینی داشتیم، او همان زمان ادم می کشته است.

چیزی که اصلاً نمی توانستم درک کنم. اینکه

پسری که انقدر خوش خلق و شیرین و خوش برخورد و باهوش بود و یک دوست و همراه خوب و یک انسان واقعی به نظر می رسید، چنین سایه ترسناک و سیاهی داشته باشد.

نمی توانستم به این فکر نکنم که زمانهایی که ما مهمانی می دادیم و شوخی می کردیم و به زندگی عادی مان ادامه

میدادیم، او یک نفر را از صحنه زندگی محو کرده بوده است.

دادگاه شلوغ بود و ذهنیت مرا از تمام چیزی که فکر می کردم دادگاه باید باشد، به هم ریخت.

یک اتاق بزرگ و چند میز و صندلی. نه آنچه در فیلمها نشان داده میشود.

اما جلسه اول، علنی بود. احتمالا می خواستند ببیند تا چه حد جلو می روند و تا چه حد جریان رو به وخامت می گذارد و بعد برای جلسات بعد تصمیم به علنی یا غیر علنی بودن، بگیرند.

خبرنگارها و روزنامه نگارها، در بیرون دادگاه می چرخیدند و با هم تبادل اطلاعات می کردند. ان طرف تر، چندین خانواده ایستاده بودند که بعد فهمیدم خانواده مقتولین هستند.

چهره هایی بهت زده و گیج و بیچاره داشتند. مثل اینکه نمی توانستند درک کنند که چرا این جا هستند.

مگر چه گناهی در زندگی کرده اند که این عقوبتشان است. همه شان گریه می کردند و بهت زده بودند.

و من دایم سعی می کردم که جلوی خودم را نگه دارم تا زیر گریه نزنم.

فرحان کت و شلوار پوشیده و کاملاً شیک بود اما حالت صورتش جوری بود که حس می کردم هر لحظه از هم فرو می پاشد و پودر میشود.

با شروع دادگاه فهمیدم که اصلاً و ابداً قرار نیست که جریان به راحتی و شسته و رفته پیش برود...

گریه های خانواده مقتولین، توضیحات و جزئیات تهوع آور و مشمز کننده دادستان و وکیل مقتولین، و پزشک قانونی، هر ثانیه به جو فاجعه بار دادگاه اضافه می کرد.

هر لحظه احساس می کردم که با گوش دادن به اینها، با سر و مستقیم، به داخل یک فیلم ترسناک سقوط کرده ام.

اصلاً مگر میشد کسی تا این حد از انسانیت سقوط کند؟ اصلاً این حجم از شرارت وجود داشت؟

با اظهارات و جزئیات بیان شده، به نظر می رسید که همان اندک توان خانواده مقتولین هم از بین رفت و آنها فرو پاشیدند.

گریہ های هیستریک و بہت و حیرت یک عده شان، درد اور بود.

و چیزی کہ در این میان تمام توجہ ہا را بہ خودش جلب کردہ بود، حالت بسیار آرام فرود بود.

جوری با آرامش گوش میداد، مثل اینکه سر کلاس درس بود.

بسیار خونسرد و بی تفاوت. مثل اینکه اصلاً آنها از او حرف نمی زدند و او داشت این اظهارت را کہ متعلق بہ کس دیگری بود، گوش میداد. همانقدر بی تفاوت و بی طرف و همانقدر آرام.

اگر لباس مخصوص زندان او و جواب دادن بہ برخی سوالات کہ از او میشد نبود، شاید کسی. او را با یک کارمند بی طرف دادگستری، مثلاً منشی دادگاہ، اشتباہ می گرفت.

#اوہام

#پارت_۲۳۹

اظهارات و به عبارتی اعترافاتش، همه در کمال آرامش و ادب بود.

جوری که اگر کسی— بی اطلاع از جریان بود، حتی از این ادب و آرامش او، خوشش هم می آمد.

حتی در جایی وکیل یکی از قربانیان نکته ای را به اشتباه اشاره کرد، فرود خیلی خونسرد او را تصحیح کرد.

و این جایی بود که دادستان و قاضی هم به نظر کمی حیرت زده شده بودند. حتی با وجود پرونده های ریز و درشتی که شبانه روز از زیر دستانشان رد میشد.

قاضی سوالی را پرسید که متوجه نشدم، ولی جواب فرود جالب توجه بود.

" البته که تصحیح میکنم. من برای این کار، برای این پروژه، زحمت کشیدم. پشت هر پرده و سکانسش، فکر بوده. دوست ندارم کسی با اشتباه..."

رو به وکیل قربانی کرد و به سرش تکان کوچکی داد
 " عذر می خوام از شما... کسی- با اشتباه، ارزش کار من رو پایین بیاره"

و بعد از آن بود که یک تنفس کوتاه داده شد و احتمالاً در همین بین بود که پیشنهاد شد تا روانشناس پزشکی قانونی فرود را ببیند.

نمی دانم چه تاثیری در حکم داشت و اصلاً برای چه بود. اما قرار به این کار شد.

در جلسه که بعد از تنفس بود، راجع به قربانیان گفته شد.

همه شان دختران و زنان جوانی بودند که جویای کار در زمینه بازیگری و یا رشته های وابسته به آن بودند.

فرود با وعده کار با آنها دوست میشده است و در نهایت در میان آنها، دست چین می کرده است. البته که بودند زنانی که از این رابطه جان سالم به در برده بودند.

یا فرود واقعا برای آنها کاری پیدا کرده بود و به آنها کمک کرده بود و یا اینکه نه، به آنها گفته بود که نمی تواند برایشان کاری انجام دهد و آنها به خیر و خوشی از هم جدا شده بودند.

و دانستن این چیزی بود که مرا به شدت سورپرایز کرد.

در جلسات بعدی دادگاه، زمانی که ان دختران و زنان برای شهادت به دادگاه آمدند، چه انهایی که با کمک فرود به جایی رسیده بودند و چه انهایی که او نتوانسته بود برایشان کاری پیدا کند، همه شان می گفتند که فرود یک جنتمن واقعی بوده است و در تمام مدت دوستی شان، هرگز حتی یک کلمه هم پس و پیش از او نشنیده بودند که نشانی حتی بر پیشنهاد بی شرمانه بوده باشد. همه انها می گفتند که در رابطه با دوستی او بسیار احساس آرامش و امنیت داشتند. دوستی شان خیلی پاک و از طرفی بسیار عالی بوده است. طوریکه همه انها، حتی انهایی که فرود نتوانسته بود برایشان کاری پیدا کند هم، بعد از پایان رابطه باز هم با او در تماس بودند.

همه شان به شدت از این اتفاق شوکه بودند و می گفتند که اصلا باورشان نمی شده است که شخصیتی مثل فرود رئوفی، بتواند چنین کارهای سیاهی را انجام دهد.

یکی از انهایی که فرود برایش کاری انجام داده بود، همان زن کولی فالگیر بود. او گفت که ان کار و نقش را، چون فرود به او گفته بود که این تست بازیگری است، برای جبران کمک فرود انجام داده بوده است. و این که او فکر

می کرده من یکی از تست گیرنده ها هستم. کمی شک داشته است که چرا هیچ دوربینی نیست اما با دیدن من ان روز در دفتر ان سینماگر، فکر کرده که احتمالا تست لایو و تاثیری بوده است.

ولی چیزی که جالب بود این بود که در این میان، فرود چرا و چگونه دست به انتخاب می زد.

چیزی که با وجود سوالات مکرر دادستان و قاضی و وکلای قربانیان، همچنان مبهم باقی مانده بود.

او روی چه حساب و کتابی یک عده را انتخاب میکرد و یک عده را رها می کرد و حتی بعد از سالها همچنان با انها دوست و رفیق می ماند.

چه معیاری برای این انجام این کار داشت؟ چه فکر و چه عقیده ای؟

در میان قربانیان همه جور آدمی بود. از ادم مذهبی گرفته، تا یک دختر به روز و الامد. حتی یک زن شوهر دار هم بود. و این واقعا عجیب بود.

دادگاه ها بسیار فرساینده و خسته کننده بودند. طوریکه من بعد از پایان هر جلسه تا ساعتها در خلوت گریه می کردم.

فشار خیلی از مسایل روی شانه ام بود. اما چیزی که به شدت نگرانم کرده بود، فرحان بود. وزن کم کرده بود و از همیشه کم حرف تر شده بود.

#او هام

#پارت_۲۴۰

فرید دیگر عملا آمده بود و با ما زندگی می کرد. حس می کردم که او هم به شدت نگران فرحان است و می خواست با حضورش، کمی اوضاع را نرمالیزه کند.

همه چیز به سرعت حلزون پیش می رفت و من فکر میکردم که این وضع تا آخر عمر ادامه پیدا می کند.

این همه فشار و استرس. اما در جلسه سوم، ناگهان ورق برگشت.

روانشناسان پزشک قانونی، بعد از ساعتها صحبت با فرود و راونکاوی، گزارشی را ارایه کردند که می توان گفت رسماً پلیس و کارگهان را پی نخود سیاه فرستادند.

در گزارش پزشک قانونی آمده بود که انها احتمال می دهد که همه قتلها کار فرود رئوفی نیست و احتمالاً بیشتر و یا شاید حتی تمام قتلها، کار مصطفی رئوفی است.

البته که تمام کارهای اجرایی و برنامه ریزی و به قولی سناریو، کاملاً به عهده فرود بوده است. تمام هماهنگی ها و حمل و نقل جسد، گاهی اوقات شکنجه ها و ازار و اذیت ها، اشنایی ها و پیدا کردن موردها، همه و همه... به عهده فرود بوده است.

اما قتل ها؟ یا حداقل بیشتر قتلها؟ نه. انها عقیده داشتند که در راونکاوی ها و صحبت هایشان به این نتیجه رسیده بودند که در بسیاری از موارد فرود حتی نمی دانست که قتل با چه وسیله ای بوده است. و یا چه زمانی انجام شده است.

وقتی فکر کردم متوجه شدم که این احتمالاً بی جا نیست.

چون جاهایی بود که فرود تنها می گفت یادم نمی آید. یادم نمی آید که مثلاً فلان قربانی را چطور کشتم. اما یادش بود که چطور جسد او را برده و در چه جایی رها کرده است.

پزشکی قانونی با کنار هم قرار دادن همه این باگها و همینطور روش های روانکاوی، متوجه شدند که احتمالاً بیشتر قتلها کار رئوفی بزرگ بوده است.

اما چرا فرود این کار را کرده بود؟ و چرا در این جنایت بزرگ سهیم شده بود؟ پزشک قانونی یک دلیل آورد که البته دادگاه با تردید آن را رد کرد. مهرطلبی بسیار زیاد فرود.

من نفهمیدم که چطور روانپزشکان پزشک قانونی به این نتیجه رسیده بودند، اما آنها عقیده داشتند که فرود برای خشنودی و رضایت پدرش، با او همراه شده است.

ناخودآگاه به یاد روزی افتادم که من و فرحناز گیر او افتاده بودیم. او درنهایت با پدرش تماس گرفت. با او تماس گرفت تا او بیاید و من، و یا حتی فرحناز را بکشد.

مکالمه اش را یادم نبود. اما چیزی در این مایه ها بود که به مشکل برخوردیده است و پدرش باید خودش را برساند.

و به این ترتیب بود که جلسه بعدی که قرار بود بعد از تعطیلات عید نوروز باشد، به تعویق افتاد. و من و فرید و فرحان در سکوت کامل به خانه برگشتیم. در آشپزخانه فرید را گیر انداختم. فرحان به حمام رفته بود

. چی فکر می کنی؟

فرید زیر هود گاز رفت و سیگاری اتش زد.

. این که دیگه خودم رو هم نمی شناسم!

با انگشت اشاره و شصت اش، پل بینی اش را ماساژ داد و با لحن خسته ای گفت:

— فرود بچه تر از ما بود که اون اتفاق افتاد. ته تغاری بود. خیلی به بابا وابسته بود. اینقدر که به بابا وابسته بود، به مامان وابسته نبود.

پک محکمی به سیگارش زد و شانه اش را کمی بالا داد.

— ولی اینکه چطور بابا رو پیدا کرده و چی بین شون ردوبدل شده که این کارها رو برای خاطر بابا کرده، واقعا نمیدونم دست به سینه شدم و به کانتر تکیه دادم.

— یعنی بابات گفته بیا اون دختر رو بیار من بکشم؟ یا چه می دونم، مثلاً کمک کن با هم این رو بکشیم، بعد من دیگه دوستت دارم؟

— نه... ولی در عمل بهش نشون داده که اگر با من باشی و کمکم کنی، بچه خوب من و تنها بچه ی من میشی!

هر دو نفرمان با حرف فرحان از جا پریدیم.

یک حوله دور کمرش بود و یکی هم روی موهایش انداخته بود.

آمد و نگاهی به ما دو نفر انداخت و از یخچال آب خورد. نگاهی به اندامش کرد. به شدت لاغر شده بود. شکم اش کاملاً تو رفته بود.

بطری آب را به یخچال برگرداند و دوباره به ما دو نفر نگاه کرد. فرید آخرین پک به سیگارش را زد و گفت:

. من باور نمی کنم.

فرحان به آرامی حوله را در موهایش کشید.

. غیر قابل باور هم نیست.

فرید سیگارش را خاموش کرد و با حالتی خسته گفت:

. تو دوست داری کہ این باشہ.

#اوہام

#پارت_۲۴۱

. تو دوست داری کہ این باشہ.

فرحان حولہ از موہایش برداشت و گفت:

— ارہ... معلومہ کہ دوست دارم این باشہ. ولی فکر می کنم کہ چیزی از بار گناہ کثافت کاری برادرم کم می کنہ؟ نہ. قطعاً نہ. ولی تہ دلم دوست دارم فکر کنم کہ...

نگاہی بہ ما کرد. بعد چشمانش را با حالتی دلمردہ و خستہ روی ہم فشرد.

— کہ اونقدر شیطان نبودہ. باور اینکہ کار بابا باشہ، برام راحت تر و قابل ہضم ترہ.

فرید تکیه اش را از کابینت کرد و در حالیکه از آشپزخانه بیرون می رفت، گفت:

- زندگی همه مون به فنا رفته، مهم اینه. مهم اینه که معلوم نیست هنوز دارا زنده است، یا مرده. مهم اینه که ما نمی تونیم حتی تو صورت خواهرمون نگاه کنیم . مهم این که زن تو تا لب مرگ رفت و برگشت.

مقابل در آشپزخانه ایستاد. نگاهی طولانی به ما کرد.

- مهم این که من شبها نمی تونم بخوام و روزگار ندارم. این که دقیقا کی این وسط شیطان بزرگ هست، برام اهمیتی نداره.

@Vip Roman

تعطیلات عید خودش یک فاجعه بزرگ برای ما بود. ما از در خانه بیرون نرفتیم و دایم گوش به زنگ بودیم که چه زمانی تماس می گیرند تا برای جلسه بعدی دادگاه، اطلاع رسانی کنند.

اما به نظر می رسید که واقعا دادگاه یک وقفه بزرگ در برگزاری جلسه بعدی داده است.

چون هر روز می گذشت و هیچ خبری نبود. نمی دانم قضات و یا پلیس به دنبال چه چیزی بودند؟ چه چیزی و یا چه مدرکی.

و در پایان فروردین، زمانی که همه ما روی لبه باریک از دست دادن صبر و تحمل مان زندگی می کردیم، از پلیس آگاهی تماس گرفتند و گفتند که باید به انجا برویم.

چیزی که عجیب بود. چون پرونده دیگر در مرحله دادرسی بود و کاری در پلیس آگاهی نمانده بود که انجام شود.

ما به آنجا رفتیم و فرحناز را بعد از تقریباً دو ماه دیدیم.

می توانم بگویم که واقعا او را نشناختم. میشد که کسی. دو ماهه پیر شود؟ به قدری لاغر شده بود که گونه هایش کاملاً فرو رفته بود. چشمانش مرده بود و بدون حواس به زمین خیره شده بود.

فرحان و فرید کناری نشستند. اما من به شدت دلم برایش سوخت. رفتم تا کنارش بشینم. فرحان چیزی نگفت، اما به نظر ناراضی می آمد.

. فرحناز!

اهسته صدایش کرد. سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. چند لحظه ای همانطور مرا خیره نگاه کرد. دستم را روی دستش که به شدت استخوانی و لاغر شده بود، گذاشتم. خوبی؟

دوباره خیره نگاهم کرد. بعد دست دیگرش را بالا آورد و روی دستم گذاشت.

. من ... من ...

جوری من من می کرد مثل اینکه در این مدت حرف زدن را از یاد برده بود.

. من نباید زیر بار حرفش می رفتم. نباید کمکش می کردم.
لحنش به شدت خفه بود. دستش را با همدردی فشردم.
. مجبور بودی!

سرش را با شدت، به نشانه نفی تکان داد.
. باید به فرحان می گفتم. باید به پلیس می گفتم.
. خطر داشت.

صدایی تمسخرآمیز بیرون داد.

. الان چی؟ نه بچه ام رو دارم و نه برادرهام رو.
دستش را از دستم بیرون کشید و بعد هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. گریه نمی کرد، ولی به شدت می لرزید.

– من ترسیدم. به حد مرگ ترسیده بودم. اون هر بار که می فهمید، من یه جورهایی دو دل شدم و براش خطر دارم، یه ویدئو از دارا برام می فرستاد که بدونم زنده است. می دونی چی می گم؟...

دستانش را از روی صورتش برداشت.

#اوهام

#پارت_۲۴۲

دستانش را از روی صورتش برداشت.

— یه جور تهدید غیر مستقیم که اگر بخوام کاری بکنم، من رو بترسونه و یادم بندازه که بچه ام فعلا زنده است، اما به ثانیه اون می تونه دارا رو بکشه. خودش می گفت به محض اینکه بفهمه من چیزی به کسی— گفتم، تو دقیقه دارا رو مرده فرض کنم. من می ترسیدم... می ترسیدم که بفهمه من پیش کسی- رفتم و چیزی گفتم. هر بار که می رفتم پیش فرید یا فرحان، اون سریع خودش رو به من می رسوند. نمی دونم من رو می پایید یا چیزی... ولی هیچ وقت نمی داشت من موقعیتی پیدا کنم.

خواستم چیزی بگویم که در اتاقی که یک بار دیگر هم به
انجا رفته بودیم باز شد و همان بازپرس پرونده بیرون آمد.
با دیدن ما اشاره کرد که دنبالش برویم.

از یک سالن دراز عبور کردیم و به اتاقی رفتیم که مثل اتاق
کنفرانس بود.

یک میز طویل و چند صندلی و یک وایت برد و یک
صفحه، برای احتمالاً ویدئو پروژکتور، یا چیزی مثل این.

ما همه به هم نگاه می کردیم و نمی دانستیم که چرا اینجا
هستیم. بازپرس هم با همکارش اهسته صحبت می کرد.

چند لحظه ای طول کشید و بعد، ضربه ای به در خورد و
یک پلیس خانم، در حالیکه دست یک پسر— بچه را در
دست داشت، به داخل آمد.

پسر— بچه بامزه ای بود و لپهای گرد و قلنبه اش که به یاد
داشتم، کمی لاغر شده بود.

یک عروسک بتمن در دستش بود و یک بسته چیپس هم
در دست پلیس خانم بود که به او می داد.

صدایی که از دهان فرحناز بیرون آمد، چیزی مثل ناله و
گریه و فریاد بود.

با دو زانو طوری روی زمین افتاد که حس کردم کاسه زانوانش ترک برداشت.

جوری بود، مثل اینکه دیگر پاهایش تحمل وزنش را نداشت.

لحظات بعد چیزی بود که اشک همه ما را درآورد. فرحناز دارا را بغل کرده بود و زار می زد. بازپرس و همکارش با حالتی رضایت مندانه اما متأثر به صحنه نگاه می کردند.

من اشک می ریختم. فرحان و فرید با اینکه گریه نمی کردند، اما چیزی نمانده بود که آنها هم به گریه بیفتاد.

حتی پلیس خانم هم به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود.

فرحان آمد و روی زمین کنار فرحناز دو زانو نشست و دستش را دراز کرد و هر دو نفرشان را بغل کرد و گریه من بیشتر شد.

#اوهم

#پارت_۲۴۳

بعد از آنکه ان هیجان اولیه فروکش کرد، فرحان از بازپرس پرسید که چطور دارا را پیدا کرده اند؟ کجا و با چه کسی بوده است؟

جواب بازپرس، ما را متعجب کرد. خود فرود اعتراف کرده بود. اینکه او چطور اعتراف کرده بود، چیزی بود که هیچ کدام از ما تمایلی به دانستن آن نداشتیم. حتی اگر آن اعتراف، تحت فشار هم بوده باشد. اهمیتی نداشت. مهم این بود که بچه سالم بود.

همه ما پشت سر بازپرس از اتاق کنفرانس بیرون آمدیم و به دفترش رفتیم، بازپرس پشت میزش نشست و گفت: فکر کنم تمایل داشته باشید که بدونید بچه با کی بوده؟
. بله لطفا!

بازپرس برای لحظه ای کوتاه به فرحناز که همچنان دارا را به سینه اش فشرده بود، نگاه کرد و بعد سرش را با تاسف تکان داد.

. با پدرش!

همه چند لحظه بهت زده نگاهش کردیم. بعد فرحان مودبانه گفت:

. منظورتون پدر بنده است دیگه؟

. نه خیر! پدر خود بچه...

بعد مکث کوتاه کرد و از بین من و فرید، به فرحناز که پشت سر ما ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

. همسرتون خانم رئوفی. بچه با پدرش بود.

حالت صورت فرحناز جوری شد، مثل اینکه با بیل توی سرش زده بودند.
. باباش؟

بازپرس تایید امیز سرش را تکان داد. به نظر می رسید که هیچ کدام از ما چیزی نداریم که بگویم. بازپرس با کمی حرص و ناراحتی پرونده های روی میزش را جمع کرد و گفت:

— برادرتون باهوشه. بچه پیش پدرش بوده. این گروگان گیری حساب نمیشه.

نفسش را محکم بیرون داد و دستانش را مقابل دهانش به هم قفل کرد و برای لحظه ای همه ما را که احتمالا از

حیرت بیش از اندازه احمق جلوه می دادیم، نگاه کرد و گفت:

. فرود رئوفی فکر همه جا رو کرده بوده. اینکه اگر خواهرش به کسی- چیزی بگه، در نهایت باز هم اون مجرم شناخته نمیشد. بچه پیش پدرش بوده، نه یه غریبه. و در صورتی که خانم تهرانی همچنان حافظه اش بر نمی گشت و قرصها کار خودشون رو می کردن، ما هیچ مدرکی از ایشون نداشتیم که فرود رو محکوم کنه. اون خیلی راحت می تونست بزنه زیر همه چی. بدون مدرک ما دستمون بسته بود و بچه پیش پدرش بود و فرود رئوفی نهایت یه حبس تعلیقی می گرفت. اون هم شاید.

به عقب تکیه داد و دوباره به ما نگاه کرد و رو به من گفت: — ما شانس آوردیم خانم تهرانی که شما حافظه ات رو به دست آوردی. وگرنه معلوم نبود چند تا قتل دیگه قرار بود اتفاق بیفته. به شخصه خودم حالم بد میشه وقتی یه همچنین جونورهایی زیر پوست شهر دارن برای خودشون ول می چرخن!

فرحان که همچنان گیج بود، گفت:

. پدرم چی؟ اون رو پیدا نکردین؟

کاملاً مشخص بود که این از همه چیز مهم تر است.
 - احتمالاً دامادتون از جای اون باخبره. همکارام دارن روش
 کار می کنن. احتمالاً اعتراف می کنه.
 گفتم:

— ببخشید، ولی چرا بابای یه بچه باید بچه خودش رو
 گروگان بگیره؟ یا به کسی برای این کار کمک بکنه؟
 بازپرس نفسش را بیرون داد و تنها یک کلمه گفت، که
 احتمالاً در برگیرنده همه توضیحات بود.
 . اعتیاد!

وقتی از اداره آگاهی بیرون آمدیم، به نظر می رسید که همه
 برای لحظاتی قفل بودند.

فرحناز با حالتی بیچاره، همچنان دارا را بغل داشت. اما
 چون در این مدت خیلی ضعیف شده بود و فشار رویش
 بود، مشخص بود که هر لحظه امکان دارد که غش کند و
 کف خیابان بیفتاد.

فرحان با حالتی بلا تکلیف به فرید نگاه می کرد. بزرگ
 خانواده عملاً نمیدانست چه غلطی باید بکند و داشت از

برادر کوچکترش که او هم مثل چوب چنار ایستاده بود،
همفکری می طلبید!

اهی کشید و خودم دست به کار شدم. ان دو نفر عملاً دو
ماه فرحناز را به امید خدا رها کرده بودند.

کسی— که از نظر من، تنها گنااهش این بود که به شدت
ترسیده بود به کسی— چیزی نگفته بود. شاید اگر من هم
مادر بودم، بچه ام را به هر کس و هر چیزی ارجحیت می
دادم. و من واقعاً نمی توانستم به او در این مورد، ایراد
بگیرم.

جلو رفتم و دارا را از او گرفتم. فرحناز ابتدا دو دل بود. مثل
اینکه دلش نمی آمد از بچه اش جدا شود. اما انقدر رنگ
پریده و بی جان بود که احتمالاً فکر کرد این کار بهتر است
از اینکه او غش کند

#او هام

#پارت_۲۴۴

. بیاید بریم خونه. فرید... برو ماشین رو بیار.

فرید جوری تکان خورد، مثل اینکه اصلا انجا نبود. اما سریع گوش داد و رفت ماشین را از جایی که پارک کرده بود، آورد.

در عقب را باز کردم و رو به فرحناز که همچنان ناراحت و عصبی و بلا تکلیف گوشه پیاده رو ایستاده بود، گفتم:
. بیا فرح!

فرحناز نگاهی به فرحان کرد. فرحان از شدت ناراحتی و عصبانیت، دهانش طوری به هم فشرده شده بود که یک خط باریک شده بود. دوباره گفتم:
. سوار شو فرحناز!

وقتی فرحان سوار شد احتمالا فرحناز این را یک اجازه تلقی کرد و آمد و سوار شد.

تا خانه هیچ کدام حرف نمی زدیم. فقط من گاهی با دارا حرف می زدم و به او قول خوراکی و بازی می دادم.
به نظر می رسید که بچه کاملا خوب و روبه راه است و مشکلی در این مدت برایش پیش نیامده است.

وقتی که به خانه رسیدیم، زمانی که من سر دارا را با خوراکی و گذاشتن کارتون گرم کردم، فرحان تنها یک کلمه گفت:
فرحناز!

بعد به اتاق مهمان اشاره کرد. فرحناز از جا برخاست و با او به اتاق رفت. نمیدانم بین آنها چه ردوبدل شد، اما زمانی که بعد از یک ساعت آنها از اتاق بیرون آمدند به نظرمی رسید که هر دو نفر آنها از این رو به ان رو شده بودند.

هر دو نفرشان چهره شان آرام تر شده بود. نگاهی به فرید کردم، فرید لبخندی دوستانه به من زد و زمانی که برای آوردن میوه به آشپزخانه رفتم، تنها یک کلمه گفت، "مرسی نیکو!"

پیش بینی باز پرس درست بود. شوهر فرحناز فقط چند روز بعد از بازداشت اعتراف کرد. احتمالاً تنها چیزی که باعث شده بود به این سرعت اعتراف کند، همان دلیل اولیه ای بود که باعث شده بود بچه ی خودش را گروگان بگیرد. اعتیاد.

و مصطفی رئوفی را در یک ویلا در شمال، بازداشت کردند. در حالیکه به گفته پلیس، به راحتی مشغول نقاشی و کارش بوده است.

زندگی می کرده است و از ارامش شمال استفاده می کرده است.

نمی دانم چطور بوده است، ولی اگر در چند روز آینده در دادگاه اینطور عنوان میشد که مصطفی رئوفی در شمال در انزوا و ارامش به هنرش می رسیده و فقط زمانی که پسر-ته تغاریش تماس می گرفته و درخواست کمک می کرده، او به تهران برمیگشته تا به وظیفه پدریش رسیدگی کند و پسرش را از شر زنانی که به زعم خودش فاحشه بودند، نجات دهد و دوباره به زندگی و کارش برگردد، من یک نفر واقعا تعجب نمی کردم.

اما چیزی که این میان جالب بود این بود که در نهایت کسی- که جای مصطفی رئوفی را لو داده بود، ان هم غیر مستقیم، پسر خلف اش، فرود بود!

در ظاهر فرود فقط مکان نگهداری دارا را گفته بود. اما در حقیقت او با این کار باعث بازداشت شوهر فرحناز شد. کسی- که با یک روز بی موادی کشیدن مادر خودش را هم می فروخت چه برسد به گفتن جای پدر زنش. و این چیزی نبود که به ذهن فرود نرسیده باشد. فرود باهوش، و کسی-

که می دانست چطور مهره هایش را بچیند و حرکت دهد،
توانست بدون اعتراف خودش، جای پدرش را لو دهد.

#اوهام

#پارت_۲۴۵

فصل بیست و دوم

خانه ساکت بود. من در بالکن نشسته بودم و چای بابونه
می خوردم. گاهی هم صداهای کوچکی از آشپزخانه که
سیمین خانم کار میکرد، می امد.

هوا گرم شده بود. اما من دوست داشتم که در تاریکی گرم و دود الود در بالکن بشینم. اذیتم نمی کرد.

در بالکن باز شد و سیمین خانم لباس پوشیده، به بیرون سرک کشید.

. نیکو جان من میرم دیگه. زیر غذاها رو کم کردم.

از جا برخاستم و گفتم:

. دستتون درد نکنه.

به بدرقه اش تا مقابل در رفتم و زمانی که اسانسور در طبقه ما ایستاد، فرحان بیرون آمد و سیمین خانم که سلام و خدا حافظی اش با فرحان یکی شده بود، سوار اسانسور شد و رفت.

در را باز گذاشتم و به اشیپزخانه رفتم. فرحان سلامی زیر لبی کرد و به اتاق رفت تا لباس عوض کند.

وسایل شام را روی میز چیدم و کمی بعد فرحان آمد و نشست. او به شدت بعد از این جریانات کم حرف شده بود. اما به نظرمی رسید که امشب حالش بدتر از همیشه است.

. چیزی شده؟

جوری تکان خورد مثل اینکه انجا نبود و با حرف من به خودش آمده بود.

برای من غذا کشید و بعد گفت:
نه!

مقابلش نشستم. غذایش را با ارامش می خورد اما همچنان فکرش جای دیگری بود.

چیزی نگفتم و به او فضا دادم تا خودش به حرف بیاید. معمولاً نتیجه می داد.

بعد از شام، زمانی که داشتم مقابل سینک ظرفها را در ماشین می چیدم، امد و پشت سرم ایستاد. سرم را کج کردم و نگاهش کردم. مرا از پشت سر بغل کرد و چانه اش را روی شانه ام گذاشت.

فردا آخرین جلسه دادگاه.

می دانستم.

ناراحتی؟

بوسه ای به روی شانه ام زد و زمزمه کرد

باید باشم. ولی نیستم.

در اغوشش چرخیدم و باسنم را به سینک تکیه دادم و به صورتش نگاه کردم. با حالتی خسته، دستش را روی پیشانی اش کشید.

— می دونی، هر شب خواب خانواده های اون زنهار دخترهای بیچاره رو میبینم. گریه هاشون...

مکث کرد. حالت صورتش وصف ناشدنی بود. یک عذاب واقعی بود.

— بعد از خواب بیدار میشم و حس می کنم که دارم سخته می کنم. به تو نگاه می کنم و فکر می کنم اگه تو هم الان یکی از اونها شده بودی، من چه حالی داشتم با ناباوری گفتم:

.فرحان... این جوری نکن.

— بعد نمی تونم به این فکر نکنم که چطوری گند زدم. بابات به من ایمان داشت. به اینکه من اینقدر عالی هستم که یه دونه دخترش رو بده دست من. چون فکر می کرد که من از اون جغله جلف بهتر هستم! ولی واقعا بهتر بودم؟ نگاه کن... تا دو قدمی مرگ رفتی. داشتم از دست می دادم. گذاشتم که مینا اینقدر تو زندگیمون سرک

بکشه و ما رو از هم دور کنه، چون فقط نمی خواستم
 غروم رو بذارم کنار و بشینم و باهات دو کلام حرف
 حسابی بزنم که به این دلیل و اون دلیل، رابطه ات رو با
 مینا کم کن. نتیجه اش چی شد؟ رفتی تو اون باغ خراب
 شده و از دستم فرار کردی. نیومدم بهت سر بزنم، چون از
 دستت ناراحت بودم. رفتی اونجا و برادر خودم...

چشمانش را روی هم فشرد تا احتمالا از فریاد زدن
 خودداری کند.

بردباری و صبر قدیس وارث، به مویی بند بود. فرحان به
 شدت عوض شده بود. او آسیب پذیر و شکسته شده بود.
 چیزی که هرگز فکر نمی کردم اتفاق بیفتاد.

— برادر خودم اونقدر بهت قرص روانگردان داد که حالا
 دکترت میگو تا آخر عمرت، عوارضش باهاته. حالا به من
 نگاه کن و بگو من واقعا از سینا بهتر بودم؟ انتخاب بابات
 درست بود؟

کف دستم را روی صورتش گذاشتم.

.اره...

مکث کردم و بوسه ای کوچک روی لبش زدم.

- درست بود!

چند لحظه نگاهم کرد. در نگاهش عشقی بود که خیلی کم
ان را به زبان آورده بود.
فکر نکنم!

دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم اما نگذاشت. مرا بوسید.
بوسه ای عمیق و عاشقانه. خام و پراز حرص و ناراحتی.
بعد حتی نگذاشت من بقیه ظرفها را در ماشین بگذارم. مرا
به تخت برد...

شور و هیجان و عجله ای که داشت مرا می ترساند. حرفی
نمی زد و تنها عشق می ورزید. این عشق ورزی عمیق
عاشقانه، ولی به شدت خام و هیجانی، عمیقاً ترسناک
بود.

#اوهام

#پارت_۲۴۶

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، تنها بودم. از جا برخاستم و بیرون رفتم. فرحان نبود که عجیب هم نبود.

بارها شده بود که صبح زود از خانه بیرون میزد.

به دنبال گوشی تلفنم به آشپزخانه رفتم. تمام آشپزخانه تمیز و مرتب شده بود و ظرفها در ماشین در حال شستشو بودند.

موبایلم روی میز مانده بود و در حال خاموش شدن بود.

به شارژ زدم. پیامی واتس اپ از فرحان بالا آمد. حس خوبی نداشتم. دوست داشتم که میشد ان را نادیده بگیرم. چند لحظه ای به گوشی خیره شدم و در نهایت پیام را باز کردم.

یک فایل پی دی اف بود. گذاشتم تا لود شود. و بعد چند لحظه... طول کشید تا بفهمم که او چه کار کرده است.

پرینت یک بلیط ترکیش، به مقصد پاریس بود. یک بلیط برای دو روز دیگر. یک بلیط به اسم من.

چند لحظه فقط به گوشی خیره شدم.

بعد موبایل را بستم و گذاشتم تا شارژ اش کامل شود.

به اتاق برگشتم و مقابل کمد ایستادم و همه چیز را چک کردم.

همه چیزهایش سر جایش بود. حتی یک جفت جورابش هم کم و زیاد نشده بود.

رفتم و روی تخت نشستم. بعد چیزی در مقابل آینه میز آرایش، توجه ام را جلب کرد.

بلند شدم و نگاه کردم. حلقه ازدواجش بود که هرگز از دستش در نیاورده بود. نه حتی در اوج دعاها و جدایی هایمان.

حلقه را برداشتم و چند لحظه با سردرگمی به آن نگاه کردم. بعد زنجیرم را باز کردم و آن را کنار قلب کوچکی که در زنجیرم بود، انداختم و دوباره زنجیر را به گردنم انداختم و بستم.

بعد برخاستم و صبحانه خوردم و کارهایم را کردم، تا زمان رفتن به دادگاه برسد.

امروز آخرین دادگاه فرود بود. اما احتمالاً حکم اعلام نمیشد و اعلام محکومیت، برای شاید یک ماه دیگر یا حتی بیشتر می بود.

باید بعد از دادگاه برمی گشتم و وسایلم را می بستم. به اشیپزخانه رفتم و یک صندلی با خودم برداشتم و دوباره با اتاق برگشتم. از صندلی بالا رفتم و چمدان را از قفسه بالای کمد بیرون آوردم و بعد شروع کردم به برداشتن لباسهایم.

انها را روی تخت گذاشتم، تا بعد از دادگاه به انها رسیدگی کنم.

حالا دیگر سردرگم نبودم. اما عمیقا احساس کمبود می کردم. حس می کردم چیزی در قلبم گم شده است. درست مثل لحظه ای که فهمیدم تمام ضربه هایی که در این مدت اخیر خورده بودم، از فرود بوده است.

حالا هم حس می کردم بخشی- از وجودم را از دست داده ام. اما چیزی به مراتب بسیار قوی تر و بسیار کشنده تر.

حالا قبل از رفتن باید یک کار دیگر می کردم. باید برای یکبار دیگر به باغ برمی گشتم. می دانستم که سخت است. می دانستم که شاید حتی نتوانم. اما مجبور بودم.

مجبور به انجام کاری که حتی فکر انجامش مرا منجمد می کرد.

بعد دوباره گوشی را برداشتم و در بین مخاطبین دنبال شماره ای که می خواستم، گشتم.

با زنگ دوم گوشی را برداشت که برای او عجیب بود. ان هم ساعت هشت صبح.

- عروسک؟

شوک درون صدایش خنده دار بود. اما من واقعا حوصله نداشتم.

- میخوام برم باغ. آماده شو میام سراغت با هم بریم.

مکث کوتاهی ایجاد شد.

- بریم برای چی؟

بعد تقریبا نالید:

- اخه سر من چال تو اون خراب شده؟!

بی حوصله به نق نق های همیشگی مینا گفتم:

- بسه. من میرم تو هم با من میای. تمام!

این بار مینا واقعا خفه شد. برای مدت طولانی هیچ صدایی از او در نمی امد.

- باشه!

این بار صدایش مطیعانه و آرام شده بود.

- نمی خوام تنها برم. با فرحناز هم نمی خوام برم...

به میان حرفم امد:

- اون وقت چرا باید با من بری؟

خونسرد گفتم:

- چون تو بهم مدیونی! برای خراب کردن زندگیم و برای...

به میان حرفم امد.

- نمی خواد بگی برای، لابد چشم داشتن به اون شوهرت! چون نیست.

- اماده شو میام سراغت!

بعد هم تماس را قطع کردم. اگر می خواستم برای بار اخر و جمع کردن وسایلم به ان باغ روح زده بروم، این مینا بود که با خودم می بردم، نه فرحناز بیچاره که بدتر از خودم از رفتن به انجا وحشت داشت. اما مینا حقش بود. تازه از حقش هم کمتر بود.

#اوهام

#پارت_۲۴۷

فصل بیست و سوم

تازه از بیرون برگشته بودم. تمام روز انجام کارهای مقدماتی
نمایشگاه، مرا خسته کرده بود. اما روحیه ام خوب بود.
خیلی بهتر از چند ماه قبل.

دوش گرفتم و ژاکتی کهنه و گشاد، بدون شلوار با جورابهای حوله ای پُفی نرم به تن کردم و همانطور که مقابل تلوزیون کابلی لم داده بودم، یک فیلم قدیمی را نگاه کردم.

فیلمی با بازی گریس کلی زیبا. برای کم کردن هزینه های سوخت، حرارت شوفاژ را کم کرده بودم و برای جبران نپوشیدن شلوار، یک پتوی نرم و مخملی را دور خودم پیچیدم و همانطور که انگشتانم را با حرارت قهوه ام گرم می کردم، محو زیبایی گریس کلی و کری گرانت شدم.

کمی بعد، در اواسط فیلم، با زنگ تلفن بلند شدم و همانطور که یک چشمم هنوز به صفحه تلوزیون بود، تلفن را جواب دادم.

_مادموازل، یه مهمان دارید.

Mademoiselle, vous avez un invité

چهار ماه قبل، این ساختمان نگهبان و دربان نداشت و کسی بدون اجازه به داخل آمد و همسایه پیر و سالمندان را تا سرحد مرگ ترساند و دست و دهانش را بست و تمام اشیا گران قیمت اش را دزدید.

از آن موقع بود که تمام ساکنین تصمیم گرفتند که پرداخت هزینه یک نگهبان، بهتر از این جور مسایل است.

حالا ساختمان ما یک نگهبان داشت که مثل یک عقاب حواسش به تمام رفت و آمدها بود.

کمی فکر کردم و متفکرانه گفتم:

_مهمان اقا یا خانم؟

Mon invité est-il un gentleman ou une dame ?

منتظر کسی نبودم. اما کسی چه می دانست، شاید هم یکی از دوستان و همکاران مشکلی در اثار و کارهای نمایشگاه پیدا کرده بود و تصمیم گرفته بود که حضوری به دیدنم بیاید.

_یه اقا...

Un gentleman

مکث کرد و اهسته گفت:

_فرانسه بلد نیست. فقط انگلیسی

Il ne connaît pas le français. seu"emen'
anglais

هر دو ابرویم بالا پرید. یک اقا که فرانسه بلد نیست. بعد
دلم پایین ریخت.

_بذار بیاد بالا پیر... و ممنون!

!Laissez-le venir pierre ... et merci

با خوشرویی خداحافظی کرد.

به طرف اتاق خواب پریدم و یک شلوار راحتی از کشو
بیرون کشیدم و پوشیدم. یک شلوار راحتی، با طرحی از
یک گربه کارتونی که یک ماهی در دهانش بود و نیشخند
می زد!

همانطور که سر راهم به طرف در می رفتم، یک دستمال
کاغذی الوده که شب قبل بینی ام را گرفته بودم و آن را گم
کرده بودم و حالا می دیدم که کنار مبل افتاده بود را هم،
برداشتم و با دست دیگرم هم یک پوست شکلات و یک
بسته خالی مقوایی که روز قبل پر از ماکارون بود را برداشتم
و به اشپزخانه بردم و در سطل ریختم.

همزمان زنگ ورودی به صدا درآمد. از چشمی نگاه کردم.

قبلم بیشتر و بیشتر به پرواز در امد. حدسم درست بود. حسی- که داشتم قابل وصف نبود. یک جور هیجان و خجالت و ترس و سرزندگی، و حتی کمی عصبانیت، همه در وجودم به پرواز در آمده بود. ناخودآگاه به موهایم دست کشیدم و آنها را مرتب کردم.

اما خودم هم می دانستم با آن تیشرت گشاد و شلوار گربه ای، چندان چشمگیر به نظر نمی رسیدم.

نفس عمیقی گرفتم و در را باز کردم. او پشت در بود.

مثل همیشه آرام و جدی و خوشتیپ و چشم گیر. یک پالتوی شیک پشمی پوشیده بود، همراه با پیراهن مردانه و یک جلیقه ساده قهوه ای سوخته.

موهایش کمی بلندتر شده بود و ریش هایش مثل همیشه تراشیده و بی نقص.

چند لحظه مکث کردم و بعد نفس حبس شده ام را به بیرون دادم.

سعی کردم لبخند بزنم، اما نتوانستم. همانطور مثل احمق ها به او زل زدم. او هم چیزی نگفت و مثل همیشه حتی از

حالت صورتش هم نمیشد حدس زد که چه در سرش می گذرد.

یک قدم کنار رفتم و نشان دادم که اجازه ورود را دارد. نگاهش تا آن لحظه حتی یک ثانیه هم از چشمان و صورتم به سمت بلوز و شلوار مکش مرگ مایم نرفته بود! اما لحظه ای که می خواست به داخل خانه قدم بگذارد، برای لحظه ای کوتاه نیم نگاهی به شلوارم کرد. در را بستم و به او که خانه را از نظر می گذراند، نگاه کردم. خانه کوچک و نقلی ام را دوست داشتم. گرم و دلچسب و دوستانه بود. شاید رنگهای پاستلی که در دیوارها و کوسن ها و الباقی وسایل به کار رفته بود، آنجا را کمی دخترانه کرده بود، اما من دوستش داشتم.

قدم زنان در حالیکه لبه پالتویش را کنار داده بود، و یک دستش را در جیبش فرو کرده بود، دور هال کوچک یک وجبی ام قدم زد و به اطراف با دقت نگاه کرد.

به اشیازخانه رفتم و از قفسه شراب بیرون آوردم و با کمی پنیر و میوه، به حال برگشتم. دوست داشتم فرانسوی از او پذیرایی کنم. یک چیز متفاوت.

#اوهام

#پارت_۲۴۸

حالا کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. به
نمای زیبای بیرون.

من به این نما افتخار می کردم. نمایی از رودخانه سن و کمی
از پل الکساندر.

پالتویش را در آورده بود و با دقت روی دسته مبل گذاشته
بود و حالا هر دو دستش را در جیب هایش فرو برده بود.

با آمدن من چرخید و مرا نگاه کرد. سینی پذیرایی را روی میز
کوچک قهوه خوری گذاشتم. کمرم را راست کردم و
نگاهش کردم. همچنان نگاهش به من بود. ناخوانا و سرد.
نه مثل آخرین بار، درمانده و پر از اندوه.

شراب را بالا بردم و پرسشی— نگاهش کردم. کمی سرش را
تایید امیز تکان داد.

برایش در لیوان ریختم. کمی هم برای خودم ریختم. از کنار
پنجره آمد و گیلان شراب را از من گرفت و نشست.

پنیر و میوه را تعارف کنان پیش کشیدم و روی مبل روبه
رویش نشستم.

کمی از شراب اش را مزه مزه کرد و لیوان را پایین آورد و باز
هم همچنان به من خیره شد. چیزی در نگاهش بود. چیزی
مثل اینکه نمی توانست نگاهش را از من بگیرد.

—کی اومدی؟

صدایم کمی گرفته و حتی می توان گفت که لرزان بود.

ما جدایی بدی نداشتیم. در حقیقت می توان گفت که ما
حتی یک جدایی سوزان و پر از شهوت و عشق و شور
داشتیم و حالا من به خاطر آن خجالت زده شده بودم.
جدایی دردناک نبود. غم انگیز بود.

سعی کردم سرخ نشوم، اما آن را حس کردم. دست خودم
نبود. گرمای خجالت از به یاد آوردن آخرین هم اغوشی پر

شورمان، از سینه ام بالا آمد و از گردنم گذاشت و گونه هایم را برافروخته کرد.

عشق بازی که از لحظه شروعش زیبا اما پر از حسی- مبهم برایم بود. مثل اینکه می دانستم این آخرین بار است. حس می کردم که او بریده است.

سرفه ای کردم و سرم را پایین انداختم و گذاشتم تا موهایم صورتم را بپوشاند. موهایی که به رنگ موهای خودم درآمده بود. نه سرخ اتشین. جوری که او همیشه دوست داشت.

_امروز...

مکث کوتاهی کرد و گفت:

_همین چند ساعت قبل.

اهومی گفتم و خم شدم و برای نرمال نشان دادن اوضاع، کمی پنیر برداشتم و در دهانم گذاشتم.

_کجا اقامت داری؟

_نووتل

لبخند کوچکی زدم. نووتل به خانه من نزدیک بود. پیاده و با یک سرعت معمولی، شاید کمتر از پنج دقیقه فاصله بود.

_تا کی هستی؟

خم شد و او هم تکه ای پنیر برداشت و خورد.

_ویزام یک هفته است.

دلم میخواست پرسم چه چیزی او را به انجا کشانده است، ان هم زمانی که صبح روز آخرین جلسه دادگاه و بعد از یک شب پرشور، حلقه اش را روی میز ارایش گذاشت و مرا ترک کرد و حتی به آخرین جلسه دادگاه هم نیامد.

اما نتوانستم و دوباره سکوت بینمان ایجاد شد. چند لحظه دیگر هم گذشت و من گفتم:

_جایی هم رفتی؟

_نه

چشمانم را گشاد کردم. او در این چند ساعتی که آمده بود، به دیدن ایفل نرفته بود؟ ان زمانی که تنها ده دقیقه پیاده

تا هتل محل اقامت اش فاصله داشت. لبخند محوی روی لبش آمد.

_این کفره! از کفر هم بدتره! باید می رفتی دیدن ایفل!
لبخند اش پررنگ تر شد، اما همچنان به چشمانش نمی رسید.

_بقیه با راهنمای تور رفتن. من موندم هتل و یکم استراحت کردم

دیگر ادامه نداد. اما حدس زدن بقیه اش دشوار نبود. این که بعد به دیدن من آمده بود.

گرم شدم. اما این بار با کمی احساس رمانتیک.

نمی دانم چرا، ولی خیلی ناخواسته و حتی جوگیرانه گفتم:
_دوست داری بریم؟

کمی جا خورد. اما بدون مکث در هوا ان را گرفت و گفت:
_اره

لبخند ریزی زدم و از جا پریدم و همانطور که به طرف اتاق خواب می رفتم، گفتم:

_الان لباس می پوشم. از خودت پذیرایی کن

همانطور که موهایم را برس می کشیدم و کمی ریمل و رژلب می زدم، کمد لباسم را در ذهنم لیست کردم تا تصمیم بگیرم چه بپوشم. خنده دار بود، ولی درست مثل یک دختر نوجوان که میخواهد سر اولین قرارش برود، بودم.

عاقبت با یک جین تنگ و یک کاپشن پافری و کلاه منگوله دار و دستکشهایم، از اتاق بیرون امدم. کلاهم را روی سرم مرتب کردم و خم شدم و کنترل تلوزیون را برداشتم و آن را خاموش کردم. او هم برخاست و لیوان شراب نیمه خورده اش را روی میز گذاشت و پالتویش را پوشید.

و لحظاتی بعد، در خیابان منتهی به ایفل که کمی خلوت شده بود، قدم زنان به راه افتادیم. هوا به شدت سرد بود، اما خدا را شکر باران نمی امد.

دستانم را در جیب کاپشنم کردم و گامهایم را با قدم های او هماهنگ کردم. او مثل همیشه سکوت کرده بود. مثل اینکه دوباره به پوسته خشک و سرد همیشه اش پریده بود و دیوارهای بتنی اطرافش را بالا کشیده بود.

#او هام

#پارت_۲۴۹

دلم می خواست که پرسم که چیزی تو را به این جا کشانده است؟ جدای از هزینه و زحمت سفر، همیشه این وقت و زمان بود که برای او حکم طلا را داشت.

چیزی باید برای او با ارزش می بود که او یک هفته از زمانش را برای آن صرف کند.

قطعا دیدن پاریس جز آن چیزهای با ارزش نبود. او سرسوزنی به گردش گری و گشت و گذار اهمیت نمی داد! و البته که نیاز نبود پرسم که ادرس مرا از کجا پیدا کرده است!

اما به جای همه اینها پرسیدم:

_فرحناز چگونه؟

جوابش با سکوتی چند لحظه ای همراه شد.

_خوبه. سعی می کنه با همه اون اتفاقها کنار بیاد.

همانطور که راه می رفتیم، از کنار یک اسکوتر که همان جا کنار پیاده رو رها شده بود، گذشتیم. با ابهامی در نگاهش، ابتدا به اسکوتر و بعد به من نگاه کرد.

_کرایه ای... احتمالاً شارژش تمام شده. زیاد این اتفاق می افته. این جا دوچرخه و اسکوتر جز وسایل نقلیه پر طرفداره.

دوباره سکوت بین مان ایجاد شد. انقدر که ما به ایفل رسیدم و من از او ذوق زده تر بودم تا کاملاً انجا را به او نشان دهم.

مثل همیشه انجا شلوغ بود. فرقی نداشت که چه زمان از روز انجا بروید. همیشه پر از توریست های مشتاق و دستفروشها بود.

دستفروشهائی که معمولاً سیاه پوست بودند. مهاجران افریقائی و گاهی الجزایری. بساطشان را نزدیک ایفل پهن می کردند و کاسبی می کردند. مجسمه های کوچک از ایفل و طاق پیروزی. سرسویچی ها و حتی گیره موی سر، با نمادهای پاریس. به قیمت یک یورو.

جالب و تماشایی، اما کمی هم پرریسک. کافی بود که مقابل بساطشان توقف کنید. ان وقت شاید دیگر هرگز موبایل و یا کیف پولتان را پیدا نمی کردید.

ان ها جیب برهایی با سرعت برق اسابودند. از میان جمعیت که در هم می لولیدند، گذشتیم و از پله هایی که به طرف رودخانه می رفت، پایین رفتیم و من بدون آنکه بپرسم، رفتم و بلیط قایق سواری گرفتم.

کشتی های کوچک تفریحی، بهترین تور برای شب و روز بود.

در رودخانه سن می چرخید و مسافران می توانستند نمایی به مراتب زیبا تر از همه جاذبه های پاریس داشته باشند. گذشتن از کنار ایفل گرفته، تا ساختمان زیبای شهرداری پاریس.

سوار شدیم و علی رغم سرمای هوا، به داخل کابین ها نرفتیم و همان جا روی عرشه ایستادیم. کنار هم و در سکوت. وقتی از اسکله فاصله گرفتیم و کشتی راه افتاد، او در حالیکه به نرده تکیه داده بود، مرا نگاه می کرد.

نگاهم را از اب نگرفتم، اما می توانستم وزن و سنگینی نگاهش را حس کنم. عاقبت اهی کشیدم و مثل خودش به نرده تکیه داده و او را نگاه کردم.

— چیزی می خوری؟

چند لحظه نگاهم کرد. بعد یک قدم جلو آمد. کمی لرزیدم. شاید از نسیم سردی که از روی اب رودخانه برمی خواست، و شاید هم از نزدیکی او.

— مثلاً چی؟

صدایش بم و خفه بود.

فاصله بین مان، حالا به چند سانت می رسید.

- توی کابین، بار هست. میشه مشروب خورد. گرم می کنه.

باز هم جلو آمد. انقدر که به هم چسبیدیم. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. قلبم می کوبیدم و سینه ام سنگین شده بود. دستش را روی پهلویم گذاشت و از ریز کاپشن پفکی و گرمم رد کرد و دور کمرم پیچید و عملاً مرا به سینه خودش سنجاق کرد.

سرش پایین آمد و کنار گردنم روی گوشم زمزمه کرد.

_سردته؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. سردم نبود، اما می لرزیدم.
نه...

گوشم را بوسید و من نفسی بلند بیرون دادم. سرش را بلند نکرد و هم چنان نفس گرمش را روی گردنم می ریخت.
دستم را بلند کردم و روی سینه اش گذاشتم. نه برای دور کردنش، بلکه برای نزدیکی بیشتر.

تنش گرم بود و قلبش می کوبید. او همیشه در نزدیک من تحت تاثیر قرار می گرفت. گرمی گرفت و در آتش می سوخت، اما در ظاهر همچنان سرد و یخی بود.
دوباره مرا بوسید. گردنم را. و بوسه اش را قطارگونه، تا فکم ادامه داد.

_چرا... چرا اومدی اینجا؟

برای لحظه ای لکنت گرفتم. عقب نکشید. با آنکه دیگر لبش روی صورتم نبود، اما بینی اش روی پوستم کشیده می شد.

جوابی نداد. سکوتش طولانی شد و او همچنان روی پوستم نفس می کشید. از بلندگوهای کشتی، اهنگ Derniere Danse پخش می شد.

چشمانم را بستم و کمی صورتم را عقب دادم. اما دست او دور کمرم محکم شد و بینی اش را از پوست فکم جدا کرد و مرا بوسید. نرم و لطیف و عاشقانه.

بوسه ای که مرا از پا درآورد و باعث شد که دست دیگرم را پشت گردنش ببرم. شاید برای نگه داشتن خودم و جلوگیری از افتادن و سقوطم روی عرشه و شاید هم برای رفع دلتنگی لمس موهایش.

#اوهام

#پارت_۲۵۰

سرش را عقب داد و لبانم را رها کرد. هیجان زده چشمانم را پایین دوختم. نمی خواستم او ببیند که توانسته فقط با

یک بوسه چطور مرا زیر و رو کند، ولی او دوباره مرا بوسید.
این بار پرشور تر. مثل اینکه میخواست تمام جدایی این
هفت ماه را جبران کند. و وقتی عقب کشید، روی لبانم
زمزمه کرد:

__ برای دیدن تو!

سرم را تکان دادم. این جواب تنها جوابی بود که می خواستم
بشنوم. این تنها جوابی بود که باید می شنیدم. به او تکیه
دادم. حرکت کرد و مرا هم با خودش حرکت داد. پشت
سرم قرار گرفت و کمرم را به سینه اش چسباند. هر دو
دستش را دور کمرم حلقه کرد و چانه اش را روی سرم
گذاشت.

در سکوت ماندیم. انقدر زیاد که تور تمام شد و از کشتی
پیاده شدیم. قدم زنان در کنار رودخانه به راه افتادیم.
دست در دست و کاملاً نزدیک. او همیشه کم حرف بود
اما حالا به نظرمی رسید که حتی کم حرف تر هم شده
است.

ترجیح می داد با لمس کردن من احساسش را بیان کند، تا
با حرف زدن. دانه به دانه انگشتانم را نوازش گونه لمس

می کرد. مچ دستم را و حتی با حرکتی شهوانی، کف دستم را.

مقابل دکه ای ایستادیم و من شراب داغ گرفتم. این شراب گرم و شیرین بود. انقدر عالی که اگر کسی— کمی از آن را میخورد، دیگر مشتری دایم اش می شد.

همیشه سرو نمی شد و فقط در فصل سرد سال پیدا میشد. لیوان را که عکس بابانوئل و درخت کریسمس و چند بچه شاد به رویش بود را از من گرفت و با حالتی سوالی در چشمانش، کمی آن را بو کشید. خندیدم و گفتم: _شراب داغ. بخور عالیه. مستت نمی کنه، ولی گرم می کنه.

جرعه ای نوشید و دهانش را با حالتی مزه مزه کننده تکان داد. بعد چانه اش بالا رفت و گفت: _چه خوشمزه است.

_اره... یکم مزه چای البالو می ده. ولی تند و تیزتره! دوباره به راه افتادیم. مسیر برگشت را پیش گرفتیم و دوباره از اسکله و پله بالا آمدیم و من از دکه ای دیگر هات داگ خریدم. هات داگ خوک که خیلی هم لذیذ و چرب است.

همان جا ایستادیم و خوردیم. هوا سردتر شده بود و حتی دیگر اثر شراب داغ هم از بین رفته بود.

در مسیر برگشت و در خیابانی که حالا به شدت خلوت شده بود، از ایفل همیشه شلوغ فاصله گرفتیم و قدم زنان به راه افتادیم.

به نووتل رسیدیم. هتل جلوتر از اپارتمان من بود. نمی دانستم چه باید بگویم. اینکه ایا فردا هم به دیدنم می اید، یا نه؟ یا اصلا برنامه اش چیست؟ ایا میخواهد چیزی بگوید یا میخواهد به همین بازی موش و گربه بوسه و نوازش اما سکوت ادامه دهد؟

_اوم... فردا کجا میخوای بری؟ با تور میری یا...

حرفم نیمه کاره ماند و کلمات در بوسه او گم شد. دربان هتل که مودبانه در را باز کرده بود، دوباره در را بست و عقب کشید و کناری ایستاد.

سرش را عقب داد و نگاهم کرد. به تمام صورتم. گونه های سرخ از خجالتم و بینی قرمز شده از سرما. دستش که فکم را قاب گرفته بود، نوازش گونه حرکت کرد. در نگاهش شیفتگی و عشقی بود که می گفت دیگر نمی خواهد مرا از دست بدهد. او از عشق من دست نکشیده بود. هرگز

دست نکشیده بود. نمی دانم شاید فقط در آن برهه
وحشتناک او واقعا نتوانسته بود با خودش کنار بیاید. اما
عشقم همچنان در قلبش بود. ته قلبش. زیر خروارها
سردی و کم حرفی ذاتی اش.

_تا یک ماه بعد از رفتنت...

چشمانش را بست و مکث کرد. با حالتی ترغیب کننده
گفتم:

_چی؟

چشمانش را گشود و دوباره مرا نگاه کرد. عمیق و طولانی.
_دعا می کردم حامله شده باشی!

آخرین نزدیکی ما بدون کاندوم بود و تا آن لحظه من فکر می
کردم که او فقط فراموش کرده بود. اما حالا به وضوح می
دیدم که او از قصد این کار را کرده بود.

انقدر جا خوردم که برای لحظه ای لال شدم.

_چرا؟

خم شد و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد.

_برای یه دلیل...

اخم کم رنگی کردم. متوجه منظورش نمی شدم.
_چه دلیلی؟

_یه دلیل برای خودم که بتونم خودم رو قانع کنم تا بهت برگردم. بتونم به خودم بگم، نیکی حمله است، به من نیاز داره. تا بلکه از بار گناه کم بشه که خودم نمی تونم ازت دست بکشم!

چیزی در قلبم منفجر شد.

- نمی تونی از من دست بکشی؟

نفس عمیقی کشید و کمی فاصله گرفت و مرا برانداز کرد.
_اینجا هستم دیگه. پس معلومه که شکست خوردم. مهم نیست که چقدر حس می کنم که پستم! چون می خوام تو رو به خودم ببندم و زنجیر کنم و نذارم بری. اون هم وقتی که من بدترین انتخاب برای تو هستم.
هر دو دستم را بالا بردم و دور گردنش حلقه کردم.

#اوهام

#پارت_۲۵۱

دوباره پیشانی اش را به من پیشانی ام تکیه داد. حس کردم
که دوباره قفل کرده است. دوباره نمی توانست حرف
بزند. به جز لمس دستم و اغوشش.

. فردا کجا میخوای بری؟

گوشه لبانش بالا رفت.

. نمی دونم واقعا!

ریز خندیدم.

. مگه بهتون پلن سفر ندادن؟

. چرا

. خب؟

خم شد و خنده ام را بوسید.

. نمی دونم چی کارش کردم! شاید انداختمش دور!

خنده ام بیشتر شد. او تنها به یک دلیل آمده بود. بقیه
چیزها بی اهمیت بود.

– دوست داری با هم بریم؟ من عصر بیکارم. اما صبح باید برای کارهای نمایشگاه برم.

مهم نبود که چقدر سعی می کرد حالت خونسرد صورتش را حذف کند. اما از لب و لوجه اویزانش مشخص بود که مثل بچه ای که اسباب بازی مورد علاقه اش را از او گرفته اند، شده است. و این به خاطر این بود که من صبح بیکار نبودم.

. باشه!

روی پایم بلند شدم و بوسه کوچک به او دادم.

. کارم تمام شد، خودم میام هتل دنبالت!

دستش را دراز کرد و زنجیرم را بیرون کشید. هنوز حلقه اش کنار قلب کوچک بود.

چند لحظه ای به حلقه اش نگاه کرد و بعد دوباره ان را سر جایش، زیر لباسم برگرداند.

فردا بعد از انجام کارهای نمایشگاه، در حالیکه هر لحظه فکرم در نووتل بود، سریع به خانه رفتم و زمانی که لباس عوض کردم، باران هم شروع شد. چتر برداشتم و از خانه

بیرون زدم. وقتی به هتل رسیدم، باران سرعت پیدا کرده بود. اما نه انقدر زیاد که نشود شانزه لیزه را دید.

به لابی رفتم. اما قبل از آنکه به رسیپشن بروم، او را دیدم که روی مبلهای راحتی لابی لم داده بود. با دیدن من از جا برخاست به طرفم آمد و بغلم کرد. یک بغل قوی. بعد در حالیکه دست همدیگر را گرفته بودیم، بیرون زدیم.

دستم را برای گرفتن یک تاکسی- بلند کردم. در همان حال داشتم درباره کارهایی که صبح برای نمایشگاه انجام داده بودم، برای او تعریف می کردم.

همانطور که من تعریف می کردم، او هم دستم را گرفته بود و با دقت نگاهم می کرد. جوری گوش میداد مثل اینکه اهمیت می داد و می فهمید که درباره چه چیزی صحبت میکنم. در حالیکه میدانستم که این طور نیست. او فقط اهمیت می داد. دستم را گرفته بود و با حلقه ام بازی می کرد.

بالاخره وقتی در میدان کنکورد از تاکسی- پیاده شدیم، تعریفهای من هم تمام شده بود.

او را وادار کردم تا کنار ستون ابلیسک بماند تا از او عکس بگیرم. بعد هم یک سلفی گرفتیم که لبخندش در آن بیشتر شد.

به خاطر بارش باران، هوا زودتر تاریک شده بود و چراغ های زیبای خیابان شانزلیره روشن شده بود.

.صبح جایی رفتی با تور؟

با حالتی بی تفاوت گفت:

.کاخ ورسای

چشمانم را چرخاندم و او خندید.

.این طوری نگو... کاخ ورسای!

.چطوری بگم؟

با حالتی هیجان زده گفتم:

.کاخ ورسای!

خنده اش بیشتر شد. زندگی ما سالها بود که اینچنین لحظات آرامی نداشت. ما یا درگیر بحث و تنش بودیم و یا در این مدت اخیر هم که دیگر، قوز بالای قوز بود.

خیلی وقت بود که این طور بدون هیچ عجله ای دستم هم را نگرفته بودم و فقط قدم نزده بودیم.

. باید اهنک شانزه لیزه رو هم داشتیم.

بعد شروع کردم به اهسته خواندن این ترانه قدیمی.

چیزی نمی گفت. اما از گوشه چشم می دیدم که لبخند روی لبش کش، آمده بود.

ما غذا خوردیم و به سمت طاق پیروزی رفتیم. انجا هم چند عکس گرفتیم و بعد یک کارنوال شهربازی که غرفه های سیار هم داشت، پیدا کردیم و در انجا دوباره شراب داغ خوردیم و در نهایت با تاکسی، به خانه من برگشتیم.

من ناخوداگاه ادرس خانه را دادم. یعنی اصلا حواسم نبود که او در هتل است.

انقدر ان بعد از ظهر احساس یگانگی کرده بودیم، که من ناخوداگاه فکر کردم که هر دو با هم هستیم.

وقتی تاکسی- جلوی اپارتمان من نگه داشت، تازه متوجه شدم که ادرس خودم را داده ام. میخواستم به تاکسی- بگویم که کمی جلوتر برود تا او پیاده شود. اما او با گذاشتن دستش روی شانه ام، مرا متوقف کرد.

بعد هم کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد.

#او هام

#پارت_۲۵۲

بعد هم کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد.

نمی دانستم چه کار می خواهد بکند. اینکه پیاده به هتل برگردد، یا بالا بیاید؟ چند لحظه ای در پیاده روی خلوت ایستادیم. از انجایی که او هیچ حرکتی نکرد، من امتحانی گفتم:

. می خوای بیای بالا؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

با هم بالا رفتیم. هنوز چراغ را روشن نکرده بودم و در را نبسته بودم که او با پایش در را بست و مرا بغل کرد و بوسید.

بوسه ای که تنها یک معنی می داد. شیفتگی و هوس.
با حالتی گرسنه می بوسید و دستش را میان موهایم می کشید.

با جذبه ای که بین ما بود، میدانستم که دیر یا زود این اتفاق می افتاد. اما در عین اینکه هیجان زده شده بودم، استرس داشتم.

نمی دانم او همین را حس کرد و اینکه اصلاً از ابتدا چیز دیگری در سر داشت.

چون بعد از آخرین بوسه ای پر شور از من جدا شد و با بوسه ای روی پیشانی ام گفت:
.اول حرف می زنیم!

که خب این از عجیب هم عجیب تر بود. فرحان کلا ادم حرف زدن نبود. و اینکه او حرف زدن را از عشق بازی که میدانستم چقدر آن را می خواهد، برتر انتخاب کرده بود، نشان از این داشت که او دیگر نمی خواست فرار کند.
دستم را گرفت و روی مبل نشستیم.

چند بار به جلو و عقب تکان خورد. برخاستم و درحالی که کاپشن خودم و او را برمی داشتم تا او یزان کنم، گفتم:

. من یه قهوه می ذارم تا تو اروم بشی
 چیزی نگفت، اما تایید امیز سرش را تکان داد. قهوه سریعتر
 از آنچه که فکر می کردم آماده شد و حالا فرحان رئوفی چه
 آماده بود و چه نبود، باید شروع می کرد.
 روی مبل به جلو خم شده بود و دستانش را از ارنج روی
 زانوانش گذاشته بود.
 قهوه را روی میز گذاشتم و خودم هم نشستم.
 آرام بود، اما به نظر می رسید که سردرگم است. مثل اینکه
 نمی دانست از کجا باید شروع کند.
 . بابا اعدام شد.
 چیزی در دلم فرو ریخت. غیرقابل انتظار نبود. او باید
 سریع اعدام میشد که این پرونده که این قدر سروصدا
 کرده بود، سریعتر سروسامان پیدا می کرد.
 چیز مبهمی هم در پرونده نمانده بود که به خاطرش اجرای
 حکم به فرجام خواهی و تاخیر برسد.
 همه چیز کاملاً روشن و واضح بود.
 اما این دلیل نمیشد که دلم زیر و رو نشود. حتی اگر ان
 شیطان را تا به حال ندیده بودم. و حتی اگر واقعا انتظار

داشتم که اعدام شود. اما باز هم این مرگ، چیز عجیبی است. در هر شرایطی، کمی ادم را منقلب می کند.

نمی دانم... شاید هم بیشتر این انقلاب و زیر و شدن قلبم، به خاطر فرحان بود.

به نظر خونسرد می آمد، اما نبود. لحظه ای که دستش را دراز کرد تا فنجان قهوه اش را بردارد، دستش به استواری همیشه نبود.

قهوه را برداشت، اما نخورد آن را کنار گذاشت و به عقب تکیه کرد و مرا نگاه کرد.
من برات مناسب نیستم.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

— بابام و برادرم یه قاتل سریالی هستن. دامادمون یه معتاد که بچه خودش رو گروگان گرفته بود. وضع و روز مادی ایم بد نیست، ولی نه به اندازه خودت.

دوباره نگاهش کردم.

نمی تونم زیاد حرف بزنم. کم حوصله و گوشه گیرم. بیشتر دوست دارم پیر که شدم تو ارامش باشم. حتی شاید سفر هم نرم. دوست دارم فیلم ببینم. ولی یه فیلم منطقی و

اروم، نه فیلمهای تخیلی و مسخره. موزیک هم اروم دوست دارم. کلا ریتم زندگیم، روی دور تند نیست. باز هم فقط نگاهش کردم.

— مثل تو بلد نیستم زبان فرانسه صحبت کنم. فقط انگلیسی، اون هم دست و پا شکسته. خیلی سرم شلوغه. خیلی گیر و گرفتارم. ولی سعی می کنم یه هفتهایی رو هم برای خودم بزارم. سعی کردم همیشه بهترین کار رو انجام بدم، ولی به طور مفتضحانه ای شکست خوردم. همچنان نگاهش می کردم.

#اوهام

#پارت_۲۵۳

— هفت ماهه که بدون قرص خواب نمی تونم بخوابم. زندگیم دیگه رسماً نابود شد. نمی تونم پیام اینجا زندگی کنم، چون این جا هیچ کاری نمی تونم بکنم...

مکث کرد و با حالتی خسته دستش را روی پیشانی اش کشید و بعد ان را در میان موهایش سراند.

— بی نهایت دوستت دارم! اینقدر که بعضی وقتها فکر می کنم، چطور میشه یه ادم رو اینقدر دوست داشت. ولی نمی خوام زندگیت رو خراب کنم. تا الان به اندازه کافی به همه چی گند زدم که دیگه نخوام با خراب کردن بیشتر زندگی تو، ادامه دار ترش کنم.

با حالتی درمانده نگاهم کرد. برخاستم. جلورفتم و مقابلش ایستادم. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. دستم را دراز کردم و موهایش را در مشتم گرفتم. همچنان نگاهم می کرد. فرحان رثوفی...

روی پایش نشستم. اما موهایش همچنان در چنگم بود. می تونم به خاطر اینکه من رو ول کردی و رفتی، بکشم! واقعا چه فکری پیش خودت کردی؟ یه بلیط برام خریدی و اون حلقه کوفتی ات رو گذاشتی رو میز و رفتی؟! دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. اما دست دیگرم را روی دهانش گذاشتم.

آآآ...! حالا فقط من حرف می زنم!

لبخندی که زیر دستم، روی دهانش شکل گرفت را حس کردم.

— می تونم به خاطر اینکه پیش خودت فکر کردی که مثلاً
یه فرصت به من میدی، بزnm تو تخمات!
لبخندش بیشتر شد.

. می تونم به خاطر اینکه فکر می کنی به درد من نمی خوری،
یه آوردنگی بهت بزnm!

دستم را از روی دهانش برداشتم. نگاهش عاشقانه و پر
شور بود. سرش را با موهایش جلو کشیدم و او را بوسیدم.
. می تونم بخاطر اینکه فکر می کنی من طلاق می گیرم، تمام
موهای سینه ات رو دونه دونه بکنم!
خنده اش بیشتر شد.

_ من طلاق نمی گیرم. می خوام بخواه، نمی خوام نخواه!
مرا از کمرم بغل کرد که باعث شد جیغ خفیفی بکشم و
چهار چنگولی به او بچسبم.
خنده اش بم و بامزه بود. شادترین چیزی که بعد از مدتها
از او دیده بودم.

ما در زندگی شروعی عاشقانه داشتیم و میانه ایی پر از تنش و درگیری. فکر خیانت از هر دو طرف، ما را ازار داده بود و زندگی مان را زهر کرده بود.

ولی می توانستیم پایانی آرام و عاشقانه داشته باشیم. من اشتباهاتی داشتم که حالا و از نظر خودم، انکار ناپذیر بود. من احمق نبودم که بگویم من گل بی عیب بودم و همه چیز تقصیر او بود.

او هم احمق نبود. او هم خودش میدانست که چه مشکلاتی داشته و دارد.

همین می توانست یک نقطه عطف باشد. و در نهایت چیزی که بیشترین اهمیت را داشت، عشقی بود که هنوز بود.

حفاظ دورش بارها و بارها بدترین صدمات را دیده بود، اما هنوز نشکسته بود و چیزی که درونش بود، سالم مانده بود. این مهم بود.

#اوهام

#پارت_۲۵۴

.....

- نکن!

دوباره روی صورتم فوت کرد. این بار تقریباً جیغ کشیدم.

. نکن!

دوباره فوت کرد و قبل از اینکه جیغ بکشم، دهانم را با بوسه بست.

خندیدم. خنده ام را هم بوسید. چشمانم را باز کردم و چپ چپ نگاهش کردم. صبح شده بود. زیرزیرکی زیر خنده زدم.

. نرفتی هتل!

چیزی نگفت و فقط با علاقه نگاهم کرد. بالای سرم روی ارنجش لم داده بود و در حالیکه با انگشت اشاره اش، به

روی رستانگاه موهای پیشانی ام را دست می کشید، تمام
جز به جز صورتم را نگاه می کرد.

. الان فهمیدن که شب هتل نبود.

چانه اش را بالا داد. حالت سرخوش درون چشمانش،
بامزه بود.

نچ نچ کنان گفتم:

. فهمیدن اومدی ولگردی!

خنده ای نرم کرد. حالتش جوری بود مثل اینکه بعد از
دردسره‌های بسیار، به آرامشی که فکرش را نمی کرده است،
رسیده است.

خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام زد. بعد روی تخت
نشست و با جدیت شروع به ور رفتن با قفل گردنبند من
کرد. با خنده پرسیدم.

. چی کار می کنی؟

چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. عاقبت قفل را باز کرد.
حلقه اش را برداشت و دوباره قفل را بست.

حلقه اش را در دستش کرد و بالای سر من آمد و همانطور
که من می خندیدم، گفت:

. بگو که امروز کاری نداری!

خنده ام بیشتر شد. خنده ای از سر شادی.

. ندارم!

خم شد و مرا بوسید.

– ولی تو داری! باید بری هتل. چون تور امروز می خواد بره
نتردام و لوور. بعد هم...

با بوسه ای دهانم را بست و من باز هم خندیدم.

— این جا پاریسه. مگه چند بار این فرصت بهت دست
میده!

بوسه را به گردنم رساند.

. مزاحم نشو!

از خنده ریشه رفتم. او بوسه را دوباره به دهانم برگرداند و
ما دوباره غرق در یک عشق ورزی دیگر شدیم!

#اوهام

#پارت_۲۵۵

ویزای او یک هفته بود، اما تور اش پنج روز بیشتر نبود.
و ما تمام این پنج روز را با هم گذراندیم. می توانم به جرات
بگویم که عاشقانه ترین روزهای زندگیم بود.
مثل اینکه روی ابرها راه می رفتم و مطمئن بودم که او هم
این طور است.

ما دست در دست هم، به پیاده روی های طولانی می
رفتیم. هوای پاریس هم با ما یار شده بود و روی خوش و
افتابی اش را نشانمان میداد.

قدم می زدیم و در کافه های کوچک و دنج، قهوه می
خوردیم.

یک بار دیگر هم سوار کشتی تفریحی شدیم و من حتی
برای روی میز کار او، یک ایفل برنجی که روی یک پایه ای
از سنگ مرمر سفید کوچک بود، خریدم.

او عملاً از هتل نقل مکان کرد و به خانه من آمد. نمی دانم
تور و همسفرهایش چه نظری داشتند، اما ظاهراً که برای
او مهم نبود.

ما حرف می زدیم. از همه چیز و همه کس.

از فرحناز، از فرید که او فهمیده بود من در تمام این مدت با او در ارتباط بوده ام، و حتی مینا. خنده دار بود. ولی وقتی گفت که مینا به سراغ او آمده، چون از من بی خبر مانده بود و حتی تلفنش را هم جواب نداده بودم و او داشته از نگرانی سگته می کرده است، واقعا خنده ام گرفت.

تصور اینکه مینا با پای خودش پیش فرحان برود تا از من خبر بگیرد، خنده دار بود. مخصوصا با توجه به آخرین برخوردشان.

من در روز آخر با مینا به باغ رفتم. اما نگذاشتم که او به داخل بیاید. نمی دانم چرا، ولی به محض که به آنجا رسیدیم، منصرف شدم و به او گفتم که در ماشین بماند.

به نظر می رسید که او خوشحال شده است. اما از طرفی وجدان و علاقه ای که میدانستم به من دارد هم، اجازه نمی داد که مرا تنها بگذارد. اما وقتی اصرار کرد و من گفتم که می خواهم تنها بروم، او دیگر اصرار نکرد و در ماشین ماند.

من تنها به باغ رفتم و خیلی زیاد هم آنجا ماندم. به تمام اتاق ها سر زدم. آخرین باری که آنجا بودم، ما خرابکاری به

بار آوردیم. اما احتمالاً کسی. مثل سیمین خانم، انجا را تمیز کرده بود و تمام خورده چینی های اباژور شکسته، جمع شده بود.

وسایلی که برایم با ارزش بود را جمع کردم. وسایل مامان و یادگاریهایش. بعضی. از کتابهای بابا. مقداری جواهر که در ان جا داشتم. یک ساعت مچی قدیمی که مال مامان بود. ظریف و زیبا، ولی از کار افتاده.

همه را در یک چمدان گذاشتم و وقتی همه چیز را جمع کردم، امدم و از کمد ملحفه در آوردم و روی تمام مبلمان و صندلی ها و میز ناهارخوری را ملحفه پیچ کردم.

بعد به آشپزخانه رفتم و گاز را بستم و همه چیز را از برق کشیدم. امکان اینکه زمان زیادی به اینجا برنمی گشتم بود و من باید احتمالات را در نظر می گرفتم.

بعد چمدان را به ایوان بردم و چند لحظه ای روی صندلی های ایوان نشستم تا نفس تازه کنم. نیازی نبود تا حتی چشمانم را ببندم و به خاطر بیاورم. همه چیز تمیز و شفاف در پیش چشمانم بود. بعد بلند شدم و صندلی های ایوان را یکی یکی به زیرزمین بردم. در انجا هم ایستادم و چند لحظه ای به در و دیوار نگاه کردم.

چیزی نبود که یاداوریش شادی بخش باشد. ان ناله ها و ان صداها که حس می کردم از پی و بُن خانه می اید. یاد اوری انها تلخ و هولناک بود.

دو کتاب قدیمی که مانده بود و نخوانده بودم را هم برداشتم و بیرون رفتم و در زیرزمین را هم قفل کردم.

از جلو پناهگاه رد شدم. درش بسته بود اما من می دانستم که کجاست. حتی اگر دوباره برگ و خاشاک روی درش را پوشانده بود.

خانه را دور زدم و به ایوان برگشتم. چند لحظه ای ایستادم و به ساختمان نگاه کردم. می دانستم که من اینجا را نمی فروشم. دوباره هم به انجا برمی گشتم. فقط زمانش مشخص نبود.

#اوهم

#پارت_۲۵۶

@Vip Roman

چند لحظه ای هم به باغچه سبزیجات بی چاره ام نگاه کردم که خشک شده بود.

به یاد روزی افتادم که همه اینجا ناهار خوردیم. با سبزیهای من. حتی یادآوریش هم دردناک بود. و حس گمگشتگی، به من می داد.

بعد چمدان را زیر بغلم زده بودم و از باغ بیرون آمده بودم و در را قفل کرده و با مینا به تهران برگشتیم و بعد هم من بی خبر، به پاریس امدم.

و این طور بود که فرحان می گفت مینا به شدت نگران بوده است. نگران از اینکه چرا نمی تواند مرا پیدا کند.

ما حتی دوباره و دوباره، درباره فرود هم صحبت کردیم. و اینکه او در معرض خطر اعدام هست.

صحبت درباره او به شدت دردناک بود. هم از طرف او، و هم من. او برادر محبوبش بود و من دوستی نزدیک.

حالا و به مرور زمان که حافظه ام دیگر حتی جزئی ترین خاطرات را هم به یاد آورده بود، من گاهی چیزهایی از دوستی و نزدیکی مان را به یاد می آوردم که باعث شده بود در این مدت، بارها و بارها به گریه بیفتم.

— چرا؟ منظورم این که مگه بابات قتلها رو انجام نداده بوده؟

در یک کافه کوچک نشسته بودیم و قهوه و چیز کیک می خوردیم.

— دو تا از قتلها، کسی که ضربه نهایی منجر به مرگ رو زده، اون بوده.

چشمانم گشاد شد. لبخند تلخی زد.

— من ازش بُریدم. خیلی وقته. ولی نمی دونم... وقتی بابا رو به عنوان قاتل اصلی گرفتن، یه چیزی ته دلم بود که فکر می کردم شاید اونجورها هم که فکر می کنم، بد نباشه.

از روی میز با حالتی حمایتگر و دلسوز دستش را گرفتم.

— ولی نیست. من دل بریدم. تو هم بِر. تمام برنامه ریزیها، تمام به قول خودش...

پوزخند تمسخر آمیزی زد.

— سناریوها، تمام آوردن دخترهای بیچاره به اونجا، شکنجه ها، بردن جنازه ها...

چشمانش را روی هم فشرد. او هنوز هم به شدت تحت فشار بود. می دانستم زمانیکه واقعا کسی را دوست داری و

تصوری ماورایی از او داری و او برایت یک بت است و ان بت، درست مقابل چشمانت ویران میشود، چه حس بدی دارد.

– همه اینها کار فرود بوده. مسخره است که بخوام حالا ته دلم فکر کنم که او هنوز همون پسر بچه بی گناه و کوچیکی که می شناختم.

. ملاقاتش رفتی؟

. نه!

او ناراحت بود. به شدت هم ناراحت بود. اما در ضمن نمی توانست این را هم از سرش بیرون بریزد که برادرش، ان چیزی که او فکر می کرده، نبوده است. و همین او را به شدت به هم ریخته بود.

من در طی این مدت بارها با فرید حرف زده بودم. در حقیقت ما با هم بسیار راحت تر از زمانی شدیم که حتی من انجا به عنوان همسر برادرش بودم.

و در حین همین حرف زدنها، متوجه شده بودم که فرید به طور کامل بریده است. فرید اخلاق خاصی داشت. یا این، یا ان بود. برایش حد وسطی نبود.

او انچنان از فرود بریده بود که حتی گاهی که از او درباره روند پرونده پرسیده بودم، جواب سربالا داده بود و عملاً من در این مدت واقعا چیزی بیشتر از آنچه که در ایران دیده و فهمیده بودم، نمی دانستم.

فرید حتی از فرحناز هم بریده بود.

تنها کسی— که هنوز فرید به او ایمان داشت، فرحان بود. فرید به دیدن فرحناز می رفت، او را حمایت می کرد، دارا را زیر و بال و پر داشت، اما در صحبت هایمان متوجه شده بودم که او آن تعلق خاطر بسیار زیادی که به فرحناز داشت را از دست داده بود.

نمی دانم شاید هنوز شوکه بود و یا شاید این چیزی بود که به مرور زمان درست میشد.

فرید از آن دست آدمها بود که ناراحتی ها دیر از دلش بیرون می رفت.

اما با همه این ها، او روراست بود و بی شیله پيله. شاید عنق و کم حرف بود، اما میدانستم که اگر صحبت اعتماد شود، می توان مثل فرحان به او اعتماد کرد.

. اگر محکوم بشه و اعدام بشه؟

نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت.

.چی کار می کنی؟

نگاهش را از من گرفت و به پیاده رو و مردم که می آمدند و می رفتند، نگاه کرد.

— من هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی ما این طور از هم بپاشه. بعد از کاری که بابا کرد و بعد از اون جریانها، من تمام تلاشم رو کردم که همه چیز رو سروسامون بدم. ولی در عمل، ما همه در جا زدیم...

نگاهم کرد. چشمانش ناراحت بود. اما به نظر می رسید که حالتی از تسلیم و پذیرفتن را در خود دارد.

. نمی خوام بگم همه چیز رو خراب کردم. چون تمام تلاشم رو کردم. ولی به نظر میرسه که کافی نبوده. حالا هم اگه محکوم بشه، همون کاری که با بابا کردم، با این هم می کنم. خودم میرم و جنازه و تحویل می گیرم و دفن می کنم.

#اوهام

#پارت_۲۵۷

چشمانم گشاد شد. او تمام این مراحل و پروسه وحشتناک را به تنهایی گذرانده بود؟ من فرید را می‌کشتم.
تنهایی انجام دادی؟

سرش را تایید امیز تکان داد. ناراحت نبود. اما یک تلخی اجتناب ناپذیر در نگاهش بود. احتمالاً ذهنم را خواند. چون گفت:

.خودم نخواستم فرید بیاد. میخواست بیاد.

چیزی نمانده بود که گریه ام بگیرد.

— دوباره اگر این اتفاق بیفته، باز هم میرم و این کار رو می‌کنم.

.مجبور نیستی...

به میان حرفم امد.

- چرا هستم. دوست دارم حداقل یکم جبران بشه. من باید بیشتر از اینها حواسم به فرود می‌بود. ولی بین چی شد... رفت و بابا رو پیدا کرد. اون هم زمانی که هیچ کس نتوانسته بود پیداش کنه. کاری که با تو کرد. من هیچ وقت نمی‌بخشمش!

دستش را فشردم، ولی چیزی نگفتم. او هنوز بسیار پُر بود. پر از اندوه و پشیمانی و درد و فشار. اصلاً نمی توانستم حتی فکرش را هم بکنم که در این هفت ماه، چه حالی داشته است. اگر حالا و زمانی که به قول خودش اندکی بهبود پیدا کرده بود، این بود. پس آن زمان چطور بوده است.

سعی کردم که دیگر درباره گذشته حرفی پیش نکشم. دیگر چیزی نمانده بود. فرود به قول او، یا به خاطر ضربات کشنده در حداقل دو قتل محکوم میشد، و یا حبس ابد می گرفت.

نمی دانم... شاید هر حکمی حقش بود و یا او محصلول تروما های وحشتناک کودکی و حتی شاید ژنی معیوب بود. و این چیزی نبود که من بخواهم درباره اش نظری بدهم و قضاوت کنم.

من حالا فقط می خواستم زندگی خودمان را نجات دهم. زندگی و مردی که به نظر می رسید باید او را از غرق شدن نجات دهم.

- چند روز قبل از اینکه پیام اینجا، دکترت رو توی یه سوپر مارکت دیدم. احوال تو رو پرسید

خندیدم

. واقعا؟ کجا؟

او هم خندید.

— ظاهرا همسایه بودیم و خبر نداشتیم. یکم پایین تر از ساختمون ماست خونه اش.

. باید وقتی برگشتم، یه ویزیت برم پیشش

ناگهان تکان خورد و حالت ارام نشستن اش، گوش به زنگ شد.

. چرا؟ مشکلی داری؟

. نه... خوبم. ولی یه سر برم و ببینمش هم بد نیست.

. مطمئنی؟

لبخند زدم. به نگرانی اش.

. اره واقعا

من واقعا خوب بودم. جدا از کابوسهایی که گاهی اوقات می دیدم که ان هم احتمالا کاملا طبیعی بود. چون من تجربیات وحشتناکی را از سر گذرانده بودم. در کل حال عمومی ام خوب بود. البته که هنوز قرصهای ارام بخش را

استفاده می کردم اما از نوع بسیار لایت و با دوز پایین. مهم این بود که بیمار نبودم و دیگر قرار نبود هرگز توهمی را تجربه کنم.

سخن آخر

تمام وسایلم را بسته بندی کرده و خانه را هم تحویل داده بودم. با دوستانم خداحافظی کرده بودم و مقداری از مجسمه ها و وسایل را هم که نیاز نداشتم و نمی توانستم به خاطر وزن زیادشان آنها را با خودم ببرم، به دوستان و همکلاسی های سابقم بخشیده بودم.

موهایم را به رنگ سرخ اتشین در آورده بودم و سبکبال تر از همیشه، راهی بودم.

در وجودم انقدر آرامش بود که می توانست یک آتشفشان را هم خاموش کند.

و لبخندی که در تمام سفر روی لبم بود، چیزی بود که پاک نشدنی بود.

داشتم برمی گشتم که زندگیمان را از نو شروع کنم. مهم نبود که در میانه زندگی، یک جورهایی افسار از دست دو نفرمان خارج شده بود. مهم این بود که حالا هر دو نفرمان میدانستیم چه می خواهیم و چه کاری باید انجام دهیم. و این چیزی بود که من را به این باور رساند که برای بار هزارم به انتخاب بابا ایمان بیاورم.

در فرودگاه همه بودند. همه خانواده ام. تمام کسانی که برایم مانده بودند. و این اشک مرا در آورد.

فکر می کردم که فقط فرحان به استقبال می آید. اما فرید و فرحناز و حتی سیمین خانم و مینا هم بودند.

مینا با فاصله ای مناسب کنار فرید ایستاده بود و نگاه های عصبی و خطرناک فرید را یا نمی دید، یا نادیده می گرفت!

در مقابل در پروازهای ورودی، به اغوش فرحان پریدم. انقدر مرا سفت بغل کرد که حسی- بسیار خوب به من دست داد. برای لحظه ای کنار کشید و موهایم را از نظر گذراند. بعد دوباره بغلم کرد.

از همان اغوش او، به بقیه نگاه کردم. به مینا و فرید که عاقبت بحثشان شده بود! به فرحناز که با حالتی خجالت زده و آرام نگاهم می کرد. به دارا که سعی می کرد دست سیمین خانم را رها کند و به طرف ما بدود.

به همه شان. به تنها خانواده ای که برایم مانده بود.

من می توانستم که همچنان مینا را نبخشم. و حتی فرحناز را. اما نمی خواستم. اینها تنها کسانی بودند که برایم مانده بودند. تنها کسانی که خودشان هم از آن حادثه هولناک جان سالم به در برده بودند.

در این مدت و در تنهایی، گاهی به این فکر می کردم که اگر آن روز واقعا مینا برایش کاری پیش نیامده بود و به تهران برنگشته بود، فرود قطعا او را کشته بود و این درد مرا از پا

می انداخت. و حتی سیمین خانم را. اگر من و فرحناز موفق نمیشدیم که فرود از پا در بیاوریم و یا اگر مصطفی رسیده بود و یا هر چیز دیگری، سیمین خانم الان انجا نبود.

و همین فکرها باعث میشد که من نخواهم دیگر از کسی- دلخور باشم. مخصوصا از تنها کسانی که داشتم و برایم مانده بودند.

مهم نبود که چه شده بود. ما هنوز یک خانواده بودیم.

شقیقه ام را بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد
. به اندازه تمام زندگیم دوستت دارم!

خندیدم. همین. این تمام چیزی بود که می خواستم بشنوم. بقیه چیزها با مرور زمان درمان میشد.

پایان

این اثر تقدیم به:

بهنار عزیزم، برای دوستی زیبا و ناب اش ❤️

بهاره حسنی

سی خرداد ماه یک هزار چهارصد و سه

#اوهام

#پارت_۲۵۸

#پایان

Vip Roman

حاصل تلاش تیم

exchange group



self-consciously, but no else seemed to have children were spread throughout the car, catnapping by the window, or playing cards. I was not starting to lose it. "Do you have nightmares?" asked Millard. "You should see the nightmares I have." He's good at sussing hidden meanings.

He took my arm. "You sure you're all right?" I said, and because I don't like being fussed over, I said, "I'm fine." He said, "That's good." I said, "Doing some light reading?" He said, "Doing some light reading?" He replied, "And to think I once dismissed these as children's games. They are, in fact, extraordinarily complex—especially in the way they conceal secret information about the world. It would take me years, probably, to decode them all." But what good is that to us now?" Emma said. "What good are loops if they can be breached by hollowgast? Even the secret ones in that book will be found out eventually."

"Maybe it was just the one loop that was breached," I said hopefully. "Maybe the hollow in Miss Wren's loop was a freak, somehow."

"A peculiar hollow!" said Millard. "That's amusing—but no. He was no accident. I'm certain these 'enhanced' hollows were an integral part of the assault on our loops."

"But how?" said Emma. "What's changed about hollows that they can get into loops now?"

"That's something I've been thinking about a great deal," said Millard. "We don't know a lot about hollows, having never had the chance to examine one in a controlled setting. But it's thought that, like normals, they lack something which you and I and everyone in this train car possesses—some essential peculiarity—which is what allows us to interact with loops; to bind with and be absorbed into them."

"Like a key," I said.

"Something like that," said Millard. "Some believe that, like blood or spinal fluid, our peculiarity has physical substance. Others think it's inside us but insubstantial. A second soul."

"Huh," I said. I liked this idea: that peculiarity wasn't a deficiency, but an abundance; that it wasn't we who lacked something normals had, but they who lacked peculiarity. That we were more, not less.

"I hate all that crackpot stuff," said Emma. "The idea that you could capture the second soul in a jar? Gives me the quivers."

"And yet, over the years, some attempts have been made to do just this," said Millard. "What did that wight soldier say to you, Emma? 'I wish I could bottle what you have,' or something to that effect?"

Emma shuddered. "Don't remind me."

"The theory goes that if somehow our peculiar essence could be distilled and captured—in a bottle, as he said, or more likely a petri dish—then perhaps that essence could also be transferred from one being to another. If this were possible, imagine the black market in peculiar souls that might spring up among the wealthy and unscrupulous. Peculiarities like your spark or Bronwyn's great strength sold to the highest bidder!"

"That's disgusting," I said.

"Most peculiars agree with you," said Millard, "which is why such research was outlawed many years ago."

"As if the wights cared about our laws," said Emma.

"But the whole idea seems crazy," I said. "It couldn't really work, could it?"

"I didn't think so," said Millard. "At least, not until yesterday. Now I'm not so sure."

"Because of the hollow in the menagerie loop?"

"Right. Before yesterday I wasn't even certain I believed in a 'second soul.' To my mind, there was only one compelling argument